

نام کتاب : سایه ی امید

نویسنده : makhmal_66 کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



www.98iA.Com

سایہ ی امید



سایہ ی امید نویسنده: makhmal_66



نویسنده:

makhmal_66

نودہشتیا (کتابخانه)

به نام خداوندی که داشتن او جبران همه نداشته های من است. می ستایمش، چون لایق ستایش است.

اتفاقات افتاده در این رمان بر مبنای واقعیتیه که خودم دیدم و بخش کوچیکی از اون بر مبنای تخیل.

" مقدمه "

آدم معمولاً توی دو حالتن. خوشحال و غمگین. کنار هم زندگی می کنن بدون این که گاهی بفهمن اونیه که کنارش دارن راه میرن چه جوریه؟ یعنی خوشحاله یا غمگینه؟ نمی دونن و قضاوت می کنن. نمی شناسن اما از روی حالت چهره ات هزار حرف پشت سرت درمیارن. اما با همه ی اینا تو از زندگی خسته نمی شی چون، دلت می خواد زندگی کنی و ته تهش میگی:

- حرف مردم ارزش نداره، بی خیال...

همین یه بی خیال ساده حالت رو عوض می کنه، چون زندگی رو دوس داری. با همه ی این بدی ها دوسش داری، بدون این که دلیل خاصی داشته باشه.

یه وقتی می شه که بدون این که خودت بخوای زندگیت به زندگی یکی دیگه گره می خوره، اصلاً تو سرنوشتت میاد که باید این آدم به هر نحوی شده تو زندگیت سرک بکشه و جا خوش کنه و بشه خاطره. بشه یه عضوی از زندگیت. حکمتش رو نمی فهمی، اما چه بخوای و چه نخوای سرنوشتت می شه و کاری هم نمی شه کرد. و این سرنوشتت تا دنیا دنیااست می مونه چون ثبت شده. اما دست خودته که بخوای این زندگی و این سرنوشت رو چطور بنویسی. یادت باشه که اگه زندگیت خراب شد، فکر نکنی که دنیا به آخر رسیده. فکر نکنی که زندگی تموم شده. نه... هنوز ادامه داره.

" مهتا "

" کاش یادت نرود روی این نقطه پررنگ بزرگ، بین بی باوری آدم ها یک نفر می خواهد که تو خندان باشی، نکند کنج هیاهوی زمان، بروم از یادت؟! "

لبخندی به صفحه ی گوشه ی می زنم و میگم:

- مگه می شه از یادم بری!؟

خوشبختانه توی پیام های ذخیره شده از این جور پیام ها زیاد دارم. بازش می کنم و اونیه که به نظرم به این پیامش می خوره رو میارم و براش می فرستم.

" بهانه ی های دنیا تو را از یادم نخواهد برد، من تو را در قلبم دارم، نه در دنیا. "

به دقیقه نمی کشه که جوابش میاد، اوه اوه، چه ذوقی کرده بچه ام! چند تا شکلک گل و خنده واسم فرستاده. منم جوابش رو این جور میدم که قشنگ بخوره تو پرش.

- خیلی ذوق کردیا! انگار به اسمش رو نبر تیتاب دادن.

کلا بچه ام رو دقیقه کار می کنه، چون یک دقیقه نمی گذره که زنگ می زنه. با خنده جواب میدم:
- جانم؟

- جانم و کوفت! جانم و زهر مار! خر خودتی بچه پررو.

- من گفتم خر؟ من گفتم؟

- نگفتی، ولی منظورت همون بود. به هر حال خر خودتی.

- آره دیگه، خر شدم که پیشنهاد دوستی جناب عالی رو قبول کردم.

- مهتا! میام خفه ات می کنما.

- دکسی، به آق داداشم میگم پوستت رو بکنه.

- تو اگه جرات داری به داداشت بگو من با یه پسر دوست شدم.

- اون وقت دیگه مهتا بی مهتا.

در اتاق به تقی باز می شه و من سری تماس رو قطع می کنم و گوشی رو می کنم زیر لاجاف و خودم رو به خواب می زنم. سعی می کنم منظم نفس بکشم، تا اونی که اومده تو اتاق نفهمه من بیدارم. کی بود رو نمی دونم؟ اما هر کی بود خوب عیشم رو بهم می زنه. کمی بعد در اتاق بسته می شه و اون نگهبان شب هم میره. یه اس به پوریا می دم و میگم:

- یکی اومد تو اتاق، مجبور شدم قطع کنم. شب بخیر.

کمی بعد ویبره ی گوشیم خبر از اومدن اس ام اس میده.

- شب بخیر عشقم.

با لبخندی بلند می شم و گوشی رو، روی میز کامپیوترم می ذارم و دوباره روی تشک دراز می کشم. پوریا پسر خیلی خوبی، یعنی از نظر من بی اشکاله. منم پوریا رو دست دارم. شدم عکس یک سال پیشم.

یک سال پیش ادعا بودم که من با هیچ مردی رفیق نمی شم و مردا همه شون نامردن و از این جور حرفا، اما تهش بد از چند روز حرف زدن با پوریا دیدم زیادی بدبینم. پوریا خوب بود. نمیگم بچه ی پیغمبر و بی اشکال بود، خوب بود، این قدری بود که احساس کنم من به عنوان یه دختر دوش دارم. عاشقش نیستم، اما یک کششی بین خودمون احساس می کنم.

داستان دوستی من با پوریا خیلی ماجرای جدید و عجیب و غریبی هم نیست. همه چیز از یک خرید ساده از مغازه ی پوریا و یه شماره شروع شد.

"یک سال پیش من دنبال یه ریمل خوب می گشتم، هرچی تا به اون موقع خریده بودم بعد از مدتی زیر چشمم می ریخت و سیاهش می کرد، تا این که فاطمه دوستم، که من فاطمی صداش می کنم، بهم یه مارک خوب که خودش استفاده می کرد رو معرفی کرد. گشتیم و گشتیم تا به مغازه

ی پوریا رسیدیم. اون روز با دوستش تو مغازه بودن و بعدا فهمیدم این دو تا با هم این مغازه رو شریکن. همین که وارد شدم، سلام کردم و گفتم:

- ریمل اور آل دارین؟

- بله خانم.

وقتی آورد رو به فاطمی که داشت مغازه رو دید می زد گفتم:

- همینه؟

فاطمی از دستم گرفت و مارکش رو خوب نگاه کرد و گفت:

- آره.

دوباره رو به مغازه دار که دستاش رو به ویتترین زیر دستش تکیه داده بود و ما رو نگاه می کرد کردم و گفتم:

- مرسی، چقدر تقدیم کنم؟

- قابل نداره خانم، مهمان ما باشید!

- ممنون، بفرمایید.

- چهارده تومن.

با این که باید تمام پول توجیبی ماهم رو می دادم بابتش، اما از این که چونه بزنم متنفر بودم، واسه همین بی چون و چرا پانزده تومن پول بی زبون رو جلوی دستش گذاشتم. برداشت و گفت:

- باز عرض می کنم، قابل نداره؟!

یک لبخند محو اومد رو لبم و گفتم:

- ممنون.

ریمل رو داخل کیسه گذاشت و همراه هزار تومن رو هم بهم داد. داشتم برمی گشتم که صدام زد:

- خانم!؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم که اومد جلوم و یه کاغذ کوچیک آورد جلوم. لبخندم جمع شد و یه اخم کوچولو کردم و منتظر نگاهش کردم که بدون مقدمه گفت:

- زنگ بزن.

اخمم پرنگ شد و گفتم:

- برید اون ور.

فوری گفت:

- آخه شما یه لحظه صبر کنید! بابا من قصد بدی ندارم. خب از شما خوشم اومده، حالا اگه خوشتون نیومده از من، یه مدت با هم رفیق هستیم اگه نشد هر وقت شما بگید رابطه رو قطع می کنیم و دیگه زنگ نمی زنم.

از این که این همه حرف رو پشت سر هم ردیف می کرد خنده ام گرفته بود، ولی سعی می کردم جدی باشم.

- آقا لطف کنید برید اون ور. تو همین چند دقیقه ازم خوشتون اومد؟

- شما این شماره رو بگیر تا من برم، خب پس عشق در یک نگاه به چی می گن؟ همینه دیگه!

اعصابم رو خرد کرده بود. نجی کردم و گفتم:

- برید اون ور دیگه.

- خب تو هم بگیر دیگه. به خدا بچه ی خویم!

از این همه پرویش خنده ام گرفت و همین باعث شد فکر کنه نرم شدم. خنده ام رو که دید گفتم:

- بگیر دیگه.

- روزانه به دویست نفر این حرف رو می زنی و الانم به من. نمی خوام بگیرم.

- ایا تهمت نزن. خب، خب بین آخه تو بگیر. قول می دم در حد دوست معمولی باشم.

مردد به اون که دستش رو جلوم دراز کرده بود نگاه کردم و دست بردم جلو شماره رو ازش گرفتم و اون در حالی که صداش خنده دار شده بود

گفت:

- پاره اش نکنیا. بذار تو کیفیت.

- می شه برید کنار؟

- چشم، بفرما.

فوری خودم رو از مغازه انداختم بیرون و سعی کردم گر گرفتیم رو با هوای خنک کم کنم. همین که به کم از مغازه دور شدیم فاطی شروع کرد

به غر زدن.

- آه مهتا، نباید می گرفتی. چرا این قدر زود وا می دی؟ این چند روز برات قصه می گفتم؟

یه نگاه به شماره کردم و گفتم:

- بی خیال فاطی، یه دوستی ساده است. یه مدت دوستم باهش دیگه، زیادی گیر بود بهم می زنی.

- خری دیگه! اینم یکی مثل بقیه ی پسر است. مگه سهیل نبود؟ آشغال! هنوزم صورتم درد می کنه.

- اون که دستش بشکنه، ولی این جوجه بهش نمیاد.

یه بار دیگه به شماره نگاه کردم و گفتم:

- اوهو، فاطی بچه پرو ۹۱۲ داره. چقد خره، اولین بار ۹۱۲ داده؟!.

- بین من که نمی تونم حرف حالی تو بکنم. ولی زنگ بهش زدی، زود نگی عزیزم و فلان و بیسارا، بذار اگه خوب شناختیش از این شر و ورا

بیاف برایش. همین امروزم زنگ نزن. بذار چند روز بگذره.

- باشه، مخم رو خوردی. بس کن دیگه.

تو ذهنم اومد فاطی چقد بی اعتماد شده به مردا. البته اگه اسم سهیل رو بشه گذاشت مردا! سهیل از مرد بودن فقط زورش رو یاد گرفته بود.

فاطمی چند روز پیش از این که با من بیاد بیرون، از دوس پسرش شکایت کرده بود. اون عوضی فقط واسه یه شک احمقانه جلوی چشم مردم تو خیابون کوبیده بود تو صورت فاطمی. جوری که فاطمی پرت شده بود و خورده بود به دیوار. جای کبودی از زیر کرم پودر هم معلوم بود. حالا هم اون عوضی معتاد فراری بود. یه جورایی لات محلشون محسوب می شد. من نمی دونم این فاطمی از چی این خوشش می اومد که چسبیده بود بهش؟

سر خیابون از هم جدا شدیم و من به سمت خونه راه افتادم و اون هم رفت تا سوار اتوبوس بشه. فکرم رفته بود پیش اون شماره. وقتی رسیدم خونه، بعد احوال پرسیدم تو اتاقم از تو کیفم کشیدمش بیرون. اول برگه نوشته بود پوریا و زیرش شماره رو نوشته بود. شماره رو گذاشتم تو کیف دستیم و پرتش کردم گوشه ی کمد. به توصیه ی فاطمی بعد از چند روز بهش زنگ زدم. اول حرفاش کلی گله کرد که چرا بهش زنگ ندم و منم درس و مدرسه و کنکور رو بهونه کردم، ولی بعد حرفامون روال عادی رو گرفت و تا الان با این که خیلی دعوا کردیم و هر بار گفتیم این رابطه تمومه اما باز موندیم. یه وقتایی خوب خوییم و یه وقتایی پاچه ی هم دیگه رو می گیریم. سال پیش من کنکور دادم و قبول نشدم. امسال سعی کردم واسه کنکور بیشتر بخونم، الان اوایل آذر و من جدیداً کتابخونه هم می رم. یاد دلداری های پوریا وقتی که کنکور قبول نشدم می افتم. چقدر سعی کرد گریه ام رو بند بیاره و وقتی دید چاره نمونده سرم داد کشید، به طوری که گریه ام بی صدا شد و یه جورایی ترسیدم و وقتی دید گریه ام بند اومده، آروم گفتم:

- خب عصبانیم می کنی دیگه، مگه دنیا به آخر رسیده که این جوری زار می زنی؟ سال دیگه بخون.

چقدر وقتی عصبانی می شد خنده دار می شد. اصلاً اخم بهش نمی اومد. انگار این پسر آفریده شده بود بخنده و بخندونه.

لبخندی به یاد تموم خاطراتم با پوریا می زدم و می چرخم وسیعی می کنم بخوابم.

خسته و کوفته از کتاب خونه برمی گردم. جز مامان کسی خونه نیست. این رو از سر و صداش که از آشپزخونه میاد و سکوت سالن می فهمم. از خستگی مقنعه ام کج شده، جوی که اصلاً دوست ندارم درستش کنم. با بی حالی میگم:

- سلام مامان.

کفگیر به دست از تو آشپزخونه بیرون میاد و میگه:

- به به، سلام دختر گلم، خسته نباشی عزیزم.

برعکس بابا، مامان کلمات محبت آمیز از دهنش نمی افته.

در حالی که با بند کتونیم کلنجر می رفتم که بازش کنم میگم:

- مرسی، بقیه کجان؟

- بابات که طبق معمول همیشه تا یک ساعت دیگه مغازه است. مهیارم هنوز برنگشته.

میام تو خونه و کیفم رو می دارم یه گوشه و میگم:

- مهناز امروز زنگ نزد؟

- نه مادر، اونم سرش شلوغه.

میرم جلو و یه بوسه رو صورتش می ذارم و میگم:

- خب، احوال مامان گل؟

- ای پدر سوخته، آخر سر مامان گل؟

- تو که می دونی من خیلی دوست دارم؟

با حالتی که انگار داره مسخره ام می کنه میگه:

- می دونم، می دونم.

دستم رو مشت می کنم و جلوی دهنم می گیرم:

- ایااا، مامان یعنی من رو باور نداری؟

به صراحت جواب میده:

- نه!

- مامان!

- شوخی کردم پدر سوخته!

- بابا این بابام رو کشتیا. کمتر بگو پدر سوخته. چرا همه اش از اون مایه می ذاری؟

- پاشو برو تو اتاق، تو نمی خواد تو این کارا دخالت کنی. بدو لباس رو عوض کن. چای می خوری؟

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم میگم:

- اوهوم، بریز که از خستگی دارم می میرم!

- یه وقت خجالت نکشیا!

- مامان جون!

- زهرمار، بدو برو بیینم.

خوبه همین الان گفتم کلمات محبت آمیز از دهنش نمی آفته، فکر کنم فکرم رو می خونه.

ما فامیل تقریباً پر جمعیتی هستیم. دو تا عمو، چهار تا عمه، یه خاله، یه دایی فکر کنم جمعیت زیادی برای فامیل باشه. عموی بزرگم، عمو عباس، دو تا دختر داره. فاطمه و زهرا. این عموم خیلی خیلی مذهبی و بسیار مهربون. دو تا دخترش رو هم همین جوری بار آورده. زنش هم همین طور مذهبی. دختراش چادرین، اما نه از اون چادری هایی که ازشون بدت بیاد، این دو تا از صمیمی ترین دوستانم به حساب میان. آدم جلوشون احساس راحتی داره. همیشه به بهترین حالت جوابت رو میدن و راهنمایی می کنن. هر دو عروسی کردن و بچه هم دارن، اون یکی عموم، عمو علی، یه چیزی نه خیلی مذهبی و نه خیلی آزاد. دو تا پسر داره، امیر سام و امیر رضا، هر دو ازدواج کردن و عسلویه هستن و خود

عموم و زنش تنها تو تهران.

بابام، محمد، به شدت سخت گیر و با اخلاقی به شدت جدی، کاری به ما نداره تا وقتی که از زبون مامان بفهمه ما کار بدی کردیم. خدا به خیر کنه اون روز رو. مامانم دهن لق نیست، اما وقتی کنترل ما از دستش خارج بشه، تحویل بابام می ده ما رو. مامانم، مامان سمانه، خیلی خیلی مهربونه. موردی که توی اخلاق بابا به شدت آزارم می ده زوم کردن رو رفتار و کار منه. نمی دونم چرا؟ ولی بیشتر من تحت کنترل بابامم. گاهی از این که اونا یعنی مهیار و مهناز این همه آزدان و من این همه تنها و زیر نظر بابا به خدا شکایت می کنم. کلا برای هر کاری باید از پدرم اجازه بگیرم تا بتونم انجامش بدم، وقتی می گه نه، یعنی که نه. چی بشه که بگه آره. مهناز خواهر بزرگم و بچه ی اول خانواده است. عروسی کرده و مشاوره یه دبیرستان دخترانه است و شوهرش آریا هم روانپزشکه، یه بچه دارن که اسمش میناست. عشق خاله است. هر وقت این جا میاد، کلی با هم بازی می کنیم. بیشتر از همه با من جوهره. اما بچه ی وسط خانواده مهیاره که هیچ وقت نتونستم باهاش رابطه ی خوبی داشته باشم و بیشتر به جای این که بهش نزدیک بشم ازش دوری می کنم. خیلی جدیه. هیچ وقت حوصله ی شوخی و حرف زدن باهام رو نداره، واسه همین رابطه ی خوبی باهاش ندارم. اخلاقشم به بابام رفته. از بین چهار تا عمه ام دو تاشون یعنی مژگان و مهناز ازدواج کردن، ولی بچه ای ندارن و اون دو تا یعنی معصومه و ناهید هم خونه ی مادر بزرگ و پدر بزرگم زندگی می کنن. باباجون و مامان جون اسمیه که من به واسطه اش پدر و مادر پدرم رو صدا می کنم و مامانی و آقاجون اسامی که من پدر و مادر مادرم رو صدا می کنم. خاله ام یعنی خاله سوسن پنج سال از مامان من یعنی سمانه جون بزرگتره و داییم یعنی دایی سعید هم چهار سال از مامان بزرگتره هر دو ازدواج کردن و هر کدوم یه دختر و یه پسر دارن. اسم پسر خاله و دخترخاله ام رومینا و رامینه و اسم بچه های داییم آسمان و آرمان.

چای رو که می خورم، بلند می شم و تلوزیون رو هم خاموش می کنم. دارم میرم سراغ کامپیوترم و می خوام یه کم آهنگ گوش کنم که صدای چرخش کلید تو قفل میاد و مهیار با یه صورت زخمی و داغون میاد تو. هیچ وقت کاری به کار مهیار نداشتم و ندارم، همین طور که اون به من کاری نداره و من رو مثل خواهرش نمی دونه، اما واقعا وقتی برادرم رو با اون حالت می بینم، می ترسم.

- مهیار! چی شده؟

مامان انگار صدای جیغ خفه ی من رو می شنوه که از تو اتاق خوابشون به سرعت میاد بیرون. چادر نماز سرشه و یه تسبیح دستش. بیچاره وقتی مهیار رو با اون حالت می بینم، می کوبه تو صورتش و میگه:

- خاک به سرم، مهیار؟ مامان چرا این طوری شدی؟

می رم تو آشپزخونه و تو کشویی که توش وسایل کمک های اولیه است، یه سری وسایل کمک های اولیه رو برمی دارم و میام تو اتاق. مهیار بدن خسته اش رو ول کرده روی مبل و چشمش رو بسته. کنار لبش پاره شده و خونیه. همین طور سمت راست سرش و زیر چشمش هم کبوده. به نظر نمیاد زخم سرش عمیق باشه، پنبه رو آغشته به بتادین می کنم و می دارم رو زخم سرش. چشمش رو باز می کنه و صورتش از درد جمع می شه، اما نگاه خیره اش رو از روم بر نمی داره. به چشمام نگاه می کنه، یه نگاه متفاوت. پنبه رو، روی زخمش می کشم و نگاهم رو از چشمش می گیرم اما اون ول کن نیست. انگاری خیلی وقته من رو ندیده. آروم میگم:

- می شه اون طوری نگام نکنی؟

- نمی دارم، من نمی دارم!

- چی رو نمی داری؟

- نمی دارم.

و دوباره چشماش رو می بنده. تو ذهنم میاد که شاید داره هذیون میگه، یکی از دستام رو که از شدت ترس سرد شده، روی پیشونیش می دارم، اما داغ نیست، این چی میگه؟

مامان با یه لیوان آب قند میاد و مهیار رو مجبور می کنه که اون لیوان رو سر بکشه. با ناله، قربون صدقه ی مهیار می ره و ازش می خواد توضیح بده که چه اتفاقی افتاده؟ اما مهیار هیچی نمیگه. مامان یه گاز استریل برمی داره تا بذاره رو زخمش، اما مهیار چشماش رو باز می کنه و دست مامان رو پس می زنه رو به من میگه:

- مهتا، از فردا حق این که تنها جایی بری رو نداری!

تعجب می کنم و میگم:

- وا چی میگی؟ چرا به من گیر می دی؟

با فریاد میگه:

- بهت میگم تنها جایی نرو، بگو چشم!

مامان اشاره می کنه که گوش بدم، ناراحت می شم و سرم رو می اندازم پایین و میگم:
- چشم.

انگاری مهیار رو آرام کردم. چون اجازه میده مامان زخمش رو ببنده. به سمت اتاقم میرم. واقعا سر از کارهای مهیار درنمیارم. بدتر از همه این که فردا می خوام برم پوریا رو ببینم. این رو دیگه کجای دلم جا بدم؟ از خیر کامپیوتر می گذرم و روی صندلی میشینم تا فکر کنم چه کار باید بکنم!

از صبح مثل مرغ سرکنده بال بال می زنم. حتی کتاب خونه هم نرفتم. ذهنم به درس نمی کشه. مهیار تو خونه می چرخه و مثل نگهبانا چهار چشمی مراقبمه. از کاراش سر در نمیارم. چرا این جور دیگه می کنه؟ سر کار هم نرفته و تلفنی به دوستش مهران که با هم کار می کنن گفته که چند روزی سرکار نمیا! سابقه نداره مهیار سر کار نره. یه جورایی عجیبه. حتی روزهایی که مریض بود هم می رفت سرکار و امروز... نمی دونم چه کار کنم.

عقربه های ساعت، عدد چهار و نیم رو نشون میدن. تصمیم رو گرفتم. به بهانه ی کتابخونه فوری لباس می پوشم و میام بیرون. مهیار با دیدنم فوری بلند می شه و میگه:

- کجا؟

صداش کاملا جدیه و اثری از شخوی توش پیدا نمی شه. به خطوط صورتش نگاه می کنم. ابروهایی که تو هم رفته و چشمایی که با سردی و جدیت به من نگاه می کنن. با ترس و لرز میگم:

- کتابخونه... دیگه.

- چطور از صبح نرفتی؟ لازم نکرده، بشین خونه درست رو بخون.

- آه، بسه دیگه. چیه از صبح زیر نظرم گرفتی؟ کاری کردم که خودم خبر ندارم؟

با یه صدای خفه میگه:

- نه، اشکال از منه. باشه صبر کن می رسونمت.

- کجا؟ همین سر کوچه است!

- هر کجا می خواد باشه، منم باهات میام.

این رو میگه و به سمت اتاق می ره. بعد از چند دقیقه حاضر و آماده میاد بیرون و دو تایی با هم به سمت کتاب خونه راه می اُفتیم. وقتی اطمینان پیدا می کنه که کتابخونه ام و از اون جا بیرون نیام، با گفتن این حرف که موقع رفتن میام دنبالت، راه می اُفته و میره خونه. چند لحظه ای می مونم و بعد میام ابتدای سالن کتاب خونه می ایستم و گوشیم رو از تو جیبم بیرون میارم و به پوریا زنگ می زنم. بعد از دو بوق برمی داره و میگه:

- سلام عزیزم.

گوشه ی ناخنم رو به دندون می گیرم و میگم:

- سلام، کجایی؟

- مغازه.

- من دارم میام اون جا.

- باشه خانومی، منم برات یه هدیه دارم.

- باشه، پس دیگه حتما اومدم.

- ای پول پرست، بدو بیا.

می خندم و گوشی رو قطع می کنم و یه نگاه به بیرون می اندازم. به جز یه دویست و شش سفید با اون شیشه های دودپیش که اون جا پارک شده پرنده پر نمی زنه و از اون جایی که عاشق دویست و ششم، ناخودآگاه هر جا می بینمش جذبش می شم. حین دید زدنش احساس می کنم کسی پشتش نشسته. یه سایه ی محو از یه آدم رو توش از دور می بینم. نکته ی بعدی توی ماشین، پلاک قدیمی ماشین بود که چون نوشته هاش متفاوت با ماشین های اطراف بود اونم به چشم اومد. کوفتش بشه، نو به نظر میاد، انگار جدید خریده. برای این که بیشتر حرص نخورم، سری تکون میدم و میگم:

- پیش به سوی آقامون اینا.

خودم از حرف لوس و بی مزه ام حالم بهم می خوره. اوقس، آقامون اینا. دیگه چی؟

میرم تو مغازه و بلند میگم:

- سلام، من اومدم.

با صدام، پسری که به پیشخون مغازه ی پوریا تکیه داده و داره باهاش حرف می زنه و برمی گرده و نگاهم می کنه. وایسی، عجب سوتی بزرگی. این که مهران دوست مهیاره. این پوریا رو از کجا می شناسه؟ گیج و با ترس نگاهش می کنم. اونم به من نگاه میکنه و میگه:

- به به، مهتا خانوم!

- س... س... سلام.

پوریا با گیجی میگه:

- بینم، شما هم دیگه رو می شناسین؟

مهران میاد جلو و میگه:

- داداش مهیارت می دونه الان به جای کتابخونه کجایی؟

- مهران...

- هی... ایسا از خودش پرسم.

آه، لعنتی! دستش رو می گیرم و با التماس میگم:

- نه، به خدا من رو می کشه.

مهران یه نگاه به دستام که به دستش قفل شده می کنه و یه پوزخند می زنه. احساس خطر می کنم. دستاش رو سریع ول می کنم. پوریا میاد جلو و میگه:

- مهران چه کارش داری؟ من مهتا رو دوست دارم.

مهران جدی می شه و میگه:

- مهیار مثل برادرمه، به گردنم حق داره. چرا باید بهش دروغ بگم؟

با التماس میگم:

- خواهش میکنم. تو که می دونی اگه بفهمه پوستم رو می کنه!

مهران و مهیار با هم دیگه مثل برادر بودن و اون به خاطر همین اصرار داشت تا به مهیار بگه. نمی دونم چی بهش می رسید که این جوری می خواست اذیتم کنه. اگه مهیار می فهمید سرم رو سینه ام بود. مهیار اصلاً این جور کارا خوشش نمی اومد. دوست نداشت با هیچ دختری باشه، مگه این که اون رو جداً واسه ازدواج بخواد. پس طبیعتاً نمی داشت و نمی خواست که منم با پسری رفیق باشم و تو این مورد هم فقط زورش به من می رسید، چون که مهناز از ما بزرگتر بود و به خاطر دوست شدن قبل از ازدواجش با آریا هیچی به اون نمی تونست بگه. دوباره به مهران میگم:

- بهش نگو دیگه. تو که می دونی اگه بفهمه من رو می کشه. خواهش می کنم.

نمی دونم چی تو نگاهم می بینه که با حرص میگه:

- باشه، اما خودت می دونی اگه مهیار بفهمه...

- آره، آره، می دونم.

پوریا دستم رو می گیره و می کشه و می بره اون سمت پیشخون و میگه:

- خیلی خب، تمومش کنید. مهران برو اونا رو خودم میارم دم در خونه ات.

و رو به من ادامه میده:

- چه خبر؟

یه نگاه به مهران می کنم و سر به زیر میگم:

- سلامتی.

مهران که میره، نفس راحتی می کشم.

- پوریا نمی دونم مهیار چش شده؟ از دیشب تا به حال هر جا میرم چکم می کنه. انگار از یه چیزی نگرانه. بعدش این مهران رو از کجا می

شناسی؟ وای خدایا سخته کردم. اگه به مهیار بگه من بدبختم.

- پسرخاله ی مامانمه. بی خیالش، مهیار از چی نگرانه؟

ابروهام از شنیدن کلمه ی پسرخاله بالا میره، اما یادآوری وضع مهیار میگم:

- نمی دونم، دیشب که اومد سرش شکسته و زیر چشمش کبود بود. هر چی گفتیم چی شده جواب نداد! بعد از چند دقیقه یهو به من توپید که از

این به بعد تنهایی جایی نرم. میگما این مهران نره به مهیار نگه؟!

- فکر نکنم. ای بابا، ببین یه مدت گزک دست مهیار نده. احتمال داره ما رو با هم دیده باشه؟

- نمی دونم!

- بیا حالا بریم یه ذره بچرخیم، بلکه حالت جا بیاد. بی خیال دخی. راستی اون ست لوازم آرایش که گفته بودم رو برات آوردم.

- تو که می دونی من اون رو نمی تونم خونه ببرم!

- می دونم، الانم خونه است. سری بعدی کوله پشتیت رو بیار و بذار توش. حالا بریم!

پاتوق همیشگی ما یه خایابون با مغازه پوریا فاصله داره و صاحبش هم دوست صمیمی پوریاست. علیرضا تا ما رو می بینه، می خنده و بلند میگه:

- به به، لیلی و مجنون.

پوریا می خنده و میگه:

- کوفت.

با هم به سمت اولین میز خالی می ریم. تو این هوای سرد فقط یه نوشیدنی گرم می چسبه. خود علیرضا هم می دونه چی می خوایم، واسه همین

با یه سینی که توش دو تا قهوه و کیک شکلاتی که من عاشقشم میاره. پوریا با خنده میگه:

- مگه تو می دونی ما چی می خوایم که فوری زرتی این قهوه های بدمزه ات رو بلند می کنی و میاری؟

از حق نگذیریم قهوه هاش عالییه، ولی هم من و علیرضا می دونستیم که این پوریا مرض داره. دله کل کل این دو می خندم و دستام رو تو هم قفل می کنم و نگاهشون می کنم.

- آره جان خودت، بی مزه است که هر هفته این جا پلاسی؟

- آخه دلم برات می سوزه! مشتری نداری، منم میام که یه دشتی بکنی و بی پول نری خونه!

علیرضا با خنده میگه:

- مردک من مشتری ندارم؟ پس اینا چین؟

پوریا به حالت مسخره ای جواب میده:

- دسته گلن آقا سوسماره، یکیش رو میدی آقا سوسماره؟

ریز می خندم و به علیرضا که دستش رو، روی پیشونی پوریا گذاشته نگاه می کنم و میگم:

- آره علیرضا، تب داره. ناجور هم تب داره.

- آخه مهتا این آدمه که تو باهاش می چرخ؟

- آخی، نگو، پوریا که خیلی گله.

- بگو خیلی خله.

و بعد بلند می شه و به پوریا که می خنده نگاه می کنه و میگه:

- خل و چل جون، من میرم به کارام برسم.

پوریا جوری که فقط خودمون بشنویم میگه:

- شرت کم. گمشو.

علیرضا راه کمی رو که رفته برمی گرده و این بار دم گوش پوریا یه چیزی میگه، چند لحظه بعد چشمای پوریا گشاد می شه و میگه:

- خاک تو سر نفهمت. چه بی ادبی تو آخه؟

- حقته، حالا لال می شی یا نه؟

- باشه، باشه، برو که دیگه نیینم قیافه نحست رو.

و بعد دستام رو تو دستش می گیره و میگه:

- مهتا برگرد این ور، این پسره بی ادبه.

نمی دونم چی گفته که پوریا این مدلی شده. چیزی که باعث شده جلوش کم بیاره. آروم میگم:

- مگه چی گفت؟

لبخندی می زنه و میگه:

- بی خیالش. ولش کن. اومدم خیر سرم حال و هوات رو عوض کنما.

فهمیدم بحث رو پیچونده که جواب نده. آخه موندم این پسرا چرا این جورى ناجور با هم شوخی می کنن؟ یکی نیست بگه خجالت نمی کشین؟
 آه، چه رفتم بالای منبر. یکی باید خودم رو آدم کنه ها.

- الو، کجایی دختر؟

- هان؟ همین جا!

- سرد شد، قهوه ات رو بخور دیگه.

بدون حرف مشغول خوردن می شم و بازم می رم تو فکر. اما این بار جهت فکرم سمت حرفای مهیار بود. کافی شاپ خلوت شده و به جز ما فقط دو تا دختر و پسر دیگه نشستن. به پوریا که داره کیکش رو می خوره نگاه می کنم. چی تو وجود این پسره که این قدر دوشش دارم؟ سرش رو میاره بالا و به صورتم نگاه می کنه، جرعه ای می خوره و من به یاد شیطنت های تو خونه ام لبم رو کج می کنم و یه شکلک زشت براش در میارم. قهوه می پره تو گلوش. اون لحظه جای کمک بهش بیشتر خنده ام می گیره. کمی هوا می گیره و نفس تازه می کنه. دوباره یه جرعه از قهوش می خوره و می گه:

- زهرمار، نخند بینم. واسه چی اون جورى نگاه می کنی؟

از خنده ی من خنده اش گرفته و وسط سرفه هاش می خنده. من که تازه خنده ام بند اومده با یه سرفه ی دیگه ی پوریا می زنم زیر خنده. تمام سعیم رو می کنم که صدام بلند نشه. دوباره علیرضا میاد سمت ما و در حالی که می پرسه چی شده چند تا می زنه تو پشت پوریا. پوریا که حالش جا میاد میگه:

- منم نمی دونم این به چی می خنده؟ زده پدرم رو درآورده و او...

- اولاً این و کوفت! مگه من اشیائم؟ دوما به قیافه ات!

- ایااا دختره ی پرو، مگه قیافه ام چشه؟

- چشم نیست گوشه.

- بی مزه، قدیمی بود.

- هر چی که بود، برای ضایع کردن تو خوب بود.

- مهتا!

- کوفت، صدات رو این اطراف به طور واضح دریافت کردن و شنیدن. مچ دستم رو که رو میزه می گیره و فشار میده و میگه:

- چی چی؟ به آقاتون چی چی گفتی؟

- نه، وای آقامون اینا، غلط کردم. من رو نکشیا!

و صدای خنده ام بلند می شه. پوریا دستم رو می گیره و میگه:

- من اگه تو رو آدم کنم، هنر کردم.

- نمی شه، آخه فرشته ها آدم نمی شن!

- اوهو چه غلطا، الان فرشته ها خودکشی می کنن.

- از حسودیشونه آخه.

علیرضا که انگار داره یه برنامه ی جالب نگاه می کنه، از این ور می چرخه به اون ور. از من به پوریا و برعکس.

یهو هر دو وی چرخیم سمتش و با هم میگیم:

- فیلم سینمایی داری نگاه می کنی؟ برو پی کارت!

علیرضا با پررویی تمام سر تکون می ده و یه تیکه کیک پوریا رو می ذاره تو دهنش و دوباره به ما نگاه می کنه. پوریا دستم رو ول می کنه و میاد

بلند بشه که علیرضا سریع بلند می شه و عقب عقب می ره و میگه

- خیلی خب، سگ نشو، رفتم.

پوریا زیر لب بی ادبی میگه و دوباره می شینه و میگه:

- خب چی می گفتیم؟

تنش می خاره برای کل کل. لبخندی می زرم و می خوام بگم که گوشیم زنگ می خوره. شماره ی مهیاره. نمی دونم چرا می ترسم. این تماس

حس خوبی بهم نمی ده.

- یا خدا، مهیاره.

- خب بابا، غول دو سر نیست که؟! جواب بده.

گوشی رو کنار گوشم می دارم و میگم:

- بله

بدون سلام و علیک میگه:

- کجایی؟

با یه لحن خشن حرف می زنه. بیشتر می ترسم و آرام میگم:

- خونه دیگه!

- پس چرا بلند حرف می زنی؟ اصلا مگه تو کتابخونه می شه گوشی جواب داد؟

یا خدا، گاف دارم.

- خب اومده بودم بیرون هوا بخورم.

- من دارم میام دنبالت، دیگه شب شده!

خدایا چرا این قدر لحنش ترسناکه؟ در عین خونسردی آدم وحشت داره ازش.

دستپاچه میگم:

- الان زوده.

- واسه چی زوده؟ آماده باش دارم میام.

در حالی که پوریا پولمون رو حساب می کنه و من سعی می کنم زودتر برم بیرون میگم:

- سی دقیقه دیگه بیا.

مکئی می کنه و میگه:

- باشه.

پوریا فوری میاد و با هم تند حرکت می کنیم.

بالاخره می رسم. تمام طول راه رو تا خود کتابخونه دویدم... به ساعت نگاه می کنم. فقط پنج دقیقه تا اومدن مهیار فرصت دارم. به نگاه به دور و برم می کنم. اون دویست و شش هنوزم اون جاست. فکر می کنم که این یارو چرا خسته نشده؟ حداقل به دوری می زدی جانم! برای این که گرفتگی صورتم بخوابه، به دوری تو سالن کتاب خونه می زنم و هر از چند گاهی هم بیرون رو برای این که بفهمم مهیار رسیده نگاه می کنم. وجود کنجکاو و ادارم می کنه درباره ی اون دویست و شش فکر کنم. چرا اون جاست؟ چند لحظه بعد ماشین روشن می شه و این درست لحظه ایه که مهیار از سر خیابون پیداش می شه و چند لحظه بعد اثری از دویست و شش نیست. امروز اصلا درس نخوندم.

با مهیار به سمت خونه می ریم اخماش تو همه. نگرانم، ولی سعی می کنم عادی باشم. وارد خونه می شیم و من به سرعت می رم تو اتاقم. مامان اینا نیستن! نمی دونم کجان؟! چند دقیقه بعد مهیار میاد تو اتاق. بازم ترس وجودم رو می گیره. از اون قیافه ی درهم و اخمو می ترسم. میاد جلو و میگه:

- امروز تا کجا درس خوندی؟ چقدر خوندی؟

- زبان خوندم، فقط... لغت.

- دو ساعت فقط زبان خوندی؟ پس اونی که من تو پاساژ گلزار دیدم تو نبوددی دیگه؟

با ترس میگم:

- من... به خدا... من... کتابخونه بودم... من...

- ساکت! تو اون جا با اون پسره چه کار می کردی؟ چند وقته دوستین؟

- من... به خدا... پوریا پسر خوبی... خب من... دوشش دارم.

انگار منتظر همین حرفه، چون دستش رو بلند می کنه و می کوبه تو صورتم. سرم داد می کشه:

- اگه مهران من رو نگه نداشته بود، جفتتون رو همون وسط می کشتم...

دوباره محکم می کوبه تو صورتم. از دردش گریم می گیره. می خواد سومی رو بزنه که دستام رو جلوی صورتم می گیرم میگم:

- نزن... غلط کردم... نزن دیگه...

داد می زنه:

- می گفت پوریا رو می شناسه. می گفت تو ازش قول گرفتی چیزی بهم نگو. مهتا مگه نمی دونی من از این روابط بدم میاد؟ حال اون عوضی رو

هم می دونم چه جواری بگیرم! تو هم دیگه حق بیرون رفتن از این خونه رو نداری، می فهمی؟

وقتی جوابی بهش ندادم، بلندتر داد می زنه:

- فهمیدی؟

تو سکوت گریه می کنم و سرم رو می اندازم پایین، با فریاد بعدیش می پرم عقب و میگم:

- چشم!

- از این به بعد چکت می کنم، می فهمی؟ آیم حق نداری بدون اجازه ی من بخوری! باید با بابا به صحبت هایی بکنم.

- داداش مهیار تو رو به خدا قسمت میدم. به بابا نگو...

- خفه شو! گوشی؟

- چی؟!؟

- گفتم گوشیت رو بده.

- مهیار، گوشیم رو نگیر، دیگه زنگ نمی زنم.

- مثل این که تو آدم بشو نیستی، نه؟!؟

به سمت کیفم که گوشه ای کنار پشته دیواری ها افتاده، میره و گوشیم رو از تو جیبش پیدا می کنه و برمی داره و به سمت در میره. جلوش می

ایستم و میگم:

- مهیار خواهش کردم.

- برو اون ور بابا.

و بعد هلم میده و میره بیرون. خودم رو می اندازم رو زمین و هق هق گریه ام اتاق رو پر می کنه. زیر لب به مهران فحش میدم. خوبه بهش گفتم

به مهیار نگو. می دونم اون کثافت گفته دیگه. لعنت بهت مهران.

روی زمین دراز کشیدم و به متکا زیر سرمه. رو صورتم دست می کشم که جای چک مهیار روش نمونه. نمی خوام کسی بفهمه. همین جور گریه

می کنم و به صورتم رو دست می کشم. برق اتاقم هنوز خاموشه. به خاموشی دل شکسته ام. اتفاقی که به زمان برای من و مهناز بوده و بعد از

عروسیش برای من شده. صدای صحبت کردن مامان و بابا میاد. مثل این که اومدن خونه. صداشون از حیاط میاد. برمی گردم و سعی می کنم

صدای هق هق گریه ام رو خفه کنم و به ملافه روی خودم می کشم. چند دقیقه بعد مامان در رو باز می کنه و میاد تو و میگه:

- مهتا، مامانم، بیداری؟

جوابی نمیدم تا بره و اونم چون می بینه جواب نمیدم میره بیرون. صداس میاد که میگه:

- بچه ام خسته بوده و خوابش برده.

هه... کجایی کاری مامان جون؟ بچه ات کتک خورده و واسه این که تو نفهمی خودش رو زده به خواب.

شب به آخر رسیده و من تو این اتاق تاریک دیگه اشکی نمی ریزم و در عوض دنبال اینم که یه جوری مهیار رو راضی کنم تا گوشیم رو بده. وقتی حس می کنم که همه خوابن از اتاق میام بیرون. تو آینه ی کنار در خروجی صورتم رو می بینم. چیزی از چکی که خورده بودم معلوم نیست. چراغ اتاق مهیار روشنه و در اتاقش نیمه باز. به سمت اتاقش میرم. خونه ساکت ساکته. مهیار پشت کامپیوتر در حال تایپ یه چیزی تو ورده. آروم میرم تو. هیچ وقت عادت نداشتم در بزنم و الانم همین طور. ظاهرا مهیار متوجه من نیست. به تندی کار می کنه و کلید ها رو فشار می ده. دوباره بغض تو گلوم می شینه. باید یه جوری راضیش کنم. صداس من رو از جام می پروونه.

- مهتا حوصله ات رو ندارم. برو بیرون.

- داداشی تو رو خدا.

- مهتا شنیدی چی گفتم یا نه؟

به دیوار تکیه میدم و دهان باز می کنم و میگم:

- مه...

- تا داد نزدم مامان اینا بریزن این جا گورت رو گم کن. آبروم رو پیش دوستم بردی. چقدر من تعریف رو کردم! چقدر من گفتم مهتا مثل دخترای ول نیست، دنبال دوستی های کوتاه نیست، دنبال این عشق های خیابونی نیست، حالا اگه اونی که باهش دوست بودی، ارزشش رو داشت یه چیزی! پسره ی احمق. حالام برو بیرون. برو تا نزدم آس و لاشت نکردم. لطف می کنم و به بابا چیزی نمیگم. گمشو بیرون! با بغض میگم:

- همیشه وقتی بچه ها اسم داداششون رو میارن، کلی تعریف می کنن، اما من هیچ وقت نتونستم با تو رابطه ی خوبی داشته باشم، یادت باشه نداشتی توضیح بدم. یه روزی پشیمون می شی از این کارات. بترس از اون روز.

و بعد درو می بندم و میام بیرون. رخت خوابم رو از تو کمد دیواری درمیارم و دراز می کشم. نگاهم رو به سقف می دوزم، چهره ی پوریا میاد تو ذهنم. اشکام واسه خودشون سر می خورن. دستم رو گاز می گیرم که صدام نره بیرون. مگه گناه من چیه؟ چیزی جز این که من دوستش دارم؟

چشمام رو که باز می کنم یه لحظه بی خیالم، اما با یادآوری دیشب دوباره یه چیز سنگی میاد تو گلوم. مامان بلند داد می زنه:

- مهتا، مهتا، پاشو، بسه، چقدر می خوابی؟ پاشو.

می دونم تا نگم مامان بیدارم دست از سرم بر نمی داره، واسه همین بلند داد می زنه:

- بیدارم.

صدام در اثر خواب گرفته بود. بلند می شم و رخت خوابم رو جمع می کنم و می دارم تو کمند دیواری و شونه و مسواکم رو برمی دارم و میرم بیرون. وقتی قشنگ تمیز و مرتب می شم، میرسمت آشپزخونه. صبحا چون دو نفری تنها بودیم، مامان بساط صبحانه رو همون جا می انداخت. به تازگی به میز نهار خوری چهار نفره هم خریده بودیم که استفاده ی بیشترش برای ظرفای مامان بود. روش به پارچه می اندازه و ظرفا رو می ذاره روش که خشک بشن. بعضی اوقات وقتی کلی داد و بیداد می کنم، بساط صبحانه رو روی اون می ذاره. بی حوصله به سمت سفره ای که طبق معمول رو زمین پهن شده بود میرم و شروع به خوردن صبحانه می کنم. معمولا سر صبحانه این قدر حرف می زنم که مامان با تشر ساکت می کنه که صبحانه بخورم، نه مخ اون بدبخت رو، ولی امروز چون اعصاب ندارم ساکتیم. مامان با خنده میگه:

- چه عجب تو به روز ساکتی؟

حتی جواب شوخیش رو با به خنده ی ظاهری هم نمیدم.

مامان کاملا متعجب و جدی میگه:

- مهتا چیزی شده؟

- نه!

- پس چرا ساکتی؟

- حوصله ندارم!

- واسه چی؟

- مامان دلم گرفته، دلم می خواد با یکی حرف بزنم. اصلا حوص...

صدای زنگ تلفن حرفام رو قطع می کنه. مامان بی توجه به من بلند می شه و گوشی رو جواب میده. خاله سوسنه. مامان با ذوق میگه:

- سوسن... چند وقته زنگ نزدی بی معرفت! خوبی؟

و بی توجه به منی که داشتم باهاش حرف می زدم با ذوق به حرفاش ادامه میده. اینم از مامان. هه... خوشبختانه یا بدبختانه بابا هم اصلا حوصله ی گوش دادن به حرفای به قول خودش بچگانه ی من رو نداره. مهناز کجایی؟ فقط اونو که به حرفام خوب گوش می ده و الانم به خاطر شغلش خیلی کم وقت داره. باید به روز برم پیشش.

بی حوصله کتاب رو ورق می زنم و به کمی دیگه درس می خونم. به هفته بدون دیدن پوریا گذشته. مهیار حتی نمی ذاره دیگه برم بیرون. بهونه پیدا کرده و همه جا چهار چشمی مراقبمه. از اون شب جهنمی اصلا باهاش صحبت نکردم، صدای زنگ تلفن خونه رو پر می کنه. ساعت نه شبه. صدای خشک و بلند مهیار تو خونه می پیچه. بلندی صدایش به خانواده بابا اینا رفته.

- بفرمایید.

...

- شما؟

...-

- بله، چند لحظه گوشی!

مهتا... بیا بیرون تلفن.

با بی حوصلگی بلند می شم و میرم سمت تلفن. به محض گفتن الو صدای دلنشین پوریا تو گوشم می پیچه:

- مهتا آشنایی نده منم. بگو سلام الناز.

یه نگاه به چهره ی مهیار که با شک نگاهم می کنه، می کنم و میگم:

- سلام الناز، خوبی؟

- آفرین عزیزم. دختر عمه ام با داداشت صحبت کرد و تو رو خواست.

- جدا؟ نمی دونستم.

- آره خانومم، فردا می تونی بیای این جایی که میگم؟

- کجا؟

- خونه ی همین دختر عمه مه. من و الناز خونه ایم. شوهرش شب میاد و نیست. نزدیک خونه تونه. خیابان منوچهری رو می شناسی؟

- آره، آره.

- بین خیابان منوچهری رو بیا پایین، آخرین کوچه، کوچه ی رضایی، پلاک بیست و پنج. فامیلشون قوامیه. یادت نره ها! قوامی.

- باشه.

و از قصد صدام رو بلند می کنم که مهیار بشنوه!

- من فردا راس ساعت چهار اون جام!

- باشه عزیزم، میگم الناز در رو باز کنه که اگه داداشت آوردت شک نکنه.

- باشه.

- کاری نداری عزیزم؟

- نه!

- فعلا.

- فعلا.

همین که گوشی رو می دارم مهیار به تندی میگه:

- کی بود؟

مامان خونه نیست، با بابا رفتن بیرون خرید.

- گوشات اشکال داره؟ خودش که گفت بهت. دوستم بود.

- به خدا پا می شم یکی می زنم تو دهننتا. عین آدم با من حرف بزنی.

بی منطق احمق. از مرد بودن زور رو فقط یاد گرفته. به دستاش که مشت کرده و فشارشون میزه نگاه می کنم. طعم سیلی رو همون شب که فهمیده بود با پوریا دوستم ازش چشیدم... دردناکه، خیلی دردناک. نمی خوام واسه چندمین بار بچشم، واسه همین ساکت می شم. جرات ندارم بیشتر از این صحبت کنم. گاهی از خودم به خاطر این چیزا حالم بهم می خوره.

- با اجازه ی کی خودسر قرار می ذاری؟

- خوشبختانه هنوز بابام زنده است. شب که بیاد ازش اجازه می گیرم.

این رو میگم و به سرعت به طرف اتاقم میرم که صدای او رو می شنوم.

- خوابش رو ببینی من بذارم تو از این در بری بیرون. می فهمی؟

حرصم گرفته بود. احمق عوضی فکر می کرد صاحب منه، یا انگار من یه وسیله تو اتاقشم که این جور ی باهام رفتار می کنه.

سر سفره نشستیم و داریم آروم و تو سکوت غذا می خوریم. بابا از این بدش میاد که کسی وسط غذا حرف بزنه، واسه همین مجبورم صبر کنم تا غذا تموم بشه. بابا یه لیوان از دوغی رو که مامان خودش درست کرده رو می ریزه تو لیوان و یک نفس سر می کشه. خیلی مدته که شامم رو خوردم و منتظرم تا بابا تموم کنه. وقتی لیوان رو میاره پایین میگم:

- بابا یه چیز بگم؟

- بگو.

- فردا می خوام برم خونه ی دوستم. یه دو یا سه ساعتی اون جام. اجازه می دید برم؟

- دوستت؟

- دختر خوبی به خدا! الناز رو میگم.

تو دوستام الناز زیاده و مامان که فکر می کنه یکی از اونا رو میگم به طرفداری از من میگه:

- بذار بره محمد، پوسید این دختر تو خونه!

- خیلی خب، مامانت که میگه برو، یعنی شناخته شده هستن. برو.

خوشحال می شم و می خوام تشکر کنم که یهو مهیار میگه:

- بابا واسه چی اجازه می دین بره؟ شاید دروغ بگه...

- !!!!! یعنی چی دروغ بگم؟ چرا این جور می کنی؟ بابا من به هیچ عنوان دروغ نگفتم. می خوام شماره ی الناز رو بدم زنگ بزنین با خودتون

صحبت کنید؟

خدا خدا می کردم که بابا ننگه بده، آخه شماره رو حفظ نبودم. بابا به آرومی و با حالتی خشک میگه:

- وقتی میگم بره یعنی میره. مادرش تایید کرده، پس حرفی نیست.

خوشحال از اینکه حال مهیار گرفته شده لبخند می زوم و به مهیار که با حرص نگاهم می کنه نگاه می کنم و میگم:

- مرسی بابایی.

حرفی نمی زنه و بلند می شه تا بره تلوزیون نگاه کنه. چند تا ظرف رو برمی دارم و به سمت آشپزخونه میرم. زیر لب میگم:
- تا باشه این مهیار دیگه فوضولی نکنه.

این بار که میم بیرون، دهن مهیار باز می شه که چیزی بگه و رنگ من می پره اما دوباره دهنش رو می بنده یه پوزخند به من می زنه، بابا میگه:
- عین دختر های خوب میری و میای. مهیار بابا، تو بیرش. خودتم برش گردون.

مهیار رو به من با حالتی که ازش متنفرم میگه:

- پس من می برمت.

می خوام چیزی بگم که بابا میگه:

- دیگه حرف نزنید و برید. می خوام یه کم راحت باشم.

می ترسم مهیار چیزی از قضیه ی پوریا بگه. اگه بگه بدبخت می شم. واسه همین سکوت می کنم و سرم رو پایین می اندازم. مهیار در حالی که از کنارم رد میشه میگه:

- آخی... کوچولو ناراحت شدی؟ دیدی بابا هم بهت شک داره؟

شک برم می داره که چیزی به بابا گفته باشه یا بخواد بگه. اما دوباره فکر می کنم اگه گفته باشه که بابا این جور ی با من برخورد نمی کنه. یه نگاه عصبی بهش می کنم و میرم تو اتاقم.

با زنگ ساعت چشمم باز می شه و خمار و مست خواب سر جام می شینم و زنگش رو خاموش می کنم. از وقتی مهیار گوشیم رو ازم گرفته، صبحا با این ساعت فکستنی و داغون از خواب بیدار می شم. صدای تیک بسته شدن در حیاط نشون از رفتن مهیاره. همیشه شش صبح میره و من تو اتاقم وقتی برای درس خوندن بیدار می شم و با توجه به این که اتاقم نزدیک در حیاطه، متوجه رفتنش می شم. اولین چیزی که به ذهنم می رسه دیدن دوباره ی پوریاست. زیر لب میگم:

- خدا جونم خیلی دوست دارم.

با انرژی از جام بلند می شم و تصمیم می گیرم بعد از این که مطالعه ی درسام تموم شد یه دوش خوشگل بگیرم. اول از همه میرم سراغ درس مورد علاقه ام فیزیک و دو ساعت تمام با فرمول های مختلف سر و کله می زنم و اونا رو از تو کتاب های مختلف کمک درسی وارد یه دفتر می کنم تا واسه دوره کردن راحت باشم. بعد از صبحانه به ترتیب عربی و دینی و زبان رو می خونم و تا به خودم پیام عقربه های ساعت، عدد دوازده رو نشون میدن. خسته از رو کتاب ها بلند می شم و میرم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم و بعدش دوش بگیرم.

آب داغ که روی بدنم می ریزه، تمام خوابی رو که سراغم اومده، ازم دور می کنه، میرم تو فکر این که امروز جلوی دخترعمه ی پوریا چی بپوشم؟ اصلا نکنه اون از این که من برم خونه شون بدش بیاد؟ نه بابا، اگه بدش می اومد که الناز به خونه مون زنگ نمی زد تا با مهیار صحبت

کنه. ولش کن، خود پوریا می دونه چه کار کنه! سعی می کنم با مشغول شدن و با صدای ملایمی شعر خوندن افکارم رو به جایی از ذهنم بندازم که استرس بهم وارد نکنه. موهام رو می شورم و بعد از سی دقیقه از حموم میام بیرون. حوله رو دور سرم می پیچم و به سمت آشپزخونه میرم. با نیشخندی بطری آب رو تو دستم می گیرم و یه نگاه به در آشپزخونه می کنم. بعد با یه لبخند موزیانه بطری رو سر می کشم. این قدر مامان از این کار بدش میاد که ببیندم، حتما با جارو دنبالم می کنه. برمی گردم سمت سینک و میگم:

- ولی حالا که نیست، پس من راحت آب می خورم.

دوباره سر بطری رو می کنم تو دهنم و یه قلپ آب می خورم که صدای مامان باعث می شه آب پیره تو گلوم.

- تا با همون بطری دنبالت نکردم، تمیز بشورش و دوباره توش آب بریز.

به زحمت و با سرفه میگم:

- مامان... آخ... نمی شه داری میای یه حرفی، یه چیزی بگی؟

چشمام رو متعجب می کنم و ادامه میدم:

- جدیداً به این موضوع پی بردم که خشن هم شدی! بله!

با لحنی تهدید آمیز میگه:

- مهتا، دخترم می دونی که تا به دقیقه دیگه کاری رو که گفتم نکنی، چی می شه؟

- جان؟ تهدید مادرانه؟ بله دیگه! چشم، ما هم که ترسو، قربانت، نزنیا! چشم، الان تمیز برمی گردونم یخچال.

اما از اون جایی که وقتی خبیث می شم نمی شه جلوم رو گرفت، جلوی چشم مامان همون دو قلپ رو که خورده بودم پر می کنم. زیر لب میگم:

- یک، دو، الانه که صدای جیغش بلند بشه، سه.

- مهتا!

- جان دلم؟

- برو بیرون تا نکشتمت!

- من چون ذاتاً بچه ی حرف گوش کنی هستم میرم، چشم.

این رو میگم و در حالی که از ترس خیزی که به سمت برمی داره جیغ می زنم، از آشپزخونه می پریم بیرون. می رم سمت اتاقم و از همون جا

دادم می زنم:

- سمانه جیگر، من نهار نمی خورم، می خوام بخوابم فقط.

- کوفتم بهت نمیدم.

- ممنون! نهایت لطف شماست.

با صدایی که رگه های خنده توشه میگه:

- خواهش می کنم.

لبخندی می زنم و از این که همه چیز بر وفق مراده، خدا رو شکر می کنم.

خمیازه کشان تو جام می شینم و محکم می زنم تو سر ساعت بدبخت. بیچاره داغون بود، با این ضربه ی کاریم، تمام اعضا و جوارحش ریخت بیرون. نیشخندی می زنم و میگم:
- اکشول نداره، بابا ممد درس می کنه.

و بعد می خندم. بابام متنفره از این که اسمش رو خلاصه کنی یادمه یه بار سر همین شوخی هام که سالی یه بار اتفاق می افتاد بهم گفته بود:
- یا بگو محمد، یا بگو بابای خالی.

- یعنی چی؟ من صداتون کنم محمد؟ خالی؟ چه خوب! محمد میای بیرون بگردیم؟

- زهرمار، دختره ی بی حیا. منظورم بابا محمد بود!

- آه، گفتم. منم تعجب کردم. بابا ممد، آخ ببخشید بابا محمد، آخه سخته! ممد که بهتره، یعنی بابا ممد.

چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

- بابا چی چی؟

- بابا ممد... محمد.

- آفرین، حالا شد!

از یادآوری اون شیطنتم لبخندی می زنم و به این فکر می کنم که آخرین شوخی و حرف زدنم با بابا همون بوده. اون روز مینا روی پاش نشسته بود و شیرین زبونی می کرد، واسه همین شاد بود و باهام خوش رفتار، اما... خیلی وقته دیگه از پدرم چنین رفتاری رو ندیدم. بی خیال مهتا، روز خوبت رو با این حرفا خراب نکن. فوری بلند می شم. موهام رو که عین جودی آبت رو هوا سیخ شده رو شونه می کنم. هر چند شبیه پشم گوسفندی که زدنش شده، اما از قبلش بهتره. سشوار رو برمی دارم و جلوش رو کاملاً صاف می کنم و پشت موهام رو هم با کرم مو صاف می کنم تا اون پف وحشتناک بخوابه. البته صاف که نه، اما از اون حالت پریشون دراومده. جلوی موهام رو کج می ریزم و پشتش رو هم با کیلیس جمع می کنم و یه آرایش کلی شامل همه چی رو صورت بی نوا انجام میدم. کارم که تموم می شه، به خودم خیره می شم و میگم:

- به به، چی شدم! اصلاً ماه شدم. اون جودی آبت کجا و این کجا؟ به به، به به.

هر کسی جای من بود حتما می ترسید بره جایی که یه پسر جوون گفته، اما من به پوریا اعتماد دارم، پس دلیلی برای ترس نمی بینم، دلیلی نداشت بهش شک کنم! لباسام رو هم می پوشم و میرم بیرون. به فکرم می زنه که حال مهیار رو بگیرم. با مامان آروم خداحافظی می کنم و میام برم تو کوچه که یکی از کیفم می گیره و می کشه عقب. آخ آخ، این پسره کی اومد خونه که من ندیدم؟ برمی گردم عقب و می بینم با اخم بهم خیره شده. هه هه، چه حالی می کنم جدیداً این عصبی می شه. با صدایی که سعی می کنه آروم باشه میگه:

- دو تا چیز می پرسم درست جواب بده، مگه من نگفتم دیگه تنها از خونه بیرون نمیری؟ مگه بابا نگفت من تو رو ببرم؟ با اجازه کی تنها از خونه می خوای بری و من رو بیچونی؟ اصلاً...

- آه، بسه دیگه، گفتم دو تا، بیست سوال پرسیدی! گفتم نیستی خوب!

- تو نمی دونی من...

- بین من دیرم شد، بعدا نصیحت کن، خب؟

میرم تو کوچه و مهیار هم سریع دنبالم میاد. تا در ماشین رو باز کنه، یه نگاه اجمالی به سر و ته کوچه می اندازم. نگاهم روی ماشین دویست و شش ثابت می مونه. ماشین خاصی که پلاک خاص داره. این ماشین رو من کجا دیدم؟ نگاهم دوباره به پلاکش می افته و همه چیز یادم میاد. دم کتابخونه، پلاک موقت روی همین ماشینه بود. اما این جا چیکار می کنه؟ با صدای بوقی که مهیار می زنه تا سوار بشم، یه تکون به خودم میدم و به این فکر می کنم که حتما یکی از اعضای این کوچه است.

- کی میای؟

- ساعت هشت بیا دنبالم!

- هشت؟ چه خیره؟ تا اون موقع می خوام مزاحم مردم بشی که چی؟

- ولم کن بابا! خونه دوستمه دیگه!

- خیلی خب، برو! می مونی من بیاما! زودتر راه نیفتی بری خونه، مهتا من می دونم با تو اگه تنها بریا!

- بیش از دویست بار این جمله رو تکرار کردی، بسه دیگه، تهوع گرفتم. از خونه تا این جا چند بار گفتی؟ خسته شدم. خداحافظ، برو دیگه! خداحافظ.

راه می افته و منم میرم سمت خونه ی دختر عمه ی پوریا!

با دومین زنگ دختری میگه:

- کیه؟

- ببخشید منزل قوامی؟

- بله، شما؟

- من دوست پوریام!

وای که چقدر موقع گفتن این جمله دو دلم. با خودم میگم:

- نکنه الان تو ذهنش بگه چه دختر پررو و بی حیایی.

نمی دونم چرا این روابط تو ایران این قدر جنبه اش بد بود، اما اون ور چه راحت باهم دوست می شدن و جنسیت رو روابط دوستانه شون تاثیر نداشت.

- مهتا جون شمایی؟ در رو می زنی بیا تو!

- بله، چشم!

پام رو تو حیاط خونه می دارم و یواش یواش به سمت خونه میرم. پوریا از تو خونه میاد بیرون. با دیدنش یه لبخند می زنی و سرعتم رو بیشتر

می کنم. دست به سینه با همون لبخندی که من عاشقشم منتظرمه. وقتی نزدیکش می شم دستم رو می برم جلو و میگم:
- پوری... دلم برات یه ذره شده بود.

و بعد صدام رو میارم پایین و و ادامه میدم:
- خره.

- زهرمار، تو آدم نمی شی، نه؟

دستم رو که تو دستش گرفته، می کشه و منم کشیده می شم تو بغلش. دختر عمه اش میاد بیرون. آروم زیر گوشش میگم:
- ولم کن، زشته، بذار سلام کنم.

با عقب کشیدن پوریا، من به سمت دخترعمه اش میرم. الناز، دخترعمه اش، حدودا بیست و دو ساله و مهربون و خون گرم به نظر میاد. خیالم راحت می شه از این که آدم خوبی و به راحتی جلو میرم و میگم:
- سلام.

و باهاش دست میدم. الناز خیلی شاد و خوشحال میگه:

- وای، سلام عزیز دلم، خوبی؟ من النازم، همون که با برادرت صحبت کرد و اینم که...

صداش رو آروم می کنه و تو گوشم میگه:

- این مچول خان - « نام شخصی در دربار قدیم » - هم که معرف حضوره.

نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و بلند بلند می خندم و اون هم همراه من می شه! پوریا که از خنده ی بی موقع ما تعجب کرده میگه:
- چتونه؟

هر دو یک صدا میگم:

- حرفای خصوصی بود. به تو چه؟

- این جوریه؟ منم براتون دارم دیگه!

- نه آقا پوریا، اون جوریه!

الناز دستم رو می کشه و میگه:

- بیا بریم تو.

وارد یه خونه ی تقریبا بزرگ می شیم و من و پوریا رو یه مبل دو نفره کنار هم می نشینیم. الناز رفت آشپزخونه و با سه تا فنجان چای برگشت. تو این مدت من به سوالات پوریا جواب می دادم و گه گاهی هم پوریا اظهار نظر می کرد. می شه بگم که الناز دختر راحت و دوست داشتنی و خوبی. در جواب حرفش که میگه بریم بالا، لیوان چایم رو برمی دارم و میریم به سمت پله های طبقه ی بالا.

پوریا هم به دنبالمون بلند می شه و میگه:

- مهتا اون ستی که گفته بودم رو آوردم. تو کیفیت جا می شه؟

یه نگاه به کیفم می اندازم و با لبخندی میگم:

- بریم ببینم.

میرم باهاشون بالا و الناز وارد اتاقی می شه. وارد که می شیم می ایستم و با لبخند به فضای اتاقی که به اصطلاح اتاق کار الناز و شوهرشه خیره می شم. دیوارهای اتاق به رنگ کرمه و روی دیوارهای اتاق پره از انواع تابلو از نقاشی طبیعت و نوشته هایی از اسطوره ها. کامپیوترش هم رو به روی کتاب خونه است. چیزی که من عاشقشم هم تو اون اتاق فراونه. یه کتابخونه ی بزرگ از انواع کتاب ها. وسط اتاق هم یه قالی خوشگله. پوریا تا وارد می شه محکم خودش رو پرت می کنه روی مبل رو به روی در. زودتر از الناز من صدام در میاد و میگم:

- اوی، چته؟

و بعد صدای الناز بلند می شه که میگه:

- شکوندیش مچول خان.

و یه چشمک به من می زنه، خنده ام می گیره و به الناز نگاه می کنم. لیوان چاییم رو می دارم روی میز. پوریا در حالی که خودش رو، روی مبل جا به جا می کنه، میگه:

- اوی، از من طرفداری کنی چی می شه؟ مثلاً من عشقتم و...

من و الناز دوتایمون با هم در جوابش میگیم:

- اوق!

تا این رو می گیم، کوسن محکم می خوره تو صورتم. جا می خورم اما سریع برمی دارم و حمله می کنم سمتش و با کوسن می افتم به جونش. دستاش رو می گیره جلوی صورت و بدنش تا از ضربه ها دفاع کنه و می خنده. همین خنده اش حرصم رو در میاره و باعث می شه که ظبه ها محکم تر باشه. وقتی می بینه دست نمی کشم کوسن رو می کشه. این بار نوبت منه که فرار کنم و در برم. وقتی می فهمه قصدم چیه جلوم می پره و راهم رو می بنده. عقب عقب می رم و اونم با همون لحن حرص در بیارش میگه:

- بهت مهلت دادم بزنی، فکر کردی من نمی تونم؟ فکر نمی تونم از پس توی جوجه بر بیام؟

تا می خواد بزنه، الناز که از پشت سرش اومده، کوسن رو که پوریا بالای سرش برده از دستش می کشه و میگه:

- فکر می کنی می دارم بزنی؟

دو ساعت خیلی سریع می گذره. این قدر خندیدم که نای حرکت ندارم. عقربه های ساعت هفت رو نشون می دن که زنگ در به صدا در میاد و باعث می شه هر سه ساکت بشیم. الناز میره بیرون تا در رو باز کنه. رو به پوریا میگم:

- حتما مهیاره، آخر کار خودش رو کرد و هفت اومد دنبالم. پوری تو رو خدا بیرون نیایا.

- زهرمار پوری. این همه با کوسن کوبیدم تو سرت آدم نشدی؟

- خب حالا، پوریا جونم، بیرون نیایا.

- چشم مهتا جونم، بیرون نیایا.

- زهرمار، ادای من رو درنیار. خداحافظ. معلوم نیست دوباره کی ببینمت، اما... دوست دارم.

لبخندی می زنه و میگه:

- منم دوست دارم مهتا... تا ابد دوست دارم. آخ آخ، بیا این رو بذار تو کیفیت.

و از کیسه ای کنار میز کامپیوتر به بسته بیرون می کشه. با برانداز کردنش می فهمه تو کیفم جا می شه. جیغی از سر خوشحالی می کشم و میگم:

- مرسی، وای که چقدر خوشگله.

- قابل نداره، مرده و قولش.

- من برم که الان صدای مهیار در میاد. باز مرسی از این روز خوبی که برام ساختی.

صدای حرف زدن الناز با مهیار میاد. فوری خداحافظی می کنم و میرم پایین و تو همین حین شالم رو هم سرم و از الناز بابت مهمون نوازیشون تشکر می کنم. الناز به چشمک می زنه و میگه:

- بازم این جا بیا. خیلی خوب بود. اون مچولم نبود بیا. اون مهم نیست، من و تو مهمیم. بیا خوش بگذرونیم. با خنده میگم:

- بازم مزاحم می شم.

- این حرفا چی؟ مراحمی!

- ممنون، با اجازه و خداحافظ.

و میرم تو کوچه. به سمت ماشین مهیار میرم که با دیدن مهران در کنار مهیار لبخندم خشک می شه و جاش رو به اخم بزرگ می گیره. مهران به آرومی میگه:

- سلام.

جوابش رو نمی دم و میرم تو ماشین. مهیار و مهران هر دو با اخم سوار می شن. سرم رو به سمت شیشه برمی گردونم و مهیار با حرص ماشین رو، روشن می کنه. اهمیتی نمیدم. می دونم عصبانی که می شه حرصش رو سر وسایل اطرافش میاره، خوب شد این پسر این جا رو نشناخت، وگرنه این بار مهیار حکم تیرم رو صادر می کرد.

" سام "

- بابا پسر کجایی تو؟

- تو اتاقم دارم کارام رو می کنم. دارم حاضر می شم که بیام، دارم راه می اُفتم بهت خبر میدم.

- باشه، بدو من نیم ساعته رسیدم، خسته شدم.

- کمتر غر بزنی پسر. چرا این قدر سوسولی تو؟

- من غر می زنم؟ سوسول تویی. نیم ساعته منتظرم تا بیای.

- خب دارم میام دیگه، کاری نداری، خداحافظ.

- خداحافظ، بدو بیا.

- باشه دیگه، اگه تو قطع کنی اومدم.

- برو!

گوشی رو قطع می کنم و ادامه ی کارام رو می دارم واسه بعد. باید حاضر بشم تا این محمد کله ام رو از جا در نیاورده. محمد صمیمی ترین و بهترین رفیق منه. رفیق گرمابه و گلستان. دو تایی تو یه تالار شریکیم، البته این شغل اصلیم نبود. سرمایه گذاری تو این تالار بیشتر جنبه ی پشتوانه ی مالی داشت. اما در کنار این کار، سرمایه گذار برای ساخت و ساز خونه هم بودم. معمولا نصف یا بیشتر سرمایه رو می دادم و کار رو دست یک مهندس کار بلد می سپردم و خودم توش نظارت می کردم. همیشه خونه هایی می سازم که تک هستن.

تو دانشگاه با محمد آشنا شدم. اون موقع وضع چندان خوبی نداشتیم و از دار دنیا یه زمین بزرگ تو یکی از مناطق پایین تهران از پدر بزرگم داشتیم. به سرم زده بود زمین رو بدم برام توش خونه بسازن، چون جدیدا باب شده بود. بعد از کلی گشتن یه آدم امین گیر آوردم و قرار بر این شد زمین از من و پول از اون. یه وکالت نامه از بابا همه چی رو حل کرد. خونه بعد از چند وقت ساخته شد. یه ساختمان شش طبقه که هر طبقه دو واحد داشت. هشت واحد رو اون برداشت و چهار واحد من سهم خودم رو فروختم و با نصف پول سر و سامونی به زندگی من دادم و نصف دیگه رو روی یه زمین دیگه سرمایه گذاری کردم. این قدر این کار رو ادامه دادم که تونستم وضع زندگی من رو از این رو به اون رو کنم. کم کم شدم اینی که هستم. بعد از یه مدت مونده بودم که با پولم چه کار کنم. تا این که با محمد آشنا شدم و از طریق اون و با هم روی این تالار سرمایه گذاری کردیم. تالاری که به دلیل یه سری از مسائل ورشکست شده بود. صاحب تالار هم اون رو برای فروش گذاشته بود. با کاردانی و شم اقتصادی محمد و ایده های جدید من، این تالار دوباره درست شد. پاداش این همه تلاش و کوشش ما دو تا این شد که تو سن بیست و هفت سالگی و در اوج جوانی بشم دو تا جوون موفق.

اسم همسر محمد، هانیه است. دختری که همراه و همگام محمد جلوی تمام مشکلات ایستاد.

من و محمد اوایل برای تالار خیلی مشکل داشتیم و اساسی ترین مشکل ما هم نداشتن اعتماد مشتری ها با توجه به سابقه ی بد تالار و جوون بودن ما بود. در تمام این مدت یک بار از زبون محمد نشنیدم که از هانیه گله کنه، هانیه درست هم سن محمد بود و همیشه محمد به بودن و داشتن هانیه افتخار می کرد و می کنه. خوشبختی رو می شه به معنای کامل تو زندگی اینا حس کرد. من و خواهرم سامیه بیشتر اوقات تعطیل رو خونه ی اونا می گذرونیم و چهار تایی هم پای هم واسه گشت و گذارمون برنامه می ریزیم.

سامیه نامزد داره. نامزدش احسان خبرنگاره و بیشتر اوقاتش رو تو شهرهای دیگه در حال گرفتن گزارش سپری می کنه و الان هم واسه یه ماموریت چند روزه و البته دیدن خانواده اش رفته شیراز و این بار سامیه رو هم برده. چون داماد گل ما اصالتا شیرازیه. سامیه و اون عقد هم هستن. سامیه که من اکثر اوقات سامی صداس می زنم پنج سال از من کوچکتره. جاش خالی، اگه الان می فهمید دوباره گفتم سامی یه دونه از اون جیغای بنفشش رو می کشید و می گفت:

- سام!

اون لحظه واقعا دلم می خواد یه جا برم که صداش نرسه، اما خواهر صدا نازک من انگار از قبل بهش الهام می شه که می خوام اذیتش کنم که یه بلندگو قورت میده و میاد پیش من.

و اما خودم... من هنوز مجردم و چقدر مادرم سر این مسئله قر می زنه. از هیچ کاری برای زن گرفتن من دریغ نمی کنه. از خواندن آیه های قرآن که توش حرف از عذاب برای مجردین اومده باشه تا کاندید کردن دخترهایی که برای جلسه ی قرآن به خونه ی ما و یا خونه ی خانم های همسایه می اومدن.

از یاد آوری همه ی اینا لبخندی رو لبم میاد و سری تکون میدم. اما چند ثانیه بعد لبخند رو لبم خشک می شه. وای، محمد اگه ترورم نکنه خوبه. از تاکسی پیاده می شم. ماشین نیاوردم، چون که محمد خودش ماشین آورده. چه معنی میده دو تایی تو دو تا ماشین جدا بریم به کارمون برسیم؟ به سمت ماشین محمد میرم. سرش رو، روی فرمون گذاشته و انگاری خوابش برده. میرم جلو و طوری که نفهمه سر جام می ایستم و بعد با پشت دست محکم چند بار می زنم به شیشه. از ترس از جاش می پره. بد جور ترسیده. می خواد پیاده بشه که سرش می خوره به در. الهی بمیرم فکر کرده در بازه. شاید بهترین و خنده دار ترین اذیت و آزارم همین بوده، خدایی اگه دوربین آورده بودم، بهترین صحنه واسه برنامه های تلویزیونی می شد. سرش رو می گیره و میاد بیرون و میگه:

- زهرمار، رو آب بخندی! آخ سرم خدا، کوفت، نخند دیگه! آزار داری تو اصلا.

- آخ، جون داداش خیلی صحنه ی باحالی بود. تا به حال به این اندازه نخندیده بودم.

- ایا این جوریه؟ منم دارم، وایسا. بالاخره که سامیه میاد از شیراز، ما دوباره برنامه می داریم، شده اگه از کوه هم پرتت کنم، این کار رو می کنم. - خب بریم که دیره دیگه نه؟

- به جان سام حیف که خیابونه، وگرنه همین جا چنان می زدمت که صدای نقطه چین بدی. یعنی...

تو همین حین که دارم سوار ماشینش می شم میگم:

- صبر کن، صبر کن! چی شد الان؟ صدای مورد نظر تو کدوم یک از این گزینه هاست؟

الف) خر محترم

ب) گاو محترم

ج) سگ محترم

د) حیوان نجیبی به اسم محمد کاتبی

زل زده تو صورتت و منتظره که حرفم تموم بشه، با شنیدن گزینه ی آخر دست بلند می کنه که مهمون یکی از ضربه های مرد افکنش بشم که در حالی که جلوش گارد می گیرم میگم:

- محمد! دیر شد!

پوفی می کنه و چون می ترسه دیر برسه، کاری نمی تونه جز نفس عمیق کشیدن بکنه. زیر لب پناه بر خدایی میگه و ماشین رو روشن می کنه. من و محمد بر خلاف سنمون آدم های شوخی هستیم. البته من بیشتر سر به سر محمد می دارم و اون اغلب ساکنه. من کلا شوخی و خنده رو خیلی دوست دارم و پایه هر نوع خراب کاری بودم و هستم، تو خونه که سر به سر سامیه می داشتیم و این جا هم سر به سر محمد. هر چی باشه

خندیدن حق همه ی انسان های این کره ی خاکی بوده و هست. هیچی حتی بدترین مشکلات هم نمی تونه ما رو از خندیدن محروم کنه. این

شعار منه

رسیدگی به کار های بانکی از بدترین کارهایی که تو عمرم کردم. وحشتناک تر از همه چیز اینه که چند ساعت سر پا بایستی و با آدم ها و اخلاق متفاوتشون سر و کله بزنی. ساعت دو شده که ما از در بانک پامون رو بیرون می ذاریم. بی جنبه به خاطر اون شوخی من رو مجبور کرد که تمام کارهای بانک رو خودم انجام بدم.

- محمد، داداش، جون تو اگه می دونستم شلوغه عمرا می اومدم!

محمد با همون لبخندی که گاهی خیلی حرصم رو در میاره میگه:

- سام، داداش، اگه نمی اومدی می کشتمت.

- اوی، اوی، من زیر دستت نیستم.

- د هستی داداش، هستی.

- هستی کیه؟ اگه به هانیه خانوم نگفتم.

- برو بابا، یه کار نکن بزمن له بشیا.

- من؟ با منی؟ اون وقت چنان بلایی سرت بیارم که نفهمی چه بلایی سرت اومده!

- خودت فهمیدی چی گفتی؟ مثلاً چه کار می کنی؟

- دیگه دیگه، آدم استراتژیست رو لو نمیده.

- بگو حرف ندارم بزمن، یه چرت واسه خودم گفتم.

- تو فک کن ندارم، ببینم نمی خوای بریم یه جایی یه نهار به این شکم بی صاحب بزیم؟ مردم از گرسنگی.

- مگه قراره من به تو نهار بدم؟

- کوفت، اگه قرار نیست نهار بدی، واسه چی کشوندیم تا این جا؟

- واسه خر حمالی.

- بی ادب!

- داداش باید با تو با ادبیات خودت حرف زد، وگرنه من جلوی بقیه مودبم. کارد بخوره تو اون شکمت که هر جا میری به فکر شکمتی.

- محمد جان با تو نمی شه درست صحبت کرد، یا نهار رو به من میدی، یا کتک می خوری؟ هوم؟ کدوم رو می پسندی؟

تو سکوت با حالت تاسف باری نگاهم می کنه.

- آهان، این یعنی که نهار رو افتادیم!

- خدایا از شر این موجود ناقص العقل به تو پناه می برم. خدایا شفاش بده.

- الهی آمین، حالا بریم که روده کوچیکه معده بزرگه رو خورد.

- جان؟ مگه تو گاوی؟

- اگه دو دقیقه دیگه با من این جا کل کل کنی، مثل اون گاوای توی اسپانیا دنبالت می کنم. شاید بدتر از اون.

- بریم تا من از دستت دیوونه نشدم. هر دم از این باغ بری می رسد.

- بله، تازه تر از، تازه تر از، تازه تری می رسد.

- محمد؟

- مرگ!

- محمد؟

- زهرمار!

- محمد جون؟ مرگ و هر چیزی که می خوای نام ببری از انجنا تو حلقه.

این بار نمی تونه تحمل کنه و می خنده. البته حقم داره عصبانی بشه، تا خود رستوران که پدرش رو درآوردم بس که سر به سرش گذاشتم، تو

رستورانم که جیبش رو تمام و کمال خالی کردم.

- من اگه هانیه رو می آوردم خرجم کمتر بود.

- نه دیگه، هانیه خانوم رو می آوردی یه سرویس طلا رو دستت می داشت. بین من چه خوبم یه نهار رو دستت گذاشتم.

- هانیه همچین آدمی نیست. خودتم خوب می دونی. همه که مثل تو...

- هان چتر نیستن؟ خودم می دونم!

- پوف، از رو هم کم نیاری یه وقتا؟

- نه، نگران نباش، کم نمیارم.

می دونستم از شوخیام ناراحت نمی شه. اخلاقش این طوری نبود، واسه همین باهاش شوخی می کنم.

در رو که باز می کنم و میام تو خونه، صدای وروجکمون میاد. داره با صدای بلند و با هیجان حرف می زنه و چیزی رو تعریف می کنه. این

سرزندگیش رو دوست دارم. میرم تو و میگم:

- وروجک تو که باز اومدی؟ یه چند روز صبر می کردی ما یه نفس می کشیدیم و بعد می اومدی.

با دیدنم می پره تو بغلم و یه ماچ آبدار رو لپم می ذاره و میگه:

- داداشی، دلم برات یه ذره شده بود.

می ذارمش زمین و پیشونیش رو می بوسم و میگم:

- منم همین طور خواهری، نبودى هیچ کس نبود سر به سرش بذارم.

- همین؟

- خب وقتى وروجک نباشه، خونه سوت و کوره دیگه!

دوباره مى پره یه ماچ دیگه از لپم مى گیره و میگه:

- منم دلم واسه این اذیت و آزارت تنگ شده بود مموشک.

- برو بچه! برو برای همسن خودت لقب بذار.

در حالی که کتم رو از تنم خارج مى کنم، میگم:

- این جدیده؟

- اوهوم، خوگشله نه؟! ببین چه ناژه! مموشک، از این به بهد مى خوام صدات تونم مموشک!

- این دیگه چه نوع حرف زدنه؟ شوهرت دادیم درست شی، نکنه با شوهرتم این جورى حرف مى زنى؟

دستى تو موهاش مى کشم و چترى هاش رو تکون میدم و ادامه میدم:

- یه چایی برام میاری؟ باید بعدش برم به کارام برسم.

- بله، چرا که نه؟ اینم که این جورى حرف مى زنى، خب دوست دارم.

و بزبونش رو در میاره و میره تو آشپزخونه. به عادت همیشه به سمت مامان میرم و دستش رو مى بوسم. کنارش مى شینم و میگم:

- خوبى مامان؟ احسان کجاست؟

- مرسى مادر. باید اون اطلاعات و اخبارى رو که جمع کرده بود رو به سردبیر تحویل مى داد، واسه همین رفت و گفت شب میاد این جا!

همون لحظه سامیه با سه تا استکان چای خوش رنگ میاد سمتمون.

- به به، دست آجی کوچیکه درد نکنه! این شوهر کردن به درد خورد! حداقل یه چیزایی یاد گرفتی!

- سام!

- ایا باز این بمب صوتى ترکید. چته؟ من همین جام و کنارت نشستم. به جان آجی جیغم نزنى صدات رو مى شنوم.

مامان با خنده میگه:

- بسه پسر، نیومده سر به سر خواهرت نذار. چرا این قدر اذیتش مى کنى؟

- پررو، کى من بلد نبودم؟ من از هر انگشتم...

- چى؟ هزار تا انگشت مى باره؟ بله تو که راست میگی! من مى دونم.

دهنش رو باز مى کنه که جیغ بزنه که میگم:

- شوخى کردم، جیغ نزن. آره هزار تا هنر مى باره. اصلا به خودم رفتى خواهر هنرمندم.

" مهتا "

- بار آخرت باشه این جور می کنیا!

- مگه چه کار کردم؟ هان؟ دوست نداشتم سلام کنم.

- شیطونه میگه... استغفر...!

زیر لب میگم:

- شیطونه شکر خورده با تو.

- برو گمشو تو اتاقت تا اون قیافهی نحست رو نبینم.

- مودب باش! وگرنه...

- وگرنه چی؟ دِ بگو تا بزnm تو دهننت...

مامان با چادر نمازش از تو اتاق میاد بیرون و عصبی میگه:

- چتونه بچه ها؟ چرا مثل سگ و گربه به جون هم افتادین؟

مهیار با حرص بهم نگاه می کنه و میگه:

- از این دختره ی نفهم بیرس.

با حرص میگم:

- نفهم تویی و اون دوست بدتر از خودت.

حمله می کنه سمتم که من با جیغ پشت مامان قایم می شم. صدای فریاد مامان بلند می شه.

-... اکبر، بس کنید دیگه. مهتا از داداشت عذر خواهی کن.

- واسه چی عذر خواهی کنم؟ واسه کاری نکردم؟ همیشه تو به این بها میدی که این، این جور می کنه.

این بار مامان با تعجب برمی گرده و من رو نگاه می کنه. مهیار در حالی که عصبی نفس می کشه پشت مامان ایستاده. با حرص ادامه میدم:

- چیه؟ همیشه بچه ی خوب یا این بوده، یا مهناز. همیشه من هر کاری می کردم شما دعوام می کردی و اینا رو می کوبیدی تو سرم. بابا همه ی

انگشت های دست یکی نیستن. من چه گناهی کردم که همیشه باید معذرت بخوام؟ آسه برم، آسه بیام! چرا من رو نمی بینی مامان؟ چرا فقط

حرفت مهناز و مهیاره؟ خسته شدم از این زندگی کوفتی.

مهیار فریاد می کشه و باز سعی می کنه به سمتم بیاد که مامان جلوش رو می گیره.

- دهننت رو می بندی یا خودم برات ببندمش؟

- تو خفه شو، دارم با مامان حرف می زنم.

این و که میگم، مهیار مامان رو که با عصبانیت و ناراحتی من رو نگاه می کنه، کنار می زنه و به سمتم حمله ور می شه. به سرعت سمت اتاقم می

رم و در رو می بندم و قفلش می کنم. صدای مهیار میاد که با لگد و مشت می خواد در رو باز کنم، اما من نه تنها قفل رو باز نمی کنم بلکه خودمم

از جلوش کنار نمی رم، دستام رو، روی گوشم می ذارم تا صدای لگدا و مشت های وحشیانه اش رو نشنوم.

- باز کن این لعنتی رو تا نشونت بدم زندگی کوفتی یعنی چی؟ کری؟ بازش کن عوضی!

- برو گمشو، حالم ازت بهم می خوره.

- مهتا خفه شو، خفه شو، به حد کافی ازت عصبی هستم.

یه لگد دیگه به در می زنه و بار صدای فریادش بلند می شه.

- باز کن این در رو تا حالیت کنم.

مامان میاد جلوی در. صدای حرفاش از پشت گوش هایی که با دست گرفتمشون هم واضح میاد.

- مهباز بیا این ور، بذار تو همون اتاقش بمونه دختره ی نمک به حروم. جواب این همه زحمت رو این جووری میده. بشکنه این دستی که این همه برایش زحمت کشیدم.

- گ... می خوره که این جووری حرف می زنه، حالا وایسا بلایی سرش بیارم که مرغای آسمونم به حالش گریه کنن.

باز طبق معمول همیشه اشکام راه خودشون رو باز می کنن. خسته شدم از این همه تبعیض. مگه من آدم نیستم؟ همیشه بچه خوبه یا مهباز یا مهنار، اما من... آه، به درک.

به عکس خودم و مهنار که عید پارسال گرفته بودیم نگاه می کنم. من داشتم می خندیدم و مهنار محکم از پشت بغلم کرده بود و این عکس رو آریا شوهرش ازمون گرفته بود. می رم سمت کمدم تلفن تقریباً داغونی رو که معمولاً برای رفتن به اینترنت ازش استفاده می کنم رو درمیارم و به پریم می زنم. خوشبختانه کار می کنه و من می تونم شماره ی مهنار باهاش بگیرم. بعد از چند تا بوق جواب میده:

- بله

- سلام مهنازی، منم، مهتا.

- سلام آجی؟ خوبی؟ کاری داشتی؟

- می خواستم باهات یه کم حرف بزوم. خیلی...

- مهنایی من و آریا داریم می ریم جایی. بعدا بگو، خب؟ فدات بشم آجی، خداحافظ.

تق... گوشی رو می ذاره. حتی نمی ذاره خداحافظی کنم. خدایسا، خسته شدم. سرم رو بین دستام می گیرم و بلند بلند گریه می کنم. لعنت به همه ی شما. خوشی امروزم رو کوفتم کردین.

شب یلداست و من از اون روز، به جز بابا، با همه قهرم. می شه گفت به بابا جز و سلام علیک هم نمیگم. به نوعی یه اعتصاب و سکوت برای این که به خودشون بیان. حتی با مهنار هم که زنگ زد تا ببینه من چی می خواستم بهش بگم هم صحبت نکردم! وقتی زنگ زد مامان صدام کرد تا گوشی رو بردارم و منم خودم رو به خواب زدم و مامان که این طور دید به مهنار گفت:

- مهنازی، خوابیده!

...-

- چه می دونم؟ من نمی دونم این امسال کنکور نداره که خوابیده! خوبه حالا پارسالم قبول نشد.

...

- ولش کن، از خودت بگو، اینم بالاخره درست می شه.

هه! چه راحت. از خودش بگه. از اون شب اصلا حرف نزدیم. اگه حرفی هم پیش میاد که به تیکه و کنایه است. مامان منتظره من برم جلو و بگم ببخشید. هم دلم می خواد و هم غرورم اجازه نمیده. به عبارتی دودلم. امشب تو این شب قشنگ خونه ی مامانی و آقاجون دعوتیم. مادر و پدر مادرم رو میگم. از اون جایی که مامان و بابا به نسبت فامیلی دور دارن و باز از اون جایی که تو خانواده ی ما تا ته ته فامیلمون هم دیگه رو می شناسن و با هم روابط خانوادگی دارن، امشب خانواده ی پدری هم میان اون جا و این یعنی به جمع کامل.

بدون صحبت با مامان و پسر جونش یعنی مهیار به سلام به بابا میدم و راهی می شیم، من عاشق این مهمونی های خانوادگیم. وقتی می رسیم کسی هنوز نیومده و ما اولین نفریم. از همون اول بابا و مهیار به گوشه می شینن و با آقاجون شروع به صحبت می کنن و مامان هم میره تا به مامانی کمک کنه. من که حوصله ی آشپزخونه رو ندارم، پس از آقاجون اجازه می گیرم تا برم تو اتاقش. اتاق آقاجون پر از کتابه. از مذهبی و دینی بگیر تا تاریخ ایران و ادبیات و علمی.

بابا بزرگ برام تعریف کرده که مدرک سیکلش رو گرفته و پدرش اجازه نداده بیشتر از اون بخونه و اینم که وضع رو این جور دیده از دوستاش که درس می خوندن و به نسبت خانواده های روشفکرتری داشتن، کتاباشون رو می گرفته و خودش درس می خونده و این جور بوده که بابابزرگم بدون مدرک واسه خودش به پا استاد دانشگاهه. از خویبش که هر چی بگم کم گفتم. به تمام نوه هاش و بچه هاش به به اندازه محبت می کنه، ولی نمی دونم این دخترش که مادر من باشه و بین بچه هاش این جور فرق می ذاره چرا بهش نرفته؟

در اتاق آقاجون رو باز می کنم. دو تا اتاق دارن که یکیش این بود و اون یکی واسه خواب و می شه گفت این جا خلوتگاه شبانه ی آقاجون واسه راز و نیاز و مطالعه بود. به اتاق بزرگ که روبروی در، کتابخونه است و سمت چپ به پنجره که پر از گلدون های شب بو و یاس و شعمدونی و پیچکه. کنار پنجره به میز کوچیکه که روش سجاده و جانماز آقاجونه. نگاهم به کتابخونه کشیده می شه. کتاب ها با اون جلد های خوشگل و تمیزشون مرتب چیده شدن. به سمتشون میرم. اونجا که جدیدا اضافه شده رو باز می کنم.

از وقتی وارد دبیرستان شدم و با اینترنت و کامپیوتر آشنا شدم، چشمام رو کتابا بیشتر باز شد، تو خونه که بودم بیشتر دانلود می کردم، اما این جا که می اومدم اونجا که آقاجون تازه خریده بود رو می خوندم. این بار کتاب پادشاهان افسانه ای جدید بود. آخ جون از تاریخ ایران. من عاشق تاریخ و ادبیات بودم. روی زمین نشستم و کتاب رو باز کردم و مشغول خوندمش شدم.

- نسخه ی دوم خودم کجا نشسته؟

سرم رو بلند می کنم و با آقاجون که تو چهارچوب در ایستاده خیره می شم. لبم به لبخندی باز می شه و میگم:

- وای آقاجون، من عاشقتم.

- برو پدر سوخته، برو یکی دیگه رو سیاه کن. تو عاشق منی یا این کتابخونه؟

- اوم... عاشق... شما!

آقاجون میاد جلو و سرش رو میاره جلو و پیشونیم رو می بوسه. شاید با اون بوسه موجی از انرژی مثبت بهم تزریق می شه، چون حس می که تو

اون لحظه پیدا می کنم وصف نشدنی. موجی از بهترین حس های دنیا. کنار گوشم زمزمه می کنه:

- من دوست دارم مهتایی من. نوه ی من، عزیز من.

لبخندی چهره ام رو می پوشونه و بابابزرگ میگه:

- به امشبم که اومدی و دل از درس کندی، نمای پیش ما؟

- چرا نمیام؟ بریم! فقط قبلش یه قولی بهم می دین؟

- چه قولی دخترکم؟

- قول بدین این کتاب رو بدین تا ببرم خونه و بخونم.

- حتما! من خوندم. ببر و هر وقت خواستی برش گردون. حالا بریم عزیز دلم! اما دیوان حافظ و شاهنامه رو هم با خودت بیار.

- چشم.

- بی بلا گلکم.

اون دو تا کتاب زیبا رو از تو کتابخونه می کشم بیرون و در حالی که بابابزرگ دستش رو حلقه کرده رو شونه ام می ریم تو سالن. مامانی با کلی

میوه و پشت بندش مامان با ظرف آجیل میاد سمت بابا و مهیار که به پشتی های بزرگ و قدیمی خونه ی بابابزرگ تکیه دادن. پشتی هایی با

طرح گل و بنه.

مامانی برمی گرده سمت من و میگه:

- باز تو اومدی این جا و چسبیدی به اون کتابا؟

- آخه مامانی جونم، تو که می دونی منم و جونم و اون کتابا و صاحب اون کتابا.

- ایااا بلا به جون نگرفته ببین چه خودشیرینی می کنه!

مهیار با طعنه میگه:

- اگه این کار رو نکنه با چی خودش رو تو دلا جا کنه؟ چی داره به جز خودشیرینی؟

با حرص در حالی که لبخندم از رو لبم رفته بود و این جمله تو ذهنم وول می خورد که به این حسود بیست سال عمرا بخوره و از بچه ی ده ساله

هم عقلش کمتره، رو به مهیار میگم:

- اشتباه کردی، این تویی که چیزی نداری و واسه بقیه خودشیرینی می کنی، نه من. من هر چی هستم ظاهر و باطنم یکیه، اما تو چی؟

سری به تاسف تکون میدم و مامانی با جدیت میگه:

- بس کنید! شب جشنه مثلا! پاشید این قهر مسخره رو تموم کنید. شب جشن خوبییت نداره.

با تعجب به مامانی خیره می شم که میگه:

- مامانت گفته چند روزه که هم با اون قهری و هم با مهیار.

- تقصیر خودشونه، این آقا به خاطر دوستش سر من داد می زنه، مامان خانومم که می دونه چه جور ی باید دل آقا پسرش رو نگه داره. انگار نه

انگار که من هم آدمم و غرور دارم.

با صدای بابا سهو ساکت می شم:

- مهتا خانوم، عیبه.

قاطع، عمیق، محکم! بدون هیچ گونه فریاد و دادی و می شه گفت همین قاطع بودنش ساکت می کنه.

مامانی دوباره تکرار می کنه.

- پاشید، مهتا مادر پاشو، مهیار خان فقط با خواهرت نبودما، شما رو هم گفتم! پاشید روی هم دیگه رو ببوسید و این کدورتا رو بذارید کنار. شب

جشنه مثلا. عید باستانی و بزرگمون و نیاکان پاکمون گفتن این شبا نباید بدی بین مردم باشه. پاشید ببینم.

هر دو به احترام حرف مامانی بلند می شیم و به سمت هم میایم. تابلوئه که ما هیچ کدوم خواهان آشتی نیستیم. دعوی بین من و مهیار ظاهرا

تموم می شه.

می خوام بشینم که مامانی میگه:

- مامانت، اونم ببوس و معذرت بخواه، آفرین دختر خوب!

یه نگاه به مامان که سرش پایین بود می کنم و در دل مشتاق و در ظاهر فقط به خاطر حرف مامانی میگم:

- چشم

همه می دونن من به شدت مامانیم و عاشقشم. دلم برای حرف زدن درست و حسابی باهاش پر می کشه. میرم سمتش و گونه اش رو آروم می

بوسم و میگم:

- ببخشید مامان

یه دفعه من رو می کشه تو آغوشش و میگه:

- نبخشمت چه کار کنم؟ مادر نشدی بفهمی وقتی بچه ات باهات حرف نمی زنه یعنی زندگی زهرماره. مادر نشدی که...

اجازه نمیدم بیشتر از این غصه بخوره و آروم سرم رو بالا می گیرم و دوباره مامان رو می بوسم و عقب می کشم. تمام اون دعوها تمام می شه اما

خاطره ی تلخ و گس اون روزها که هیچ کدوم وقت دو دقیقه درد و دل من رو نداشتن تو ذهنم رژه میره. سخته فراموشی روزهایی که تنها بودم.

سخت. خوشبختانه صدای زنگ در خبر از اومدن مهمونای جدید میده و همین زنگ ساده جلوی پیشروی افکارم رو می گیره.

" سام "

صدای در باعث می شه سرم رو از توی متن بیرون بیارم و بلند بگم:

- بفرمایید.

در باز و صورت مادرم با اون لبخند همیشگیش تو چهار چوب در ظاهر می شه. لب تاب رو جمع می کنم و میگم:

- به به، خاتون سرافراز فرمودن و به اتاق این بنده ی حقیر اومدن و این اتاق رو منور کردن. اصلا ماه خجالت کشید و رفت. گفت تا وقتی که

مریم خاتون تو این اتاقه، مگه می شه من تو این آسمون باشم؟

- بسه پسر، کم زبون بریز.
- خب مگه دروغ میگم؟ آسمون رو ببین، ماه کجاست؟
- بشین پسره ی زبون باز. می خوام درباره ی یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.
- آخ آخ، مامان میگه موضوع مهم یعنی این که باز رفته جلسه و یه دختر ترگل ورگل خوشگل و خانوم و چادری و تمیز و پیش همه عزیز و... هه هه... مامان صفت کم آوردم، برسون، برسون.
- به حرکات مسخره ی من می خنده و میگه:
- بسه، از سنت خجالت بکش. بیست و هفت سال داری، اما یه جو عقل نداری.
- دستت درد نکنه دیگه مامان، من عقل ندارم؟
- خب راست میگم دیگه، اگه عقل داشتی که الان وضعت این نبود!
- اهه، مادر من مگه وضع من چشه؟ ماشا... کار ندارم که دارم؟ خونه زندگی ندارم که دارم، خوشتیپ نیستم که هستم، خوشگل نیستم که هستم... هستم...
- بسه بابا، اگه ولت کنم تا صبح می خوای صفات داشته نداشته ات رو به رخم بکشی. خب حالا! درست حدس زدی!
- انگار هیجان دیدن اون دختر به کلامش سرایت می کنه و میگه:
- وای مادر، نمی دونی چه خانومیه! نجیب، هنرمند، خوشگل، باوقار، تازه درس می خونه، کار می کنه، معلمه فعلا، اما واسه فوق لیسانش معماری می خونه که قبول بشه، همین یه بچه است...
- Stop خاتون! همه ی اینا رو تو همون یه ساعتی که قرآن می رفتی فهمیدی؟ بعد کی قرآن خوندی؟ هان؟ نه واقعا واسم سواله.
- سام!
- بله، بله، می فرمودین.
- داشتم می گفتم...
- |||| صفات دختره هنوز ادامه داره؟ ماشا... چه خبره!؟
- تو امشب من رو دیوونه می کنی. خوب یه لحظه جدی باش دیگه!
- خب، اهم، اهم، جدی شدم، بفرمایید.
- نظرت چیه؟ بریم واسه تحقیقات و خواستگاری؟
- نه!
- واسه چی؟
- مامان این رو توهین به خودت حساب نکن، اما من هیچ علاقه ای به خاله خان باجی های تو این مهمونیایی که میری ندارم. دوس ندارم زرم تو جلسه و این جور جاها شرکت کنه!
- اخمی می کنه و میگه:

- وا، مادر تو جلسه قران شرکت کرده. کلی هم ثواب داره. این که نمی شه تا آخر عمرت تنها بمونی؟
- حالا هر چی!

- من باید بمیرم خوشبختی تو رو نبینم.

- خدا نکنه مادرم. تو نباشی که منم می میرم. این بحث رو تموش کنید خواهشا!
مثل همیشه زود کوتاه میاد و میگه:

- آخه... باشه. ببینم من یه روزی می تونم شادی و سر و سامون گرفتن تو رو هم ببینم.

- آره مادرم، می بینی. به وقتش می بینی!

مامان سری از رو ناراحتی تکون میده و میره بیرون. خیلی دوش دارم، ولی با این کاراش خیلی ناراحتم می کنه. بلند می شم در اتاق رو ببندم
که سامیه از تو اتاقش که روبروی اتاق ماست با عجله میاد بیرون و میگه:

- نبندهش داداش، کارت دارم.

لبخندی می زنم و میگم:

- چه کار داری وروجک؟

- آه، به من نگو وروجک!

- خیلی خب، چه کار داری؟

- می شه بیای یه نگاه به سیستم من بندازی؟ بازم هنگ کرده!

- بریم بابا، تو هم با این کامپیوترت. این شوهرتم که نیومد. من که نفهمیدم احسان تا این ساعت اون جا چه کار می کنه؟

- احسان گفت که تو راهه و داره میاد.

صدای زنگ حرفاش رو قطع می کنه. با خوشحالی میگه:

- هورا، احسان جونم اومد. هورا!!

یه دفعه می ایسته و به من که با تعجب نگاهش می کنم نگاه می کنه و یادش میاد که باید خجالت بکشه. سرش رو می اندازه پایین و د برو که
رفتیم. بیچاره تازه فهمیده باید خجالت بکشه.

" مهتا "

- آهای مهتا، غرق نشو. یا خودش میاد، یا نامه اش، یا خبر مرگش، یا خبر دستگیریش، یا...

- اِهه، آسمان کمتر حرف بزن.

- دوست دارم. مهمونی واسه اینه که خوشحال باشی، نه این که عین تو یه جا غمبک بزنی.

فاطمه میاد کنارم می شینه و میگه:

- احوال دختر عمو، چرا تو فکری؟

لبخندی می زنم و میگم:

- هیچی بابا، چیزی نشده که.

- در هر صورت اگه مشکلی هست، رو من و زهرا حساب کن.

- باشه عزیزم.

لبخندی می زنه و تو جواب زن عمو که صداس می کنه جانمی میگه و میره. آسمان دوباره میره رو مخم:

- مهتا جون؟

- آسمان من با تو بیرون نیام.

- اِه، چه زود فهمیدی چی می خوام! چرا نمیای؟

- چون تو بری بیرون، پدر دست و پای من رو درمیاری!

- من؟ نه واقعا با من بودی؟

- پس نه، با عمه مهریم بودم!

قیافه ی مسخره ای به خودش می گیره و میگه:

- عمه مهری؟ عمه مهری کیه دیگه؟ هان، عمه مهری. همون که فحش خورش ملسه.

از صدای بلند آسمان عمه مهری برمی گرده و میگه:

- بله؟!!

نیشگونی از آسمان می گیرم که باعث شد به خودش بیچه، اما صداس در نیامد. چون خودش فهمیده چه سوتی بدی داده. میگم:

- هیچی، با شما نبودیم عمه.

این عمه ام بی نهایت بد اخلاقه. مجرد و معلم یه دبیرستان نیمه دولتی. فکر کنم اخلاق گند مهیار به اینم رفته، ول کنم نیست، چون دوباره میگه:

- اما من اسمم رو شنیدم. چی چی خوردم؟ ملس؟

به دروغ میگم:

- دارم براش رمان جدیدی که خوندم رو تعریف می کنم.

رامین که مشغول حرف زدن با مهیار و آرمانه میگه:

- باز شما دو تا بهم رسیدین و مشغول تعریف این رمان های بی مزه ی عاشقانه شدین؟

- دو کلام از مادر عروس.

به چشم غره های مامان که یعنی از تو بزرگتره و احترام بذار و این حرفا توجه نمی کنم. از رامین متنفرم. زیادی فوضوله. آرمان می خنده و

مهیار هم که باز طبق معمول اخلاقی چیز مرغی شده. اصلا این بشر با من لجه. رامین اما بیکار نمی شینه و میگه:

- تا اون جا که اطلاع دارم من زن نیستم.

آسمان بلند بلند میگه:

تو زن نیستی؟ تویی که من می بینم از زنا هم بیشتر خودت رو درست کردی. بس که اون ابروهات رو نخ کردی! والا اگه از پشت بینمت نمی فهمم پسری! دوباره استخون با اون قیافه ی دخترونه، خب آبجی مهتا حق داره میگه دو کلام از مادر عروس.

اخمای رامین جمع می شه و دیگه چیزی نمیگه. آروم به آسمان میگم:

- جیگرت رو دختر. زدی تو پرش.

آسمان می خنده و سرش رو می اندازه پایین. بی اختیار نگاهم میره به سمت مهیار. با یه لبخند محو به آسمان رو نگاه می کنه. پس آقا داداش ما هم بله. حالا اگه من این حرف رو گفته بودم، زمین و آسمون رو به هم می دوختا. رومینا میاد کنارمون و با یه حالت خنده داری میگه:

- بیچاره داداشم، تک تک تارهای عصییش پیچید به هم. چقدر ظالمین شماها!

- حقشه، عاقبت فوضولی همینه دیگه.

آسمان دوباره می رسه به خواسته ی اولیه اش.

- مهتایی، بیا بریم بیرون دیگه، رومی تو هم بمون این جا که صبح سه تایى بریم بیرون!

رومینا میگه:

- من که پایه ام، مگه مهتا نیما؟

سری تکون میدم و میگم:

- باشه، میام. آسمان به یه شرطاً، کمتر سخت سلیقگی به خرج بدی! بعدشم... بابام...

- قول میدم. باباتم با ما.

رومینا هم تایید می کنه و میگه:

- با ما.

صدای آقاجون که کنار بابا و باباجون نشسته بود، همه رو ساکت کرد.

- خب، خب، همه جمع شید حافظ بخونیم!

اول از همه من بلند می شم و میرم پیشش و میگم:

- ایول آقاجون.

آسمان و رومینا هم کنار من می شینن و بقیه هم به ترتیب دور ما جمع می شن، یه دایره ی بزرگ درست می شه و آقاجون از همون اول شروع می کنه حافظ خوندن. محشر می خونه. عاشق صداشم. با اون صدای رسا حس می کنم تک تک بیت های شعر زنده می شن و جلوم به نمایش در

میان. از بزرگ های مجلس شروع کرده بود و رسید به من. من آخرین نفر بودم. یه نگاه به من می کنه و میگه:

- کپی برابر اصل حاضری؟ نیت کن.

سری تکون میدم و بعد از فرستادن فاتحه ای به روح حافظ زیر لب میگم:

- حافظ آخر و عاقبتم رو با یکی از شعرات بهم بگو. ای حافظ شیرازی تو محرم هر رازی، تو رو به شاخه نبات و قرآنی که حفظش کردی و

خدایی که می پرستیش قسمت میدم که جوابم رو بدی.

رو به آقاجون می کنم و میگم: بفرمایید آقاجون.

چیزی زیر لب میگه و بعد صداش رو صاف می کنه و صفحه رو باز می کنه و میگه:

" سلامی چو بوی خوش آشنایی

بدان مردم دیده روشنایی.

درودی چو نور دل پارسایان

بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای

دلم خون شد از غصه ساقی کجایی؟

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا

فروشدن مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است

ز حد می برد شیوه ی بی وفایی

دل خسته ی من گرش همتی هست

نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

می صوفی افکن کجا می فروشدن

که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند

که گویی نبودست خود آشنایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع

بسی پادشایی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت

ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدایی "

چه عجیب! اصلا انگار به من ربطی نداره. من اون قدری غمگین نیستم که حافظ میگه. یعنی آینده ی خوبی در انتظارم نیست؟ چرا؟ صدای

رومینا که میگه بریم تو اتاق بابابزرگ من رو از افکارم جدا می کنه. احتمالا اشتباه شده. بعدا دوباره واسه خودم می گیرم.

- خاله بذار مهتا بمونه دیگه، شب عمو میاد دنبالش دیگه.

- نه خاله، درس داره. بابا ناسلامتی باید کنکور بده ها.

آسمان تکونی به خودش میده و میگه:

- قربونت برم عمه. بذار باشه، یه روز درس نخوندن به جایی بر نمی خوره.

- مامان بذار بمونم، قول میدم مواظب خودم باشم.

مامان با استیصال یه نگاه به بابا می کنه و میگه:

- باباش اگه اجازه داد می تونه بمونه. من نمیدونم.

یه نگاه به بابا می کنم، از اون نگاه ها که گربه ی شرک به شرک می کرد. بابا با دیدن نگاهم با جدیت خاص خودش و بدون لبخند میگه:

- باشه اما آقاجون اینا رو اذیت نکنیدا. یه خبر از کاراتون برسه در جا این جام و گوشتون رو می پیچونم.

هر سه با خوشحالی میگم:

- هورا.

آقاجون با خنده میگه:

- فقط گوش می پیچونی؟ تا این جا این همه راه میای گوش می پیچونی؟ زحمت نکش، کاری کردن خودم فلکشون می کنم.

هر سه با هم میگم:

آقاجون؟!!

می خنده و مثلا ما رو مسخره می کنه و میگه:

- چیـــــه؟

می پرم و واسه تشکر صورت بابا رو می بوسم.

اونا دو تا مشکلی تو اجازه گرفتن نداشتن. مامان و باباشون از خدایشونم بود اینا این جا باشن، اما مگه تو دنیا سخت گیرتر از مامان و بابای منم

بود؟ دو ساعت واسه هر کاری باید التماسشون بکنم. اینم از شانس منه دیگه. به جرات می تونم بگم رومینا و آسمان گاهی وقتی با هم بیرون

میرن و ساعت نه شب به خونه برمی گردن.

رامین از بغل ما رد می شه و میگه:

- آخی، کوچولو ها واسه یه بیرون رفتن چقد خوشحال می شن.

- رامین یه بار یه چیزی گفتم و جوابت رو گرفتم، حالا کاری نکن دوباره چیزی بهت بگیم.

- جواب اون کارت رو می گیری خانوم خانوما. فکر نکن ضایع کردن من، اونم توی جمع، بی جواب می مونه.

- برو بابا.

در حال دست تکون دادن برای رامین بودم که مهیار بازوم رو می گیره و میگه:

- بیا، کارت دارم.

زیر لب میگم:

- وای خدا، باز نصیحتنا شروع شد.

به سمتی که مهیار گفته میرم و دست به سینه می ایستم و نگاهش می کنم.

- بین آسه، می رید آسه میاید، زیاد طولش نمیدی. صبح برید و بعد از ظهر ساعت شش بیاید. منم همون موقع ها میام دنبالت و میارمت خونه.

- عرایض تموم شد؟

- مهتا! —————!

- ای این مهتا بمیره از دست تو خلاص بشه. خسته ام کردی.

برمی گردم که برم که دوباره دستم رو می گیره و میگه:

- وایسا، من حرفم رو زدم، در ضمن بفهمم با اون حرف زدی، زنده ات نمی دارم. پوریا رو میگم.

با اخم بهش نگاه می کنم و به سمتی که ماما اینا اون جا بودن میرم و می ایستم. دنبالشون تا بیرون خونه میرم و منتظر می مونم سوار بشن.

مهیار با ابروهای گره خورده اش توی ماشین می شینه. ماما اینا هم می شینن و اونم ماشین رو روشن می کنه و با سرعت راه می افته، به سمت

در خونه میرم و طبق عادت نگاهی به جهتی که ماما اینا رفته بودن می کنم. اما نگاهم رو همون سمت خشک می شه. خیابون خلوته و تک و

توک ماشین هایی هستن که گوشه ی خیابون پارک کرده باشن و می شه تشخیص داد کدوم ماشین کجاست و چه شکلیه. مشکل این جاست که

اون ماشین مشکوک به این جا هم اومده. دویست و شش سفید با پلاک تهران چهل و چهار. چرا هر جا که میرم این ماشین اون جاست؟ واقعا تو

اون ماشین کیه؟

رومینا در حالی که نصف تنش از در اتاق بیرونه میگه:

- تو تاریکی شب اون جا چه کار می کنی؟

- رومی بیا بیرون!

اما درست همون لحظه اون ماشین روشن می شه. باز تاب صدای روشن شدنش، مخصوصا با این که نزدیک ما هم هست به گوشم می رسه. با داد

میگم:

- رومی مردی مگه! بیا دیگه.

- دارم میام. بذار این دمپایی لعنتی زیر جاکفشی گیر کرده!

- آه خب یه چیز دیگه بپوش.

تا رومینا به دم در برسه اون ماشین مشکوک از پیچ خیابون خارج می شه.

- آه، نمی خواد بیای بابا.

در رو می بندم و وارد خونه می شم و رومینا رو هم با خودم می کشم. با تعجب و کنجکاوی میگه:

- مهتایی چی بود مگه؟

- رومی به مدته هر جا میرم به دوپست و شش سفید رنگ با پلاک موقت اون اطرافه و انگار زیر نظرم داره.

- برو بابا، انگار چه آدم مهمی هستی!

- رومی شوخی نکردم. دم خونه، دم کتابخونه، این جا. چرا هر جا میرم این ماشین مشکوک اون جاست؟

- بیا بریم تو دخترم. از بس رمان خوندی قاطی کردی!

صدای مامانی گفت و گوی ما رو قطع می کنه:

- دخترا، بیاید دیگه. اون جا چه کار می کنید؟

هم زمان با هم داد می زنیم:

- اومدیم مامانی.

و بعد هر دو خنده امون می گیره، ولی موضوع اون ماشین مرموز چیزی نبود که به آسونی از تو ذهن من پاک بشه. دیگه مطمئنم اون ماشین مشکوک و شکی که مثل خوره به جونم افتاده باعث می شه این فکر بیاد تو ذهنم که برای یه بارم شده درست و حسابی برم با مهیار حرف بزوم. شاید اون بتونه کاری کنه. آره، باید فردا برم با مهیار حرف بزوم. تو ماشین و موقع برگشت به خونه میگم. حتما میگم.

- آسمان بابا به خدا خوشگلی، بسه!

- وای مهتا نگاه کن آخه، چرا این قدر سرخ و سفید شدم؟

- ببین، به خدا خوشگلی.

الان حدود بیست دقیقه بود که من و رومینا معطل آسمانیم. هر دفعه به یه جا از آرایش صورتش گیر میده. صبرم دیگه به آخر خودش می رسه و دستش رو می گیرم و اون رو در حالی که جیغ می زنه و میگه:

- وایستید آرایشم رو درست کنم

می کشم به سمت در. مجبور می شه کفشش رو بپوشه و بیاد. اخلاقش همینه. همیشه تو هر کاری زیاد دودل و سخت گیر می شه. از همون بیرون داد می زوم:

- مامانی خداحافظ، ما رفتیم. کاری داشتید به گوشیم زنگ بزنید.

- در پناه خدا، یه آیت الکرسی بخونید و برید. مواظب خودتون باشید و زودم برگردید.

- چشم.

به عادت همیشه آیت الکرسی که خود مامانی یادمون داده و گوشزد می کنه موقع بیرون رفتن همیشه بخونیم رو می خونیم و راه می اُفتیم. به هیچ کس درباره ی حرف مهیار چیزی نگفتم که مبدا گیر بدن بهمون. از خونه ی مامانی اینا که تو یه خیابون بزرگ بود باید خیلی راه بریم تا برسیم به بازار بزرگی که این حوالیه و پر از پاساژهای مختلفه. به تازگی یه پاساژ جدید هم این حوالی زدن. - میگم بریم این پاساژ مهتاب. من اون سری با مامان اینا اومدم، جینگیل مینگیل زیاد داشت.

رومینا خنده ای می کنه و میگه:

- قربون اون ادبیاتت برم دخی. بریم.

- تو که من رو می شناسی دختر.

آسمان با صورتی تو هم رفته میگه:

- بچه ها من خوبم؟

هر دو با اخم بهش نگاه می کنیم که میگه:

- خب بابا! چرا می زنید؟ فهمیدم خوبم!

از حالتش خنده ام می گیره و جلوتر از اون دو به سمت پله برقی که به طبقه ی دوم پاساژ می خوره میرم. اونا هم پشت من میان. چقدر دلم واسه

پوریا تنگ شده. رو به رومی میگم:

- رومی گوشیت رو بده.

- واسه چی؟ به پوریا زنگ بزنی؟

- آره، مهیار خر گوشیم رو گرفته!

گوشیش رو به سمت می گیره و میگه:

- نه؟! چرا آخه؟

- بعد از تماس بهت میگم.

و شماره ی پوریا رو می گیرم. بعد از چند تا بوق خیلی جدی جواب میده:

- بله؟

- سلام پوری.

- سلام، ای کوفت پوری. آدم باش. این خط کیه باهاش زنگ زدی؟

- هستم. خط رومی.

- رومی کیه دیگه؟ مولانا رومی رو میگی؟

- آره. از قبر اومده بیرون و... دیوونه. دختر خاله ام رومینا رو میگم.

- باشه، کجایی؟

- بیرون، تو کجایی؟

- مغازه، مهتا دلم برات تنگ شده. خدا بگم این داداشت رو چه کار نکنه؟! واسه چی این کار رو کردی؟ برم بانه و برگردم، می خوام یه کار مهم

بکنم.

- ولش کن گذشته رو، الان رو بچسب. کجا؟ چه کار؟

- دیگه دیگه، سورپرایزه. مرده ی این زود فراموش کردتم. مهتا من واسه یه هفته دارم میرم بانه. با چند تا از بچه ها، که هم جنس بیارم و هم

یه کم بگردم. فردا بعد از ظهر حرکت می کنیم.

- باشه عزیزم. به سلامتی.

- تو چیزی نمی خوای برات بیارم؟

- نه، چی می خوام آخه!

- الان کجایی؟

- بیرونم. نمی بینی راحت دارم باهات صحبت می کنم؟ سمت خونه ی مادبزگم. اون مهیار عتیقه هم نیست که بهم گیر بده. دیگه کار نداری؟

- نه، مواظب خودتون باشید!

- باشه، دوست دارم! خداحافظ.

- منم عزیزم، خداحافظ.

تماس رو قطع می کنم و برمی گردم سمت رومینا و یه لبخند می زنم و میگم:

- مرسی.

- خواهش، زود بگو چی شد که مهیار فهمید؟

آسمان هم میگه:

- راست میگه، بگو.

همه ی ماجرا رو براشون تعریف می کنم. رومی و آسمان از اول تا به آخر به مهیار غر می زنن. شرط می بندم اگه جلوشون بود با کیف دنبالش

می کردن. از تصور این که اون مهیار اخمالو بخواد جیغ جیغ زنان فرار کنه این دو تا هم دنبالش، خنده ام می گیره. آسمان می پرسه:

- به چی می خندی؟

- به این که اگه شماها مهیار رو بزید چی می شه!

- آره، فرض کن. اون با اون هیكل و اون اخما فرار کنه و من و رومی هم دنبالش. چه شود.

جلوی یه مغازه که پر از لباس های شیک مجلسی می ایستم. یکی از لباسا که رنگ آبی نفتی داره چشم رو می گیره، بند پشت گردنی داره و

روی بنداش پر از نگین های براقه. وسطش هم یه نگین خوشگل خورده و تا روی زانوئه. به پوست سفیدم میاد. رو به اون دو تا میگم:

- به نظرتون اون به من میاد؟

آسمان - وایسا ببینم!

یه کم چشمش رو ریز کرد و اول من و بعد لباس رو نگاه می کنه و میگه:

- هوم به نظر بهت میاد. می خوای بریم پرو کنی؟

- نه بابا، پرو کنم؟ پولم کجا بود؟ یعنی دارما، ولی به قیمتی که اون بالا روی لباس زده نمی رسه.

- می خوای من بهت بدم؟

- نه عزیزم، بذار با مامان یه روز میام می خرم. فعلا مناسبه و جشن هم نداریم که لباس بگیرم.

- باشه، پس بریم.

می شد بگم یک دور کامل اون پاساژ و اون بازار بزرگ رو چرخیدیم! ساعت پنج از لج مهیار از خونه ی مامانی اینا راه افتاده بودیم و الان ساعت هشته و هوا با توجه به زمستون تقریبا تاریک شده. رگه های ابرهای قرمز و آبی کل آسمون رو گرفته. به نظر می خواد بارون بیاد. مهیار به گوشی رومینا زنگ زده و تقریبا می خواد کله ام رو بکنه. از بس پشت تلفن داد زده که چرا تا این موقع بیرونم که گوشی رو از گوشم دور کردم. اون دو تا هم با وحشت من رو نگاه می کنن. دیگه داره اشکام در میاد. با حرص داد می زنم:

- خیلی خب، بس کن دیگه، الان برمی گردیم خونه!!!

- می کشمت مهتا. مگه نگفتم من شش میام دنبالت؟ چرا این قدر دیر رفتین که تا الان بیرون باشید؟

- خیلی خب مهیار، خسته شدم از دستت! الان می ریم خونه ی مامانی تو هم بیا اون جا!!

گوشی رو بی توجه هب غرغراش قطع می کنم و با بچه ها راه می افتم. از وسط بازار به خیابون تقریبا بزرگ وجود دار که تهش به کوچه داره و اون کوچه می خوره به خیابون مامانی اینا. رو به بچه ها میگم:

- بیاید از این جا بریم تا زودتر برسیم.

رومینا - مهتا من شارژ می خوام، بعدشم اون جا خیلی تاریکه. من از این خیابون بدم میاد، اصلا خطرناکه.

- تو رو خدا، تو که مهیار رو می شناسی. اگه تا چند دقیقه دیگه خونه ی مامانی اینا نباشم، پوست سرم رو می کنه. بعدشم ته این خیابون به مغازه هست، بریم همون جا شارژم می خری!

مردد میگه:

- باشه، بریم.

با سرعت هر چه تمام تر وارد اون خیابون می شیم. تقریبا از ترس مهیار داریم می دوئیم. می رسیم به به اون مغازه. هوا سوز داره، اما قابل تحمله. رومینا و آسمان به سمت مغازه میرن. بلند میگم:

- بدوین. من این بیرون منتظرم.

اون دو تا سری با تایید تکون میدن و میرن تو مغازه. هر دو کیفاشون رو در میارن رو به پیرمردی که تو مغازه بود درخواستشون رو میگن. مغازه دار می ره به سمت پشت مغازه. آسمان برمی گرده و برام دست تکون میده. با استرس میگم:

- زود باشین.

خودم برمی گردم سمت خیابون. یه ون سبز رنگ با علامت تاکسی سرویس راحیل داره از سر خیابون میاد. نگاهم بهش جلب شده. کنارم می ایسته. یه قدم با بدینی عقب میرم. در ون باز می شه و یه نفر که سر تا پا سیاه پوشیده جلو روم نمایان می شه. همه چی تو یه لحظه اتفاق می افتد. دو تا دستام کشیده می شه و تعادم رو از دست میدم و کشیده می شم سمت ون. جیغ می کشم. پهلوم محکم به کف ون می خوره و درد پهلوم رو آزار میده، اما این باعث نمی شه که سعی نکنم خودم رو نجات بدم. سعی می برعکس می شم سمت بیرون و سعی می کنم پیام بیرون،

اما نمی تونم، دستام اسیر یکی از اوناست. صدای فریاد آسمان و رومینا میاد. صدای جیغ هاشون تو جیغ من پنهان شده. صدای مردی که میگه:
- بدو، بدو.

صدای مغازه دار که میگه:

- ولش کنین بی ناموسا.

لحظه ی آخر کیفم پرت می شه بیرون و درون بسته می شه. با تمام قدرتم لگد می زنم و گریه می کنم و جیغ می زنم که ولم کنن، ولی اونا انگار چیزی نمی شنون.

- ولم کنین عوضیا. شما کی هستین؟ ولم کنید.

ماشین با سرعت حرکت می کنه و دیگه صدایی از آسمان و رومینا نمیاد. مردی که کشیدم تو ماشین، پرتم کرد به سمت جلو. پرت می شم تو آغوش اون یکی. شالم که رو گردنم افتاده رو محکم از گردنم می شن. شال سفت کشیده می شه و گردنم به طرز بدی می سوزه. صدای جیغم بلندتر می شه.

- کثافتا، ولم کنید.

یکیشون دو تا دستام رو محکم می گیره. حس می کنم کتفام داره از جا در میاد. تنها کاری که می تونم بکنم اینه که لگد بزنم. فقط لگد. پام می خوره تو شکم مردی که جلوم نشسته و یه داد بلند و وحشتناک سرم می کشه که تاثیری تو لگدام ایجاد نمی کنه. صدای اونیه که دستام رو گرفته میاد:

- زود دستمال رو بیار.

- باشه بابا، هلم نکن دیگه.

و بعد من رو تکون میده و میگه:

- ببند دهننت رو دیگه.

سرعت ماشین زیادتر می شه. صدای جیغ های من هم بلند تر. خودم رو تکون می دم و جیغ می زنم. لگدم دوباره تو شکم اون مرد می خوره. انگار هر چه قدر تلاش می کنم اون محکم تر می گیره. مرد جلوییم داره یه چیزی تو دستمال می ریزه. دستمال رو سمت من میاره که سرم رو تکون میدم. بلند می شه و می شینه روی پاهام. جفت پاهام رو محکم غلاف می کنه. با یه دست چونه ام رو که از بس گریه کردم و خیس شده رو می گیره و محکم نگه می داره. دستمال رو می ذاره رو دهنم و سفت فشار میده. هنوزم تلاشم واسه جیغ زدن ادامه داره، اما نمی دونم چرا هر چی بیشتر تلاش می کنم حس خفگی و گیجی بیشتر سراغم میاد؟ تکون خوردن ها کمتر می شه. پلکام به هم می چسبه و هی باز و بسته می شه. صدای موزیانه شون تو گوشم می پیچه که میگن:

- آفرین دختر خوب، نفس بکش. آفرین، آروم باش.

همه جا داره تیره و تاریک می شه. دستمال جلوی دهنم بوی بدی می ده. تلخ و گسه. آخرین لحظه تنها صدای رومینا تو گوشم می پیچه که می گفت:

- من از این خیابون بدم میاد. اصلا خطرناکه.
و بعد تاریکی و سکوت.

" سام "

رو به خانوم صمدی منشی و مسئول پذیرش تالار میگم:

- سلام خانوم صمدی، این رفیق ما اومده؟

- سلام، بله چند دقیقه پیش...

- می خوام یه کم اذیتش کنم.

- نه، آخه...

ادامه ی صحبت های خانوم صمدی رو نمی شنوم، چون در رو باز می کنم و میرم تو دفتر مشترکمون و بلند میگم:

- محمد!

چشم های محمد و مهمونی که تو اتاقش نشسته بود گشاد می شه. سر جام خشک می شم. این صمدی احمق چرا نگفت این مهمون داره؟ صمدی با یه صدای آروم میگه:

- ببخشید، داشتم میگفتم مهمون دارن اما شما مهلت ندادین!

محمد جووری نگاه می کنم که خودم واضح پیام رو دریافت می کنم. بعدا تلافی می کنه.

- عیب نداره خانوم صمدی، بفرمایید.

و بعد رو به مهمونش میگه:

- ببخش آریا جان.

و رو به من با یه صدای پر از لج ادامه میده:

- بشین سام، چرا ایستادی؟

- نه به جان تو جام خوبه!! آقای آریا ببخشید من با محمد یه کم شوخی دارم. نمی دونستم شما تو اتاقین.

آریا با آرامش لبخندی می زنه و میگه:

- عیبی نداره.

محمد که یه کم آروم تر شده میگه:

- سام ایشون آقای آریا پور حسام، از دوستان قدیم من هستن. به خاطر یه سری اتفاق ما از هم جدا شدیم و بعد از ده، دوازده سال امروز دوباره

پیداش کردم. روانپزشک توانایی شده برای خودش. آوردمش این جا که این دوست خوبم با تو هم آشنا بشه. بلکه یه کم سر عقل بیای.

مهلتی برای دفاع پیدا نمی کنم. چون آریا با همون تواضع خاص خودش می گه:

- محمد جان لطف دارن.

رو به آریا میگم:

- خوشوقتم.

آریا سری تکون میده و من می خوام به به محمد بتوپم که محمد مهلت نمیده و میگه:

- این رفیق دیوونه ی منم که...

- ایا محمد؟

پر واضحه که از الان داره تلافی رو آغاز می کنه.

- ساکت، داشتتم می گفتم. این رفیق دیوونه ی منم اسمش سام رهیاد و از رفقای دوران دانشگاهه. بچه ی خوییه. الان شش سالی هست که با هم رفیقیم.

روبروی آریا می شینم و رو به محمد میگم:

- یعنی من و تو تنها می شیم دیگه؟

- چطور تو اذیت می کنی خوبه؟ من اذیت کنم بده؟ تلافی تمام اون کارا.

- خب، خب، ساکت، الان نه. وقتی تنها شدیم من می دونم و تو.

آریا بلند می شه و میگه:

- خب محمد جان! بعدا مزاحم می شم.

با خنده ما دو تا رو نشون میده و میگه:

- الان با دوستت تنها باش، من برم.

محمد - کجا؟ الان که زوده؟!

- نه، باید برم! مهناز خونه تنهاست! الانم دیر شده! باید بریم خونه ی مامانش اینا. هشت باید اون جا باشیم. دیشب که شب یلدا بود، نشد بریم خونشون و امشب داریم می ریم.

- خوب پس باشه، بیا این شماره ی منه، داشته باش.

- باشه، بهت زنگ می زنم. فعلا.

- به سلامت.

وقتی که آریا میره به سمت محمد میرم. با دیدن من با حرص میگه:

- جلو اومدی داد می زنا.

- نه بابا، می خوام مثل بچه ها جیغ بکش بیان کمکت.

- لازم باشه اون کارم می کنم.

- بعد میگن این قدر این پسره این جا مونده که تنهایی دیوونه شده.

- زهرمار، آبروم رو جلوی دوستم بردی! گاهی وقتا فکر می کنم تو فقط بیست سالته، نه بیست و هفت سال.

- خب من کودک درونم زنده است، تو پیرمرد درونت.

- کوفت، چه کارم داری حالا؟

- کی با تو کار داشت... اینجا دفتر منم هست... اوادم لذت ببرم از دفترم

- آدم نیستی دیگه. عین چی پریدی تو اتاق، هر کی ندونه فکر می کنه کاری باهات کردم که به خونم تشنه بودی؟

- اون که هستم، دلم می خواد سر به تنت نباشه.

- احترامم رو نگه دار بد نیستا!

- ولش کن، مهم نیستی که.

با خیز برداشتن محمد به سمتم، به سرعت خودم رو از در می اندازم بیرون.

" مهتا "

چشمام رو که باز می کنم، خودم رو تو یه جای تاریک می بینم. اولش مغزم فرمان نمیده کجام؟ چند بار پلک می زنم. ذهنم با یه پارچه بسته است. سفت و محکم. گوشه های لبم می سوزه و معلومه لبم پاره شده. طعم بد خون رو تو ذهنم حس می کنم. ذهنم کم کم روشن می شه. اون ون سبز رنگ، ولی واسه چی من رو دزدیدن؟ گردنم خشک شده! روی زمین افتادم و این رو می تونم از سردی زمین حس کنم. تنم درد می کنه. واسه این که یه کم گردنم شل بشه و بتونم بفهمم کجام گردنم رو به سمت طرفین می چرخونم. اون قدری گیجم که توان جیغ کشیدن دوباره رو ندارم. سرم درد می کنه. نمی تونم تو اون تاریکی اطرافم رو ببینم تا بفهمم کجام، ولی هوای خیلی سرد اطرافم این حس رو بهم میده که انگار تو یخچالم. دستم رو می ذارم رو زمین و با کمک اون به مانده یه اهرم به زمین فشار میارم که بلند بشم، اما نمی تونم. چرا این قدر ضعیف شدم؟ نمی دونم چند ساعت گذشته؟ هیچی رو نمی دونم. صدای سوت زدن هایی و در پی اون صدای در زنگ زده ای بلند می شه و با برخورد در به دیوار می فهمم که در اتاق باز شده! چراغ که روشن می شه نور چشمام رو می زنه. چشمام رو می بندم تا اون نور لعنتی خاموش بشه، ولی نه تنها خاموش نمی شه، بلکه شدتش هم بیشتر می شه. بدنم می لرزه. حس خوبی ندارم. دوباره ترس وجودم رو می گیره. چشمام رو یواش باز می کنم و از دیدن مردی که جلوم نشسته و خیره خیره نگاه می کنه می ترسم و هینی میگم و یه کم عقب می رم اما اون شونه ام رو می گیره و می کشه جلو. جلوی روم یه مرد جوون با چشمای سبز وحشی و ابروهای در هم گره خورده نشسته. همون چشماش به قدر کافی ترسناک هست، ولی وقتی لباس باز می شه یه پوزخند به من و چشمای ترسونم می زنه، یه چیزی تو گلو جمع می شه. نمی دونم از چیه؟ از ترس؟ از تنهایی با اون مرد ناشناس؟ مجبورم می کنه بشینم. دوباره خودم رو می کشم عقب. دیگه داره گریه ام می گیره. من این جا چه کار می کنم؟ چشمام رو می بندم و سعی می کنم جلوی اشکام رو بگیرم.

- چشمام رو باز کن.

چشمام رو محکم تر فشار میدم و اون فریاد می زنه:

- بازش کن.

چشمام رو یواش باز می کنم، اما با باز شدنش اشکام می ریزه رو گونه هام. چونه ام رو می گیره و نگه می داره.

- می ترسی؟

جوابی نمی گیره. معلومه که می ترسم.

- به جهنم من خوش اومدی مهتا!

این کیه خدایا؟ دارم سکنه می کنم. چونه امو ول می کنه. بند دهنم رو می کشه پایین، اون قدر محکم که سرم هم باهاش میاد پایین. یه دفعه از

سر حرص و با گریه میگم:

- کثافت.

و بعد بلند با صدایی که از بغض خش دار شده بود داد می زنم:

- کثافت، عوضی، تو کی هستی؟ ولم کن، آشغال.

با چکی که به صورتم می خوره ساکت می شم. صورتم رو بلند می کنم و با گریه میگم:

- با من چه کار داری آخه؟ من رو کجا آوردی؟ ولم کن لعنتی. چرا من رو دزدیدی؟

ابروهاش رو میدره بالا و میگه:

- ولت کنم؟

بعد بلند بلند می خنده و میگه:

- ولت می کنم، اما به این آسونیا؟ نه عزیزم! تو برگ برنده ی منی! کلی نقشه کشیدم تا بیارمت این جا. نج، نج، نج، کوچولو من که نزدیمت! من

فقط می خوام یه مهمونی کوچولو برات ترتیب بدم! قول میدم خوش بگذره.

با گریه جیغ می زنم.

- دیوونه، نمی خوام، ولم کن. ولم کن...

صورتش رو میاره نزدیک صورتم و میگه:

- خوش می گذره خانومی. آروم باش و کمتر گریه کن. قول میدم خوش بگذره، البته اگه با ما راه بیای.

گریه ام قطع می شه و نگاهش می کنم.

یه لبخندی که تو اون لحظه به نظرم کثیف ترین لبخند دنیا میاد می زنه و میگه:

- خوشگذرونی... دوس داری؟

خدایا این از من چی می خواست؟ چقدر کثیف بود. تمام نیروم رو جمع می کنم و با نفرت آب دهانم رو می ریزم تو صورتش. یه لحظه خشک

می شه. چشماش رو می بنده و دقایقی بعد ابروهاش تو هم گره می خوره. چند ثانیه بعد چشماش رو باز می کنه و بهم نگاه می کنه. خیلی

عصبانی لباش رو تکون می ده و عصبی نفس می کشه. تند آب دهنم رو از صورتش پاک می کنه و چونه ام رو محکم می گیره و میاره بالا و میگه:

- حیف که لازمت دارم. تفت رو رو من می ریزی؟ کاری می کنم باهات که بفهمی تفت کردن رو من چه عواقبی داره! بد کردی دختر کوچولو. بد.

با من نه... با خودت بد کردی.

چونه ام رو جواری ول می کنه که سرم بالا و پایین میره. همین حرکتش دردی تو گردنم می ذاره که یه لحظه فکر می کنم گردنم قطع شده. این اشکای لعنتی هم تموم بشو نیستن. خدایا این چی میگه؟ مغزم کار نمی کنه. این چی میگه؟ چرا من؟ انگار فکرم رو می خونه، چون میگه:
- زیاد به مغزت فشار نیار کوچولو، بعدا می فهمی!

مثل یه بیمار زنجیری می خنده و بعد عقب عقب میره. صدای خنده هاش باعث میشه ترس تمام وجودم رو بگیره. خدایا می خواد چه بلایی سرم بیاره؟ من می ترسم. خودت کمکم کن. خودت من رو از دستشون نجات بده.

مچ دستام بدجور درد می کنه، اون در حال خنده از اون جا بیرون میره. به اطرافم نگاه می کنم، یه جایی مثل یه زیر زمین بزرگه که توش پر از خرت و پرت و آشغاله. حالا که چراغ روشن می فهمم چرا این قدر سردمه. زیرزمین پنجره های کوچیک زیادی داره که مثل پنجره های سیاه چال های داخل سریال ها چند تا میله داره. نگاهم می چرخه سمت در و به میله هاش خیره می شم. این یعنی هیچ راه فراری وجود نداره. همین... تنم تیشتر نیم آستینم با شلوار جینمه، از شدت سرما می لرزم و دندونام بهم می خوره. هوای بیرون تاریک تاریکه. خدایا من کجام؟ آسمان و رومینا چی شدن؟ خانواده ام چی؟ دوباره بغض تو گلویم می شینه. طبق عادت همیشه وقتی گریه می کنم لبام جمع می شه. اگه الان پیش مهناز بودم، حتما می گفتم:

- مهتا عین آدم گریه کن.

و بعد ادام رو در می آورد. اگه الان تو هر وضعیت دیگه ای بودم، از یادآوری این خاطره می خندیدم. آخ مهناز... مهناز کجایی؟ بیا مثل بچگی هامون جلوم وایسا و ازم محافظت کن. مهناز من می ترسم. مهناز این جا سرده. مهناز... خواهی به دادم برس.

در زیر زمین دوباره باز می شه و اون روانی با یه نفر دیگه میاد تو. از شدت ترس حالت تهوع گرفتم. دستام می سوزن. یه نگاه به اون یکی می کنم. با یه پوزخندی بهم نگاه می کنه، صورتی با ابروهای به نسبت پهن و کاملا تمیز. چشمای قهوه ای و موهای مشکی و خیس، یه ته ریش هم روی صورتش خود نمایی می کنه. جفتشون هیکلی بودن. به سمتم میان که با ترس خودم رو عقب می کشم و عقب عقب میرم. یک باره می ایستن و به من که با ترس دور می شدم نگاه می کنن. نگاهشون به سمت هم می چرخه و بعد اون دومی یه لبخند شرورانه می زنه و میاد جلو. با هر بار عقب رفتن من اون بیشتر جلو میاد و من بیشتر می ترسم. این قدر عقب میرم که حس می کنم دیگه نمی تونم و جایی برای عقب رفتن ندارم. برمی گردم و به پشت سرم نگاه می کنم. لعنتی! درست رفتم گوشه ی دیوار. جایی که دو طرفش به فاصله ی بسیار کمی وسیله ریخته. راهی نیست خدا... راهی نیست. چشم سبزه با یه حالت متفکرانه راه میره و میگه:

- به نظرت چه کارش کنیم؟

مو مشکیه میگه:

- نمی دونم. چطوره یه کم...

با بغض وسط حرفش می پریم و میگم:

- تو رو خدا ولم کنید، بذارید برم. به خدا... به خدا دستام داره کنده می شه.

- کوچولو یه کمی با هم تفریح می کنیم و بعد شاید ولت کنیم. بد نیست که!

وقتی اسم تفریح رو میارن مو رو تنم سیخ می شه و گریه ام بیشتر. من نمی خوام اسباب بازی شون باشم. نمی خوام وجودم و روحم رو به لجن بکشن.

- اِهه. این اشکای تو تمومی نداره؟ بس کن دیگه.

خشمم اوج می گیره و با جیغ میگم:

- بابا چی از جونم می خواهید؟ ولم کنید کثافتا! آخه کسی نیست این ورا کمکم کنه؟ یکی از دست این عوضیا نجاتم بده؟ من ازتون بدم میاد. ولم کنید.

یه نگاه بهم می کنن و چشم سبزه دستاش رو، روی گوشش می ذاره و داد می زنه:

- خفه شو!

ولی من توجهی به حرفش نمی کنم و بلند تر جیغ می زنم. تنها راه نجاتم جیغ زدنمه که کسی شاید صدام رو بشنوه و کمکم کنه. خدایا... یکی بشنوه. یکی این ورا باشه. وقتی می بینه ساکت نمی شم، دستاش رو از گوشش برمی داره و عین دیوونه ها حمله می کنه سمتم و یه لگد می زنه تو پهلو. به طوری که محکم می خورم به وسایل کنارم و اونا یه تکون کوچولو می خورن. از شدت ضربه ای که بهم خورده ساکت می شم. شکو ضربه به حدی سنگینه که نمی تونم کاری کنم و چند ثانیه بعد تازه از شدت درد ناله می کنم. یه لحظه از درد نفسم بند میاد و آرام می نالم:

- عوضیا!

چشمام رو دو بار، باز و بسته می کنم و نفس نفس می زنم، دوباره گریه ام می گیره، اما با حق کردنم و تکون خوردنم یه درد بد توی پهلو ایجاد می شه. مو مشکیه میاد جلو و در حالی که اون رو هل میده عقب میگه:

- دیوونه چه کار می کنی؟

و بعد به سمتم میاد و لباسم رو یه کم بالا می زنه. می خوام با دستام مانعش بشم که دستام رو تو دستش می گیره و یه نگاه به پهلو می اندازه و میگه:

- روانی!

چشم سبزه داد می زنه:

- به تو چه؟ هان؟ به تو چه؟ من گفتم این رو بدزدیم. بفهم. رئیس منم.

و بعد به سمت من میاد و اون رو از کنارم هل میده و موهام رو که تا زیر شونه هام بلند شده و به خاطر وضعیتیم از کلیپس به طور نامرتب بیرون ریخته بیرون رو می گیره و می کشه. سرم به سمت عقب خم می شه. جیغ می کشم و با ناله میگم:

- آیی!

نمی دونم برای کدوم دردم ناله کنم؟!

- این عوضی هم مثل اون برادر بی همه چیزشه. من گفتم بدزدیمش، می فهمی؟ من! این جا حرف، حرف منه.

کثافت انگار تعادل روانی نداره. درست مثل یه بچه ی کوچیک که لجبازی می کنه رفتار می کنه. مو مشکیه این بار با آرامش میاد جلو و دست می ذاره رو شونه هاش و میگه:

- آروم باش، مگه نمی خوای از مهیار انتقام بگیری؟ باید این دختره سالم بمونه؟! این جوری که تو می زنیش کارش به بیمارستان می کشه و اون وقت... نمی تونی انتقامت رو بگیری. به انتقامت فکر کن.

خدایا مشکل اینا با مهیار بود! پس چرا من رو دزدیده بودن؟ چشم سبزه یه نگاهی به من که صورتم از درد جمع شده می کنه و موهام رو ول می کنه و میگه:

- راست میگی!! بیارش طبقه ی بالا.

و خودش میره بیرون. دوستش میاد سمتم و یه نگاه به من که از درد به خودم می پیچم می کنه و بلندم می کنه، اما به محض ایستادن درد پهلوام زیاد میشه و می نالم. پاهام توان نگه داشتنم رو نداره. می خوام رو زمین بشینم که این درد کمتر بشه، اما اون لعنتی نگهم می داره و بازوهاش رو دورم محکم حلقه می کنه.

- من برعکس اون بدم با دخترای نازی مثل تو چطور رفتار کنم. گریه نکن، بذار الان دردش رو آروم می کنم.

دستش که روی پهلوام قرار می گیره تا به قول خودش دردم رو آروم کنه رو محکم با آرنج پس می زنم. آشغال. سعی می کنم تا خودم رو آزاد کنم و اونم وقتی تلاشم و پس زدن هام رو می بینم، هلم میدم. چند تا تکون میخ ورم و سر جام می ایستم. با این که نفسم از درد پهلوام می گیره، اما سعی می کنم بیشتر از این خودم رو ضعیف نشون ندم. بغض گلوام مونده و راه نفس کشیدنم رو دشوار کرده. با یه حرکت سریع هلم میدم و میگه:

- یالا، زود حرکت کن.

راه میرم و لبم رو گاز می گیرم. درست نمی تونم راه برم و با هر بار راه رفتنم به خودم می پیچم. دیگه فهمیدم هر کاری که اینا دوست ندارن رو انجام بدم، بعدش یه کتک مفصل می خورم. از زیر زمین میایم بیرون و من خودم رو تو یه جای پر از درخت می بینم، زمین گلی و خیس اون جا نشون میدم که این جا یه جای مرطوب مثل شمال ایرانه. پس باید از تهران خارج شده باشیم و خیلی با خونمون فاصله داشته باشیم. توی نور حیاط همون ماشین با پلاک تهران و یه زانتیا رو می بینم. چند تا پله رو رد می کنیم و به یه در چوبی با نقش و خطوط مختلف می رسیم. در رو باز می کنه و هلم میدم داخل خونه. زیر لب طوری که نشنوه میگم:

- یواش حیوون.

زیر گوشم با لحن چندش آوری میگه:

- چیزی گفتم خوشگله؟

و بعد دوباره هلم میدم به سمت سالن بزرگ اون خونه. صدای موسیقی ملایمی همراه با گفت و گو از تو سالن میاد. تنها چیزی که به روحیه ی این حیوونا نمیداد همین موسیقی ملایمه. وقتی وارد سالن می شیم، با دیدن چشم سبزه و یه نفر دیگه دوباره لبام رو جمع می کنم. اون نفر سومی سر جاش صاف می شینه و چیزی نمیگه. داخل سالن خیلی گرمه و من تازه دارم مزه ی گرما رو می چشم. صدای اون کثافت مجبورم می کنه سرم رو بلند کنم.

- نظرت چیه؟ حیف که مال من نیست. دیشب که بیهوش بودی، امشبم من بهت فرصت میدم و برنامه هام رو می دارم واسه فردا. بیرش تو یکی از اتاقا. گرم باشه. زنده اش رو احتیاج دارم، نه مرده اش رو!

هر کدوم از حرفاش اثر بدی روم داره. چیزی که من رو از اومدن فردا می ترسونه. فردایی که از خدا می خوام چشمم روشنایی روزش رو نبینه. دوباره به سمت جلو پرتاب می شم.

- راه بیفت عزیزم.

و خودش بقیه می زنن زیر خنده. با نفرت میگم:

- دست کثیف رو به من نزن.

دوباره صدای چشم سبزه درمیاد.

- خیلی زبونت درازه. می خوام ببینم از فردا همین جویری نافرمانی می کنی یا نه؟!

- تو به تیکه آشغالی. تو به کثافتی. تف تو روح خودت و اونیه که تو رو...

با فریاد حرفم رو قطع می کنه و میگه:

- این آشغال رو از جلو روم ببر اون ور تا به بلایی سرش نیوردم.

از اون صدای بلند وحشت می کنم و ساکت می شم.

- بلبل زبونی بسه. گمشو جلو.

هر دو قدم که میرم با دست به جویری به پشتم می زنه که پرت بشم جلو، خیر سرش می خواد بهتر از اون رفتار کنه. اینم به آشغالی مثل اون. هیچ فرقی با اون نداره! کنار به اتاقی دستم رو می گیره و می کشه و درش رو باز می کنه و پرتم می کنه توش و به لبخند مسخره می زنه و میگه:

- از آخرین شب خوب زندگیت به نحو احسن استفاده کن.

و بعد بلند می خنده و میره بیرون. به محض رفتنش به سمت تنها پنجره ی اتاق میرم و چون دستام بسته است به زور با شونه ام پرده ی کلفت اتاق رو کنار می زنم. لعنتیا با پتو پوشونده بودنش. با حرص طول و عرض اتاق رو طی می کنم تا به راهی برای فرار از اون جهنم پیدا کنم. تمام تلاشم رو می کنم تا طناب دستم رو باز کنم، اما اون قدر محکم بسته بودنش که باز نمی شد. یاد خانواده ام می اُفتم. چه حالی داشتن الان؟ این قدر تو اتاق راه میرم که آخر سر خسته روی دو زانو می افتم رو زمین. از شدت ناتوانی دوباره اشکام راه خودشون رو باز می کنن. زانو هام رو میارم بالا و سرم رو روشن می دارم. هق هق گریه ام سکوت تلخ اتاق رو می شکنه. سکوتی که نوید آینده ای تلخ رو میده.

"سام"

چشمم رو باز می کنم. حس خوبی به این هوای گرفته و ابری ندارم. امروز انگار روزی خوبی نیست. به احساس بدی دارم از این که امروز به اتفاق بد می افته. حوصله این که از رخت خواب پیام بیرون رو ندارم. در حالی که روی تخت توی اتاقم دراز کشیدم و چشمم بسته است، فکر می کنم. به زندگی خودم که انگار به چیزی توش کم داره. احساس می کنم محمد از من خوشحال تره.

یادمه خانواده اش چندان راضی به ازدواجش با هانیه نبودن. یعنی اصلا تو گتسون نمی رفت که به دختر با وضع طبقاتی پایین تر از خودشون

بگیرن. چه صفاتی هم به بنده خدا نسبت نداده بودن. بدترینش " گدایی که که یه پولدار دیده و می خواد عین زالو بهش بچسبه " بود. هیچ وقت حال و روز محمد رو وقتی که مادر و پدرش اجازه ی ازدواج با هانیه رو نمی دادن یادم نمیره. گرچه همه چی الان تموم شده و اونا الان زندگی خوبی دارن.

به پهلوی چیم می چرخم و میگم:

این احساس عشق و عاشقی که میگن چیه؟ چرا من وقتی یه دختر می بینم اون حس خوبی که محمد میگه رو پیدا نمی کنم؟ اصلا احساس عاشقی وجود داره؟ یا شاید من دو تا تختم کمه که اول صبحی به این چیزا فکر می کنم؟

صدای احسان توی اتاق می پیچم که میگه:

- قطعاً گزینه ی آخر صحیحه برادر زن جان.

به سرعت برمی گردم و به احسان خیره می شم و میگم:

- تو هنوز یاد نگرفتی داری میای تو در بزنی؟

- نه، من و تو نداریم که برادر زن...

- عجب بابا، تو از منم پروتری. فکر کنم از بس محمد رو اذیت کردم این جور دیارم تقاص پس میدم.

- دیگه دیگه، عدل الهی که میگن همینه. بله جانم.

بی حوصله تر از اونمی هستم که باهاش کل کل کنم، واسه همین میگم:

- حالا فرمایش؟

- بیا بریم پایین صبحانه حاضره.

دیدم اگه بخوام امروز خونه بمونم، از دست این پسره خل می شم. سری تکون میدم و میگم:

- برو الان میام.

بدون حرف به سمت در میره و منم تصمیم می گیرم بعد از خوردن صبحانه برم تالار. محمد همیشه زودتر از من می رفت اون جا. شاید با رفتن به اون جا حال خوب بشه.

- هی محمد تو چرا امروز از این گوشی جدا نمی شی؟

- بابا الان چند ساعته یه سره دارم شماره ی آریا رو می گیرم که یا برنمی داره یا اپراتور میگه " مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. "

- آخه تو چی کارش داری؟ شاید نمی تونه جواب بده!

- عقل کل خودم می دونم. د می خوام ببینم چرا خب؟ کارش دارم!

- آها، ولی الان بس کن. نگیر، خودش شماره ات رو بیینه، زنگ می زنه.

- همین کار رو باید بکنم. نگرانش شدم.

- اِهه. این همه سال بی خبر بودی، الانم روش.

- می دونم، دلم شور افتاده.

از صبح یک سره این گوشی دم گوشه و شماره می گیره. خودم حالم خیلی خوبه انگار، که این پسره با این همه استرس و نگرانش بدترش می کنه. ما رو بگو به امید کی اومدیم سرکار؟ هه! نمی فهمم. آخه خدایا چه مرگم شده که این جوریم؟ آه...

" مهتا "

دستی به شونه ام می خوره و از جا می پروم، یهو برمی گردم سمتش و با ترس نگاهش می کنم. یه لحظه حس می کنم با برگشتنم مامان رو می بینم اما زهی خیال باطل، تنها چیزی که جلوی صورتمه اون دو جفت چشم سبز و اون قیافه ی کثافته. خشک شده بودم. چون دیشب بعد از کلی گریه در حالی که سرم روی زانو هام بود خوابم برده بود، و الان با پریدن یهو بی از سر جام عضلاتم به شدت درد گرفته بود. هنوز دارم مات نگاهش می کنم که میگه:

- تو زنده ای؟ گفتم بخاری اتاقت خاموش شده و یخ بست، یا شاید سخته کردی و یا چیز دیگه ای! بعد تو دلم گفتم آه، حیف شدا. ما کارمون رو با این دختره انجام ندادیم و اون مرد. ولی نه، می بینم مثل سگ هفت تا جون داری!

حرفاش رو با نفرت خاصی می زنه. تمام نفرت رو تو صدام می ریزم و میگم:

- سگ تویی و اونایی که تو رو تو این دنیا آوردن.

همین که حرفم به آخر می رسه، چنان محکم با پاش می کوبه تو پهلوام که نفسم بند میاد و بعد فریاد بلندش که چهار ستون بدنم رو می لرزونه.

- خفه شو.

عوضی فقط پهلوام رو نشونه گرفته.

با صدایی گرفته می گم:

- الهی پات بشکنه.

و لبم رو گاز می گیرم. می خنده و میگه:

- نترس به حرف گربه سیاه بارون نمیاد.

اول صبحی جای این که تو خونمون و پیش مامانم باشم و کنارش صبحانه بخورم، دارم زیر دست یه عوضی که معلوم نیست مهیار چه در حقش

کرده که تقاصش رو من بدبخت باید پس بدم، کتک می خورم!

- این رو زدم تا بدونی که به من و خانواده ام توهین نکنی.

خم می شه و بازوم رو می گیره و بلندم می کنه. جای ضربه اش هنوز تیر می کشه، نگاهش می کنم که میگه:

- پاشو کوچولو. مهمونی من داره شروع می شه. آغاز عذاب تو.

- ببین... تو رو خدا ولم کن. مگه من در حقت چی کردم؟

- راه بیافت.

- نیام، ولم کن. من ازت بدم میاد. ولم کن.

پام رو سفت می کنم رو زمین و سر جام می ایستم، ولی اون محکم می کشه و با تمام قدرت من رو دنبال خودش بیرون می بره به سمت حال. علاوه بر اون، درد پهلووم ناخودآگاه مجبورم می کنه پا شل کنم. دو نفر دیشبی اون جا نشستن. انگار هنوز باور دارم قراره چی به سرم بیاد. پرتم می کنه وسط سالن. دستامو تکیه گاهم می کنم و سعی می کنم و بلند بشم، اما به خاطر سر بودن کف سالن دوباره پرت میشم رو زمین. یکی از پشت دستام رو می گیره و میگه:

- کجا کوچولو؟ باهات کار داریم حالا!

- ولم کنید. تو رو خدا.

کشون کشون من رو به سمت یکی از مبلا می بره. در از جلوی جشمم دور می شه. چه بده که را نجات جلوی روت باشه و تو نتونی به سمتش بری. چه بده که قدرتش رو نداشته باشی که به سمت اون راه نجات بری. طناب دور دستم رو باز می کنه و دستام رو بالای سرم می بره. صدای خنده ی یکیشون مو رو تنم سیخ می کنه. نمی خوام بدونم کدومشونه. فقط می خوام برم. محکم نگهم می داره و اون نفر سوم دستم رو به پایه ی مبل می بنده. انگاری به یه وزنه سنگی بسته شدم و نمی تونم از جام تکون بخورم، با تمام توانم شروع می کنم به جیغ زدن و گریه کردن. دلم هوای مادرم رو می کنه. دلم هوای یه جای امن رو می کنه خدایا مگه نگفتی هر وقت بنده ام از روی ناتوانی صدام بکنه، حتی اگه تموم آسمان و زمین علیه اون توطئه کرده باشن من خودم جووری به کمکش میرم که کسی مانع نمی شه؟ پس کجایی خدا؟ کجایی که به دادم برسی؟ نکنه من بنده ات نیستم خدا؟

دستی به سمت دهنم میاد و یه پارچه ی سفید می کنه تو دهنم. صدام رو دیگه فقط خودم می شنوم. بازتاب صدام تو گوش و سرم می پیچه. یه غده ی سنگی لحظه به لحظه تو گلووم بزرگتر می شه. سعی می کنم اون پارچه رو تف کنم بیرون، اما نمی شه. سخته. کمی تلاش می کنم و سعی می کنم اون پارچه لعنتی رو هل بدم جلو که دستی یه پارچه ی دیگه رو روی اون پارچه و دهنم می بنده. حس می کنم دارم خفه می شم. تنها راه تنفسیم بینیمه و بس.

نگاهم می افته به دستاشون که داره رو بدنم حرکت می کنه. اشکام می ریزه و کاری نمی تونم جز تکون خوردن بکنم. مگه من چه کار کردم که باید جای یکی دیگه مجازات بشم؟ مگه گناه من چیه؟ اصلا مگه مهیار چی کرده که تقاضش بی آبرویی منه؟ خدایا مگه من رو نمی بینی؟ مگه من آدم نیستم؟ خدایا..... با تمام وجودم صداس می کنم اما نیست. هیچ نشونه ای از خدا نیست. خدایا به فریادم برس. مگه نمیگی از فریاد یه ناتوان عرش به لرزه در میاد؟

یکی از جلوم میاد. چشمم چرا این قدر تاره خدایا؟ چرا همه چی دست به دست همه داده تا من این جور خار بشم؟ این سایه هایی محو چی هستن که دورم می چرخن؟ سر یه نفر نزدیک صورتم می شه. پرده اشک مانع دیدنم می شه. یعنی بی آبرویی یه دختر واسشون انقد لذت بخشه که اون خنده های کثیف از لبشون پاک نمی شه؟ من می خوام از دستش فرار کنم؟ اما کاملاً گیر افتادم! واژه هایی تو ذهنم می چرخن و چه واژه هایی گمنامین! تا به حال این لغات تو ذهنم با این حالت نبوده! انگار همشون یه معنی میدن و اونم بدبختیه!

سردی سنگ های کف سالن... درد. احساس تنهایی و بدبختی... زجر. اشک های پیپایی... تلخ. تنگی نفس... نفس های داغی که به پوست سرد

صورت می خورن... رنج. خنده های پر از شهوت... بغض هایی که تو گلو خفه می شن و احساس سرما و تاریکی و آخرین چیز... سکوت مطلق.

چشم که باز می کنم تو همون اتاق دیشبم. اما این بار به چیز فرق کرده. اون نابودی منه. نابودی جسم و روح من. بلند می شم اما از درد نفسم تو سینه ام حبس می شه. اشکام می ریزه بیرون. اول ساکت و بی صدا، اما بعد بغض هایی که تو گلو خفه شده بودن راهی برای آزادی پیدا می کنن. کم کم صدای فریادم کل اون جا رو می گیره. صدای تنهایی و بی کسی می. گریه می کنم، چون دیگه به موجود بی پناه شدم. دستام بازه. کف اتاق می افتم. شلوار جین آبی روشنم وضعم رو به رخم می کشه، وضعی که بار هر بار یادآوری کردنش و دیدنش بغضم تلخ و تلخ تر می شه، نفس هام تند و تند تر می شه و در نهایت بدنماز این همه حقارت می لرزه. شدم مثل لحظه ی انفجار یک کوه بزرگ، کوهی که از شدت خشم فریاد می زنه و زبانه می کشه. قلبم تیر می کشه. خدایا سنگینه. بار این بلا رو شونه هام سنگینه! اشکام روی لکه های خون می ریزه و هربار با اومدنش دیدم رو تارتر می کنه، اشکام رو پاک می کنم و دست روی لکه های خون روی شلوارم می کشم. فریاد می زنم تا شاید خدا بهم جواب بده:

- خدا... خدا... خدا... مگه نگفتی من رو صدام کنی تا جوابتون رو بدم؟ خدا یعنی این قدر حقیر بودم که این شد جوابم؟ چرا من؟ چرا من خدا؟ خدا چرا؟ خدا این حرفا رو می شنوی؟ این صدام رو می شنوی؟ می بینی بدبختیم به دختر ۱۹ ساله رو؟ مگه من تو این دنیا جایی گرفته بودم؟ مگه من کی بودم؟ خدا... چرا من؟ جوابم رو بده! بیا پایین جوابم رو بده! بیا بهم بگو خدا! بیا پایین من رو با خودت ببر. خدایا... خدا این امتحان سخته. بیا من رو ببر خدا.

سرم رو، روی فرش کرم رنگ اتاق می ذارم و هق هق می کنم. صدای چرخیدن قفل تو کلید باعث میشه سرم رو بلند کنم. اون عوضی با همون خنده ی کثیفش جلوی در ایستاده. به لیوان مشروب دستشه و نگاهم می کنه. میاد تو. نگاهم هنوز تو صورتش می چرخه و گریه ام دیگه بی صدا شده. نگاهم تو اون صورت شیطانی دنبال جوابه. رنگ سرخ شراب شبیه رنگ خونه. بلند می شمو با تمام ناتوانیم بلند می شم و به سمتش می رم. به راحتی با به دستش هلم میده و دوباره پرت می شم رو زمین. چه راحت نابودم کرده و حالا وقتی خواستم دوباره بلند بشم چه راحت زمینم می زنه. سرم رو، روی زمین می ذارم و تو خودم جمع می شم و اشکام شدت می گیره. میاد جلوی پام و خم میشه و با موهام سرم رو بالا می کشه. میون گریه ناله می زنم:

- آخ... آیی... تو رو خدا ولم کن. لعنت به تو روانی. لعنت به تو.

و بعد در حالی که سعی می کنم و موهام رو از چنگال کثیفش بیرون بکشم بلند بلند جیغ می زنم:

- لعنت به تو. لعنت به تو.

تو صورتم زل می زنه. چشمام رو می بندم. صداس به گوشم می خوره:

- چی شده؟ چرا خدا رو صدا می کنی؟ مگه بد بود؟ مفت مفت با سه نفر خوش گذروندی! چی از این بهتر؟

- خفه شو عوضی. خفه شو. موهام رو ول کن... آخ

در حالی که موهام رو ول می کنه میگه:

- نه کوچولو خفه نمی شم. هنوز باهات کار دارم!

دستی به مو هام می کشم و در حالی که صورتتم از درد جمع شده میگم:

- مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی بدبختم کنی؟ خب ولم کن برم!

- نه، گفتم که... حالا حالاها باهات کار دارم.

- آخه لعنتی چرا من؟ من که اصلا تو رو ندیده بودم. چرا من؟

- چون تو هم مثل خواهرم پاک بودی! مثل اون معصوم بودی! از همه مهم تر خواهر مهبیار بودی! مثل در مقابل مثل. کاری رو کردم که برادرت با خواهر من کرد.

- نه... نه... تو یه دروغگویی. برادر من اون قدر با شرف هست که این کار رو با خواهرت نکنه. کثافت اگه من خواهرت بودم چرا این کار رو کردی؟ چرا کاری کردی انگشت نما بشم؟ چرا... جوابم رو بده لعنتی.

صدای خنده ی بلندش خردم می کنه.

- تو راست میگی. مهبیار خیلی با شرفه! من کی گفتم تو مثل خواهرمی؟ کی؟ تو ناخن پای اونم نمی شدی.

- تو رو خدا بگو. بگو چرا این کار ذو با من کردی. بگو لعنتی.

می ایسته اما بر نمی گرده.

- کاری رو که برادرت با خواهرم کرد رو کردم. تو نامه ای که بعد از مرگش پیدا کرده بودم این رو نوشته بود. برادر بی همه چیزت علاوه بر این که پاکی خواهرم رو گرفت، خواهرم رو باردار کرده بود. با بچه ی ۳ ماهه ی تو شکمش خودکشی کرد. با قرص برنج. می فهمی؟ جگر تیکه تیکه شده اش رو بالا آورده بود. ۵ تا قرص برنج خورده بود. حالا کار دارم باهات. تا نابودی مهبیار رو نبینم، تا کمر شکسته شده و خم شده اش رو نبینم، دست از سر تو و خانواده ات بر نمی دارم.

اینا رو میگه و میره بیرون. حرفاش تمام تصوراتی رو که درباره ی مهبیار داشتم خراب می کنه. برادری که برام نمونه ی یه انسان کامله، حالا فرقی با این آدم نداره. یک چیز تو تمام وجودم می چرخه و اون تنفر از مهبیاره. واژه ای که شاید باهات هیچ کاری نمی تونم بکنم.

صدای قفل شدن در باعث شد از بهت در بیام و دوباره گریه رو از سر بگیرم، باز من می مونم و تنهایی خودم. من می مونم و اون اتاق، من می مونم و اشکام. صدای برخورد تک و توک قطره های بارون روی سقف سرعت اشکام رو بیشتر می کنه. انگاری خدا هم دلش به حال من می سوزه. شاید من این جوری تعبیر می کنم. چرا این بازی کثیف با من شروع شد؟ چرا این قدر ضعیفم؟ چرا خدا؟ چرا؟ چراهای بی جوابی که تو ذهنم می چرخن دردم رو بیشتر می کنن. بارون شدید و شدید تر می شه و من چشم به روبرو می دوزم، تا شاید از توی تاریکی اتاق چیزی رو پیدا کنم که جواب چراهام رو بده!

چه تلخه لحظه به لحظه ی زندگیت از جلوی چشمت بگذره و تو اسیر یه اتاق باشی و نتونی از جات جم بخوری. چه تلخه وجودت زیر پاهای یکی به اصطلاح مرد لگد مال بشه. چه تلخه نابودی آینده ات رو ببینی. چه بده که وقتی سرت رو می چرخونی تا یه چیز خوشحال کننده رو

بینی، جلوی چشمات یه چهار دیواری قد علم می کنه که تاریکه و انگاری دیواراش عین خوره داره ذره ذره وجودت رو می خوره. دلم تنگ شده برای داد و بیدای مامان برای آب خوردنام با شیشه. دلم تنگ گیر دادن و سردی های باباست. دلم تنگ عزیزم گفتنای پوریاست. دلم تنگ خواهری گفتنای مهنازه. دلم واسه همه چی تنگ شده. تو این چند روز که قد یه سال برام گذشته، مرگ رو به چشمم دیدم. صدای التماس های هر شبم تو گوشم می پیچه. هنوزم با باز شدن هر شب، گوشه ی تخت تو خودم جمع می شم، ولی نمی تونم مقابلشون بایستم. شش روزه که شباش می میرم و صبحاش دوباره زنده می شم. شش روزه که شباش خرد می شم و صبحاش دوباره تکه تکه ی وجودم جمع می شه. این جا شده برام مثل جهنم. جهنمی که توش لحظه لحظه ی بودنم عذاب می کشم. شش روزه که غذای خوبی نمی خورم. یه کف دست نون شده غذای شش روزم. حالم از تمام دنیا بهم می خوره. حالم از موجودی به اسم مرد بهم می خوره. حالم از این همه زجر و درد بهم می خوره. حالم از ناتوانی خودم، از روزگار، از دختر بودنم، از همه چی بهم می خوره.

لحظه به لحظه ام خلاصه شده به زیر پنجره ای که پتو بهش میخ شده. تازه با یه کم تلاش تونستم یه کم از پتو رو از حصار اون میخ دربیارم، تا شاید بتونم نور ببینم. می فهمی؟ تمام آرزوم شده دیدن نور روز. من رفت و آمد روز و شب رو از رفت و آمد مرد نماهایی می فهمم که پاشون تو این اتاق میاد و میره. از ترس اون سه تا وقتی صدای قدم می شنوم پتو رو به میخ محکم می کنم که نبینن و ازم این آزادی پشت شیشه رو هم نگیرن.

تق!

صدای کلید میاد. در باز میشه و این یعنی شب شده.

تو تاریک و روشن اتاق دو نفر نمایان می شن. چراغ اتاق روشن می شه و من اونا رو با یه نفر دیگه که ناآشنا بود می بینم. ترس کل وجودم رو می گیره. لب های مرد جوون به خنده ای باز می شه و ترس من عمیق تر. مرد رو بهشون میگه:

- خوبه!

- پس دیدی پولی رو که گرفتم ارزش داره؟

- چرا که نه! حلال حلات باشه.

وای خدایا، دوباره نه! من نمی خوام. فروختن یه آدم حلاله؟

یکیشون رو به من لبخندی می زنه و میگه:

- با آقا مهربون باش خانوم کوچولو.

این روزها تقی به توقی که می خوره اشک مهمون چشمم می شه. مرد به سمتم میاد. با التماس بهشون نگاه می کنم. اما انگار تو وجودشون یه کم انصاف نیست. مرد دستش رو به سمتم دراز می کنه و میگه:

- پاشو خوشگله، پاشو یه کم با هم خوش باشیم.

لبخندی می زنی و از در میرن بیرون و من رو با مهمون عزیزشون تنها می دارم. صدای قفل شدن در برام مثل مرگ آرزوهامه. مردن جوونی و نابودی آینده ام رو دارم می بینم. محکم به دستش می کوبم و به سمت دیگه ی اتاق میرم. مرد یه نگاه بهم می کنه و اخماش تو هم میره. عصبانی به سمتم میاد و میگه:

- بین عوضی من واسه تو یه عالم پول دادم، پس کاری نکن که پدرت رو در بیارم.
- برو گمشو کثافت.

میرم به سمت دیگه، اما این بار گوشه ی در، تو چنگال کنیفش گیر می کنم.

بغض کرده به یه گوشه نگاه می کنم. مردک روی تخت افتاده. بلند می شه و میگه:
- مرسی کوچولو، امروز به من خیلی خوش گذشت.

از بس گریه کردم و التماسش کردم که از من بگذره، نه صدام در میاد و نه اشکی برای ریختن دارم. مردک یواش یواش لباساش رو می پوشه و به در ضربه ای می زنه. دقایقی بعد در باز می شه و اون میره بیرون و در سریع بسته می شه و من تو اتاق می مونم. نه به کسی فکر می کنم و نه کاری می کنم. خالیم. از همه چیز و همه کس خالیم.

روز و شبم تاریکه، مثل سیاهی قبر. امید برام معنایی نداره. پانزده روز گذشته اما احساس می کنم به اندازه ی پانزده سال پیر شدم. شب میره و روز میاد. خورشید تابنده تر از دیروز میاد و میره. ثانیه شمار زندگیم هر روز کند تر می گذره. از بس به مردهایی که توی اتاق اومدن تا هوس و شهوت خودشون رو رفع کنن، التماس کردم خسته شدم. از نخوردن غذا خیلی ضعیف شدم، به حدی که نمی تونم از دست اون کثافتایی که تو اتاق میان فرار کنم. منتظر یه فرصتم واسه فرار. فرار از این جهنمی که توش گیر کردم، می دونم نمی دارن تا من به خونه ام برگردم، می ترسم از ندیدن دوباره ی بقیه. می ترسم از عکس العمل بقیه. از همه چی می ترسم. تو اوج دلتنگی این ترس از ندیدن و درک نکردن بقیه می ترسم. تمام تن و بدنم درد می کنه، از بس این کثافت با سگک کمر بند کوییده به تنم نای حرکت ندارم. هیچ کس درک نمی کنه چه دردی کشیدم. هیچ کس نمی فهمه من چی کشیدم. نمی فهمن. میگی چرا کتک خوردم؟ واسه خاطر این که یکی از مشتری ها رو پروندم.

مردک آشغال همسن پدرم بود، دقیقا شبیه بشکه نفت بود، وقتی اون هیکل رو دیدم بدجور چندشم شد، وقتی خواست ببوستم یه گاز محکم از لبش گرفتم. به محض این که خواست دوباره بیاد یه لگد محکم به زیر شکمش زدم. از درد نمی دونست چه کار کنه؟ صدای فریادش باعث شد اون سه تا شیطان بیان تو اتاق. با اومدن اونا مردک با حرص فریاد زد:

- آشغال تو که گفتی این رامه! این کثافت عین حیوون جفتک می اندازه.

ضعیف بودم، ولی نمی خواستم بذارم بیش از این ازم سواستفاده کنن.

- خفه شو... حیوون خودتی... خوب کردم کثافت.

با گفتن این حرف مردک می خواست بهم حمله کنه که اونا نداشتن. مردک رو به اونا دوباره گفت:

- من همین الان میرم از این جهنم.

با این حرفش عجیب موافق بودم. این جا درست خود خود جهنم بود. اون شیطان با یه نگاه چپ چپ به من گفت:

- شما باشید من رامش می کنم. یه کم کار داره تا رام بشه.

و نگاه پر از خشمش رو به من دوخت. دروغ چرا؟ بدجور ترسیدم، اما کم نیاوردم. من که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. زل زدم تو چشمات. زودی نگاهش رو ازم گرفت و سعی کرد مرد رو راضی کنه. واسه چندرغاز پول بیشتر و زجر بیشتر برای من. مرد بهشون گفت: - اصلا حتی یه لحظه دیگه این جا نمی مونم.

و بعد از در بیرون رفت. اونا پشت سرش. یکی در رو کشید و قفل کرد. صدای حرکت ماشین اون مرد برای شیرین ترین صدا بود و لبخند تو بعد از چند روز گریه رو لبم نشونده بود. اما این خوشحالی لحظه ای کوتاه طول کشید، چون بعد از چند دقیقه در دوباره باز شد و چشم سبز کثیف دوباره اومد تو و در رو قفل کرد و یه نگاه با حرص بهم کرده بود و گفت:

- نشونت میدم. گفتم که رامت می کنم.

و کمر بندش رو کشید بیرون. بلند شدم و گفتم:

- خوب کاری کردم. بیا تو باهاشون باش تا بفهمی من چی کشیدم. حتما اون خواهر عوضی تر از خودتم یه کاری کرده که الان تقاضش رو من باید پس بدم، خوب شد مرد. نسل کثافتایی مثل تو باید پاک بشن.

هر لحظه صورتش ترسناک تر می شد. با این که ترسیده بودم اما ادامه می دادم. تمام حرفا مثل یه عقده، مثل یه غده ی چرکی راه باز کرده بودن و داشتن می ریختن بیرون. آخر حرفام به ستم حمله ور شد که دوبیدم به سمت دیگه.

- وایسا عوضی. مشتری من رو می پرونی؟ درباره پریسای من، خواهر نجیب مثل برگ گل من چرت و پرت میگی؟! - برو گمشو. اگه خواهرت نجیب بود الان زنده بود.

- الان گم شدنم نشونت میدم. مهتا همین جا چالت می کنم.

و وقتی من می خواستم از کنار تخت برم اون ور کمر بند رو نمی دونم چه جور پیچوند که صدای محکم خوردن کمر بند رو به هم حس کردم و بعد سوزشی رو توی پای چپم و محکم خوردم زمین. چونه ام خورد به چوب تزئینی کنار تخت و اونم از فرصت استفاده کرد و با سگک کمر بند به بازو هام می زد. هر دفعه می خواستم بلند بشم اون یه جوری می زد که پرت می شدم زمین. سوزش زدن با سگک کمر بند رو همون اول حس نمی کردم. بیشتر می زد به دستام چون با اونا سعی داشتم از اون زمین لعنتی بلند بشم و از زیر اون کتک ها در برم. اون قدر کتک خوردم که حس کردم بازو هام داره کنده می شه. چه بده که آدم برای دفاع از شرف و حیثیتش کتک بخوره. حس کردم تنم حس نداره دیگه. وقتی داشت می رفت موهام رو گرفت و مثل همیشه کشید. نفس های بغض آلودم با یه ناله ی دردناک قاطی شد و تو سکوت دردناک اون اتاق پیچید. تو گوشم آروم گفت:

- تا تو باشی با اراده ی من مخالفت نکنی. خیلی از این وضعیت خسته شدی؟ نگران نباش چند روز دیگه می فرستم اون دنیا تا راحت شی.

و بعد بلند بلند خندید.

صدای ماشینی که روشن شده میاد و من رو از خاطره نحس روزهای قبل می کشه بیرون. این قدر بد زده که بازو هام همه کبود و زخم شده. زیر چونه ام هم زخمه و درد می کنه و تنم... از همه بیشتر پشتم می سوزه. حتی نمی تونم به پشت دراز بکشم. به سمت گوشه ی پنجره میرم، پتو رو یواش کنار می زنم. بقیه پتو خوب میخ شده و فقط تا همین یه ذره که باز شده می شه بیرون رو دید. مو مشکی و چشم سبز با هم دارن میرن بیرون انگاری. یکیشون داره براشون دست تکون میده. وقتی اونا میرن، به سمت پنجره ی اتاقی که من توش هستم نگاه می کنه. زودی پتو رو

می پوشونم. حتما می خواد از نبود اونا سواستفاده بکنه و بیا سراغ من و این بهترین فرصته تا بتونم فرار کنم. می تونم از تاریکی غروب استفاده کنم و بین درختا گم بشم. شده بمیرم هم دیگه این جا نمی مونم، من که آبرومم ازم گرفتن، ولی نمی خوام بازم عین یه عروسک بمونم تو دستای اینا. به سمت دراتاق میرم و همون پشت می شینم. نمی دونم چقدر می گذره که با صدای کلید می فهمم حدسم درست از آب در اومده. بلند می شم. در باز می شه و اون تلو تلوخوران میاد تو. کثافت چه بد مست کرده. اما خوبه، خیلی راحت تر می تونم فرار کنم. سکسکه می کنه. هنوز پشت در ایستادم. یه کم میره جلو و میگه:

- عروسک...

یه سکسکه و دوباره میگه:

- کجایی خوشگلم؟ بیا کارت دارم.

تو دلم میگم یه کم دیگه برو جلو. یه کم دیگه.

میره جلوتر و میگه:

- عروسک بیا با هم خوش بگذرونیم تا این دو تا عوضی نیستن.

از پشت در میام بیرون و محکم هلش میدم. به خاطر مستی حال خوشی نداره. پرت می شه رو تخت تا به خودش بجنبه من به سمت بیرون میرم. از وسط سالن رد می شم به سمت در خروجی میرم. در قفله. چند بار دستگیره رو تکون میدم، نمی دونم چه جوری بازش کنم. به سمت میز میرم تا شاید کلید پیدا کنم، اما چیزی نیست. روی عسلی ها رو می گردم اما اون جا هم نیست. می خوام به سمت در برم که جلوم در میاد و با همون عصبانیت و مستی میگه:

- حالا دیگه... سر من... کلاه می ذاری... توله سگ...

ما بین تمام کلمات سکسکه می کنه. با ترس و خواهش سعی می کنم خزش کنم.

- ببین، خواهش می کنم بذار من برم. قول میدم به کسی لو ندم شماها رو. قول میدم.

- باشه... ولی قبلش... یه حالی... به ما بده...

- تو رو خدا ولم کن.

عقب عقب میرم و اون جلو میاد. می چسبم به میز گوشه ی سالن. سرش رو میاره جلو و میگه:

- مثل... این که... دوست داری... همین جا کارم رو انجام بدم؟

دهنش بوی گند مشروب میده. دستام رو میز به دنبال یه راه نجات می چرخه. دستم می خوره به گلدون سفالی که توش گل های تزیینی ریزه. محکم تو دستم می گیرمش. سرش داره میاد جلو تا من رو که با ترس بهش خیره شدم رو بوسه. همین که اون لباس رو برای بوسیدن جلو میاره گلدون رو بلند می کنم و با تمام قدرت می کوبمش تو سرش. اخماش تو هم میره و سرش رو می کشه عقب. چشمش رو می بنده. شیار خون قرمز که از گوشه ی سرش جاری می شه باعث میشه بترسم. چشمش رو باز می کنه و من رو نگاه می کنه. می لرزم. یه کم تلو تلو می خوره و بعد پرت می شه پایین. خون، کنار سرش جاریه. ترسیده خم می شم و تو جیبش و رو می گردم. آخر سر تو جیب شلوارکش کلید رو پیدا می کنم. بدو به سمت در میرم و بازش می کنم. وقتی هوای حیاط رو می بینم به خودم می لرزم. اون حیوونا نمی دونم مانتوم رو کجا انداختن. آزادی

اولین واژه ایه بود که تو ذهنم میاد. تو نور حیاط وقتی به دور و بر حیاط نگاه می کنی می بینم دور تا دور حیاط دیوار داره. زودی کلید رو از در می کنی و به سمت در حیاط میری، بعد امتحان کردن چند تا کلید بالاخره در حیاط باز می شه و روبروم جاده ی خاکی بزرگ با چند تا چراغ نمایان می شه. به سرعت به سمت جاده حرکت می کنی. دور و اطرافم پر از زمین های کشاورزیه که کنارشون رو حصار هایی گرفته. درست وسط جاده می ایستم تا نفسی تازه کنی. سردی هوا و دوییدنم باعث شده نفسم سنگین بشه. هنوز مونده تا برسم به سر جاده. سر بلند می کنی تا راه بیافتم که ماشین پریشای آشنایی می پیچه تو جاده. خشکم می زنه. خدایا این چه وقت اومدن بود؟ ماشین می ایسته و به سرعت در ماشین باز می شه. چند قدم عقب عقب میری. قیافه ی نحسش که پر از خشمه من رو به خودم میاره. زودی به سمت زمین های زراعتی اطرافش میری. به خاطر لاغر شدنم تو این چند وقت خوب می تونم از بین حصار ها وارد زمین های اطراف بشم. صدای جیغ لاستیک های ماشین تو اون زمین درج و داغون جاده بدترین صدایی بود که توش عمرم شنیدم. از ترس حس می کنی دارم فلج می شم. می دونم بگیرم یه کتک مفصل دیگه می خورم و شاید بمیرم و اگه به فرض زنده بمونم چه بسا شاید این بار دیگه رنگ آزادی رو نبینم. باید از این فرصت استفاده بکنم. همین باعث شد سرعتم رو زیاد تر کنی. نفس هام دوباره سنگین شده. درست شده بودم مثل اون لحظه هایی که تو حیاط مدرسه تو زنگ ورزش چهارصد و پنجاه متر می دوییدی. اما یه تفاوتی این وسط هست و اون اینه که اون جا دو تا گرگ آدم نما دنبالم نکردن، اون جا عفت و اعتماد به نفسم رو از من گرفتند. خوب که گوش میدم صداهایی رو می شنوم. صدا از کدوم وره؟ نمی دونم. یه کم که جلوتر میری صدای آب رو به وضوح می شنوم. آخ خدایا، حتما یه پلی روش هست. شاید اطرافش آبادی هم باشه.

به خودم امیدواری میدم.

- مهتا بدو، تو می تونی دختر. نباید بذاری اونا بهت برسند. تو باید فرار کنی، باید دوباره برگردی خونه.

اما پاهام خسته شده. زبونم آرومتر خدا رو صدا می کنه. دیگه خسته شدم. تنم زیر اون همه کتک جونی براش نمونده و سرما هم مثل ضربه های شلاق تو صورت و بازو هام با شدت فرود میاد. صدای آب بیشتر از قبل شنیده می شه و من سعی می کنی به سمتش بری. بعد از کمی دویدن و گشتن پیداش می کنی، اما به جای لبخند، گریه ام می گیره. مثل تمام این چند روز اشک می ریزم.

- خدا ندیدی چقد صدات کردم؟ من چه جور از این جا رد بشم؟

پلی که روش نبود هیچ، سطح ارتفاعشم از زمین های زراعتی پایین تر بود. عمق زیادش من رو به وشحت می انداخت. کنار رود می ایستم. با تمام بدبختیم می دونم که دو راه بیشتر ندارم. یا باید تسلیم اونا بشم، یا بپریم تو آب. پریدنم امکان داره به مرگم ختم بشه و تسلیم شدنم به تباهی و نابودی بقیه ی عمرم.

بالاخره بهم می رسن. با ترس برمی گردم سمتشون. با خنده ای پشتم ایستاده. ترسم رو می بینه و میگه:

- که فرار میکنی؟ حالا اگه جرات داری بپر. کوچولوی من، بپر دیگه. اگه جرات داری بپر. عجب جایی هم اومدی.

در مقابل قدم های بزرگشون جا به جا می شم. دو تا به اصطلاح مرد و من تنها. آب تو رودخونه ی عمیق پشت سرم با سرعت حرکت می کنه. جاریه و مثل من راکد نیست، از شدت ترس بلند بلند گریه می کنی و اونا بلند بلند می خندن. چه تفاوت فاحشیه بین ما! حتی اسمشون رو هم نمی دونم. یه نگاه به رودخونه می اندازم و یه نگاه به اونا که دارن قدم به قدم بهم نزدیک می شن. زیر لب میگم:

- خدایا من نمی خوام باز یه ی اینا باشم. کمکم کن.

- چی از جونم می خواین؟ بذارید برم.

- نه کوچولو! یعنی چی برم؟ مگه پیش من بهت بد می گذره؟ هان؟ اعتراف کن که خوش گذشته؟ این همه دنبالت ندویدم که بذارم بری! اومدم دنبالت که بهت بگم برگردی.

- تو رو خدا، التماس می کنم.

لبخندش عمیق تر می شه و میگه:

- بازم بگو، بگو، التماس کن.

- کثافت! مگه تو رحم نداری؟ مگه تو آدم نیستی؟ به خدا من دیگه تحمل ندارم! خدایا اگه هستی، نجاتم بده.

لعنتی به هر طرف نگاه می کنم هیچ راه نجاتی نیست. به سمت چپ حرکت می کنم، اما با صدای اون عوضی خشکم می زنه:

- کوچولو! یادت باشه اگه فرار کنی، فیلمایی که بازیگرشونی و عکسایی که تو حالات مختلف ازت گرفتم پیشمه، پخششون کنم خیلی خوب می شه، نه؟

یه نگاه دیگه به جلوم می کنم و یه نگاه دیگه به طرفینم. از شدت ترس قدرت حرف زدن ندارم، یه قدم دیگه برمی دارم و زل می زنم به اونا که هر لحظه نزدیک تر می شن. تو دستاشون چاقوئه. مهتا بجنب که اگه راهی پیدا نکنی مرگت حتمیه. باز یه قدم دیگه برمی دارم... اما درست همون لحظه زیر پام خالی می شه. صدای جیغم بلند می شه و تعادلم رو از دست میدم. ترس از مردن و یخ زدن باعث می شه دنبال یه تکیه گاه، یه چیزی که باهاش بتونم خودم رو نگه دارم باشم، اما تو اون فضای خالی اطرافم چیزی نیست. به سمت عقب متمایل میشم و من و گل های اون ناحیه با هم تو آب پرت می شیم. آب سرده. خیلی سرد. این قدر سرد که نمی تونم نفس بکشم. می خوام پیام رو سطح آب، اما جریان آب که داره من رو با خودش می بره مانع می شه. جریان آب هی من رو زیر و رو می بره و من هر بار بی رمق تر می شم، تنم جون نداره. از ذهنم می گذره یعنی عمرم همین قدر بود؟ من نمی خوام بمیرم. اما انگار سرنوشت نمی خواد من زنده باشم. داخل ذهنم و بینیم آب میره و چشمام هی بسته می شه، دست و پا می زنم، اما همه جا تاریک می شه. مثل این چند روز، همه جا تاریک می شه، محو می شه، سیاه می شه. سیاه سیاه.

" سام "

- مامان، مامان!

- بله؟ بله؟ چته این خونه رو گذاشتی رو سرت؟

- بابا این جوراب من کو؟ صد بار گفتم این وسایل من رو جا به جا نکنید

- شستمش، بوی مرده گندیده می داد. خجالت بکش، جورابت بوی کثافت میده. همش عین یه بچه باید تر و خشکت کرد.

- شستی؟ خشکه دیگه؟

- نمی دونم، بیرون تو حیاطه.

به سمت حیاط میرم اما در اثر سردی بیش از حد هوا جورابم عین چوب خشک یخ بسته. اگه منم دو دقیقه دیگه این جا بمونم شکل جورابم می

- شم، با حرص برمی گردم تو سالن و میگم:
- آه، این که عین چوب خشکه؟ بابا من باید برم کار دارم خیر سرم.
- من نمی فهمم، یعنی تو جوراب دیگه ای نداری؟
- خب اونا سوراخن. می خوام بگیرم، وقت نمی کنم.
- از دست تو. حالا بدون جوراب میری تا ادب بشی!
- حالا مجبورم دیر برم. این خشکش کن مامان، تو رو خدا.
- عین بچه های شش ساله یه بند آویزون من باش. میگم زن بگیر واسه خودم نمیگم. مرد که زن می گیره یه کم مسئولیت پذیر می شه.
- آگه من بچه ام، دوس ندارم الان زن بگیرم.
- آره راس میگی، من خرم که به فکر توام!
- مامان این بحث های همیشگی رو تموم کن.
- تا کی؟ هان؟ تا کی؟ وقتی من این تن بی صاحب رو گذاشتم تو گور؟ یه نگاه به خودت بنداز، هم سن و سالات رو ببین همه زن گرفتن. نمونه اش محمد رفیق و شریکت.
- جوابی به حرفش نمیدم. جنگ اعصاب هر روز ما سر زن گرفتن منه، ولی وقتی می بنم داره زیر لب یک بند غر می زنه میگم:
- مادر من، عزیز من، عمر من، چه کار کنم؟ هان؟ چه کار کنم که دست از سرم برداری؟
- خب تو بیا بریم خواستگاری، شاید از هم خوشتون اومد. مگه من پدرت رو دوست داشتم؟ والا، به خدا من بابات رو سر عقد دیدم، ولی الان قد جونم می پرستمش.
- صدای بابا بحث ما رو قطع می کنه:
- منم دوست دارم خانوم.
- بابا جون هر کسی دوس داری من رو از دست مامان نجات بده.
- مگه دروغ میگه؟ خب راست میگه دیگه.
- بیا، مامان کم بود، بابا هم اضافه شد، بده اون لامذهب رو بابا. بحث از این کشیده شد به زن گرفتن من. بابا مگه زوره؟ نمی خوام ازدواج کنم.
- اصلا من همین جواری راحتم. ولم کنید دیگه. من... زن... ن... می... خوام...
- کتم رو تنم می کنم و جوراب رو که نصفش خشک و نصف دیگه اش هنوز خیس می پوشم. مامان با ناراحتی نگاه می کنه. به قدری عصییم که بدون خداحافظی از در میرم بیرون. یکی نیست بهشون حالی کنه من مجردی حال می کنم و دوس دارم تا ابد تنها زندگی کنم. آخه الان چه وقت زن گرفته؟ میگم مامان غذا کی حاضر میشه؟ بحث رو می کشونه به زن گرفتن. میگم کی میاید خونه؟ بحث می کشه به این موضوع. حالم داره از این موضوع بهم می خوره. آه.

" مهتا "

- آقای دکتر این کیجا کی هوش انه و خار بونه؟ « آقای دکتر این دختره تا کی بی هوشه و خوب می شه؟ » من به این کیجا شک دارم! « من به این دختره مشکوکم! »

- صبر هکن اسا، تو به همه چی شک دارنی! « صبر کن زن، تو که به همه چی مشکوکی! » شه راه رو گوم هکرده، گناه دارنه... « راه گم کرده است، گناه داره. »

- خاله مهري این دختر رو از از تو آب گرفتیم، تمام تنش زخمه. انگار از شکنجه گاه فرار کرده. چه شکی آخه خاله؟
- اما...

- زنا ساکت بواش... « زبون به دهن بگیر زن... »

- من میرم اتاقم، اگه بهوش اومد خبرم کنید. فردا باید ببریمش شهر. اگه این پل لعنتی درست بشه البته. می ترسم حالش بدتر بشه و اون وقت... فقط خدا باید کمکمون کنه.

صداها کم و کمتر می شه و انگار رفتن بیرون. صدای آدم های ناشناس. من کجام؟ نکنه تو به جای بدتر گیر افتاده باشم؟ زنه که به من شک داره، اما دکتره... چشمام رو باز می کنم. انگار از بلندی افتادم. تمام تنم درد می کنه. صداها دوباره نزدیک می شن. چشمام رو دوباره می بندم،

ترس تو جونم نمی ذاره باز نگاهشون دارم. می ترسم به آدم های اطرافم اطمینان کنم. اصلا نمی دونم کجام؟ فقط می ترسم. همین!

- هی گمه مرد این قدر ساده نواش. دست هر کی رو بیتی بیاردی سیره دله. چه دومی این کیجا چی کاره هسته؟ « هی میگم مرد این قدر ساده نباش، دست هر کی رو گرفتی آوردی توی خونه. چه می دونی این دختره چی کاره است؟ »

زن انگار نشست. اما صداش آرام تر شده و داره زیر لب غر می زنه. خانواده ی مادرم اصالتا مازندرانی و به خاطر همین حرفاشون رو متوجه می شم. اما این قدر ترسیدم که دلم نمی خواد چشمام رو باز کنم، اگه اونا هم طمع فروختن من رو پیدا کنن چی؟

- شه و سه چه شی غر غر کنی؟ « چیه با خودت غر غر می کنی؟ »

- هی گمه به هر کی اعتماد نکن، ته گوشه درون نشونه کا، از کجا دونی که این کیجا دزد نواشه؟ « هی بهت میگم به هر کی اعتماد نکن، تو گوشت نمیره، از کجا معلوم این دختره دزد نباشه؟ »

سعی می کنم منظم نفس بکشم تا نفهمم به هوش اومدم. باید در اولین فرصت فرار کنم. باید... دیگه به کسی اعتماد ندارم.

- وره ریخت جا نه! « به چهره ی معصومش نمیدا! »

- حالا میسه آدم شناس یی؟ « حالا واسه من آدم شناس شدی؟ »

صداها برای لحظه ای قطع می شه و بعد در اتاق بهم کوبیده می شه. زن رفته بیرون، اما صدای غرغر هاش تا اتاق میاد. انگار داد می زنه که الان دو روزه این، این جا افتاده و خسته شدم و به چیزایی مثل این. همه ی این ها رو به مازندرانی میگه

چشمام خود به خود باز می شه، ولی میل دارم بخوابم. مرد تو اتاقه. تنم می لرزه. آرامم رو زانوهایش میاد جلو. خدایا چرا انگار به صلیبم کشیدن؟ نمی تونم دو قدم تکون بخورم که از مرد دور بشم. وای... نیا جلو. تو رو خدا سر جات بمون. نکنه اینم قصدی داره؟ به زور می خوام چشمام رو باز نگه دارم. هنوز کامل نیومده ستمم که یا علی میگه با بالاترین سرعتش بلند می شه و میره بیرون و چند لحظه بعد با مرد جوون برمی گرده.

حالم بدتر شده. درد توی تنم و ترس مانع این شدن که تکون بخورم. دست دکتر رو پیشونیم می شینه و میگه:

- هنوز تب داره.

و رو به من میگه:

- خوبی؟ می شنوی حرفام رو؟

صدای همون مرده است که بالای سرم صحبت می کرد. گیج نگاهش می کنم. دلم می خواد دوباره بخوابم، اما ترس نمی داره. دکتر دست می کنه تو کیفش که کنار رخت خواب منه و یه سرنگ می کشه بیرون. سرنگ رو از یه دارویی پر می کنه، می خوام جلوش رو بگیرم اما قدرتش رو ندارم. از سر ناتوانی دو قطره اشک از چشمام می زنه بیرون. به چشمای دکتر نگاه می کنم و با زبون بی زبونی و التماس ازش می خوام اذیتم نکنه. دستم رو صاف می کنه و با پنبه و الکل یه ناحیه رو ضدعفونی می کنه. کمی بعد دستم می سوزه. یه صدای مثل آه از دهنم خارج می شه، پیرمرد هم چنان نگاه می کنه. دکتر با زدن آمپول به چشمام نگاه می کنه. صورتش داره جلو روم محو می شه. بازم دارم میرم به دنیای فراموشی. سعی می کنم نخوابم، آخه از خواب خاطره ی خوبی ندارم. اما انگار یه دستی پلکام رو گرفته و به زور داره چشمام رو می بنده و من با این همه تلاشم نمی تونم مقاومت کنم و از هوش میرم.

چشمام رو باز می کنم. همه جا تاریکه. از تاریکی می ترسم. یه صدایی از اون دورها تو گوشم می پیچه.

- " حَىَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ "

زیر لب میگم:

- " بشتابید به سوی بهترین عمل. "

وقت اذان صبحه. این روزها صدای اذان رو زیاد شنیدم. مخصوصا اذان صبح. خدایا بشتابم به سوی بهترین عمل که چی بشه؟ کم التماس کردم؟ کم گفتم نجاتم بده؟ خدایا دیگه خسته شدم. من نمی خوام دیگه دعا کنم. خسته شدم از بس التماس کردم اما جوابی ندیدم. باز مثل تمام این ده روز حس انتقام از مهیار وجودم رو پر می کنه.

- " اللَّهُ أَكْبَرُ. "

تکرار می کنم.

- " خدا بزرگتر از آن است که او را وصف کنند. "

میگن همه ی زیر سایه اش جا می شن! امید همه اونه. همه زیر سایه ی امید به اون جا می شن. منم جا می شم؟ نه، جا نمی شم. خدا من رو دوسم نداره. اگه من زیر سایه اش بودم الان وضعم این نبود. چه گناهی کردم که زیر سایه ات نبودم؟ خدایا خسته ام.

- " لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. "

- " هیچ خدایی جز پروردگار نیست. "

نه، به این یکی نمی تونم شک کنم. به هر چی شک کنم این یکی نمی شه بهش شک کرد. با تمام بدبختیام به وجودش شک نمی کنم. فراموشم

کرده ولی من به وجودش شک نمی کنم.

در اتاق باز می شه و من از ترس تو خودم جمع می شم. سایه و هیکل یه آدم تو تاریکی باعث می شه سر جام بشینم و گوشه ی اتاق مچاله بشم. نکته پیدام کردن؟ وای خدایا دیگه توانش رو ندارم. با روشن شدن برق دستم رو، روی چشمام می گیرم. چون چشمام رو می زنه، آماده می شم که جیغ بکشم اما صدای زن تو گوشم می پیچه:

- چی شیبه دتر جان؟ م تره کار ندارم کا. چی شی و سه اینتی کنی؟ « چیه دختر جون؟ من که کاریت ندارم. چرا اون طوری خودت رو جمع کردی؟ »

دستام رو از روی چشمام برمی دارم و به چهره ی زن نگاه می کنم. به صورت ترسیده ام نگاه می کنه و دستش رو برای نوازش صورتم میاره جلو که سرم رو می کشم عقب. تنم می لرزه و زن این رو متوجه می شه. چون میگه:

- بوین کیجا جان، من فقط بی یم تره سر بزمن، آخه از چی اینتی ترسینی. اصلا چرا ناخاسنی؟ از کی بیدار هستی دتر؟ « بین دخترم، اومده بودم بهت سر بزمن. از چی من می ترسی آخه؟ اصلا چرا بیداری؟ از کی بیدار شدی؟ »

چقدر رفتارش با دیشب فرق داره. مشکوکه برام. وقتی جوابی بهش نمیدم دستش رو می ذاره زمین که بلند بشه و بره. نمی دونم چرا یهو یاد مادرم می افتم. آخه اونم همین جوری بلند می شه. یه چیزی تو قلبم تکون می خوره و مچ دستش رو می گیرم و به چشماش زل می زنم. با نگاهم می خوام که نره. آخه از تنهایی وحشت دارم. نگاهم می کنه، اشک تو چشمام مثل این چند وقت جمع می شه. زن نگاهش مهربون می شه و میگه:

- آخه اول صبح چی شی و سه اینتی گریه کنی؟ « آخه اول صبحی واسه چی گریه می کنی دخترم؟ »
- من می ترسم... نرو.

زن از حرفم انگاری تعجب میکنه ولی میگه:

- آخه چی شی و سه؟ مگه چی شی تیه؟ « چرا؟ چی شده آخه؟ »
جوابی به حرفاش نمی دم و سرم رو زانوم می ذارم. زن میگه:

- ل بور، من ت پهلوی نیشتمه، بعدش شومه. باخس دتر. « دراز بکش. من کنارت می شینم، بعدش میرم نماز بخونم. بخواب. »
به حرفش گوش می کنم و رو دشک دراز می کشم. زن دست میاره سمت چشمام و اشکام رو پاک می کنه و میگه:

- باخس دتر. « بخواب دختر. »

لبه های پتو رو محکم می گیرم و میگم:

- می خوام از این جا برم. برم خونه، پیش مامانم.

- حالا باخس... « حالا بخواب... »

چشمام رو می بندم و سعی می کنم بخوابم. یه خوابی که شاید توش رنگ آسایش رو ببینم.

تو خونه ی خودمون روی یه تخت دراز کشیدم. در باز می شه. دست و پاهام بسته شده به تخت. مهپیار میاد تو، جیغ می زنم که کمکم کنه، اما اون یه دستمال می کنه تو دهنم و بعد اون سه تا میان تو. هر کار می کنم آزاد بشم فایده نداره. نزدیکم می شن و من...

- کیجا، راس بواش. داری خو وینی. « دختر، پاشو دختر، پاشو، داری خواب می بینی. »

چشمام رو با می کنم و به اون زن که بالا سرمه خیره می شم.

- چیزی نیه دتر، خوبیه، تترس. « دختر داشتی خواب می دیدی. چیزی نبود. »

با یه سینی صبحانه کنار دستم نشسته. آروم میگه:

- راس بواش، راس بواش، یه چیز بخر، خوبیه وه. « پاشو، پاشو صبحانه بخور. خواب بودی دیگه. چیزی نبود که... »

کاش که فقط خواب باشه. چه می دونه من تو واقعیت بدترین چیزا رو تجربه کردم. سینی رو پس می زنم. چند روزه درست و حسابی غذا نخوردم، حالا این سینی پر ملات رو چه جوری بخورم؟

دستم رو به دیوار می گیرم. باید برم خونه. امن ترین جای ممکن. چه جوریش رو نمی دونم، اما باید برم. زن نمی ذاره و دست می ذاره رو شونه ام و میگه:

- کچه شونی؟ « کجا میری؟ »

با بغض میگم:

- ولم کن، باید برم.

- کیجا کچه شونی؟ صبر هکن. « کجا؟ صبر کن دختر. »

دستش رو پس می زنم و به سختی بلند می شم. دیوار رو می گیرم تا سرجام بمونم، وگرنه می افتم زمین و دیگه سر جام نمی تونم بمونم. دستم رو می گیره که نذاره برم، اما من آن چنان دستم رو می کشم که زن عقب عقب میره. توقع نداره دختر آروم دم سحر این جوری باهاش بکنه. به سختی در رو باز می کنم و به سمت پله ها میرم. خونه ای بسیار قدیمی با پله هایی چوبی رو می بینم. پله های چوبی پهن. سرگیجه دارم اما همچنان می خوام برم پایین. زن دنبالم میاد و یه ریز میگه که نباید برم. گوشم بدهکار حرفاش نیست. سر پله ها که میرم، نزدیکه که بیافتم که زن می گیرم و من دوباره دستم رو پس می کشم. توی حیاط هیچ چیزی برای پوشیدن نیست. پام رو روی سنگ سرد می ذارم و جیغ زن دوباره بلند می شه:

- است هکن بوینم، ای خدا، ای کیجا کی بیه م وبال بیه؟ « وایسا ببینم، ای خدا، این دختره کیه وبال خودم کردم؟ »

بی توجه بهش راه خروجی و در پیش می گیرم تا شاید بتونم به خونه برگردم. هنوز سمت در اصلی نرفتم که یه ماشین وارد خونه می شه. دوباره می ترسم. یاد اون لحظه ها می افتم و به سمت دیگه ی خونه حرکت می کنم. به سمت پشت خونه. در ماشین که باز می شه درست یاد اون شب

فرارم می افتم. سرعتم رو بیشتر می کنم و به این فکر می کنم که حتما اینم مثل اوناست. صدای پسری از پشت سرم میاد.

- صبر کن، کجا میری؟

وای خدا، داره بهم می رسه. صدای قدم های دو نفر میاد. انگار دو نفرن. دوباره همون صدا میگه:

- مهدی از اون ور.

پشت خونه ی یه راه باغه. می خوام از اون سمت برم. دارم به آزادیم می رسم که پسری جلوم سبز می شه. از شدت ترس دیدنش جیغ می زنم. دستاش رو باز می کنه که من نتونم فرار کنم. میام برگردم که اون یکی پشت سرم می ایسته. دکتر دیشبه. دوباره با ترس عقب میرم. هر دو دارن میان جلو. همه چی جلوی چشمم رژه میره و نفس هام دوباره سنگین می شه. سرم داغ و جلوی چشمم سیاه می شه. دستم رو می گیرم به دیوار تا زمین نخورم، اما این قدر حالم بد شده که نمی تونم خودم رو نگه دارم. دو تا دست از پشت بازو هام رو می گیره. چشمم بسته می شه. یکی بغلم می کنه. حالم هر لحظه بدتر می شه و سعی می کنم ازش بخوام کاری به کاری نداشته باشه و با ناله میگم:

- تو... ر... و خدا... کار...

اما نمی تونم جمله ام رو کامل کنم.

"سام"

- داداشی من خوبم؟

سرم رو از تو لب تاپ بیرون می کشم و نگاهی بهش می کنم و میگم:

- عالی شدی وروجک.

تونیک سبزی پوشیده که با ساپورت مشکی رنگ محشرش کرده. موهاش رو پشت سرش بسته و کاملا لختشون کرده.

- سام یه امشب رو به من نگو وروجک.

- بین خومونه دیگه، نترس جلوی اون مادرشوهر گودزیلات نمیگم وروجک.

- وایی سام، نگو. تازه رگ خوابش رو پیدا کردم.

- مگه رگ خوابش چیه؟

- کافیه به اسم کوچیک صداش کنم.

- واقعا؟

- آره، به گفته ی خودش بهش حس جوونی منتقل می شه. منم شیراز که بودیم، چپ و راست می رفتم و از دهنم مرضیه جون نمی افتاد. یعنی

می اومدی می دیدیش. روزای اول که نشون نمی داد، اما بعدا و رفته رفته از لبخنداش فهمیدم خوشش اومده.

- کی میان؟

- والا این جور که احسان گفت، ساعت هفت این جان.

- چه خبره؟ مگه دارن میان پیک نیک؟

- داداش؟!

- خب راست میگم دیگه. نکنه احسان بیژامه پوشیده که اگه قسمت شد شب این جا باشه؟

- سام، اذیت نکن دیگه. همچین میگی انگار احسان تا به حال شب این جا نبوده!

- اون که بوده، ولی...

- دیگه ولی و اما و اگر نداریم دیگه! مرگ سامیه یه امشب جلوی اینا جدی باش! اذیت نکنی، قول میدم الهه رو برات بگیرم.

- برو گمشو، اون که سی و پنج سالشه.

- خب خوبه که، زن پخته و خوبی می شه برات. این جووری دیگه تو زندگیتون مشکلی ندارید.

- سامیه تا نیومدم لهت کنم خودت برو بیرون.

انگشتای اشاره اش رو می کنه تو گوشش و واسم شکلک در میاره و میگه:

- حقته، تا تو باشی من رو اذیت نکنی.

و بعد میره بیرون. بلند می خندم. هنوز زوده که این وروجک شوهر کنه و بچه است، ولی چه کنم که این دختر دلش گیر احسانه و حرفی غیر از

بودن با احسان رو قبول نمی کنه. احسان پسر خوبییه. حداقل می دونم مواظب یکی یه دونه خواهرم هست.

آشنایی این ها هم برای خودش جالبه. هه... سر یه مصاحبه درباره ی معماری ایرانی و اسلامی تو خیابون انقلاب تهران مهر یکی یه دونه خواهر

ما به دل احسان خان می افته. سامیه برای خرید کتاب یه سری از کتاب های تخصصی رشته اش به اون جا رفته بود تا کتاباش رو پیدا کنه که سر

و کله ی احسان پیدا می شه و بعد از مصاحبه می افته دنبال سامیه و تا آدرس خونه ی ما رو گیر بیاره.

با یه صدای ناله مانند میگم:

- ای خدا، همه ازدواج کردن، من این جووری تنها موندم. چرا چرت میگی پسر؟ خب مرض از خودته ها. وقتی مامانت میگه بریم خواستگاری

داد میزنی که من زن نمی خوام، حالا ناله هم می کنی؟

این جاست که یکی باید بهم بگه:

- کمتر زر بزنی.

" مهتا "

چشم که باز می کنم خودم رو تو اتاقی می بینم که برای ناآشناست. اما خوب که دقت می کنم و به صداها گوش میدم می فهمم رفتیم بیمارستان.

نگاهم به ساعت روی دیوار می افته. ساعت هفت و بیست دقیقه است و این یعنی من از صبح تا به این وقت غروب بی هوش بودم. چقدر این

چند وقته ضعیف شدم. راه به راه بیهوش می شم. زنگ بالای تختم رو فشار میدم و سعی می کنم بشینم. چند لحظه بعد پرستاری در اتاقم رو باز

می کنه و میگه:

- سلام عزیزم. بیهوش اومدی؟

تو دلم میگم پس چه جووری دارم نگاهت می کنم؟ چرا این قدر این جمله ی کلیشه رو به کار می برن؟

توجه به معده ی داغونم که ضعف میره نمی کنم و میگم:

- من می خوام زنگ بزنی.

- به کی خانومی؟

به تو چه آخه!؟

- نمی شه؟

- شدنش که می شه، الان برات تلفن میارم این جا.

بدون حرف و تشکری سر پایین می اندازم و با خودم میگم:

- حالا به کی زنگ بزنی؟ مهیار؟ نه، اون نه. اون آشغال باعث شد این جور بشه. ماما؟ نه اون من رو دوس نداره. بابا؟ وایسی! بابا من رو می

کشه. حتما فکر می کنه من مقصرم. وای به کی بگم؟

باز این قطره های اشک مزاحم میان پایین. لحظه گند روزهای پیش میان جلوی صورتم. نه، لعنتی ها. من می خوام اون روزا رو یادم بره. جلوی

چشم نیاید. لعنت به این حافظه. کاش بمیرم و اون روزها دیگه یادم نیاد.

- مهناز؟ نه اونم به فکر خودشه. آقاجون؟ آره اون دوستم داره! اون دعوا نمی کنه. اون دوستم داره. آره خودشه. آقاجون مهربونم. اونه... اونه

که بهم کمک می کنه و دعوا نمی کنه.

میون گریه لخدنی می زنی و منتظر پرستار می شی. دقایق به کندی می گذره و پرستار با اون دکتر تو روستا میان تو اتاق. دکتر با ورودش میگه:

- سلام.

جواب نمیدم و چشم به تلفن می دوزم.

- خانوم پرستار میگه می خوای زنگ بزنی؟! این خیلی خوبه. حالا به کی می خوای زنگ بزنی؟

بازم حرفاش بی جواب می مونه. نگاهم به دستای پرستاره که ببینم کی از جلوی اون تلفن میاد کنار. پرستار که کنار میره فوری گوشی رو برمی

دارم. شماره ی خونه ی آقاجون چی بود؟ کد تهران رو می گیرم و پنجاه و پنج رو هم می زنی اما بقیه اش؟ هفتاد و هشت یا هفتاد و پنج؟

کدومش بود؟ هفتاد و پنج رو که می گیرم دست می دارم روش و قطع می کنم.

دو بار یا سه بار دیگه. چند بار رو یادم نیست، ولی هر بار اشتباه می گیرم. بار بعدی که انگشت می دارم رو شماره ها تا بگیرم، دستی گوشی رو

ازم می گیره. نگاهش می کنم. دکتره.

- بده من بگیرم. دستات می لرزه و اشتباه می گیری.

نمی دونم چرا به جای گفتن شماره میگم:

- تو میگی قبولم می کنن؟ نکنه بگن اشتباه از من بوده؟ نکنه بگن من دختر بدیم؟ به خدا من بد نیستم.

نگاهش از روی شماره بلند می شه و به چشمام که حالا حلقه های اشک توشونه خیره می شه. کاش پرسه چی به سرم گذشته؟ آخه نمی تونم

اون روزهای لعنتی رو فراموش کنم. آروم میگه:

- شماره رو بگو. من مطمئنم که اونا هیچ حرف بدی به تو نمی زنن. اونا خانواده ی تو هستن و تو رو دوست دارن.

شماره رو میگم و اون رقم به رقم فشار میده و می ذاره رو آیفون. یه بوق، دو بوق، این قدر بوق می زنه که خودش میره روی بوق اشغال و این

یعنی آقاجون خونه نیست!

- نیست. آقاجون خونه نیست. خدایا نیست.

دوباره و سه باره می گیره، اما هر بار کسی نیست که جواب این زنگ رو بده و اون بوق های کشیده ی ممتد عذاب رو قطع کنه.

- همراه نداره؟

- چرا، بگم؟

- صبر کن. اسم خودت و این کسی که بهش زنگ می زنی چیه؟

- اسمم؟ اسمم مهتا... مهتا محمدی... پدر بزرگم... عبدالرضا فتحی.

رنگ پرستاره می پره و تو جاش سیخ می ایسته. تغییراتش نگاهم رو به سمتش می چرخونه. اسمم رو زیر لب چند بار تکرار می کنه و میگه:

- مهتا محمدی؟ تو مهتا محمدی هستی؟ وای چرا از شباهتت به عکس تو روزنامه نفهمیدم؟! همین دیروز خبر دزدیدنت رو تو روزنامه خوندم.

میگم چرا قیافه ات برام آشناست. باید به پلیس خبر بدم.

هر دو به پرستار نگاه می کنیم و من به این فکر می کنم که حتما آبروم رفته. عکسم تو روزنامه است. حتما همه فهمیدن. دستام رو مشت می

کنم و پرستاره میره تا به گفته ی خودش به پلیس زنگ بزنه. ترس از بودن تنها تو به اتاق با اون دکتر جوون باعث می شه این بار روی لبام

شماره ی همراه آقاجون جاری بشه. وقتی می گیره، نگاهش به صورتم می افته. چند تا بوق رو که با استرس می گذرونم صدای خسته ی آقاجون

تو سکوت اتاق می پیچه.

- بله؟!

- سلام، آقای فتحی؟

- خودمم. بفرمایید؟

- من از نوه تون، مهتا محمدی خبر دارم!

اول لحظه ای سکوت می شه و به دفعه آقاجون میگه:

- چی؟ آقا تو رو خدا، دارید راست می گید؟ الان کجاست؟

- بله آقا، ایشون الان تو یکی از بیمارستان های شهر ساری هستن و الان هم این جا کنارشونم. خودشون شماره ی شما رو دادن.

- آقا جون هر کس دوست داری آدرس این جا رو بده. به خدا چند روزه داریم دق می کنیم! می شنوی سمانه؟ مهتا رو پیدا کردن. می شنوی؟

صدای جیغی بلند می شه و آقاجون میگه:

- آقا بگو.

- باشه، یاداشت کنید.

آدرس رو برای آقاجون میگه و اون بعد از کلی تشکر قطع می کنه. نمی دونم چرا به بار صدام در نیومد تا آقاجون رو صدا کنم؟ عوضش اشکام

صورتم رو خیس خیس کرده. دکتر نگاهمی به صورتم می کنه و میگه:

- دیدی من درست گفتم، دیدی اونا دوست دارن؟

" سام "

- والا این دختر گل ما رو چشممون جا داره و هر روز رو که شما تعیین کنید واسه عروسی، همون برای ما قبوله.

بابا نگاهی به من و مامان می کنه و میگه:

- به نظر ما روز نیمه ی شعبان ماه بعد خوبه.

از قبل هماهنگ کرده بودیم و می خواستیم این روز باشه. چون اون روز دقیقا روز تولد خودش و تولد امام زمانه. سامیه و احسان رفتن تو حیاط.

پدر احسان میگه:

- خب پس صبر کنیم خودشون هم بیان و نظرشون رو بگن.

مادر احسان که من همیشه بهش میگم گودزیلا کنار شوهرش و دست بر اون عصای چوبی با اون نقش و نگار پیچیده نشسته. مثل همیشه با

حجاب کامل و یه چیزی اون ور تر از حجاب کامل. مادر من در مقابل اون بی حجاب محسوب می شه. لبم به نیشخندی باز می شه که همون

لحظه با اون نگاه تیزش به من نگاه می کنه. یا خدا! الانس که تیکه تیکه ام کنه. سریع سرم رو می اندازم پایین و خودم رو با پوست کندن میوه

مشغول می کنم. کمی بعد رو به مامان می کنم و نگاهی بهش می اندازم و میگم:

- من یه پیشنهادی دارم.

به جای مامان، بابا جواب میده.

- بگو پسرم.

مامان هم با نگاه و سرش مهر تاییدی به حرفای بابا می زنه و مادر و پدر احسان هم نگاه می کنن.

- من می خوام به جای کادوی عروسی سامیه خرج بخش تالار رو به عهده ی خودم بگیرم! یه جورایی بخش تالار و غذا و موزیکش با منه. نظر

شما چیه؟

بابا به خانواده ی احسان نگاهی می اندازه. خب رسم بر اینه که عروسی با طایفه ی پسر باشه و حالا منتظره اونا نظرشون رو بگن. پدر احسان هم

همین حرف رو می زنه و میگه:

- آخه رسم بر اینه که خانواده ی داماد، عروسی رو بگیرن!

- خب اون شامل همه چی می شه. خرج آرایشگاه و عکس و فیلمبردار و خرده ریزای عروسی که خارج از تالاره با شما. این کادوی من به

خواهرمه. اگرچه غیر از اون براش کادوی دیگه هم دارم.

مادرش نگاهی به من می کنه و میگه:

اگه این جوریه ما حرفی نداریم، ولی باید مرد و زن از هم جدا باشن. این تو خاندان ما رسم نیست که عروسی مختلط بگیریم.

تو چشماتش نگاه می کنم و خیلی جدی میگم:

- ولی تو خاندان ما رسمه که عروسی مختلط باشه. اما به احترام شما بعد از شام، مجلس مختلط می شه.

نگاهی به پدرم می اندازم و پدرم میگه:

- بله، سام درست میگه. بالاخره ما و فامیل باید ساعات آخر بودن با دخترمون رو جشن بگیریم. به احترام شما بعد از شام مختلط می شه و کمتر از اون نمی تونیم. اگه شما و یا کسی از افراد فامیل شما مشکلی دارن می تونن اون ساعت رو حجاب بگیرن. مادر احسان سرش رو پایین می اندازه و بعد از کمی فکر کردن میگه:

- خیلی خب... قبوله.

احسان و سامیه با قدم های آرام و متین میان تو. تو چشمای مادر احسان خوشی می درخشه. به نظرم این زن غیر از قالب اخمی که به خودش می گیره در کل زن مهربونیه و حس می کنه با اخم کردنش اقتدارش حفظ می شه. هرچی نباشه اون هم یک مادری و آرزوی خوشبختی فرزندش رو داره.

" مهتا "

چه ساعات پر از استرسی رو گذروندم خدا می دونه. لب به غذا نزدنم پرستار و دکتر رو عاصی کرده بود و برای این که دست از سرم بردارن یه کم از غذایی که برام آورده بودن رو خوردم. لبخند پیروزی روی لب های هر دوی اون ها نقش بسته بود و کمی بعد من رو به حال خودم گذاشته بودن.

و حالا صبح شده بود من روی تخت منتظر اومدن خانواده هستم. پرستار اومده کنارم و می خواد با حرف زدن سرم رو گرم کنه که کمتر تو فکر و خیال برم. کمی بعد وقتی می بینم به حرفاش گوش نمی کنم بلند می شه و میره و من رو تنها می ذاره. به سختی از تخت میام پایین و به سمت پنجره میرم. شعر فروغ تو ذهنم می پیچه. اشعارش رو از حفظم.

" آن روزها رفتند

آن روزها مثل نباتاتی که در تابش خورشید می پوسند.

از تابش خورشید پوسیدند.

و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها

در ازدحام پر هیاهوی خیابان های بی برگشت.

و دختری که گونه هایش را

با برگ های شمعدانی رنگ می زد، اه

اکنون زنی تنهاست.

اکنون زنی تنهاست. "

تو فکر و خیال خودم هستم و دارم به بیرون نگاه می کنم، در حالی که اصلا حواسم به بیرون نیست. شب گذشته فقط کابوس اون دو تا چشم سبز و کابوس اون روزهای نحس رو می دیدم.

در اتاق به شدت باز می شه. بو و عطر مادر به مشامم می خوره. برمی گردم. تصویر مادر توی چشمم نقش می بنده. زنی که تمام صورتش از

گریه خیس شده و صدای فریاد پر از بغضش که به گوشم می شینه.

- یا فاطمه زهرا، مهتای من. دخترم.

و بعد به سمت میاد. دستام برای رفتن تو آغوش مادر باز می مونه و من دوباره طعم آغوش مادری رو حس می کنم. صدای گریه ما دو نفر با هم بلند می شه. چه حس خوبی که امنیت رو تو آغوش مادرت حس کنی. چه حس خوبی، اما چه سود؟ بعد اون همه بلایی که سرم اومده چه سود؟ تو چارچوب در اول بابا و بعد آقاجون و آخر از همه مهیار اومد. چشمم به مهیار خیره می مونه و حرف اون عوضی تو سرم تکرار می شه. " چون تو هم مثل خواهرم پاک بودی! مثل اون معصوم بودی! از همه مهم تر خواهر مهیار بودی! مثل در مقابل مثل. کاری رو کردم که برادرت با خواهر من کرد. "

از تو آغوش مامان میام بیرون اما نگاه خیره ام رو از مهیار بر نمی دارم. نفس کم آوردم و سعی می کنم عمیق نفس بکشم. بغض ها یک به یک تو گلویم می شکنن و من روز به روز اون بلاها رو یادم میاد. به اون که گریه می کنه و من رو نگاه می کنه خیره می شم و میرم جلو. میرسم به جلوش. می خواد بغلم کنه که می زخم تخت سینه اش و میگم:

- چرا گریه می کنی آقا داداش؟ دوس داری چی صدات کنم؟ خان داداش خوبه؟ مهیار چی؟ اصلا تو واسه چی اومدی؟ اومدی بدبختی خواهرت رو ببینی؟ اومدی چی رو ببینی؟ تو، توی کثافت، واسه ی چی اومدی؟
صدام لحظه به لحظه اوج می گیره.

- می بینی؟ اینا همه زیر سر توی عوضیه. گمشو بیرون. نمی خوام دیگه قیافه ات رو ببینم. بدبختم کردی خوب شد؟
مهیار با صدایی خفه ای میگه:

- مه... تا... من؟ من چه کارت کردم؟

بلند بلند می خندم و میگم:

- میگم من چه کارت کردم. می بینید؟ میگم من چه کارت کردم. خدا..... خیلی خنده داره.

خنده هام نم نم تبدیل به گریه میشه و ادامه میدم:

- چخ کار کردی؟ الان برات میگم داداش بزرگه. تو با پریسا چه کار کردی؟ چه کار کردی که من توانش رو پس دادم؟ مهیار تو چه کار کردی؟ تو چه بلایی سرش آوردی؟

جیغ می زخم و میگم:

- بگو، بگو لعنتی! چه کار کردی که به من گفتن مثل در مقابل مثل؟ چه کار کردی؟

همه خشکشون زده و به من نگاه می کنن. روی دو تا پام خم می شم و میگم:

- چه کار کردی که من، مهتا رو، من بدبخت رو اجاره دادن!

به تخت سینه ام با مشت می کوبم و میگم:

- اجاره دادن به مردای هوس بازی که رحم به یه دختر تنها نکردن. چه کار کردی مهیار؟

صدای فریاد جیغ مانند نه مامان، صدای یا خدای بابا و آقاجون، تو گوشم می پیچه. با یادآوری روزهای نحس قبل بلند می شم و به سمت مهیار

برمی گردم و در حالی که می زنمش با گریه و جیغ میگم:

- من دیگه داداش ندارم! من مهیار ندارم و نمی شناسم. از جلوی چشمم گمشو مهیار، گمشو کثافت، گمشو بیرون، گمشو. چیزی نمیکه و فقط با چشمای خیس از اشک بهم نگاه می کنه. حتی تلاش نمی کنه دستام رو بگیره و این جری ترم می کنه برای بیشتر زدن و فحش دادن. حرف نزدنش، دفاع نکردن از خودش، همه و همه باعث شده که این فکر تو ذهنم بیشتر رشد کنه که مهیار اون کار رو انجام داده. دستایی مچ دستام رو می گیره و مهیار عقب عقب میره. کشیده می شم به عقب. تو اون هوای سرد عرق کردم. تمام تنم خیسه. مهیار سرش رو به علامت نه تکون میده و میره بیرون. می خوان به زور سر جام بنشونن. صدای جیغم پرستارا رو می کشونه اون جا. با تمام توانم رو سر مهیاری که دیگه اون جا نیست جیغ می کشم. دکتری که معاینه ام می کنه میاد تو. پشت سرش دکتر روستا و دو تا پرستار دیگه. دستام آزاد نیست و اونا به زور من رو، روی تخت می خوابونن.

- ولم کنین عوضیا، همتون کثافتین، یه مشت آدم رزل. ولم کنین. چی می خواین از جونم؟ خسته شدم، از دست همتون خسته شدم. ولم کنین کثافتا. دست کثافتون رو به من نزنین. ولم کنید. دستم کشیده می شه به سمت پایین و من خم می شم و به همون سمت می چرخم که ندارم اون سوزن لعنتی رو وارد دستم کنن. این بار خدا رو صدا می کنم.

- خدایا! بکشم و از اینا راحتم کن خدا. خدایا! ولم کنید.

سوزشی تو دستم حس می کنم و صدای ناله درد آلودم به هوا میره. ناله هایی که کم کم رو به خاموشی می ذارن.

- نه، ولم کنید... من... می... خوا... م بی... دار... با... شم...

سیاهی جلوی چشمم رو می گیره و من علی رغم میلم باز به دنیای فراموشی میرم.

چشمم که باز می شه، من دوباره خودم رو تو همون اتاق سفید عذاب آور می بینم. هیچ کس کنارم نیست و فقط صدای قدم های آدم های بیرون اتاق رو می شنوم. صدای پیچ کردن دکترها رو اعصابمه. در اتاق به آرومی باز می شه و مامان میاد داخل. چشمش از فرط گریه پف کرده و قرمز شده. نگاهم رو از مامان می گیرم و به سقف نگاه می کنم. صدای مامان که در اثر گریه گرفته، تو گوشم می پیچه.

- خوبی مادری؟ یه چیزی بگو! خواهش می کنم. دلم واسه صدات تنگ شده دخترم. مهتایی من؟ گرسنه ات نیست؟

نگاهم رو از سقف بر نمی دارم و تو همون حالت سکوت می مونم. از ناله کردن و حرف زدن چه خیری دیدم که باز براشون حرف بزنم؟ چه خیری می بینم وقتی یک بارم اون موقع ها به حرفم گوش ندادن؟ وقتی ملاک ارزش برای خانواده ام چشم گفتن بی چون چرا در مقابل خواسته های نامعقولشون بود؟ وقتی پدرم و مادرم وقت یک لحظه درد و دل با بچشون رو نداشتن؟ چه سود که الان حرف بزنم؟ حتما میگی پس چرا لحظه ی اول با گریه افتادم تو آغوشش؟ یه دلیل داره، چون ترسیده بودم. ترسیده بودم که اگه تو آغوشش نرم، ممکنه دوباره ازش جدا بشم. دوباره میگه:

- مهتا؟

تنها دو کلمه در پاسخ این همه التماسش برای حرف زدن از بین لبام خارج می شه. اونم بدون این که نگاهش کنم.

- کی می ریم؟

- بعد از این که پلیسا برن.

- پلیس؟ من نمی خوام با کسی حرف بزنم. من اتاقم رو می خوام. اون جا تنها جاییه که توش امنیت دارم.

در باز می شه یه نفر میاد تو و پشتش صدای زنانه ای تو اتاق می پیچه.

- به به، مادر و دختر خوب خلوت کردین! حالت چطوره مهتا خانم؟

- بد، داغون، در آرزوی مرگ.

- نگو این حرف رو تو رو خدا. هنوز جوونی، باید زندگی کنی و...

- جوونیم سوخته. آرزویی ندارم جز مرگ.

نگاهم رو بهش می دوزم و ادامه میدم:

- تو که این جا با خیال راحت ایستادی، می دونی پانزده روز التماس کردن و جوابی ندیدن یعنی چی؟ می دونی کل دنیات خلاصه شدن تو یه

چهار دیواری عذاب آور یعنی چی؟ می دونی مرگ آرزوهای رو دیدن یعنی چی؟ هان؟ خانم دکتر نمی فهمی چون تو موقعیت نبودی! نبودی و

ندیدی که التماس کردم این تن... این تن لعنتی رو اجاره اش نندن. نبودی و ندیدی که چه جوری سر همین تن قیمت گذاشتن. نبودی پس لطفا

نگو چرا آرزوی مرگ داری. من با این دو تا چشمم رنگ مرگ دیدم. ترسی ندارم از مردن. از خدا هر روز و هر شب می خوام مرگم رو

برسونه.

بغض مانع ادامه دادن حرفام میشه. دکتر در سکوت به من نگاه می کنه. انگار حرفام رو می فهمه. کمی بعد میگه:

- اجازه میدی بریم برای معاینه؟ باید...

نمی دارم حرفاش رو ادامه بده و به سختی از جام بلند می شم.

قدم هام رو می شمروم و سر به زیر با کمک پرستاری که دکتر بهش سپرده تا من رو تا اتاقم همراهی کنه به اتاقم برمی گردم تا با کمک مامان

حاضر بشم.

وارد اتاق که می شم به همراه خانواده ام سه نفر که لباس نیروی انتظامی تنشونه جلوی روم ظاهر می شن. یه مرد پیر و یه مرد جوون همراه با

یک پلیس زن. به چهره های تک تکشون نگاه می کنم. همگی ته نگاهشون رنگ دلسوزی داره، چیزی که به شدت عذابم میده. حتی وحشتناک

تر از اون اتفاقی هستش که برام افتاده. از جایی که ایستادم حرکت می کنم و به سمت تخت میرم. همه نگاهشون به منه. رو تخت می شینم و به

زمین خیره می شم. انگار خسته نمی شم از شمردن کاشی های کف زمین. انگار شمردن این کاشی ها رو بیشتر دوست دارم تا این که تو چشمای

این کسایی که اطرافم ایستادن نگاه کنم و این جمله رو بخونم.

" آخی طفلی، هنوز جوونه ها. "

صدای قدم هایی که جلوی در اتاق می ایسته باعث می شه سرم رو بلند کنم. مهیاره. نگاهش به منه و انگاری با نگاهش می خواد یه چیزی رو بگه که با حرف زدن نمی تونه. رنگ نگاهم پر از خشم می شه، جلوی چشمم سیاه می شه و رنگ تلخ تنفر رو می گیره و به تندی برای این که اون نگاه رو نبینه بسته می شه.

یه نفر با سرفه اش جو اتاق رو عوض می کنه، چون هرکس یه کاری می کنه و در نهایت من می مونم و مامان و زن مامور. زن آروم جلو میاد و سعی می کنه از در دوستی وارد بشه. حرف می زنه و حرف می زنه اما به نتیجه ای نمی رسه، چون گوشام هیچ کدوم از اون حرفا رو نمی شنوه. یا اگه می شنوه نمی خواد هضمشون کنه، چون یه جمله راه گوشم رو سد کرده.

"عکسا و فیلمایی که بازیگرشونم رو پخش می کنن."

اگه من به پلیس بگم اونا کی بودن، حتما این بار برای کشتنم سراغم میان. میان که نابودم کنن. میان که مرد بودنشون رو نشون بدن. میان که نشون بدن هیچ فرقی با اون حیوونی که توی جنگل با همون قانون جنگل به همنوعش حمله می کنه ندارن. میان که انسان بودنشون رو پاک کنن. دست مامور زن جلوی صورتم می چرخه و میگه:

- خب؟

نگاهش می کنم و جوابی بهش نمیدم. انگاری خسته می شه از این همه حرفی که زده و بی جواب مونده. بلند می شه و میره به سمت در و بازش می کنه و رو به اون جمعیت بیرون چیزی میگه که همه خیره می شن به من. طاقت این نگاه ها رو ندارم و سر به زیر می اندازم. دستای گرم مامان مجبورم می کنه بلند بشم و مانتویی که برام خریده تا روی لباسم بپوشم رو تنم کنم. حاضر بشم تا برم خونه. خونه ای که توش یه اتاق باشه تا ببندم این در رو، روی همه ی این نگاهها. در رو ببندم و نذارم این جمله های دلسوزانه تو گوشم بشینه و اذیتم کنه. باید برم، باید!

خونه یعنی جایی که خیلی معنی داره؛ مثل امنیت، آرامش و... داریم می رسیم. از اول تا آخر سرم روی پای مامان بود. همه فکر می کردن خوابم اما خواب نبودم. سخت بود خوابیدن، چون کلی تصمیم گرفتم. هیچ کس حرفی نمی زنه. از ترس این که دوباره به مهیار پیرم رو صندلی جلو نشسته و آقا جون کنارمه.

وقتی دراز کشیدم دستش رو گذاشت رو کمرم تا نوازشم کنه اما... پریدم بهش.. به مرد ترین مرد زندگیم پریدم و گفتم که دستاش رو از روم برداره. عجیب ناراحت شده بود و تعجب کرده بود. دست خودم نبود. حساس شدم. به هرکی که کنارمه، حساس شدم.

بابا ماشین رو نگه می داره. خیره می شم به موهاش. از اون اول که من رو دیده جز اون یا خدا حرفی نزده. یه چیزی که باعث دلگرمی بشه. چرا نگفت که دخترم تو ترس، میدم پدرشون رو در بیارن؟ میدم همشون رو نابود کنن؟ کی جرات کرده اشک دخترم رو در بیاره؟ اما نگفت. هیچ کدوم رو نگفت.

آقا جون پیاده شد و من دنبالش. غروب شده. با این که سرش داد زد، اما بازم دستم رو می گیره تا کمک کنه از ماشین پیاده بشم. شرمنده می شم و با سر پایین از ماشین میام بیرون. وقتی سر بلند می کنم یه لبخند تلخ می زنم به در حیات خونه که توسط مهیار داره باز می شه خیره می شم. در خونه باز می شه و مهناز سراسیمه میاد بیرون. یه نگاه به من می کنه و میاد سمتم و بغلم می کنه و گریه سر میده:

- آجی مهربونم، آجی عزیزم کجا بودی؟

نفس آرومی می کشم. دیگه اشکم در نمیاد. یه جوری شدم. حس می کنم همه ی این محبتا الکیه. از وقتی کارای بابا رو دیدم بدجور شکستم. مهنار آروم ازم جدا می شه و از دیدن چهره ام جا می خوره. اخمام تو هم رفته و به دیوار خیره شدم. حتی تلاشی برای این که بغلش کنم نکردم.

- مهتا یه حرفی بزن. تو رو خدا...

آریا و مبینا کنار هم ایستادن. با خشکی میگم:

- ولم کن.

- مهتا...

- مرد! دیگه مهتایی وجود نداره.

و دستش رو که به بازوم چسبیده می زنم کنار به سمت خونه میرم. مبینا گوشه ی مانتوم رو می گیره و می کشه و میگه:

- خاله!؟

نگاهی بهش می کنم و با بی رحمی تمام دستش رو پس می زنم. لب های بچه از بغض جمع می شه و می کشه عقب. با خستگی می رم تو اتاقم. در رو باز می کنم و فوری پشت سرم می بندم. گوشه ی دیوار میشینم و به اتاقم نگاه می کنم. کیفم یه گوشه افتاده. بهش زل می زنم. صدای مامان میاد.

- مهتا، مامانم خوابیدی؟

چه سوال مسخره ای. من و خواب؟ در رو باز می کنه و میاد تو. نگاهم رو از کیفم برنمی دارم. اون روز داره جلوی چشمم رژه میره. صداشون، حرکاتشون، تاکسی سرویس راحیل.

آروم و پر از بغض دستم رو، روی سرم می دارم و میگم:

- لعنتیا، نه... نه، این حق نبود. این حق من نبود.

صدام رفته رفته اوج می گیره و بلند تر داد می زنم:

- لعنتیا، لعنتیا، چی از جونم می خواستن؟ چرا من این قدر به درد نخورم؟ چرا این بلا سر من اومد؟

دستم رو بلند می کنم و می گویم تو سرم. موهام رو تو مشتت می گیرم و می کشم.

مامان میاد جلو و دستم رو می گیره و همین جور که گریه می کنه میگه:

- نزن تو رو خدا. مادری نزن...

اتاق پر می شه از اونایی که بیرونن. اونای به اصطلاح خانواده، خانواده ای که تازه یادشون افتاده من هستم. دوباره این چشمه ی خشک شده ی اشکام فوران می کنه و دوباره یادم می افته روزهای قبل رو.

- می بینید؟ این منم! از من بدبخت ترم هست؟ چرا من آخه؟ چرا من این جوری بدبخت شدم؟ خُدا، چرا جوابم رو نمیدی؟ اگه جوابی در

کار نیست بکش و راحت کن. بکش تا از این زندگی کوفتی راحت بشم. خدا تو که شاهد بودی چقدر بهشون التماس کردم کاریم نداشته باشن.

خدا من چه کرده بودم که حقم این بود؟ تو این دنیایی که همه توش دارن کثافت کاری می کنن چرخ بلا گشت و قرعه افتاد به نام من؟ آره

خدا؟ یعنی تو دستگاه بزرگ الهی هیچ کسی نبود که جواب بدیهاش رو زودتر از من بدی؟ عدل الهی اینه؟! رسم روزگار اینه که جای دیگری من مجازات بشم؟ کو اون عدلی که همه جای کتابت توش ازش حرف زدی؟ کو اون عدل الهی؟ خدا جواب بده. خدا اگه تو جای من بودی چه کار می کردی؟ به خودت قسم که خسته می شدی از انسان بودن. خدا اگه جای من بودی به خودت قسم تحمل نمی کردی! چه جوری تحمل کنم؟ خدا بگو دیگه بین این مردم که عقلشون به چششونه چه جوری سر بلند کنم؟

مامان که می بینه نمی تونه من رو کنترل کنه سرش رو پاهام گذاشته و گریه می کنه، ولی گریه دردی ازم دوا نمی کنه.

- پاشید برید بیرون و تنهام بذارید. می خوام تنها باشم. دیگه منم و من. برید دست از سرم بردارید. مامان برو، برو بیرون مامان. بذار به درد خودم بمیرم. برو بیرون. برو، برو تحویل بگیر مهیار خان رو. برو پسر ارشدت رو تحویل بگیر. برو افتخار کن به پسر ارشدت، برو، د برو بیرون دیگه. من دیگه دلسوزی نمی خوام. دیگه لطف نمی خوام. اون موقع که باید به دادم می رسیدید باهام دشمنی کردید. همش سعی کردید محدود کنید، چرا؟ چون این جامعه واسه دختر بده. دیگه احتیاجی به اون کارا نیست. من به خودی خود محدود شدم. برید بیرون.

تو خودم جمع می شم و ناله هام رو بلند می کنم. سر که بلند می کنم هیچ کسی دور و برم نیست. هیچ کس.

" خدا این فریاد دردآلودم رو می شنوی؟ این فریاد از همون گلویی میاد که تو از رگش به من نزدیک تری. "

" می شنوی خدا؟ دلم تنهاست، تنهای تنها.

می شنوی خدا؟ دردهای غمگین دلم را می گویم، می شنوی؟

این جا آسمان تاریک است.

این جا دل من تنهاست.

و کسی نیست که هم آغوش دل تنگم شود.

سهراب تو می گفتی و خدایی که در این نزدیکی است اما

پس خدا چرا فریاد دل مرا نمی شنود؟

پس خـــــــــــــــــدا کجاست؟ "

تمام فامیل نزدیک فهمیدن و اومدن خونه ی ما. حالم خیلی بده و مامان کنارم نشسته. باز هم از غذا خوردن افتادم. شب و روزش پیش من می

گذره و غذاش رو کنار من می خوره. اما من به جز بخش کمی از غذا، شاید به اندازه ای چند قاشق... به چیز دیگه ای لب نمی زنم.

اجازه ی ورود رو به هیچ کس نمیدم و مامان که میاد تو بهش میگم در رو از داخل قفل کنه. سرم رو پاهشه و اشک می ریزم. همه جا رو تار می

بینم و حال خوشی ندارم. مامان آروم سرم رو نوازش می کنه. سعی می کنه پل های خراب شده بین من و خودش رو درست کنه. روزهای

تنهائیم رو جبران کنه.

- مامان... مامان... حالم خوب نیست!

سرم رو برمی گردونه و نمی دونم وضعم رو چه جوری می بینه که با صدای بلند میگه:

- یا خدا... مهتا؟ بچه ام. بچه ام...

جوابی بهش نیدم. اصلا جونش رو ندارم. خیلی این چند وقته بهم فشار اومده و دارم می ریزم بیرون. سرم رو، روی زمین می ذاره و بلند می شه و به سرعت به سمت در میره. چشمام تار شده و هر لحظه که مامان از من دور تر می شه تصویرش هم بیشتر محو می شه. سردمه و تنم می لرزه. چند نفر جلوی در اتاقن و من آخرین لحظه فقط حس می کنم که دارم از زمین فاصله می گیرم.

- بیا این طرف مهتا!

- دست از سرم بردار، گمشو.

- با آقا مهربون باش.

- ولم کن.

- مثل در مقابل مثل.

- نه، مامان، ولم کن، مامان.

- مهتا، مهتا بیدار شو.

چشمام رو باز می کنم، صورت نگران مامان رو جلوی چشمم می بینم. اتاق تاریکه و هیچ خبری از اونا نیست. می لرزم. دوباره یاد اون کثافت می افتم. مامان بلندم می کنه و لیوان آبی که دست مهیاره رو می گیره تا به خوردم بده. بازم خبری از بابا نیست. این قدر حالش ازم بهم می خوره که حاضر نیست ثانیه ای کنارم بشینه و آرومم کنه؟ کمی از آب می خورم و دوباره دراز می کشم. مامان کنارم می شینه و میگه:

- بخواب دخترم، بخواب.

دست مامان رو با التماس می گیرم و میگم:

- مامان از این جا نرو، ولی به این بگو بره.

مامان به مهیار که نگاهم می کنه اشاره می کنه تا بره. اونم بلند می شه و با پوفی از اتاق بیرون میره. مامان دستش رو می کنه لای موهام و میگه:

- چشمات رو ببند. من این جام.

به حرفش گوش می کنم و چشمام رو می بندم که صدای مامان رو که آهنگین شعری رو زمزمه می کنه می شنوم.

"لالایی ماه و مهتابه

لالایی مونس خوابه

لالایی قصه ی گل هاس

پر از آفتاب، پر از آبه

لالایی رسم و آینه

لالایی شعر شیرینه

روون و صاف و ساده
 زلال مثل آئینه
 لالایی گرمی خونه
 لالایی قوت جونه
 لالایی میگه یک شب هم
 کسی تنها نمی مونه
 لالایی آسمون داره
 گل و رنگین کمون داره
 توی چشمون درویشش
 نگاهی مهربون داره
 لالایی های ما ماهه
 بدون ناله و آهه
 بخون لالایی و خوش باش
 که عمر غصه کوتاهه "

نمی دونم چقدر می گذره، اما شعر که تموم می شه هم مامان کنارمه. دست نوازش کنارمه و من حس می کنم.

صدای قدم هایی که میاد تو اتاقم، باعث می شه سرم رو بلند کنم. مامانه. مثل هر شب اومده بهم سر بزنه و من چه ساده فکر می کردم که این بار بابا همراهشه. اما این یه خیال خامه و من چه بد بغض تلخم رو فرو میدم و سعی میکنم که نشکنم. سعی می کنم که به این فکر نکنم که پدرم دوسم نداره. سعی می کنم که به این فکر نکنم که پدرم من رو مقصر می دونه و در عوض تو خیالات خودم همون پدری که از بچگی عاشقش بودم رو میارم و سرم روی پاهای پدر خیالی می دارم و گریه می کنم و اون همون دست نوازشی رو که بچه های مدرسه از پدراشون می گفتن رو، روی سرم می ذاره تا آروم کنه. نوازشم می کنه و آروم آروم میگه:

- دختر من تنها نیست، من پشتشم. دختر من قویه.

و هر شب این رویا با اومدن مامان عین تکه های شیشه می شکنه و من به این واقعیت می رسم که پدرم هرگز من رو دوست نداشته و نخواهد داشت و در نهایت چه کودکانه توی چشمای مادرم خیره می شم و با زبون بی زبونی ازش می خوام که پدر رو بیاره و اون درک نمی کنه که من چی رو می خوام. پدری که هر شب اومدنش رو از صدای بسته شدن در خونه می شنوم و صدای آروم خسته نباشی مامان.

خدایا این چه طوفانیه که توی زندگی من افتاده؟

من اون قدر شکستم که حس می کنم که هیچ ارتفاعی خطرناک نیست! الان که دور از چشم مامان از اون بستر تنهایی اومدم بیرون و روی پشت بوم ایستادم، واقعا همین حس رو دارم. نمی دونم چرا خودم رو نمی کشم؟ خیلی دلم می خواد از این دنیای پوچ و کثیف راحت بشم، اما یه چیز نمی ذاره. یه چیزی که نمی دونم چیه و بندش من رو وصل کرده به این دنیای کثیف. تم از یادآوری مرگ بدجور می لرزه و یه بار دیگه به زمین نگاه می کنم. یواش یواش نگاهم رو بلند می کنم و چشم می دوزم به درختی که درست جلوی دیدم رو گرفته. چه خوبه که این درخت هست. این جا می شه خیلی راحت فکر کرد و تنها بود.

- مهتا، این جایی؟ مادری سخته کردم.

نگاهم رو از درخت بر نمی دارم. سکوت هم خیلی وقته نمی ذاره احساسم رو بگم. ریشه ی این سکوت وقتی تو دهنم رشد کرد که خانوادم برای کوچکتترین حرفم یه لحظه وقت نداشتن. با این اتفاقای کثیف هم، چنان ریشه ای زد و جوری تو دهنم جا خوش کرد که حالا خودم دلم نمی خواد از بینش ببرم.

- بیا بریم پایین مادری، این جا هوا سرده. مریض می شی. هنوز تنت ضعیفه. بیا بریم که یکی اومده که خیلی دوشش داری.

بازم عکس العملی ازم نمی بینه. جمع شدن لبخندش رو می بینم. با همه ی غصه ای که تو این چند وقته تو وجودش جا خوش کرده دستم رو می گیره و میگه:

- مهتا، تو رو خدا!

دستم رو از دستش می کشم بیرون و بلند می شم و بدون این که به دلی که ازش شکوندم توجه کنم میرم پایین. چندین شبه دارم به این فکر می کنم که پوریا چرا بهم زنگ نمی زنه؟ چرا یه خبری از من نمی گیره؟ چرا این قدر دوریم از هم؟ اون که شماره ی رومینا رو داشت. اگه نمی تونه به من زنگ بزنه، حداقل خبر من رو از رومینا می گرفت. یه چیزی هی تو وجودم بالا و پایین میره و من پشش می زنم. نمی خوام حتی به فریادهایی که تو سرمه توجه کنم. نمی خوام این رو باور کنم که اونم می خواد ولم کنه. که اگه این باشه به خداوندی خدا می شکنم و نابود می شم، ولی مگه می شه که فراموشم کنه؟ اون دوستم داره. کنارم می مونه. من می دونم که اون کنارم می مونه. در رو باز می کنم و دستام رو تو جیب لباسم می برم و وارد می شم و از دیدن مامانی و خاله و رومینا سر جام می ایستم. مهناز و آریا هم اومدن. مینا هم کنار مهناز نشسته و تکون نمی خوره. با رفتاری که اون روز از من دیده دیگه سمتم نیاد. چشماتو نگاه معصوم مینا خیره مونده که هم زمان با ورود مامان، مامانی بلند می شه و میگه:

- الهی قربونت برم مادر، دلم برات یه ریزه شده بود. بیا پیشم بذار بغلت کنم.

قبل از این که مامانی با اون چشمای اشکی و دستای باز شده اس بیاد جلو عقب میرم و به سمت اتاقم می چرخم. حرفای مامانی نصفه تو دهنش می مونه و سر جاش می ایسته. دوباره بر می گردم سمتش و سری تکون میدم و به سرعت به سمت اتاقم فرار می کنم. هر چی رو که می تونم جلوی در می چینم تا مانع از اومدن افرادی که می خوان بیان تو بشم. کمی بعد وقتی دستگیره بالا و پایین میره و مهناز در رو هل میده تا باز کنه و هم چنان آروم میگه:

- مهتا، خانومم، خواهی در رو باز کن. کارت دارم مهتا.

اون قدر اون پشت می شینه و این حرف رو تکرار می کنه که اعصابم خرد می شه. در رو باز می کنم و فریاد می زنم:

- چیه؟ چی از جونم می خواین؟ هر روز دور و برمین که چی بشه؟ هان؟ اون موقع که می خواستمتون کجا بودین؟ الان تشریف آوردین این جا که بشین مرحم دلم؟ نخواستم. من این مرحم رو نخواستم. برید بیرون.
- مهتا!

صدای فریاد مامان حرفام رو قطع می کنه و پشت بندش آریا به سمتم میاد. در رو می بندم و جلوش می شینم. صدای آریا میاد که میگه:
- مثل این که نمی خواد باهامون حرف بزنه. مهناز الان وقتش نیست. بیا بریم.
صدای صحبت مامان با خاله و مامانی که داره ازشون عذر خواهی می کنه تو سرمه. دستام رو، روی گوشم می دارم و فشار میدم تا از شر این همه حرف و صدا خلاص بشم.

در اتاقم رو باز می کنم و چشم به اتاقی که مردی که عنوان پدرم رو به دوش می کشه و با ورودش طبق معمول رفته اون جا خیره می شم. بدون اراده به سمت اتاق میرم و درش رو باز می کنم و به صورتش که در حال سجده رفته خیره می شم. ذکر سجده رو بلند تکرار می کنه و با اقرار به یگانه بودن خدا سر بلند میک نه و میره برای تشهد و سلام.

سرش که به طرفین برای تکرار سه الله اکبر برمی گرده چشم تو چشم من می شه که با غصه نگاهش می کنم. دلم می خواد صدام کنه و بشه پدر رویاهام. اما اون با بی رحمی تمام سر برمی گردونه و تسبیح رو برمی داره تا ذکر بگه و من باز هم می شکنم و خرد می شم از این همه بی رحمی و ترس از نبود حامی.

دهان باز می کنم تا اسم پدر رو به زبون بیارم، اما صدام از حصار گلوام آزاد نمی شه و لب هام بی هیچ تلاشی برای گفتن کلمات روی هم قرار می گیره.

ناامید و سر خورده به سمت در گام برمی دارم، اما درست جلوی در متوقف می شم و دوباره نگاهش می کنم که چطور به من بی توجهی می کنه. سر تکون میدم در رو باز می کنم و خودم رو از اون اتاق لعنتی خارج می کنم.

امشب تنها تر از همیشه توی اتاقم هستم و جز مهیار کسی خونه نیست. توی تاریکی اتاقم دو مرد تو خلوت ذهنم جا دارن، پوریا و پدرم. فکر می کنم که چرا این دو به من توجهی ندارن؟ هر دو به من نزدیک و دورن. در فکرم و نزدیک من هستن، اما چه قدر فاصله بین ماست. باز این بغض لعنتی می شکنه و من فکر می کنم چه کردم که این دو توجهی به من ندارن؟

تفه ای به در می خوره و کسی بدون این که من اجازه بدم وارد اتاقم می شه. اشکام رو پاک می کنم و سر می چرخونم و نگاه می کنم و مهیار رو می بینم. ابروهام تو هم گره می خوره و میگم:

- کی به تو اجازه داد بیای تو؟

- مهتا... بین... من...

با صدای که بغض به خوبی توش معلومه میگم:

- گفتم کی گفت بیای تو اتاق؟ گمشو از این اتاق بیرون.

- من باید برات توضیح بدم.

با صدای که دیگه نمی تونم بلندیش رو کنترل کنم فریاد می زنم:

- مهیار برو بیرون. به خدا این قدر جیغ می زنم تا تمام همسایه ها بریزن این جا. من توضیح خواستم از تو؟ چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟

- چی عیان است؟ من اونی که اونا گفتن نیستم! مهتا به خدا قسم راست میگم.

- چه جور می باور کنم؟ من به خاطر تو به این وضع افتادم، برو بیرون. اگه چیزی نبود این بلا سرم نمی اومد، می فهمی؟ برو بیرون.

وقتی می بینم از جاش تکون نمی خوره، دست می برم سمت میز کامپیوتر و گوی تزئینی روش رو برمی دارم و با حرص پرت می کنم سمتش. با دیدن گوی سریع درو می بنده و گوی به در می خوره و می شکنه. تمام تزئینات و خرده شیشه ها پایین در می ریزه. سر برمی گردونم و با تمام قدرتم فریاد می زنم:

- ازت متنفرم مهیار، متنفر!

سرم رو، روی پاهام می دارم و ناامیدانه به بدبختیهایم فکر می کنم. از پشت در صدای " دختره ی احمق " گفتنش رو می شنوم. سرم رو با حرص و بغض تکون میدم و آرام میگم:
- لعنتی!

سرم رو از روی پاهام بلند می کنم و تن خسته ام رو، روی زمین رها می کنم و سرم رو تو بالش یعنی همون همدم شب های تنهاییم فرو می برم و اون باز هم مثل همیشه، درست مثل این چند وقت اشکام رو در آغوش خودش می گیره.

بی محلی های بابا و بی خبری هام از پوریا هم چنان ادامه داره. مهیار هم چنان در تلاش برای حرف زدن با منه که موفق نمی شه. مامان هم مثل همیشه بیشتر وقتش رو کنار من می گذرونه. اما مهناز... به شدت اعصابم رو بهم ریخته و هر فرصتی که پیش میاد تلاش می کنه تا باهام صحبت کنه و از زیر زبونم حرف بکشه و این من رو عصبی می کنه. ماموری پلیسی که پیگیر پرونده ی منه هم چند بار اومده خونمون که اون هم چیزی به دست نیاورده. سکوت من همه رو متعجب می کنه. تعجب کردن اونا برای اینکه چه چرا چیزی به پلیس نمیگم؟
چندین مدته که حتی دوش هم نگرفتم. کار شب و روزم شده یه گوشه کز کردن و اشک ریختن و فکر کردن به کارهای دیگران. همون دیگرانی که برای من بیشترش تو پوریا خلاصه می شه.

امروز تصمیم گرفتم خودم به پوریا زنگ بزنم و بهش کلی گله کنم که چرا به من زنگ نمی زنه؟ بگم که من الان بهش بیش از هر وقت دیگه ای احتیاج دارم و بگم که دارم تو این تنهایی دق می کنم و نمی تونم بدون اون دیگه ادامه بدم. حرفام رو تو ذهنم نگه می دارم و به تلفن خیره می شم و شماره اش رو می گیرم.

یک بوق، دوبوق، این صداها هی تو گوشم تکرار می شه و کسی گوشی رو جواب نمیده تا این که صدای منحوس اپراتور تو گوشم می پیچه.

" در حال حاضر مشترک مورد نظر پاسخ گو نمی باشد. لطفا بعدا شماره گیری فرمایید. "

تندی دستم رو روی دکمه تکرار می دارم و برای بار دوم شماره گیری می کنم اما این بار به پنج بوق نکشیده اشغال می شه.

چشمام رو روی هم می دارم و به صدای توی ذهنم که سعی می کنه من رو از زنگ زدن منصرف کنه میگم:

- خفه شو!

و دوباره شماره گیری می کنم. این قدر این کار بی نتیجه رو تکرار می کنم که خسته می شم. هر بار از طرف پوریا جوابی به تماسم داده نمی

شه. عصبانی گوشی تلفن رو روی میزم می کوبم و توی اتاقم راه میروم. با دست عصبی کمی گونه ام رو می مالم و نفسم رو به شدت خارج می

کنم. دوباره به سمت تلفن میروم و این بار شماره ی رومینا رو می گیرم.

بعد از چند بوق برمی داره و میگه:

- جونم خاله جون؟

- رومینا؟

اول ساکت می شه اما بعد از چند لحظه میگه:

- جانم مهتا؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

با بغضی که توی گلو می میگم:

- رومینا از پوریا خبر داری؟ از تو درباره ی من خبری نگرفته؟

- از من؟

- آره...

- نه به جان خودم، حتی یه بارم زنگ نزد.

وای خدایا... فقط خدا می دونه با این حرفش چه آتیشی می گیرم و اشکام دونه دونه می ریزه رو گونه هام.

- رومینا می تونی بهش زنگ بزنی؟ به تلفنم جواب نمیده!

کمی مکث و بعد میگه:

- باشه، بهت خبر میدم، چیزه... مهتا خودت خوبی؟

چه سوال مسخره ای! من خیلی وقته احساس خوب بودن رو گم کردم و اصلا معنیش رو نمی فهمم.

جوابی به سوالش نمیدم و در عوض میگم:

- کاری نداری؟

- نه، خداحافظ!

بدون این که جوابی به خداحافظیش بدم قطع می کنم. گوشی رو می دارم رو میز و همون پایین کنار میز می شینم و به روبرو خیره می شم.

صدای صحبت مامان و خانم فرخی به شدت رو اعصابمه. رفیق صمیمی مامان اومده این جا. نیم ساعت پیش که با مامان از در اومدن تو، سریع خودم رو چپوندم تو اتاق.

- سمانه جون حال دخترت، مهتا، چطوره؟

- خوبه، بد نیست.

- آخی، بمیرم براش. حتما خیلی عذاب کشیده! واسه چی دزدیده بودنش؟ چرا این جور شد آخه؟ دشمن زیاد داشتی؟ اصلا این از کجا اومده

که یهو دست گذاشته رو دخترت؟ نکنه که خواستگارش بوده و چون ندادی دزدیده؟

مامان حرفی نمی زنه و خانوم فرخی در کمال پرویی و بی شرمی میگه:

- میگم حالا بلایی هم سر دخترت آورده؟ اصلا الان مهتا خونه است؟

دستام رو به صورت عصبی از روی گوشام برمی دارم و بلند می شم و در رو به شدت و به سرعت باز می کنم و خودم تو چهارچوب در می ایستم.

نگاه هر دو به من می افته و مامان می فهمه می خوام چیزی بگم. چشمش اشکیه. دستام رو جوری مشت می کنم که احساس می کنم الانه است

که ناخون هام بره تو گوشتم. با چشمایی عصبانی و لحنی آرام اما عصبی رو به خانوم فرخی میگم:

- اگه فوضولی کردنات تموم شد، از این خونه برو بیرون.

به شدت نفس می کشم و چشمام رو باز و بسته می کنم. خانوم فرخی با شنیدن این حرف بلند می شه و می خواد حرفی بزنه که میگم:

- راه خروج از اون وره.

و با دستم در خونه رو نشون میدم و میگم:

- حالم از خاله زنک هایی مثل تو بهم می خوره. مگه کری؟ گمشو بیرون.

خانم فرخی با ابروهایی در هم به سمت در میره. مامان می خواد دنبالش بره که میگم:

- مامان سر جات بمون. دنبالش رفتی به خدا قسم یه لحظه هم تو این خونه نمی مونم.

فشار عصبی از بی خبری از رومینا و پوریا و بی محلی های بابا و اون اتفاق ها اذیتم می کنه و ذره ذره داره نابودم می کنه و به کوچکتترین چیزها

حساسم کرده.

زنگ خونه دوباره به صدا درمیاد. از تصویر آیفون رومینا رو می بینم و در رو به سرعت باز می کنم و منتظر می شم بیاد تو. وقتی من رو کنار در

می بینه، پی به حال بدم می بره. یه سلام به مامان می کنه، می خواد بیشتر حرف بزنه که دستش رو می کشم و می برم تو اتاق.

- خب؟

- خوبی؟

- چی شد رومینا؟ زودتر بگو! خواهش می کنم.

خواهش می کنمم پر از بغضه. پر از درده. با صدایی که به تته پته افتاده میگه:

- م... مهتا... خب... به نظرم... بهتره... پوریا رو فراموش کنی! اون.. حرفایی زد که واقعا نمی دونم چه جور بگم؟! یعنی... خب... چیزه...

- رومینا بگو، بگو چی گفت؟ برگرد سمت پنجره و اصلا نبینم، ولی بگو چی گفت.

انگاری با این کار راحتش می کنم، چون برمی گرده سمت پنجره و آرام شروع به گفتن حرفایی می کنه که هر کلمه اش آتیشم می زنه.
- بهش زنگ زد.

کمی مکث می کنه و بعد ادامه میده.

- جواب نمی داد. شاید بیشتر از ده بار زنگ زد بهش. اما انگار نه انگار، وقتی آخرین بار داشتم دیگه ناامید می شدم جواب داد و با یه صدای پر از حرص گفت بله؟؟؟ ترسیدم و گفتم آقا پوریا؟ گفت خودمم، بفرمایید؟ گفتم من دختر خاله ی مهتام. راستش باید باهاتون صحبت کنم. تا این رو گفتم، گفت... گفت...

نالان میگم: چی؟ بگو...

نفس عمیقی می کشه و بعد از کمی سکوت میگه:

- گفت خانوم، لطفاً به مهتا بگید دیگه اسم من رو نیاره. من کم از دست اون و داداشش نکشیدم. گفتم آقا پوریا این چه حرفیه؟ مهتا الان به شما نیاز داره. مهتا به امام علی قسم، که خودت می دونی چقدر قبولش دارم، من دارم راستش رو میگم. گفت که... من نمی خوام دیگه اسم دختری رو بیارم که... دست خورده است.

ضربه ی اول! گیج گیج به رومینا نگاه می کنم. وای پوریا، پوریا، پوریا، چه کردی با من؟

- گفت به مهتا بگو...

دستاش رو مشت می کنه و ادامه میده.

- من این چند وقته از دست داداشش خیلی کشیدم. من تو بازداشتگاه بودم چون داداشش به من شک داشت و از من شکایت کرده بودن.

اشک ها بی اختیار از چشمام ریختن بیرون. لعنتی چه راحت درباره ام حرف می زد. این بار برمی گرده و با دیدن صورتم میگه:

- مهتایی، میخوای بقیه اش رو نگم؟ به خدا ارزش نداره واسش این جوری کنی!

- بگو، بگو و خلاصم کن.

- مهتا...

فریاد می زنم:

- د لعنتی، میگم بگو چی گفت؟

از فریادم جا می خوره و میگه:

- گفت بگم که اگه اون... اون... اون... اون اگه بخواد لطف کنه و... بیاد خواستگاریت... مادرش نمی ذاره. گفت که مادرش بدجور شاکیه و گفته

خواستگاری دختر این جوری نمیداد... گفت... گفت تو کلانتری فهمیدم دزدیدنت... مطمئن نیستش که... که... سالم بوده باشی.

ضربه ی دوم! این اون آدمیه که من فکر می کردم دوسش دارم؟ این اونیه که بهش عزیزم می گفتم؟ تازه معنی گس و تلخ حقیقت رو می فهمم.

- مهتا حالت خوبه؟

اشکام رو پاک می کنم و با درونی خرد شده میگم:

- ادامه بده! بگو... بگو... خوبم.

دوباره به سمت پنجره برمی گرده و میگه:

- گفت دوست ندارم... به زخم شک کنم... دوست ندارم... چپ و راست ما رو تهدید کنن... دوس ندارم دوباره پام به کلانتری باز بشه... دوس ندارم زخم... به مدت نباشه و بعد از چند وقت یهو پیداش بشه... بهش بگو که بهتره... بهتره... این رابطه... همین جا... همین جا تموم بشه و هر دومون... کمتر عذاب بکشیم.

ضربه ی سوم! دستم رو می برم بالا و میگم:

- بسه! بسه رومینا! بسه.

برمی گرده و میگه:

- مهتا؟ می خوای...

- نه، فقط برو بیرون و درم پشتت ببند.

با شونه های خمیده میره بیرون. با رفتنش نگاهی به اتاق می کنم و عصبی بلند می شم. اشکام رو پاک می کنم و زیر لب میگم:

این از آقا پوریا که سنگش رو به سینه می زدم.

اشکام تند تند میاد پایین و تمام خاطراتم از جلوی چشمم می گذره. بیرون رفتن هامون با هم، چت کردنمون، وقتی به بهانه درس خوندن می رفتم مغازه اش. پاتوق همیشگیمون و...

چند بار طول و عرض اتاق رو طی می کنم و چشمم می خوره به دیوارها. عکس های آویزون شده ی من و خانواده ام و اون آینه بزرگ روی دیوار. انگار همه چی بهم دهن کجی می کنه. انعکاس کلمه دست خورده تو ذهنم روانیم می کنه. به این پی می برم که یه موجود نحس و کیشیفم. به این فکر می کنم که چقدر زود آدما رنگ عوض می کنن و به تصویر خودم تو آینه خیره می شم و...

ثانیه ای بعد دست می برم جلو و اولین قابی که تو دستم میاد رو به دیوار روبروم می کوبونم. جیغ می زخم و گریه می کنم.

- عوضی... عوضی... لعنت به تو پوریا!

با پرتاب اولین قاب عکس راه برای پرتاب بقیه باز می شه و من بدون این که بدونم دارم چی کار می کنم هر چی که دم دستم میاد رو پرت می کنم. در به سرعت باز می شه و رومینا و مادرم تو چهار چوب در نمایان می شن... با گریه میگم:

- برید بیرون، تنهام بذارید!

اطرافم پر شده از شیشه خرده. با ناله خودم رو روی دو زانوم پرت می کنم. با دیدن مامان که داره میاد طرفم میگم:

- برو بیرون مامان، از همتون بدم میاد. از تو، از بابا که من رو مقصر می دونه، از اون مهیار لعنتی که باعث تمام ایناست، از اون پوریای لعنتی که چه ساده ولم کرد. مامان برو.

بی توجهی مامان به حرفم باعث می شه از اینی که هستم دیوونه تر بشم و شیشه ی قاب عکس رو که خیلی تیزه بردارم. مامان با جیغ می خواد مانع کارم بشه که شیشه رو می کشم روی رگ دستم و مامان از این حرکت خشکش می زنه. خون سرخ رنگ، خیلی زود انگار راهی برای آزادی پیدا کرده باشه میاد بیرون. مامان با دیدن خون جیغی می کشه و می خواد بیا جلو که یکی از شیشه ها میره تو پاش، اما برای این که جلوی من رو بگیره به دردش توجه نمی کنه و باز هم حرکت می کنه تا به سمتم بیاد. با تمام دردی که دارم کمی بالاتر از بریدگی قبلی رو محکم تر می

برم و این بار خون سریع تر خارج می شه. ماما بهم می رسه شیشه رو از دستم که به خاطر خونریزی شل شده می گیره و پرت می کنه یه گوشه. زود سر رومینا که عین مرده شده جیغ می زنه و گفت که زنگ بزنه به اورژانس. رومینا ترسیده. این رو با تمام بی حالیم می فهمم. با فریاد ماما به خودش میاد و به سمتی میره. ماما دستش رو، روی مچم فشار می ده و بلند بلند گریه می کنه و میون گریه میگه:

- مهتا... دخترکم... تحمل کن الان دکتر میاد، مهتا، مادری این چه کاری بود آخه؟

اصلا به زخم های توی پاش توجهی نداره. من هر لحظه با رفتن خون بیشتری که از دستم میره شل تر می شم. حس می کنم دنیا دور سرم می چرخه.

سرم تلو تلو می خوره و ماما که این طوری می بینه باز جیغ می کنه:

- مهتا بیدار بمون، بمون، خواهش می کنم، مهتا!

سرم تو لحظه ی آخر خم می شه و تنم رو می کنه روی شونه ی ماما می خوره. دنیا برام به رنگ سیاهی شب می شه و دیگه چیزی نمی فهمم.

"سام"

امروز قراره با محمد بریم تا عکس های نمونه های جدید تزئین گل ها برای تالار رو ببینیم. به محمد میگم:

- من می خوام هزینه عروسی سامیه رو بدم، اگه نگران ضرر تالار هستی هم خودم پول و سهم بچه ها رو میدم.

برمی گرده و با حرص و اخم نگاه می کنه و میگه:

- یعنی من حق ندارم واسه عروسی خواهر بهترین دوستم که جای خواهرم دوشش دارم کادویی بدم؟ نصف خرج عروسی با من. اصلا دو تایی

روی این مجلس کار می کنیم تا بهترین عروسی رو واسش بگیریم.

لبخندی به رفیقم که همیشه و همه جا پشتم بود می زنه و با به یاد آوردن مطلبی میگم:

- راستی به آریا زنگ زدی؟ فهمیدی چرا گوشیش رو جواب نمی داده؟

- آره، زنگ زدم، ولی خیلی پریشون بود. هرچی هم اصرار کردم بگه چی شده، گفت یه مشکل خانوادگی پیدا کرده و خودش حلش می کنه، ولی

به نظرم مشکلتش بزرگ بود.

- اون وقت تو از کجا درجه ی مشکل رو فهمیدی؟

- همین جوری، حس کردم!

- تو حس نکن خوب؟

- واسه چی مثلا؟

- همین جوری میگم. آخه مرد حسابی، از پای تلفن تو چه جوری حس کردی دوستت مشکلتش بزرگه؟ همین جاست. نگه دار.

یه کم از بیرون به گل فروشی نگاه می کنه و میگه:

- آه، عجب گل فروشی توپیه پسر.

- آره، چند روز پیش از این خیابون رد می شدم و اینا رو دیدم. خیلی هم بزرگه.

- بریم توش ببینم چه خبره؟

وارد گل فروشی می شیم و هر دو به اون همه گل های زیبا و رنگ و وارنگی که اون جاست خیره می شیم. گل فروشی بزرگی که شامل انواع گله.

من و محمد برای عروسی هایی که تو تالار برگزار می کنیم، هم در سالن و هم روی فرشی که عروس و داماد روش قدم می ذارن از گل های تازه استفاده می کنیم. این جوری تمام جاهایی که توی دیده، با تزیینات گل، زیبا و دلنواز می شه.

با ورودمون به مغازه محمد شروع می کنه از قیمت ها پرسیدن و در نهایت بعد از چند لحظه بحث رو پیش می کشه و نیم ساعت بعد من و محمد در حالی که شماره ی تالار و آدرسش رو به مرد و زن گل فروش دادیم و ازشون خواستیم که برای بستن قرارداد به تالار بیان از اون جا خارج می شیم. با توجه به آلبوم های عکسی که از کارهاشون به ما نشون دادن، به نظر میاد می تونیم همکاری خوبی رو باهاشون داشته باشیم.

در حال بستن کمر بند ماشینم که گوشیم زنگ می خوره. شماره و اسم پژمان رحمان پور روی صفحه نقش بسته. حتما باز رفته سراغ یه خونه ی کلنگی جدید.

- جانم پژمان؟

- سلام سام، خوبی؟

- خوبم، ممنون، تو چطوری؟ بازم یه خونه ی دیگه؟

- یه خونه نه، چند تا خونه. چهار تا خونه رو یک جا پیدا کردم که دنبال یه سرمایه گذار توپن. به خدا کلی چونه زدم و از خونه هامون گفتم تا راضی شدن بدن به من. وگرنه تو همین همسایگیشون یه سازنده ی توپ هست که کلی هم خرج خونه هاش می کنه و یه چیز شیک تحویل میده... تازه یکیشون هم اون قدری که باید راضی نیست.

- مگه خونه هایی که ما تحویل میدیم شیک نیست؟ مقدماتش رو فراهم کن تا پیام.

- منتظرم پسر! فعلا.

- فعلا.

" مهتا "

صدای مبهمی تو گوشم می پیچه و هر لحظه واضح تر می شه. سرده و نمی دونم چی شده؟ چشم که باز می کنم، مامان اینا رو جلوی چشمم می بینم. مامان با چشمای سرخش بهم زل زده و روی صندلی نشسته. با گیجی بهشون نگاه می کنم. دستم رو میارم بالا که بدجور درد می گیره و نگاهم به باند دور دستم می افته. تازه به یاد میارم چی شده! دستم رو میارم پایین و با همون اخمای در هم بهش خیره می شم. در باز می شه و یه دکتر با پرستار همراهش اومدن تو. نگاهی به دکتر می کنم و بعد به اونا که بهم نگاه می کنن خیره می شم.

- چرا نداشتید بمیرم؟ خسته شدم از این زندگی کوفتی.

بابا به حرف میاد و میگه:

- مردن تو چیزی از این ننگ کم نمی کنه.

همه ساکت می شن. بابا چه بی رحمه. خودم اما چه حال بدی پیدا می کنم. بابا... این... چه حرفی بود؟ مات چشمش می شم. دکتر دستور میده از

اون جا بره بیرون و بعد به نگاه به من می کنه و به پرستار همراهش چیزی میگه.

این حرف یعنی چی بابا؟ خدایا بابا چرا این جور می کنه؟ دکتر سرم رو چک می کنه. سرعت اشکام زیاد می شه. بابا میره بیرون. به در بسته

زل می زنم و با بهت در نگاه می کنم و بعدش نگاهم می چرخه سمت مامان اینا، مامان بهم نگاه می کنه. نگاهش نگرانه. مهیارم همین طور. نمی

تونم بهش گیر بدم که چرا تو اتاقه. زهر حرف بابا کاری تر از این حرفاست که به بودن مهیار فکر کنم. دکتر رو من که مات برده به چهره ی

افراد تو اتاق نگاه می کنم میگه:

- مهتا... مهتا خانوم... دخترم من رو نگاه کن. مهتا... به من نگاه کن.

اما من دوباره نگاهم بعد از یه چرخش توی کل اتاق می رسه به در. نم نمک صداها برام از بین میره.

در باز می شه و آقاجون و مامانی میان تو. با دیدنم تو اون وضع، مامانی می زنه زیر گریه و آقاجون به سمتم میاد. تمام مدت یه صدا توی سرم

می چرخه.

" دیدی گفتم این اتفاقا ننگه واسه بابات؟! "

آقاجون صدام می کنه و من نمی دونم باید چه کار کنم! صدای آقاجون رو نمی شنوم. لباش تکون می خوره و من هیچی جز اون صدا نمی شنوم.

برمی گرده رو به مامان چیزی میگه و اون میاد جلو. دکتر با عجله یه چیزایی رو به پرستار همراهش میگه و اونم میره بیرون. پتو رو روی سرم

می کشم و میرم اون زیر. اون جمله ی لعنتی یک سره تو مغزم تکرار می شه. صحنه های اون روزهای نحس میاد تو ذهنم. التماسام، خنده های

شیطانی اونا، اومدن اون مردها، افتادنم تو آب، گفتن این که از من فیلم دارن و... همه و همه درست مثل روزهای اول و به تلخی همون روزها تو

ذهنم مرور می شه. پتو از رو صورتم کنار کشیده می شه و من صورت مهیار رو می بینم. لب های مهیار تکون می خوره اما من چیزی نمی شنوم.

اون صدا با سرعت بیشتری تو گوشم زنگ می زنه. دستام رو رو گوشم می ذارم و بلند بلند جیغ می زنم و میگم:

- خفه شو، خفه شو... اینا تقصیر من نیست! مامان...

مهیار میاد جلوتر. خودم رو تو اون محیط می بینم. می خوام برم عقب، اما راهی نیست. دستام رو جلوی خودم می گیرم و با ترس و صدایی که از

شدت ترس بریده شده میگم:

- نه... نه... دست... به من... نزن... من... من... دست... نزن... مامان... کجایی... برو... اون ور... برو... بیرون... ازت... بدم میاد... مامان... من... می

ترسم... مامان... یکی کمکم کنه... مامان...

مهیار میره عقب و من مدام سرم رو تکون میدم و جیغ می کشم. دستام رو روی گوشم فشار میدم تا اون صداها قطع بشه. نمی تونم نفس بکشم.

یکی سعی می کنه دستام رو بگیره، اما با برداشتن دستام اون صدا دوباره تو گوشم پخش می شد و محکم تر به گوشم فشار میدم. گرمی مایعی

روی منج دستم حرکت می کنه رو احساس می کنم. منج دستم درد می گیره. سایه ای محو از باز شدن در اتاق می بینم و پشتش دستایی که سعی

می کنن دستام رو بیارن پایین. دستام میاد پایین و اون صدا با شدت تو گوشم می پیچه و من سرم رو تکون میدم، یکی سرم رو نگه می داره و یه ماسک اکسیژن رو دهنم می ذارن، ولی انگار اکسیژن هوا تموم شده و من هوایی برای تنفس ندارم. نفس هام بلند و پر از خس خسه. دکتر یه چیزایی میگه اما نمی فهمم و بعد از چند ثانیه سوزشی تو دستم حس می کنم. همه چیز تیره می شه و دیگه دکتر رو نمی بینم و به خواب میرم. خوابی خیلی عمیق.

- چقدر گفتم خوددار باش! چقدر گفتم این بچه آسیب پذیر شده! راست راست ایستادی تو چشماش نگاه می کنی و می گی مردن تو چیزی از این ننگ کم نمی کنه؟ از اون وقتی که این بچه اومد تو خونت، یک بار باهاش مهربون بودی.

- خب پدر جان، تو جای من بودی، زیر بار این ننگ تحمل می کردی؟

- ننگ، ننگ، باز این کلمه رو گفت! مگه تقصیر این بچه است؟ هیچ به حرفاش دقت کردی که روی تمام حرفاش به شازده پسرته؟ چرا در نظر نمی گیری پای انتقام وسطه؟ یک بار با این بچه مثل... استغفرا... تو به اون قول دادی!

چشمام رو باز می کنم و به بابا زل می زنم. این حرفا صحبت های بین آقاجون و باباست. نمی خوام دیگه بابا رو ببینم و حرفاش رو بشنوم. حرفاشون با دیدن به هوش اومدن من قطع می شه و به من نگاه می کنن. آقاجون دستپاچه میگه:

- چطوری بابا جون؟ حالت خوبه؟

نگاه خیره ام به باباست. اون هم به من نگاه می کنه. آخرش بابا طاقت نمیاره و سرش رو می اندازه پایین. پوزخند تلخی می زنم و با صدایی که لحظه به لحظه بلندتر می شه میگم:

- سرت رو بنداز پایین جناب آقای محمدی، بنده تا زیر بار این ننگ خرد نشی. اصلا فکر کن دیگه مهتایی نداری! فکر کن دخترت مرده! فکر کن تا این ننگ خردت نکنه. منم حس می کنم دیگه بابایی ندارم.

بابا سرش رو بلند می کنه و میگه:

- ساکت شو مهتا!

با همه ی تلخی زبونم میگم:

- چشم، اگه این راضیتون می کنه چشم.

بابا دستاش رو مشت می کنه و به سمت در میره. آقاجون به بحث ماها نگاه می کنه و نمی دونه طرف کی رو بگیره! به سمتم میاد و میگه:

- مهتا جان...

دستم رو می گیرم بالا و میگم:

- آقاجون تنهام بذارید. به خدا ظرفیتم کمه، نمی خوام به شما که همیشه دوستم داشتید توهین کنم. خواهشا برید.

- باشه، بذار دکتر رو صدا کنم. دکتر گفت به هوش اومدی...

جوابی به آقاجون نمیدم و اون میره بیرون. بلند میشم و به مچ دستم نگاه می کنم و سعی می کنم از رو تخت پیام پایین. به سمت پنجره میرم و

نگاهی به آسمون شب که مثل دل من سیاه و پر از غمه می کنم.

- خدایا کجایی؟ چرا داری امتحانم می کنی؟ می دونی من تحمل ندارم خدا؟ مطمئنم که می دونی! من صبر ندارم، می بینی که تو امتحانت باختی. می بینی که رد شدم، چون می خواستم خودم رو بکشم. بین صبر ندارم؟ خدا... ای نفس تلخم رو بشنو. بشنو و کمکم کن. یعنی بدتر از این هم هست؟

تلخ تر و تنهاتر از همیشه میام خونه. دیگه روی هیچ کس حسابی ندارم. آقاچون هم با ما اومده خونه و داره چیزهایی در گوش بابا میگه. نفس عمیقی می کشم و به سمت اتاقم گام برمی دارم. می خوام برم توش که صدای بابا رو می شنوم.
- مهتا!

باز هم مثل همیشه جدی و خشک. انگار تو وجود این مرد عاطفه ای برای من وجود نداره. انگار این منم که اشتباه کردم. یک بار تو این روزها ندیدیم که به مهیار حرفی از ماجرا بزنه و دعواش کنه. توجهی به صداش نمی کنم و بعد از کمی مکث دوباره می رم سمت اتاق که دوباره میگه:

- مگه صدام رو نمی شنوی؟ با تو هستما؟!

این بار آقاچون همراهیش می کنه و میگه:

- مهتا خانوم، بمون من کارت دارم دخترم.

به خاطر آقاچون می ایستم و به احترام اونه که برمی گردم و میگم:

- می شنوم آقاچون! حرفای شما رو همیشه می شنوم.

نگاهی با غیض به بابا می کنم و با زبونی تلخ میگم:

- اما گوشم حرفای نامرد جماعت رو نمی شنوه.

بابا با عصبانیت تو جاش تکون می خوره که آقاچون دستش رو می گیره نگهش می داره و میگه:

- به پدرت گفتم که با من بیای خونه ی ما. یه چند وقتی با ما باشی که حال و هوات عوض بشه، می خوام بشی همون مهتای قدیم.

چه توقعاتی داره آقاچون از من! چه چیزای می خواد! سر پایین می اندازم و به سمت اتاقم میرم که آقاچون دوباره میگه:

- نمیای عزیزم؟

نگاهم رو به چشمای بابا می دوزم و میگم:

- چرا، می خوام برم وسیله هام رو جمع کنم. این جا هواش مسمومه، این جا خونه ی من نیست، این جا تلخه، این جا جای من نیست، این جا با وجود این همه ناجوون مرد جای من نیست.

بابا این بار دیگه مراعات آقاچون رو نمی کنه و به سمتم میاد که باز آقاچون می شه ناجیم و این بار جلوش قد علم می کنه و با حرص فریاد می زنه:

- محمدا!

بابا نگاه عصبانیش رو از من می گیره و به چشمای آقاجون چشم می دوزه که دیگه نمی مونم و میرم تو اتاقم.

همه چیز تمیز و مرتب شده و همه جا جمع شده. اثری از شیشه خرده نیست و همه جا مرتبه. مامان آروم دنبالم میاد تو اتاق. در کمد رو باز می کنه و یه ساک میاره بیرون. شونه هاش خمیده است. حرفی نمی زنه. موقع راه رفتن از درد پاهایی که توش شیشه خرده رفته بود لنگ می زنه، اما با این حال خم به ابرو نمیاره. نگاه خیره ام رو که حس می کنه، به چشمام خیره می شه و میگه:
- مواظب خودت باشیا مادری! دیگه این قلم تحمل یه مشکل دیگه رو نداره. این قلم...

اشک تو چشمام جمع می شه و سرم رو می اندازم پایین. نمی دونم در جواب این همه دلواپسی چی بگم؟ مهیار کنار در می ایسته، نگاه می کنه و میگه:

- مهتا؟!

نگاهم رو به دیوار می دوزم و جوابی به صدا کردنش نمی دم. مامان با علامت بهش چیزی رو میگه که مهیار هم سر به زیر می اندازه و با یه نفسی که توش نارحتیسه میره، میره و حتی تا موقع رفتنم از خونه به دنبالم نمیاد.

" حرف دارم باهات ای خدا

تو که می شنوی حتی سکوت بی صدا

درد دارم ای خدا اشکام رو ببین

یه کمی به پای حرفای من بشین

غصه ام زیاده، از کجا برات بگم؟

بگم از راز اشکام یا سردی دستام

بذار بهت بگم وقتی خریداری نداره حرفام

که شاید آروم بشم

شاید کم بشه از دردم یه کم. "

توی تاکسی کنار آقاجون نشستم و از پنجره به بیرون خیره می شم. به درختایی که ردیف به ردیف محکم و استوار کنار هم ایستادن و در مقابل هیچ کدوم از مشکلاتشون خم نمی شن. به آدم هایی که فارغ از درد های هم از کنار هم رد می شن و هیچ کس حتی نمی دونه مشکلات اونیه که داره باهاش هم گام قدم می زنه چیه و چه ساده از کنار بقیه رد می شن.

آقاجون به راننده گاهی آدرسی میده و گاهی راهنمایی و گاهی هم با هم حرفی می زنن و می خندن.

آقاجون گاهی هم با من صحبت می کنه که جوابی نمی گیره و ناراحت می شه. این رو می شه از لحن صداش فهمید. چه برنامه هایی که داره برام می ریزه و من چه ساکت و مات به خیابون نگاه می کنم. نگاهم رو برای لحظه ای به مچ دستم که یه باند بزرگ روشه خیره می مونه و من فکر می کنم که چقدر ضعیف شدم.

با ورودم به حیاط مامانی با ظرف اسپند میاد تو حیاط و میگه:

- بترکه چشم حسود، نوه ی نازم اومه.

می خوان خوشحالم کنن، اما این جواری بیشتر دارن اذیتم می کنن تا خوشحال. چشمام رو می بندم و یه نفس عمیق می کشم و به صلواتی که مامانی پشت سر هم تکرار می کنه و بعدش دود اسپند رو به سمت فوت می کنه گوش میدم. نمی خوام بزخم تو ذوقش، وگرنه خیلی مدته که صبرم به آخر رسیده. وقتی مامانی کارش تموم می شه با قدم های آهسته به سمت اتاق مطالعه ی آقاجون می رم و درش رو هم پشت سرم می بندم. فضای خوب اون اتاق باعث می شه به هیچی فکر نکنم. به سمت پشتی دیواری کوچیکی که گوشه ی اتاقه می رم و کنارش ساک دستی خودم رو می دارم. لباسم رو از توش بیرون می کشم و می پوشم. یک دست بلوز و شلوار راحتی به رنگ سرمه ای. موهام رو باز می کنم و توشون دست می کشم. یاد روزهایی می افتم که اون عوضی موهام رو با دستاش می کشید و من رو به هر طرف که می خواست می برد. ناخودآگاه از یادآوری اون خاطرات دسته ای از موهام رو تو دستم می گیرم و می کشم. انگار با درد کشیدنم آروم می شم. با باز شدن در اتاق موهام رو ول می کنم و برمی گردم. مامانیه که با لبخند داره به سمتم میاد. وقتی موهام رو می بینه میگه:

- موهای خوشگلتر رو هم که باز کردی، بذار برات بیافمشون.

قبل از اینکه من حرفی بزخم برمی گردونه و شونه رو از تو ساکم در میاره و آروم شونه اش می کنه. هر بار که شونه می کشه یاد دستایی می افتم که تو موهام می چرخیدن و اونا رو می کشیدن. وقتی شونه می کشه صورت هایی رو مقابل صورتم می بینم که وقتی موهام رو می کشن، به التماسام می خندن. به تندى بلند می شم و مانع می شم که مامانی موهام رو ببافه. می خواد اعتراض کنه، ولی وقتی نگاهش به صورت اشک آلودم می افته ساکت می شه. با نفس های عمیق سعی می کنم گریه ام رو تموم کنم، اما نمی شه. از اتاق به سمت اتاق بعدی می رم و این بار در رو هم از پشت قفل می کنم. مامانی پشتم میاد و آروم به در می زنه.

- مهتایی؟ دخترم؟ باشه، نمی بافم، هر کاری دوست داری با موهاش بکن، اما بیا بیرون.

هر کاری؟ واقعا هر کاری؟ نگاهم به چیچی رو بساط چرخ خیاطی مامانی می افته و به سمتش می رم.

- دخترم اصلا هر چی تو بگی!

صدای آقاجون با صدای بریدن اولین دسته ی موهام یکی می شه.

- چی شده؟

- داشتم موهاش رو درست می کردم و واسش شونه می زدم که یهو از دستم فرار کرد.

دسته ی بعدی کنار پام می ریزه و آقاجون آروم میگه:

- مهتا خانوم، باباجون چی شده؟

دسته سوم کنار بقیه می ریزه و روح زخم خورده ام یه کم آروم می شه. مونده یه دسته که آقاجون بلندتر میگه:

- مهتا خانوم جواب ما رو بده؟ چی شده؟

دسته ی آخر رو تو دستام می گیرم و بدون توجه به حرفای اونا می برم. صدای بریدنش چه لذت بخشه. به سمت در می رم، قفل در که باز می

شه و در کنار می ره، صورت آقاجون و مامانی که کنار هم با لبخند به من و بعد با بهت به موهام نگاه می کنن جلوی چشمم ظاهر می شه. یه قدم عقب میرم و میگم:

- قشنگ شدم نه؟ اینا همون موهایی هستن که اونا دست می کردن توش و به التماسام توجه نمی کردن! قشنگه؟ تو این موها دست اون کثافتا رفته بود حالا بریدم که نجاست از روش پاک بشه.

دست به موهام که کوتاه شده می کشم و ادامه میدم:

- وای که چه خوشگل شدم، مامانی قشنگه؟

مامانی به دیوار پشت سرش تکیه میده و میگه:

- چه کار کردی با اون دسته گلا مادر؟

آقاجون که حال بدم رو می بینه میگه:

- مهتا حالت خوبه؟

- عالی! بهتر از این نمی شم. آقاجون اون آشغالا رو از اون جا بردارین، اگه برن دارین اتاقتون نجس می شه.

نگاهشون می کنم و می خندم. این قدر که وسطش گریه ام می گیره. مامانی میاد جلو و بغلم می کنه. تو آغوشش می لرزم و اون آروم می زنه تو پشتم تا گریه کنم. می زنه تا گریه کنم و خودش هم شونه هاش تکون می خوره. چه تلخ هر دو ناله می کنیم و من فکر می کنم که چرا این غم ها تموم نمی شن؟

تو اتاق مطالعه کنار مامانی دراز کشیدم و اون خوابه. دستی تو موهام که پسرונה کوتاه شده می کشم و به امروز فکر می کنم.

بعد از این که خوب تو آغوش مامانی گریه کردم و کمی از غم و دردم کم شد و اون آرومم کرد، دستم رو گرفت و نگاهم کرد. قیچی رو که موقع گریه کردن کنارم افتاده بود برداشت و گفت:

- بذار موهاش رو درست کنم.

مردد بهم نگاه کرد. حتما پیش خودش فکر می کرد که الان دوباره فرار می کنم. بدون حرف برگشتم، چشمم از شدت گریه درد می کرد. برگشتم و اون جاهایی که نامرتب بود درست کرد و گفت:

- حالا برگرد.

بدون این که برگردم سرم رو روی پاش گذاشتم. سرم رو دست کشید و گفت:

- بریم نهار بخوریم، مهتایی با من میای؟

بلند شدم و رفتم بیرون. بیچاره مامانی بدو پشت سرم اومد که نذاره برم اون اتاق. اما من رفتم تو حال، نشستم یه گوشه. به مچ دستم که درد می کرد نگاه کردم و یاد پوریا افتادم. چقدر زود فراموشم کرد.

نفس عمیقی می کشم و سر جام تو تشک می شینم. امروز به زور مامانی اینا چند تا لقمه خوردم و بیشتر از اون نتونستم، چون معده ام نمی

کشید. با دست رو باند پیچی روی دستم می کشم و زیر لب میگویم:

- از حالا هر وقت تو رو ببینم، یاد پوریا می افتم و این یعنی به تجربه ی تلخ.

خوابم نمی بره، بنابراین بلند می شم و به سمت حیاط می رم. با ورودم به حیاط به خاطر گرم و سرد شدن هوا لرزی وجودم رو می گیره، ولی بعد از چند دقیقه عادت می کنم. کنار حوض کوچیک وسط حیاط میشینم و به ماهی های توش نگاه می کنم. ماهی ها زیر نور ماه معلومن و همه یه گوشه جمع شدن. دستی به صورتم می کشم. چه زیبا می گه فروغ. دقیقا وصف حال منه.

" نمی دانم چه می خواهم خدایا

به دنبال چه می گردم شب و روز

چه می جوید نگاه خسته ی من

چرا افسرده است این قلب پر سوز

ز جمع آشنایان می گریزم

به کنجی می خزم آرام و خاموش

نگاهم غوطه ور در تیره گی ها

به بیمار دل خود می دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من

به ظاهر همدم و یکرنگ هستند

ولی در باطن از فرط حقارت

به دامانم دو صد پیرایه بستند

از این مردم که تا شعرم شنیدند

برویم چون گلی خشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند

مرا دیوانه ای بدنام گفتند

دل من ای دل دیوانه ی من

که می سوزی از این بیگانگی ها

مکن دیگر ز دست غیر فریاد

خدا را بس کن این دیوانگی ها "

نفس عمیقی می کشم و دست سالم رو تو آب می کنم و با این که از سرمای آب تنم می لرزم، اما با سرسختی دستم رو تو آب ننگه می دارم. به ماه خیره می شم. ماهی که با اقتدار وسط آسمون ایستاده و چقدر قشنگ نورش رو برای همه می فرسته. با این که خودش وابسته به خورشیده، اما باز اقتدارش رو برای روشنایی بخشیدن حفظ کرده. مثل مادری برای ستاره ها ایستاده.

به خودم که میام صدای اذان صبح بلند شده. زمین یخه و تنم درد گرفته. هوای امشب اصلا به هوای زمستونی نمی خوره. هنوزم نمی دونم اون شب مهری خانوم اینا چطور پیدام کردن؟ سردی زمین و آب حوض من رو یاد اون روز که توی رودخونه افتادم می اندازه. چیزی نیست که با ندیدنش یاد اون روزهای نحس نیافتم. خسته شدم از این همه بدبختی. صدای در اتاق و به دنبالش صدای آقاجون که میگه:

- کیه اون جا؟

از جام بلندم می کنه. بلند می شم و برمی گردم، آقاجون با دیدنم میگه:

- تویی دختر؟! ترسیدم.

- ببخشید!

- بیا برو تو، از کی این جایی؟ سرما می خوری دختر.

دستی به صورتم می کشه که ناخواه آداگاه خودم رو عقب می کشم. دست خودم نیست، از هر مردی می ترسم. آرام میگه:

- چیه بابا جون؟ کاریت ندارم. چقدر یخی تو؟ بیا بریم. تو این هوای سرد چرا اومدی بیرون آخه؟

هیچی نمیگم و اون دنبالم میاد تو، مامانی که تازه برای نماز صبح از خواب بلند شده با دیدن ما میگه:

- چیزی شده؟ چرا بیرون بودید؟

با ورود به اتاق و خوردن گرمای اتاق تازه فهمیدم چقدر بیرون سرد بوده. آهی می کشم و به سمت اتاق می رم. روی رخت خواب می شینم و پتو

رو دورم می پیچم. مامانی کمی بعد میاد تو اتاق و میگه:

- سردته عزیزم؟ بیا بگیر بخواب.

بدون حرف دراز می کشم و مامانی یه پتوی دیگه هم روم می اندازه و میره و برقم خاموش می کنه. رگه هایی از روشنایی تو آسمون سیاه پیدا

شده و ماه داره آخرین لحظه های موندنش رو می گذرونه این قدر به ماه خیره می شم که خواب به چشمم میاد و بالاخره وادارم می کنه که

این چشما رو ببندم.

حدودا یک ساعت پیش بود که مامان به مامانی اینا زنگ زد. نمی دونم چی بهم گفتن و چطور شد که مامانی به همراه آقاجون حاضر شدن تا

برن. اصرار داشتن که منم همراهشون برم اون جا، ولی ترجیح می دادم توی اتاق مطالعه بشینم و پام رو توی اون خونه نذارم.

حالا بعد از یک ساعت از اون اتاق مطالعه اومدم بیرون و می خوام برم کنار حوض تا کمی به ماهی ها نگاه کنم و با خودم خلوت کنم. کنار حوض

روی سنگ کنارش می شینم و دستم رو می کنم توش و بهش نگاه می کنم. فکر می کنم، مثل همیشه به یاد اون روزهایی که گذشته. لبام می

لرزه و آرام میگم:

- خدا ازتون نگذره، ازتون نگذره.

صدای زنگ در باعث می شه دستم رو از آب در بیارم و افکار گندم رو بزخم کنار. احتمالا مامانی اینا هستن که برگشتن. آرام آرام به سمت در

می رم. یه بار دیگه زنگ زده می شه. بی حوصله میگم:

- اومدم.

در رو باز می کنم، اما نگاهم روی رامین که جلوی در ایستاده خشک می شه!

با سلام رامین به خودم میام و محکم تر جلوی در می ایستم. محکم به قدر تمام نیرویی که دارم.

- اجازه نمی دی پیام تو دختر خاله؟

- کاری داری همین جا بگو!!

- برای اومدن به خونه ی بابا بزرگم باید کار داشت؟

- برو هر وقت اومدن بیا، رفتن بیرون.

- مهتا چرا این جور می کنی؟ منم رامین! پسر خاله ات.

- چه خوب شد گفتی ها، وگرنه من نمی دونستم. گفتم برو بعدا بیا، هر وقت اونا اومدن.

با یه دست آن چنان هلم می ده که محکم می خورم زمین و در از هم باز می شه.

- بهت میگم برو اون ور یعنی برو اون ور. صاحب این جا نیستی که.

بعدم خم می شه سمتم و بازوم رو می گیره و بلند می کنه. به محض بلند شدن بازوم رو از چنگش می کشم بیرون و میگم:

- دست کثیف رو به من نزن حیوون. عوضی!

با دست سعی می کنم کتفم رو بمالم و به سمت در حرکت می کنم تا بیرونش کنم، اما همین که دستم به در می خوره با دستش جلوی دهنم رو

می گیره. دستم رو می دارم رو دستش و سعی می کنم دستش رو بردارم و تو همون حال هم جیغ و داد می کنم. پام رو، روی زمین می کوبم و

سعی می کنم از دستش فرار کنم. جای زخم روی دستم عجیب تیر می کشه. رامین همین جور که من رو به سمت خونه می کشه تو گوشم چرت

و پرت میگه. احساس می کنم دارم سخته می کنم. قلبم از شدت ترس تند تند خودش رو به قفسه ی سینم می کوبه. اگه این بار هم اتفاقی بیفته،

قطعا نابود می شم. به محکم ترین وجه ممکن دستش رو، روی دهنم فشار می ده به حدی که حس می کنم دارم خفه می شم.

کشون کشون به سمت در اتاق مطالعه ی آقاجون می برم. اتاقی که من اسمش رو مکان مقدس گذاشتم. به هرچی که سر راهم وجود داره چنگ

می اندازم. اما لعنتی به هر نحوی من رو به اون سمت می کشونه. در رو می بنده و پرت می کنه تو اتاق. بلند می شم و به سمت در هجوم می برم.

اما رامین ازم قوی تره و دوباره از پشت می گیرم و اولین کارش اینه که با روسری که روی چوب رختی پشت در آویزونه محکم دهنم رو ببنده.

اشکام در اومده و تو دهنم میاد که آقاجون کجایی؟ به دادم برس.

سعی می کنم اون روسری رو که من رو یاد روز اول نابودیم می اندازه از روی دهنم باز کنم و همین فرصت خوبیه برای رامین تا دوباره پرت

کنه روی زمین. روسری رو شل می کنم و از دهنم می کشم روی گردنم و قدم به قدم از رامین که بهم نزدیک می شه تن ناتوانم رو روی فرش

می کشم عقب میرم و دور تر می شم. با صدای جیغ ماندنی میگم:

- چرا این طوری می کنی؟

چشماش یه برقی می زنه و میگه:

- اومدم تلافی ضایع شدن تو جمع رو بکنم.

بغض می کنم. این روزها آماده ام برای نابود شدن.

- یعنی چی؟؟؟ این کارا چیه؟

دور اتاق می چرخیم و دارم از ترس سخته می کنم. به خاطر اون اتفاقا واقعا می ترسم. به سمت در میرم، اما در قفله. کثافت کی قفلش کرده؟ دستگیره رو بالا و پایین می کنم به امید باز شدن، اما با کشیدن شدنم از پشت می فهمم اون تو گیر کردم و هیچ راهی برای فرار نیست. تنها در آخرین لحظه دستم به کلید روی در گیر می کنه و با خودم می کشم بیرون و کلید از دستم می افته و روی فرش گم می شه.

با صدای بلند جیغ می زنم که رامین خودش رو پرت می کنه روم و دستش رو، روی دهنم می ذاره و دوباره روسری رو دور دهنم می بنده. هنوزم جیغ می زنم و هر کی به دهنم میاد رو صدا می کنم که میگه:

- گشتم، نبود، نگرد، نیست. واسه مسئله ی خانوم خانوما، همه خونه ی شما جمعن. شنیدم اتفاقاتی واست افتاده که بودن با من رو برات آسون کرده. مگه چیه؟ من و تو خیلی راحت می تونیم با هم باشیم.

و بعد تهدید وار دستش رو تکون میده می گه:

- ببین مهتا، من تا به هدفم نرسم ولت نمی کنم. تو هم نمی تونی ادعایی کنی، چون تو الان با یه بیمار روانی فرقی نداری. کی حرفت رو باور می کنه؟ هان؟

گریم شدید تر می شه و به چیزی تو وجودم با حرفای رامین می شکنه. نمی دونم، شاید قلبمه که این جور داره می شکنه و خرد می شه. سر رامین می ره کنار گردنم. از وجودش، از این که بهم می خوره چندشم می شه. با تمام قدرت جیغ می کشم و تکون می خورم. اما صدا از فضای اون اتاق فکر نمی کنم بیرون بره. چشمام می چرخه تا چیزی رو برای آزادی پیدا کنه. چشمم می خوره به گلدون سفالی کوچیک و سنگین آقاجون. توش گل کاشته. با یه دستم سر رامین رو سعی می کنم کنار بزنم و اون دستم رو می کشم سمت اون گلدون. دست رامین که برای خفه کردن صدای جیغم دوباره ی روی دهنم قرار گرفته فشاری به دهنم وارد می کنه و دستی رو که آزاده و سعی داره دستش رو از روی دهنم کنار بزنه رو می کشه پایین و یه جا با پاهاش قفل می کنه. آه، لعنتی دستم به گلدون نمی رسه. یه کم تلاش می کنم و گلدون تکون می خوره یه کم جلو میاد. رامین داره لباسم رو کنار می زنه. گلدون رو یه کم دیگه تکون می دم که یهو دست رامین از روی دهنم کنار می ره و محکم می زنه روی دستی که به سمت گلدون دراز شده و دستم رو می بره پایین و این بار با اون پاش دستم رو قفل می کنه. خدایا چی کار کنم؟ با تمام توانم جیغ می زنم و گریه می کنم. حس می کنم گلوم از جاش داره کنده می شه. صدای بهم خوردن محکم در خونه و پشت بندش صدای لگدهایی که به در می خوره و صدای فریادهای افرادی آشنا یه نور امیدی رو به قلبم می تابونه. چشمام می چرخه اون سمت و کمی بعد در با لگد هایی باز می شه و می شکنه و من تو چهارچوب در آریا و مهیار رو می بینم.

روی پشت بوم خونه دراز کشیدم و منتظر اثر کردن قرصام تا برای همیشه از این دنیای فانی برم کنار. دنیایی که توش پر از درد و زجر و هر گوشه اش یکی برای این که ثابت کنه پر قدرت تر از آدم هایی که درجه ی پائین تری از خودش دارن هستش، ضعیف رو زمین می زنه و میره بالا و بالا تر تا برسه به اوج.

تنم می لرزه و من فکر می کنم محسن یگانه چه غمگین و چه دقیق حالم رو توصف می کنه، اشکام رو دونه دونه پاک می کنم و منتظر می شم این قرص های لعنتی اثر کنن. خدا چرا؟ چرا این بلاها سر من میاد؟ خدا کجایی؟ آگه هستی خودت رو نشونم بده.

" چرا امروز مثل دیروز و فرداست

این چه تقدیر سیاهیه خدایا؟

بذار این سوال و از خودت بپرسم

این تقاص چه گناهیه خدایا؟

با توام آی روزگاری که گرفتی

از دل ساده ی من دلخوشیاش و

فکر کنم من و تو من بعد بی حسابیم

آی زمونه بیا بی خیال ما شو "

یاد چند روز پیش که تو خونه ی آقاجون بودم می اُفتم و اشکام دوباره می ریزه. ذهنم میره و میره تا می رسه به لحظه ای که در اتاق باز می شه. دقیق همون لحظه!

به فاصله چند لحظه مهیار با به حالت روانی حمله کرد به سمت رامین و از روی من، اون لعنتی رو کشید کنار. با گریه خودم رو کشیدم کنار و تن لرزونم رو بین حصار پاهام مخفی کردم. روسری از روی دهنم کشیدم کنار و هق هق گریه ام تو فریادهای مهیار که فحش های رکیک نثار رامین می کرد و می زدش گم شد.

آریا سعی داشت مهیار رو بگیره تا بیشتر از این نزنش و کمی بعد موفق شد مهیار رو بکشه عقب.

مهیار همین جور که دو تا بازوهایش اسیر دست آریا بود فریاد زد:

- تن لش، مرد شور، جمع کن و گمشو از این جا بیرون تا خودم همین جا قبرت رو نکنم. گمشوو.

رامین با تنی دردناک و کلی زحمت از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مهیار در حالی که نفس نفس می زد نگاهش رو تو اتاق چرخوند و گشت و گشت تا رسید به من که به گوشه مچاله شده بودم و خودش رو از دست آریا جدا کرد و هر دو اومدن سمت من.

نفس نفس و هق هق گریم قاطی شده بود و از ترس حتی یه کم تنم رو شل نمی کردم. مهیار با اون نگاه شرمسارش دستش رو آورد جلو که خودم رو کشیدم عقب تر و سرم رو محکم تکون دادم.

آروم و پر از غصه گفتم:

- نترس خواهی، منم، کاریت ندارم به خدا. زدمش، رفت، آروم باش.

آریا هم آروم گفتم:

- مهتا خانوم، عزیزم، مهیار راست میگه. ببین رفته، کسی دیگه قصد نداره اذیتت کنه.

با ترس و تته پته همراه با گریه گفتم:

- دو... دو... ددد... دروغ... می...ممم... می...ممم... می...ممم... می...ممم...

آریا دستش رو گرفت بالا و رو به من گفت:

- خیلی خب، آروم باش، نمی خواد چیزی بگی.

و بعد رو به مهیار ادامه داد:

- مهیار برو کیف من رو از تو ماشین بیار.

مهیار به سختی از جاش بلند شد و رفت بیرون و با رفتنش آریا تو جاش جا به جا شد. با ترس و شوکی که به من وارد شده بود بهش خیره شده بودم و اشکام هم همین جور از چشمام می ریخت پایین.

" چرا ابر سیاه بی کسی

سایه هاش رو بخت تیره ی منه؟

چرا جز دلتنگی و دلواپسی

در خونه ام و کسی نمی زنه؟

نمی زنه... "

آریا با تزریق یک آمپول اون روز بدنم رو که تو هم قفل شده بود شل کرد و من با بی حالی همون گوشه دراز کشیدم. اما کاملاً می شنیدم که آریا داشت به آقاجون می گفت که بیاد اون جا. مهیار کنارم نشسته بود و گاهی دست روی موهام می کشید. جونی نداشتم که دستش رو پس بزنم با چشمای نیمه بازم به آریا که راه می رفت و منتظر بود نگاه می کردم. قبل از این که پلکام سنگینی کنن، صدای زنگ در که خبر از اومدن آقاجون داشت تو گوشم پیچید.

" این روزهای بد بیاری که همیشه

واسه من مثل یه شب تاریک و سرده

اگه یک روزم بخواد بره از این جا

از همون راهی که رفته برمی گرده.

دیگه هیچ چیزی ازم نمونده دنیا

جز همین جونم که مونده کف دستت

این که چیزی نیست دیگه ته مونده هاشه

همینم بگیرش از من ناز شصتت "

معدم تیر می کشه و دستم رو می ذارم روش و ناله ای می کنم. اون روز چقدر کابوس دیدم و چقدر زجر کشیدم فقط خدا می دونه. مشکلات من با ورودم به خونه بیشتر شد و من تو خونه چیزی رو فهمیدم که از اومدن به خونه پشیمون شدم. ای کاش تو بی خبری می موندم. ای کاش به التماس های مهیار و مامان برای برگشتن به خونه توجه نمی کردم.

اما...

دو هفته ای که تو خونه ی مامانی اینا موندم همش همراه بود با التماس های مامان و مهیار. مامان برای این که برگردم و مراقبم باشه و مهیار

برای این که توضیح بده. مامانی که بعد از اون اتفاق از جاش تکون نمی خورد و روز و شب رامین رو لعنت می کرد که من رو به این درجه از تهایی خودم کشونده. به طور ناگهانی تصمیم گرفتم برگردم و به مهیار که اون جا بود با خشکی و سردی گفتم که من رو ببره خونه. خیلی خوشحال شد. می دیدم، اما از یه تیکه آجر هم خشک تر و سرد تر بودم.

دو تایی برگشتیم خونه. خونه ی من نه، خونه ی...

با ورودم به خونه صدای فریاد بلند بابا رو شنیدم و دستم رو جلوی مهیار گرفتم تا بفهمم چی میگن بهم. مامان التماسش می کرد آروم باشه اما بابا بلند تر از همیشه فریاد می زد:

- چقدر التماسش می کنی؟ الان چرا مهیار رو فرستادی دنبالش؟

- آروم باش مرد. بچه ام، بفهم، نمی خوام از خودم جدا بشه.

- اون بچه ی تو نیست. اون مثل مادر و پدرش حرورم زاده است. مثل اونا نمک به حرومه. ندیدی چطور جلوی چشمای من ایستاده و میگه این خونه جای من نیست و این جا هواش مسمومه؟ ندیدی اینا رو؟ اگه اصرار های تو نبود هرگز نمی آوردمش؟ هیچ وقت.

- نگو، محمد نگو، من مثل مادرش براش زحمت کشیدم. اون بچه ی ماست.

- مهتا بچه ی من نیست. بچه...

من و مهیار هر دو خشکمون زده بود. هر دومون ساکت به اون حقایقی که قرار بود نشنویم گوش می دادیم. با تمام ضعف و ناتوانیم به سمت در خونه رفتم و تو یه حرکت بازش کردم. با باز کردنش هر دوشون ساکت شدن و خیره نگاهم کردن.

دیگه بابا... آخ خدا نه... اون پدرم نیست. دیگه داد نمی زد. هر دو ساکت بودن.

مامان... وای از این بعد باید بهش چی می گفتم؟ اومد جلو و خواست بغلم کنه که نداشتم.

" چرا ابر سیاه بی کسی

سایه هاش رو بخت تیره ی منه؟

چرا جز دلتنگی و دلواپسی

در خونه ام و کسی نمی زنه؟

نمی زنه... "

و حالا این تن خسته ی من بعد از چند روز توی پشت بومی که سرده داره آخرین لحظه های زندگی رو می گذرونه. مامان رو از شدت بی حالی و وضعی که داشته بردن بیمارستان. تو این چند روزی که خودم رو تو اتاقم حبس کردم و گریه کردم و از خدا جواب خواستم، پشت در

قفل شده ی اتاقم نشسته بود و حالا امروز ضعف کرده بود. هیچ کس تو خونه نیست. گوشی همراهم زنگ می خوره و با تمام ضعفم برش می دارم. شماره ی مهناز رو گوشیمه. من، دختری که هویت خودش رو نمی دونه، حالا گوشه این پشت بوم سرد در حال جون دادنه. جونش رو

گذاشته کف دستش تا این دنیا و این همه بلا دست از سرش بردارن.

اولین بار که گوشی روشن و خاموش می شه، نفسم تنگ می شه!

بعدی... معده ام به شدت درد می کنه!

بعدی... تم می لرزه و دکمه ی تماس رو می زنی.

- مهناز؟!

- مهتا؟ عزیزم؟ خواهر خوشگلم کجاست که این قدر دیر جواب خواهرش رو میده؟

پس هنوز بی هویت بودم رو نمی دونه.

- مهناز؟!

- جانم مهتایی؟

- حلالم می کنی؟

یه کم ساکت می شه و بعد یهو میگه:

- یعنی چی؟ تو کجایی مهتا؟ این حرفا یعنی چی؟

- مهناز یادته... بچه بودیم... کجا می رفتیم؟ من همون جام... دارم جون میدم مهناز. مهناز... بهشون... بگو... هیچ... کدوم رو... حلال نمی کنم...

بگو...

با گریه داد می زنه:

- مهتا من دارم میام اون جا. به جان خودم داشتم می اومدم پیشت. چه کار کردی با خودت؟ چه کار کردی؟ مهتا من دارم میام. حرف بزنی. بگو.

آریا تو رو خدا سریع تر. بدو

- مهناز... هیس... گریه نکن... مهناز بچگی هامون... جلوی چشمه... وقتی... یواشکی و دور از چشم مامان... این بالا... شیطنت هامون رو می

کردیم...

- مهتا تو رو خدا. تحمل کن. سر خیابونم. الان میام. آریا تو رو... تو رو خدا... سریع تر.

گوشی داره توی دستم شل می شه. بچگی هام و بی دغدغه بودن هام داره جلوی چشمم می رقصه. صدای خنده هامون بلنده. جیغ ایستادن ماشین و کمی بعد صدای زنگ آخرین صداهایی که تو گوشم می پیچه.

" سام "

- وای خدا سرسام گرفتم، چه فک و فامیل شلوغی دارن. ای خدا امشب این عروسی رو بگیریم اینا شرشون رو بردارن و برن.

صدای جیغ چند تا از بچه های فامیل احسان که توی راهرو دنبال هم می کنن به شدت رو اعصابمه. البته خدا رو شکر اینا فقط چند تا از

مهموناشون هستن که باز به خاطر اصرار های بیش از حد مامان اومدن این جا، چون به خاطر عروسی سامیه می خواستن برن هتل. شیطونه میگه

بلند بشم برم هر کدوم بچه ها رو بذارم زیر بغلم و ببرم از پنجره ی اتاق بغلی پرت کنم تو حیاط. آه... بچه هم این قدر پر سر و صدا؟ وسایلم

رو آماده می دارم که برم آرایشگاه و از اون ور هم بزنی برم تالار که روی آماده سازی این مراسم نظارت داشته باشم. لباسام رو می پوشم و از

اتاق میام بیرون. اون بچه هایی که سر و صداشون میاد. همش سه تا هستن. دو تا دختر و یک پسر. پسره جلوی اون دو تا میره و اون دو تا

دنبالش می کنن. خوب که دقت می کنم، می بینم انگاری پسره عروسک اینا رو برداشته و با اون صدای نخودیش میگه:

- نمی دم، عروسکتون رو نمی دم.

جلوتر که میان با دیدن من اول پسره ایستاد و بعدم دخترا. اخمام رو می کنم تو هم و بهشون نگاه می کنم. یکی از دخترا بدون این که من

چیزی بگم میگه:

- عمو بین عروسکم رو نمی ده.

پسره هم به دفاع از خودش میگه:

آخه عمو اینا این عروسک رو می گیرن، با من بازی نمی کنن. خب من تنهایی حوصله ام سر میره.

-اولا شما عروسکشون رو بده. بعدشم مگه مرد میاد خاله بازی می کنه؟

- آخه عمو اینا...

- شما عروسکشون رو بده، بعدش بیا، بیا.

خدایا حالا چی چی بدم بهش؟ آهان! میرم تو اتاقم و در کمد قدیمی که توش کلی یادگاری دارم رو باز می کنم و توپی که از بچگیم به یادگار

مونده بود رو برمی دارم و میرم سمتش. با دیدن توپ با یه ذوق وصف نشدنی عروسک رو به اونا میده و میاد سمت من. می خواد بگیره که

میگم:

- خب مرد کوچک ما می دونه که تو خونه نباید بازی کنه؟ آره؟

- می دونم عمو. الان میرم تو حیاط.

- آفرین. مرد کوچک سمت چیه؟

- آقا امیر.

از لفظ آقا امیر خندم می گیره و میگم:

- آقا امیر برو به بازیت برس.

به تندی و با شوق و ذوق میره تو حیاط. از سر پله ها یواش یواش میام پایین و چند تا پله مونده به سالن بلند میگم:

- یا ...

صدای مامانم میاد که میگه:

- سام، پسر، چیزی شده؟

و بعد جلوی من ظاهر می شه.

- من دارم میرم آرایشگاه و بعدم میرم تالار.

- پس کی من رو بیاره تالار؟ اینا که هرکدوم شوهراشون میان دنبالشون.

- شما چند کارت تموم می شه؟

- خب من مادر عروسم، باید زود پیام که از مهمونا که میان تشکر کنم. هر پنج دیگه بیا دنبالم.

- باشه، شما هم میری آرایشگاه؟ یعنی اون جا پیام دنبالت؟

- آره مامان جان، یادت نره ها. آرایشگاه سهیلا خانوم میرم ها.

- سهیلا خانوم کیه دیگه؟

- آه خانوم سلیمی دیگه.

- همین که سر کوچه است؟

- آره مامان جان.

- باشه، من پنج جلوی در آرایشگاهم.

- باشه، برو دیگه، دیرت می شه.

بوسه ای روی پیشونیش می دارم و اون رو که داره با لبخندی نگاهم می می کنه ترک می کنم.

" مهتا "

- باز کن چشمت رو مادری. چرا این کار رو با من کردی آخه؟ چرا این طوری باید بشه؟ چه گناهی کردم که تو روی این تخت بیفتی؟

صدای مامان که با گریه حرف می زنه تو گوشم می پیچه. پلکام آروم آروم بالا میره و صورت مامان کم کم جلوی چشمم ظاهر می شه. نگاه

مات و خسته ام روی صورت مامان توقف می کنه و مامان از خوشحالی نمی دونه چه کار کنه. کمی بعد به سمت در میره و وقتی من رو تنها می

ذاره تو ذهنم می چرخه من چرا این جام و این ماسک سبز اکسیژن برای چی روی صورتمه؟ این همه دستگاه دور من چی کار می کنن؟

چند نفر سفید پوش که نمی دونستم کین به سرعت میان توی اتاق. یکیشون با صدای بلند دستوراتی میده. کم کم دوباره چشمم بسته می شه.

چشمم تو نگاه دکتر که دستگاه ها رو چک می کنه خیره می مونه و بعد سنگینی پلکام وادارم می کنه دوباره بخوابم.

" سام "

- دستت درد نکنه محسن جون. عالی شد.

- خواهش می کنم پسر، بازم تبریک.

- مرسی، آقایی، چقدر بدم؟

- پیش ما...

- به خدا بگی مهمون باش، می زنم تو سرتا.

- خب بابا. جدیدا وحشی شدیا! من که میگم تو زن بگیری آدم می شی!

- من احتیاجی به آدم شدن ندارم. همین جوریش خیلیا برام می میرن.

- آره جون عمه ات.

- اوئی...

می خنده و قیمت رو میگه و منم باهاش حساب می کنم. لباسم رو جلوی آینه مرتب می کنم و میام بیرون. هوا چه سوزی داره. ساعت تازه چهار شده. تصمیم می گیرم اول برم تالار. عروسی تازه ساعت شش شروع می شه. این مادر ما نمی دونم چه اصراری داره از ساعت پنج بیاد اون جا. اوف از دست این زنا.

چند تا بوق می زنم و عباس، نگهبان تالار، با دیدنم راه رو باز می کنه و سرش رو به علامت سلام تکون میده. منم همین کار رو می کنم و سری تکون میدم.

سر جای همیشگی ماشین رو پارک می کنم و به سمت تالار حرکت می کنم. در تالار اصلی رو که باز می کنم، ناخودآگاه زمزمه می کنم:

- اوه چه کرده محمد!

به سمتش که داره نظارت می کنه میرم و میگم:

- چه کردی پسر. معرکه شده.

- دیگه یه آبجی سامیه که بیشتر نداریم!

تالار از دو سالن بزرگ تشکیل می شه که یکی برای آقایان و اون یک برای خانوم ها. به طور کل هر طرف تالار از دو سالن دیگه تشکیل می شه که یکی سطح ارتفاع بالاتری نسبت به اون یکی داره و سالن یکه و روبروی تالار دو سن رقص و جایگاه عروس و داماده که محمد به تازگی جایگاه رو عوض کرده و جاش یه میبل بزرگ که به شکل تخت سلطنتیه گذاشته. این رو از قبلی که دو تا میبل جدا بود بیشتر دوست دارم. ته هر کدوم از سالن های شماره ی دو، چند تا سر اژدهای آهنی بود که وقتی موقع رقص و اوج مراسم می شه برقا رو خاموش می کنن و از دهان اون اژدها ها آتش بیرون میاد.

گل ها هم آماده بودن، فقط به علت گرمای هوای سالن دیرتر تو جاهای مقرر قرار می گرفتن.

در نهایت اون بخشی از مراسم که خیلی دوستش دارم، فیلم کوتاهی از عروس و داماده که آخر مجلس روی دیوار سمت راست نمایش داده می شه.

بعد از اطمینان از تمام کارها، محمد با گفتن برو خیالت راحت من رو راهی می کنه که برم دنبال مامان.

" مهتا "

دکتر داره معاینه ام می کنه و هی پشت سر هم سوال می پرسه. از این که مزاحم خلوتم می شه بدم میاد. سکوت مطلق که تو این دو روز داشتم رو نشکوندم. مثل روزه ی سکوت. میگن ده روز تو کما بودم. کاش تو همون حال می مردم. حالا نه جوابی به خانواده ای که دیگه نمی شناسمشون می دم و نه جوابی به دکتر و نه جوابی به مامورا که توسط بابا... آخ، بابا نه، سرپرستم خبردار شدن. به قول خودش من که حروم زاده ام. وای که هر وقت تو این دو روز به حرفاش فکر کردم آتیش گرفتم. روی تخت اتاقم دراز می کشم و از پنجره به بیرون خیره می شم.

تق...تق...

ساعت ملاقات شروع شده و مثل همیشه مامان و بقیه میان تو. مامان که معمولا می مونه کنارم و گاهی هم حرف می زنه باهام که شاید جوابی بشنوه اما... دریغ از یه حرف که از دهانم خارج بشه.

اول سرپرست، بعد مهیار پسرش، بعد دخترش مهناز، بعد آریا، در آخر مامان. تنها کسی که هنوز عنوانش برداشته نشده مامانه، چون که همیشه با من بوده. هر چند مهر و محبتش کم و زیاد داشته، اما... نمی دونم چرا نمی تونم با این یکی بد باشم.

این مادری که همیشه پشتم بوده و هیچ وقت نگفته مهتای بد. همیشه گفته همه بد، دختر من خوب. واسه همین که تا به الان تو قلبم عنوان مادری رو حفظ کرده. این یکی رو نمی تونم بی خیال بشم. امروز غروب دیگه مرخص می شم. سرپرست می خواد من رو بفرسته خونه ی مهناز و آریا. مهیار پسرش امروز دستم رو گرفت و خواست حرفی بزنه که محکم دستم رو از دستش کشیدم و با نگاهی غضبناک نگاهش کردم. به طوری که مهیار ترسید و رفت عقب.

سرپرست با یه نگاهی نگام کرد که نفهمیدم توش چیه؟ ولی خیلی عجیب بود نگاهش. مامان لبخندی می زنه و لباسم دستشه، با قربون و صدقه به سمتم میاد و می خواد کمکم کنه که از دستش می گیرم و خودم با تمام ضعفم می پوشم.

دکتر به مامان اینا گفته تا چند وقت اثرات این قرصا روی معده ام اذیتم می کنه و به همین دلیل یک سری دارو داده که با خوردن اونا اگه درد معده اذیتم کرد آروم بشم و صد البته گفته که از دستم دور نگهشون دارن. چون این بار اگه قرص هایی رو به این تعداد بخورم مستقیم میرم پیش خدا. مامان آروم میگه:

- اجازه بده کمکت کنم.

نگاهی بهش می کنم. چشماش علاوه بر مهربونی که توش داره پر از نگرانیه.

هم چنان بدون حرف دستم رو توی دستش که به سمتم دراز شده می ذارم و یه دستم رو هم روی معده ام. دست چپ مامان دور بازوم حلقه می شه و دست راستش محکم دستم رو توی کف دستش قفل می کنه.

مهیار و آریا و مهناز جلوی درب بیمارستان انتظارم رو می کشن. همشون فهمیدن جز محبت اندکی که به مامان دارم هیچ کدوم حق جلو اومدن ندارن.

اگه اینم قبول کردم که برم خونه ی مهناز اینا و هیچی نگم فقط به خاطر اینه که دلم نمی خواد دیگه اسمی از سرپرستم بیارم. هه... دیگه پدر واسم رنگی نداره. با همون حرفایی که اون روز زد، رنگ کلمه ی پدر از قلبم رفت بیرون و جای اسم پدر یک ابر سیاه کوچولو نشست که با هیچ غلط گیری پاک نمی شه. که اگه هم پاک بشه جاش تا خود خود ابد روی قلبم حک شده.

مهناز میاد جلو که کمکم کنه. دستی که تو دستای مامانه رو از دست مامان می گیره و مامان خودش رو ازم جدا می کنه و میاد جلوم. نگاهش حالا علاوه بر مهربونی و نگرانی پر از قطره های اشک و دستاش... همون دستای مهربونی که از شدت ترس هایی که بهش وارد شده می لرزه رو میاره جلو و میگه:

- از فکر این که اگه مهناز نرسیده بود... وای.... اگه نرسیده بود و من مهتا کوچولو... دخترم رو از دست داده بودم، دونه دونه موهام سیخ می شه و قلبم می خواد از تو سینه ام بزنه بیرون. دیگه این کار رو با من نکن. خب؟

جوابم فقط انداختن سر به زیره. فشارم دوباره داره می افته و مهناز این رو داره از شل شدن تنم حس می کنه چون سریع میگه:
- آریا در رو باز کن، مثل این که حالش خوب نیست.

با گفتن این جمله شل می شم و می خوام بشینم که این بار آریا به مهناز کمک می کنه و من رو به طرف ماشین می برن. مطمئنم آریا فهمیده بدلم چقدر سفت و منقبض شده، چون باز یه مرد بهش دست زده. مامان که شدت اشک ریختنش بیشتر شده و به سمت ماشین میاد و با زدن بوسه ای روی پیشونیم بهم میگه:

- سپردمت در پناه خدا. فقط به یه امید زنده ام و اونم اینه که دخترکم رو دوباره همون جور شاد و شنگول ببینم.
و بعد در رو می بنده و من سرم رو می ذارم روی پشتی صندلی و چشمم رو می بندم.

" سام "

سامان خواننده ی گروه داره اعلام می کنه که عروس و داماد رسیدن. زنا با شنیدن این حرف به جمع مردونه ی ما که جلوی در ایستادیم اضافه می شن. خانوم و آقای غلامی یعنی همون کسایی که با ما برای گل های مراسم قرارداد بستن، بهترین کارشون رو ارائه دادن. اونم ریختن گلبرگ های گل های رز قرمز در مسیری که عروس و داماد قدم می ذارن. ابتدای ورودشون بچه ها چند تا آبشار چیدن که به زیبایی هر چه تمام تر با روشن شدنشون جلوی سامیه و احسان، لبخند خوشحالی رو روی لبای ما می شونن. کمی بعد که نور آبشار خاموش شده و احسان و سامیه میان سمت ما. چهره اش از زیر شل معلومه. یعنی شل رو جوری بسته که صورتش معلومه. به سمت ما می رسه و اول با بابا و بعد بقیه و در آخر به من می رسه. محمد هم تبریکی میگه و می کشه کنار، نگاهی به من می کنه و میگه:
- خیلی دوست دارم داداشی.

- خوشبخت بشی، ولی حیف که اگه الان یه بوسه روی صورتت بذارم، اون آرایش خراب می شه و قیافه ات هم که معلوم می شه. بعد اون وقت این احسان که تو رو همش با آرایش دیده، می ترسه در میره. بعد می مونی رو دستمون دیگه کسی نمی گیرت.
- !!! احسان بین چی میگه؟ یه چیزی بهش بگو. خیلی نامردی سام.

احسان خنده ای به من می کنه که در جوابش چشمکی می زنم و احسان میگه:
- لابد راست می گه دیگه...

دیگه خواهر کوچولوم در مرز ترکیدنه که خنده ای می کنم و میگم:

- شوخی بود خواهری جون. غصه نخور. تو بی آرایش، با آرایش برای احسان عزیزتی.
احسان هم میگه:

- کور بشم اگه نخوامت. من بدون تو یک روزم زنده نمی مونم.

- اصلا باید فاتحه ی خودت رو بخونی اگه نخوایش. می مونه...

سامیه با لحنی که یعنی می کشمت وسط حرفم می پره و میگه:

- سام!

- هان؟ یعنی... خواهرم مگه چی کم داره؟

احسان دوباره می خنده و با اشاره ی فیلم بردار حرکت می کنن و میرن سمت زنانه و ما هم تو قسمت خودمون میرم تا بعد از شام مجلس مختلط بشه.

چقدر زود یک ماه گذشت.

" مهتا "

تو ماشین نشستیم و داریم می ریم خونه ی مهنار، اما اون خیابون که منتهی به خیابون خودشونه ترافیکه. صدای بوق ماشین ها تو مغزم پیچیده و اعصاب برام نذاشته. آریا که وضعم رو از توی آینه می بینه دست می ذاره روی ضبط و یه آهنگ ملایم می ذاره توش. نگاهم که تا اون موقع به اطراف و بیشتر خیابون خیره مونده به چشمای آریا خیره می شه که آریا با یه لحن آرامش بخش میگه:

- چشمت رو ببند و به هیچی هم فکر نکن.

نگاهم رو دوباره به خیابون می دوزم و تحت تاثیر زیبایی آهنگ چشمم رو می بندم. آهنگ رفته رفته توی ذهنم جا خوش می کنه و برای اولین بار تو این مدت به هیچ چیز جز آهنگ فکر نمی کنم. برای اولین بار ذهنم خالی می شه و گوشه های لبام به سمت بالا میره و رنگ چیز ی به اسم لبخند می گیره، اما توی ذهنم یه عبارت می چرخه.

این یک ماه چقدر بد و دیر گذشت.

" سام "

میز شام رو تو سالنی جدا و با نظارت خودم و محمد و سمت زنانه هم با نظارت خانوم راهیان مسئول غذای تالار سرو می شه. این قسمت هم با نظارت آقای معیری سرو می شد، ولی چون عروسی خواهرمه می خوام بیشتر نظارت کنم.

وقتی همه چیز آماده می شه، پیش خدمت ها به سراغ مهمان ها میرن و اعلام می کنن که شام آماده است. احسان حدودا نیم ساعت پیش رفته بود پیش سامیه و قراره با اون شام بخوره.

من و محمد هم یه گوشه می ایستیم و ظرف غذامون رو دستمون می گیرم و مشغول می شیم.

هر کدوم از مهمونا به من یا پدر داماد و یا پدر خودم تبریک میگن و بعد از خوردن غذا به سر جاشون بر می گردن. امشب رو استثنا گذاشتیم و ساعت عروسی رو به دوازده انتقال دادیم و بعد از اون هم یه جشن کوچیک تو یه باغ نزدیک خونه ی احسان و سامیه می گیریم و بعد راهی کردن اونا به خونشون.

بعد از خوردن غذا باز دوباره محسن به دستور من اعلام می کنه که قسمت زنونه هر کس که دوست نداره حجاب بگیره که آقایون می خوان بیان این سمت. حدودا پنج دقیقه بعد از اعلامش قسمت مرد و زن مختلط می شن. میرم سمت مامان اینا که با خاله و بقیه سر یه میزن. دختر

خاله ها که عین خیالشون نیست و با لباس های دکلته و سر لخت نشستن. ارکست یه آهنگ آروم گذاشته.

وقتی هر کس جایی رو برای نشستن پیدا می کنه. سامان با علامت من آهنگ مخصوص رقص عروس و داماد رو می ذاره و سامیه و احسان میان وسط. فعلا کسی حق وسط اومدن رو نداره تا کمی از آهنگ بگذره. خواهر کوچولو من با اون لباس شبیه فرشته ها شده. آروم تو آغوش احسان می رقصه.

کمی بعد با اعلام سامان، زوج های جوون می ریزن وسط. خیره به جمع وسط نگاه می کنم که روژین دختر بزرگ خاله ام آروم کنار گوشم میگه:
- با من میای وسط؟

برمی گردم و نگاهی بهش می اندازم و همراهش بلند می شم و با هم به سمت سن می ریم. لبخندی بهم می زنه و دستش رو روی شونم می ذاره و مشغول رقصیدن می شیم.

تقریبا از وقتی که با روژین اومدم وسط دارم می رقصم. از دست این دخترای فامیل که هر دفعه یکیشون میاد جلوم و تقاضای رقصیدن می کنه. الان هم دارم با الهه دختر عموم می رقصم که سامیه با رقص به سمت من میاد و میگه:

- آی، آی، داداشم رو یه کم به من قرض بدید.

و دستم رو می گیره و می کشه وسط. با ورودم به حلقه ای که دور عروس و داماده جیغ و سوت دخترها و پسرا بلند می شه، می خندم و با سامیه می رقصم.

رقص چاقو رو خود سامیه انجام میده و با چند دور رقص از احسان مبلغ نسبتا زیادی پول می گیره که الحق هم زیبا می رقصه. بالاخره بعد از چند دور رقصیدن در کنار احسان جای می گیره که نمی دونم احسان چی تو گوش سامی میگه که سامی سر خوشانه می خنده. با شمارش جمعیت جوون تو سالن کیک بریده می شه و پیش خدمت های زن مشغول تقسیم کیک می شن.
گروه ارکست هم این وسط آهنگ های جالبی رو می زنه و جوون ها رو هیجان زده تر.

" مهتا "

بالاخره با تموم شدن آهنگ ترافیک روون می شه و ماشین راه می افته. اون دو تا به خیال این که من خوابم یواش صحبت می کنن. به حدی که من چیزی نمی فهمم.

چشمم رو باز می کنم. داریم وارد یه خیابون فرعی می شیم که چشمم به نور زیادی بالای سر در یه تالار می افته. اسمش، تالار عروسی ونوسه و یه عالمه جمعیت بیرونش و معلومه که همه خوشحالن. آریا یه تک بوق می زنه و راه باز می شه و ما می ریم، اما من نگاهم به ماشین عروسی که من شاید هیچ وقت نمی تونم داشته باشمش، مونده.

خونه ای جدید برای یک زندگی سوخته و برای یک آدم سوخته. می دونی چرا میگم سوخته؟ چون این آدم تمام آرزوهایش رو از دست داده. چون من آدم دیگه هیچ دلخوشی تو دنیا ندارم و آدمی هم که دلخوشیش رو از دست بده به مرده محسوب می شه. دقیقا مثل من که مثل یه مرده که زندگی می کنم. نفس می کشم اما هیچ چیز نمی فهمم. اتاقی که برای من در نظر گرفته شده یه اتاق ساده با یه تخت که به نظر نو میاد و یه کمد دیواری که لباس و وسایلم رو توش بچینم. به فرش کوچیک که به صورت کج روی سرامیک ها پهنه و یه ساعت که زمان رفتن عمرم رو نشون می ده. همه ی اینا در کنار یه تابلوی سه تکه از یه جنگل سبز و بزرگ که تهش به یه نوری ختم می شه است. مهناز ساکم رو میاره و آروم وارد اتاق می شه و میگه:

- خوشت میاد از اتاقت؟

نگاهم رو از روی عکس بر نمی دارم و خیره خیره به عکس نگاه می کنم. مهناز خط نگاهم رو دنبال می کنه و میگه:

- به این نگاه می کنی؟ آره، خیلی قشنگه! آریا رو فرستادم بره دنبال مینا. بیاد این جا و اگه بفهمه این جایی خیلی خوشحال می شه. می دونی که بچه ام عاشق یکی یه دونه خالشه.

نگاهم رو از روی عکس بر می دارم و به چشماش که خوشحاله نگاه می کنم. یه خوشحالی آمیخته با نگرانی. برای اولین بار بعد از خودکشی دووم میگم:

- کی گفته من خاله ی بچه ی تو هستم؟ بچه ی تو فقط یه دایی داره که اسمش مهنازه. تموم شد و رفت.

- مهتا این حرفا یعنی چی؟

- یعنی می خوای بگی که تو این چند روز تو کما بودم بهت نگفتن که من بچشون نیستم؟ یعنی نگفتن که من حروم زاده ام؟ نگفتن که من هویت ندارم؟

- مهتا!-

- داد می زنی که چی بشه؟ چرا باید از حقیقت فرار کرد؟

تمام این حرفا رو با آرامش و سردی خاصی می زوم.

- بذار بهت یادآوری کنم مهناز خانوم، من مهتا دختر خانواده ی شما نیستم. منکر نمی شم که آقا و خانم محمدی برای من زحمت نکشیدن، ولی حقیقت تلخه و باید قبول کنم که من هر چه قدر هم که بقیه بگن تو دختر مایی، دختر اونا نیستم.

- مهتا، حالا مامان اینا شدن آقا و خانم محمدی؟ کم زحمت کشیدن واست که فوری عنوانشون رو برمی داری؟

جوابی به حرفاش نمی دم و روی اون تخت یک نفره دراز می کشم و وقتی می بینم خیال رفتن نداره میگم:

- من اصلا حوصله ی یکی بدو کردن با تو رو ندارم. تنهام بذار.

بدون حرفی اتاق رو ترک می کنه و در رو هم می بنده که البته فکر می کنم کمی حرص هم قاطی در بستش شده، چون محکم در رو می بنده. به هر صورت برام مهم نیست. به قول یه نفر حقیقت مثل ته خیار تلخه.

" گاهی دلم می خواد خودم رو بغل کنم. ببرمش روی تخت بخوابونمش و ملافه رو بکشم روش. دست ببرم لای موهاش و نوازشش کنم. حتی براش لالایی بخونم و وسط گریه هاش بگم:

- غصه نخور خودم جان، درست می شه. درست می شه، اگه هم نشد، به جهنم، تموم می شه. "

اما نمی شه. نمی شه که خودم رو تو آغوش بکشم. نمی شه که... می دونی من دلم خیلی چیزا می خواد! ولی نمی دونم چرا هیچ وقت بهشون نمی رسم.

روی خاک های وسط باغچه ی کوچک خونه ی آریا اینا نشستم و آروم با دستم خاک ها رو جا به جا می کنم و فکر می کنم. صدای پایی از پشت سرم من رو به خودم میاره و باعث می شه که بر گردم. وقتی بر می گردم آریا رو تو چند قدمی خودم می بینم. کنارم می شینه و میگه:

- مهناز می گفت دیشب حرف زدی؟ قبل همه ی حرفام ازت از طرفش عذر می خوام. اون درکت نمی کنه، چون خودش رو نمی تونه جای تو بذاره. اما من... من درکت می کنم.

وسط کلامش می پرم و میگم:

- تو هم من رو درک نمی کنی! تو هم یه مردی. البته بذار تصحیح کنم. همتون مرد نماییید. مردی وجود نداره.

سرم رو به درخت کنارم تکیه می دم و دیگه چیزی نمی گم. آریا بعد از کمی مکث میگه:

- ببین مهتا، من جای تو نبودم و نیستم. من منم و تو تویی. راست میگي. من درک نمی کنم که وقتی یه دختر تنها بین یه گله از هم جنسای من گیر می کنه چه حسی داره، ولی من می تونم بهت کمک کنم که تو دوباره بتونی خودت رو پیدا کنی. من این رو می فهمم که تو چقدر بهت مشکلات فشار آورده که این جور به خودکشی روی آوردی.

نفسی می کشه و ادامه میده:

- یه دختر توی این جامعه اون قدری ارزش نداره که یه پسر داره و این از تفکر مردم بر میاد که پسر رو ادامه دهنده ی نسل می دونن و این که اون چون پسر یا مرده پس هرکاری بکنه جوونی کرده و اگه یه دختر توی همین جامعه اتفاقی براش بیافته و کاری بکنه، هر چند از روی اجبار و یا ناخوداگاه باشه باز دختر مقصره. من می خوام با کمک تو به تمام اونایی که بهت بد کردن حالی کنم که تو، توی دختر، می تونی بلند بشی. می تونی اگه صد بار هم زمین بخوری بلند بشی. اما اولش باید حسابی حرف بزیم. نمی خوام مجبورت کنم با من حرف بزنی، ولی بدون هر وقت که خواستی یه نفر کمکت کنه، روی من به عنوان یه برادر بزرگتر حساب کن. من رو به چشم یک مشاور یا یک مزاحم نبین. من رو به چشم یک برادر، یه دوست ببین. همین.

بعدم بدون این که منتظر حرفی از جانبم باشه میره.

آروم آروم قدم بر می دارم و به سمت اتاق خودم میرم. نگاهی به اتاق کار آریا می کنم و می خوام قدمی بردارم به سمتش که منصرف می شم.

عقب عقب میرم و به اتاقم میرم اما یه چیزی تو دلم میگه که برم و صحبت کنم. از حرص این همه دوگانگی روی تخت می شینم و میگم:
- آه، لعنتی. نمی خوام.

دستام رو تو موهام می کنم و سرم رو خم می کنم و سعی می کنم که آروم بگیرم. همین جور که نشستم دراز می کشم و فکر می کنم. اون قدر فکر های مختلف از تو ذهنم می گذره که خوابم می بره.

چشمای سبز و عصبانی... به هر طرف که می چرخم اون چشم ها اون جاست. نگاهم نکن. لعنتی نگاهم نکن. چشمات رو ببند.

صورتش از بین می ره و در عوض دستی جلوم ظاهر می شه و موهام رو دور دستش می پیچه. می پیچه و می کشه. سرم درد می گیره و من جیغ می زنم. جیغ... جیغ هایی از ته دل. از ته دلم.

- مهتا؟ مهتا؟ خانوم؟ خواهی جون پاشو. پاشو. مهتا؟

چشم که باز می کنم هر دو بالای سرم هستن. مهناز آروم موهام رو از روی پیشونی عرق کردم کنار می زنه و لیوان رو از دست آریا می گیره و میاره جلوی صورتم.

- بخور.

- این چیه؟

- آب. بخور حالت خوب بشه. بخور.

بلند می شم و یه کم از آب رو می خورم و تکیه می دم به تختم. هنوز اون نگاه از یادم نرفته. لعنتی. مهناز بعد از کمی مکث میگه:

- حالت خوبه؟ خواب دیدی؟

سرم رو بالا و پایین می کنم و آروم و مظلوم میگم:

- دست از سرم بر نمی داره. حتی تو خواب و رویاهام هم خواب اون وقتا رو می بینم.

دست آریا میاد جلوی صورتم و یه قرص رو جلوم می گیره و میگه:

- این رو بخور.

دستش رو می زنم عقب و میگم:

- نه! این چیه؟ نمی خوام.

- مهتا، آرومت می کنه، بخور.

مردد به چشمش خیره می شم و میگم:

- شماها که اذیتم نمی کنید؟ من دیگه کسی رو ندارم. تو رو خدا.

- این حرفا چیه مهتا؟ تو همه و از جمله خدا رو داری. حالا بخور تا آروم بشی.

قرص رو با نهایت احتیاط و اضطراب برمی دارم و آروم می کنم تو دهانم. قرص رو با باقی مانده ی آب تو لیوان قورت میدم و خیره خیره به

جفتشون که به من زل زدن نگاه می کنم. کمی بعد سرم رو خم می کنم و روی پای مهناز می دارم و سعی می کنم حالا که به نفر کنارم به هیچ چیز فکر نکنم.

دستم رو به نرده ها می گیرم و روی نرده می شینم. مهناز و آریا هر دو رفتن سر کار و عوضش خدمتکارشون زهره که به دختر خیلی ساکت و آرومیه خونه است. از رفتار و دنبال کردنش حدس می زنم که گذاشتش تا مراقبم باشه. این مراقبت های بیش از حد کلافه ام کرده. اونم اینی که هر جا من می رم هست و اصلا هم حرفی نمی زنه.

دارم به باغ نگاه می کنم که احساس می کنم کنارم نشسته. بر می گردم و نگاهش می کنم و اونم آروم میگه:

- مهتا خانوم، براتون آبمیوه آوردم.

- ببرش.

- اما آقا آریا...

- گفتم بهت ببرش، معده ام نمی کشه.

- مهتا خانوم این چند روز که من اومدم این جا، شما اصلا درست و حسابی چیزی نمی خوری. اگه نخورین...

- انگار تو ظاهرا ساکتی، برعکس خیلی هم فوضولی.

برعکس این که فکر می کنم ناراحت بشه و بره، به لبخند می زنه و میگه:

- شما هر چی دلت خواست به من بگو. خیلی ها بهم میگوین فوضول، ولی من از رو نمی رم.

جوابی بهش نمیدم و به حیاط تمیزی که یک ساعت پیش شسته خیره می شم. صبح ها هوا خیلی سرد می شه. دستام رو دور بازو هام حلقه می

کنم و می لرزم. از کنارم بلند می شه و بعد از چند دقیقه با به ژاکت میاد و کنارم می شینه. ژاکت رو به طرفم می گیره. لجبازی می کنم و ازش

نمی گیرم و اون وقتی این جور می بینه خودش ژاکت رو روی دوشم می ذاره و میگه:

- شما اصلا به من مهناز خانم شبیه نیستید.

این رو که میگه براق می شم و نگاهش می کنم و اون بیچاره از ترس این که چه حرف نامربوطی زده حرفای دیگه اش تو دهنش خشک می شه.

همین جور با چشمام نگاهش می کنم که بلند می شه و میگه:

- من برم که به عالم کار دارم.

بعدم خیلی سریع از جاش بلند می شه و میره.

با رفتنش سرم رو روی زانو هام می دارم و اشک از چشمام میاد بیرون. معلومه که شبیهشون نیستم. چون بچه ی این خانواده نیستم. چون به

حروم زاده از به خانواده ی دیگه ام که معلوم نیست کجا هستن و چرا من رو پس انداختن تو این دنیای لعنتی و حالا... وضعم اینه. من به

بدبختم.

مردد تو اتاقم راه میرم و می چرخم. کم مونده دیگه سر گیجه بگیرم. دستم رو تو موهام می کنم و از حرص این تصمیمی که گرفتم موهام رو می کشم. هم دلم می خواد با یه نفر صحبت کنم و هم دلم نمی خواد دیگه به کسی اعتماد کنم. بین این دو راهی مسخره گیر کردم و نمی دونم چی کار کنم؟

مهناز در اتاقم رو باز می کنه و با دیدنم وسط اتاق میگه:

- برای چی ایستادی وسط اتاق؟

- برای این که... برای این که... هیچی!

- مطمئنی؟

- آره!

- بیا برای شام.

سری تکون میدم و آروم در حالی که به سمت تختم میرم میگم:

- نمی خورم.

با خودم فکر می کنم که حتما الان عصبی می شه، اما میاد سمتم و آروم میگه:

- خواهر کم، عزیزم، به خدا این طوری ضعف می کنی!

می خوام حرفی بزنم که به دفعه صدای آریا میاد که میگه:

- مهناز، اگه می شه من امشب می خوام با خواهر زنم تو اتاقش شام بخورم و حرف بزنیم.

نمی دونم چرا ولی حس می کنم با نگاهش چیزی به مهناز میگه که مهناز بلند می شه و میگه:

- پس من خواهر زن و داماد رو تنها می ذارم برای حرف زدن. الان براتون شام میارم.

حالت تدافعی به خودم می گیرم و خودم رو می کشم گوشه ی تخت. این حرکتم کاملا تو دید آریاست، چون بعد از رفتن مهناز زل زده به من. با نزدیک شدن آریا بهم کاملا تو خودم جمع شدم و آریا آروم میگه:

- چرا این طوری کردی؟ از منم می ترسی؟ خیلی خب، من عقب تر می شینم!

کمی بعد سرم رو بلند می کنم و به اون که یه گوشه ی دیگه ای از تخت نشسته خیره می شم. تو اون تاریک و روشن اتاق یک لحظه فیافه ی آریا رو به شکل صاحب اون چشمای سبز می بینم و ناخودآگاه بیشتر تو خودم جمع می شم و چشمام رو می بندم. بعد از گذشت چند دقیقه وقتی برق اتاق روشن می شه و دوباره چشمام رو باز می کنم. این بار کمی نزدیک تر و نگاهش نگران شده. آروم میگه:

- خوبی؟

سرم رو تکون میدم.

- نمی خواستم بترسونمت. می خوای با هم حرف بزنیم؟

- من... من...

- اصلا نترس، من فقط...

مهناز با یه سینی غذا وارد اتاق می شه و میگه:

- خب اینم از غذای داماد و خواهر زن، ولی خیلی نامریدید ها. یعنی چی؟ الان من و مبینا باید تنها بشینیم غذا بخوریم. نامردا. قیافه اش رو هم جمع می کنه که باعث می شه آریا بهش با صدای بلند بخنده ولی من... نمی دونم چرا خنده ام نیامد. سرم رو پایین می اندازم و مهناز بعد از کمی مکث با گفتن اینکه من دارم می رم از اتاق می ره بیرون. چشمام رو می بندم و کمی بعد به صورت آریا خیره می شم. داره به تابلو نگاه می کنه. آروم میگه:

- داشتم می گفتم. اصلا نترس. من فقط می خوام یه شنونده برای این حرفایی که تو دلت نگه داشتی بشم و مطمئن باش از این در که برم بیرون این حرفا عین یه راز می مونه بین من و تو. اصلا فکر کن داری واسه ی یه چیز بی جون صحبت می کنی، اصلا فکر کن داری خاطراتت رو می نویسی، ولی بگو. حرف بزن. از هر چی خواستی. از هر چی که روی دلت مونده برام بگو. بذار سبک بشی. بذار یه نفر دیگه بار این غمی رو که بهت دادن رو تو دلش نگه داره که تنهایی این غم رو به دوش نکشی.

یه کم سکوت می کنه تا نتیجه ی حرفام رو توی صورتش ببخونه. اشکام آروم آروم جاری می شه و من نمی فهمم کی شروع به حرف زدن می کنم. - سال پیش وقتی با پوریا دوست شدم اولش فکر می کردم با یه دوستی ساده که یه هفته دیگه تموم می شه طرفم. اما این طور نبود. رفته رفته این قدر مهربونی بهم کرد که اول جذبش شدم و بعد کم کم عاشقش. اون قدری که همش به خودم می گفتم من فقط یه کشش بینمون احساس می کنم و این حرفا و این که عاشقشم کشکه اما اگه یه روز پوریا رو نمی دیدم یه چیزی توی گلویم سنگین می شد و اون روز برام زهر. گاهی وقتی با خودم تنها بودم به این فکر می کردم که اگه برام یه اتفاقی پیش بیاد پوریا ولم می کنه؟ ولی بعدش می گفتم این امکان نداره. پوریا من رو ول کنه.

هق هق گریه زیاد تر می شه و ادامه میدم:

- اما اون ولم کرد. به بدترین شکل ممکن ولم کرد. جایی ولم کرد که بهش احتیاج داشتم. درست زمانی که حس می کردم بی پناه بی پناهم ولم کرد.

کمی مکث می کنم و بغضم رو قورت میدم. اشک ریختن هام که کمتر می شه ادامه میدم:

- گفت دوست نداره یه دختری که... که بهش... دست زدن رو به همسری بگیره... که اگه بگیره یعنی به من لطف کرده و از سر ترحم و دلسوزی به سراغ من اومده. می دونی چی به سر من اومد؟ از همون ماه های اول به تک تک کلمات خوب و عزیزم و دوست دارم گفتناش خو گرفته بودم و نمی تونستم به خودم بقبولونم که این حرفا مال اوننه. این موضوع یه طرف و رفتار... رفتار... اون به اصطلاح پدر یه طرف... اینا درده... این جمع شده تو دلم... اینا... اینا من... رو... رسوند آخر خط... می فهمی... اینا باعث شد که دست بزدم به خودکشی.

دستای آریا روی دو تا شونه ام می شینه و با همون صدای آروم کنندش میگه:

- بسه... الان بسه... هیسس...

و بعد فریاد می کشه:

- مهناز کیف من رو بیار.

مهناز که انگار گوش به زنگ اینه که اگه آریا صداش کرد جواب بده سریع کیف آریا رو میاره و آریا در حالی که سعی می کنه یه کاری کنه تا

نفس هام که تند شده رو آروم کنه یه سرنگ از کیفش بیرون می کشه. سرنگ رو از یه مایعی پر می کنه و دستم رو می خوابونه. مهناز دستم رو می گیره و اون سرنگ رو به دستم فرو می کنه. تیزی سر سرنگ اذیتم می کنه و ناخودآگاه فریاد می زنم:

- نه... نه نیا جلو... من که کاری با تو نکردم... نیا جلو... نکن.

رفته رفته آروم می شم و مهناز در آغوشم می کشه و دو قطره اشکی که روی صورتم مونده رو پاک می کنه. سرم روی پاهای مهنازه و دستم توی دستاش. چشمم رو می باز و بسته می کنم و به صورت خیس از اشک مهناز خیره می شم. صداها رفته رفته کمتر و تصاویر تار و تار تر می شن و من رو به دنیای خواب می برن اما یه احساسی بهم می گه بار درد قلبم کمتر شده.

چشم که باز می کنم خودم رو کنار مهناز می بینم. اونم سرش رو کنار تختم گذاشته و خوابش برده. تلفن زنگ می زنه و من بلند می شم. مهناز که از تکون دادن تخت تکون خورده سرش رو بلند می کنه و می گه:

- سلام، صبح بخیر.

نگاه بی تفاوتی بهش می اندازم و دوباره صدای آهنگ بعدی تلفن میاد و مهناز از جاش بلند می شه و می ره سمت هال. کمی بعد صداش توی خونه می پیچه که می گه:

- سلام مامان، خوبین؟

...

- منم خوبم، آریا هم خوبه، سلام داره. مبینا هم خوبه، خوابه.

...

- مرسی، جانم بگو.

چون در اتاق بازه، صداش رو به راحتی می شنوم.

...

- چی؟ چرا؟

...

- من از خاله دیگه توقع نداشتم.

شاخکام تکون می خورن و با شنیدن این حرف بلند می شم و کنار در می ایستم. دیشب چون غذا نخوردم، خیلی ضعف کردم. دستم رو روی شکمم می گیرم و سعی می کنم خوب صدای مهناز رو بشنوم تا بفهمم چی میگن؟

- الان مهیار کجاست؟

...

- خیلی خب، من الان میام اون جا. واقعا که! این خاله چرا این جوری می کنه؟ بعد این همه مدت... اصلا زمانم نه... به خاطر تو که خواهرشی، اصلا

همه ی اینا هم به کنار، اون پسر احمقش که حیا رو کنار گذاشته و غیرتش هم یه گوشه دیگه. خجالت نمی کشه که رفته به خاطر چیزی که حقش بوده از مهیار شکایت کرده؟

حتما خاله از مهیار شکایت کرده به خاطر اون کارش. این دیگه چه زمونه ایه به خدا؟ فامیل به فامیل رحم نمی کنه. می رم بیرون و مهناز با دیدن من میگه:

- مامان کاری نداری فعلا؟ من الان میام!

بعد از قطع شدن گوشی میگه:

- مهتا لباست رو بپوش بریم خونه.

- چی شده؟ من جایی نمیام.

- یعنی چی نمیام؟ بلند شو.

- مهناز دارم بهت می گم من جایی نمیام. من فقط دلم می خواد تنها باشم و دلتم نمی خواد اونا رو ببینم.

- مهتا... من از دستت چه کار کنم؟ می ترسم. طاقت ندارم دوباره تو رو روی تخت بیمارستان و میون یه عالم دستگاه ببینم.

- مهناز ازت پرسیدم چی شده؟ بحث رو به این جا نکشون، خب؟

- خاله از مهیار شکایت کرده که اون زده پسرش رو الکی داغون کرده.

- الکی؟ جالبه! خیلی جالبه! چشم به من داشتن رو الکی خطاب می کنه. هه... خیلی جالبه. بعد از دو هفته تازه یادش افتاده؟

- به هر جهت من دارم می رم اون جا. مامان و بابا دست تنهان.

- باشه برو، مبینا رو هم ببر، حوصله ی مبینا رو ندارم.

نگاهش غمگین می شه و میگه:

- قبلا دوست داشتی کنارت بمونه.

- قبلا این قدر بدبخت نبودم.

مهناز ناراحت تر از قبل میره سمت اتاقش و منم میرم سمت حیاط. این درخت بید مجنون وسط حیاط رو خیلی دوست دارم. این درختم مثل من غمگینه. طبق معمول همیشه میرم کنارش می شینم و سرم رو به تنش تکیه میدم و چه قدر آرام می شم.

مهناز بهم خبر داده که مهیار یک ساعت پیش رفته و به خاله همه چی رو گفته. گفته که اون روز تو خونه چه اتفاقی افتاده، چون این حرفش با شهادت آریا همراه بوده خاله که چیز دیگه ای از زبون آرمان شنیده، کلی گریه کرده و از ما تقاضای بخشش داشته. شکایت رو هم قراره بره پس بگیره. در حیاط باز می شه و آریا و مهناز هر دو که سوار ماشین هستن وارد می شن. یه گوشه ی حیاط به نرده ها نشستم و فکر می کنم. نگاهم خیره به همون همدمه. می دونی همدمم کیه؟ نمی دونی؟ منظورم درخت بید مجنون که علی رغم این همه غمی که داره بازم استواره. خدایا من می تونم فراموش کنم این غمی که رو دلمه؟ خدا تو که می دونی من تنهام. تو که می دونستی؟ چرا پس هر چی صدات می کنم جوابی

ازت نمی بینم؟

- تنها تنها خلوت می کنی؟

نگاهم بر می گرده و به آریا که بهم نگاه می کنه، نگاهی می کنه و دوباره خیره می شه به همدم. تو همون حالم آروم میگم:
- خیلی وقته این تنهایی شده یه تیکه از وجودم، که اگه نباشه انگاری یه چیزی رو گم کردم، که اگه نباشه خلوتم سوت و کوره.
- می شه تو خلوتت منم باشم؟

- چه اصراری داری که وارد خلوت یه آدم سوخته بشی؟

- من اصرار دارم وارد خلوت آدمی بشم که خودش رو گم کرده! می خوام کمک کنم خود واقعیتم رو پیدا کنه. می خوام بشه همون آدم قدیم.
- نمی شه آریا. نمی شه همون بشم. اون آدم دیگه مرده.

- چه اصراری داری خودت رو ضعیف نشون بدی؟ اونم چیزی که نیستی!

نگاهی بهش می کنم و می بینم که خیره شده به همدم.

- من اصراری ندارم. من به چیزی که شدم اصرار می کنم.

- چرا باید تو اینی که شدی در جا بزنی؟ چرا نباید بشی یه مهتای جدید؟ چرا؟

جواب چراش سکوته، چون جوابی ندارم بدم. بلند می شه و میگه:

- بعد از شام منتظرم که بیای اتاقم. می خوام یه کوچولو بهتر و بیشتر از دیشب خلوت کنیم.

و بعد لبخندی می زنه و به سمت خونه میره.

" سام "

از وقتی سامیه رفته، خونه سوت و کور شده. دیگه کسی نیست سر به سرش بذارم. آه چه کسلم وقتی سامیه کوچولو نیست. تلفن که زنگ می خوره، نگاهش می کنم. بدتر از همه این که امروز کسی هم نیست و منم افتادم رو دور تنبلی و اصلا دلم نمی خواد از جام بلند بشم. چه معنی میده همه یه دفعه خونه رو خالی می کنن؟ صدای دوم زنگ مجبورم می کنه بلند بشم و برش دارم. بدون دیدن شماره با لحنی که وا رفته است میگم:

- بله؟

- سام! داداشی، خوبی؟

- ای زخوندک، ای کوفت کاری، ای... گوشم کر شد دختر! تو همین جوریش بلند گو قورت داده بودی، وای به حال این که جیغ بزنی. یعنی تو هنوز آدم نشدی؟ پس این احسان کو؟ یعنی هنوز نتونسته...

- آه آه، ساکت شو دیگه. من دارم بهت ابراز علاقه می کنم نامرد.

- د آخه این جوریه؟ نه من رو نگاه کن و بگو این جوریه؟

- نمی شه نگاهت کنم داداشی. آخه من این جام و تو اون جا.

و خودش به حرف بی مزه اش می خنده. اما این قدر باحال می خنده که منم خنده ام می گیره و این بار جدی میگم:

- خوبی؟ کی بر می گردی وروجک؟ دلم برات یه ذره شده!

- واقعا؟ یعنی...

- واقعا وروجک. چی می خوای از دهنم بشنوی؟ خوب دیوونه من که با تو دشمنی ندارم. مگه می شه یکی یه دونه خواهرم رو دوست نداشته باشم؟

- می دونم سام. ایشالا... عروسی تو. میگم نمی شد اسم تو رو بذارن سامی؟ خب اصلا آهنگ نداره بگم سام. خیلی اسمت لوسه ها.

- از اسم تو که لوس تر نیست جفله.

- تو این چند دقیقه که با من صحبت کردی هزار تا اسم بهم نسبت دادیا. میدم احسان پوستت رو بکنه ها. مامان خونه نیست؟

- اوهو، اوهو، چه حرفا! احسان رو یه فوت کنم می ره هوا. نه، نیست. رفتن زن و شوهری بیرون.

- تو چرا خونه ای اصلا؟ چرا سر کار نرفتی؟

- ساعت خواب؟ الان می پرسی؟ حال نداشتم.

- به به جوون مملکت رو ببین. علاف بیکار. وای وای، من برم که زیاد حرفیدم. هر چی هم گفتم شوخی کردم. به دل نگیریا!

- برو، برو بچه. من از تو هیچی به دل نمی گیرم. زودی برگرد. خداحافظ.

با خداحافظی سامیه گوشی رو می دارم و می خوام برم به ادامه ی تنبلیم برسم که این بار گوشی موبایلم زنگ می زنه. جواب میدم و با خمیازه ای

میگم:

- ب... له...

- سلام سام، بدو بیا یه سری خونه ی جدید پیدا کردم. اون قبلیا رو که اون مردک از چنگم در آورد. بیا این جا. به این آدرسی که تو پیام بهت

میدم. سریع. خداحافظ.

مات و مبهوت به گوشیم نگاه می کنم و میگم:

- این دیگه از بس هیجان داشت، نداشت من حرف بزنم.

با ناراحتی به جای گرم و نرمم که بهم چشمک می زنه نگاه می کنه و میگم:

- اُه، گندشون بزنن. اگه گذاشتن یه روز ما راحت باشیم؟!*

به نمای پنج تا خونه ی قدیمی و حیاط دار نگاه می کنم و بعدشم به پژمان که سعی می کنه مخ صاحبان خونه رو بزنه و اونا رو برای این که خونه

هاشون رو تحویل ما بدن راضی بکنه. اما مثل این که یکیشون اصلا راضی نیست. میرم جلو و میگم:

- سلام آقایون!

همگی با هم سلام می کنند و من یاد سر کلاس درس و معلم هام می افتم. خنده ام رو قورت میدم و میگم:

- پژمان مشکل چیه؟

- آقای محمدی راضی نمی شن!

و با دست به مردی اشاره می کنه که موهایی مشکلی و سفید داره و با اخم و دست به سینه به من نگاه می کنه.

- سلام، شما چرا ناراضی هستین؟ کسی دیگه رو برای خونتون در نظر گرفتین؟

- نه، من اصلا دوست ندارم که خونه ام رو بدم بسازن.

یکی از مردهایی که دست چپ ایستاده میگه:

- آخه محمد آقا، این خونه ها همه قدیمی شدن، همه داغونن.

- خب آخه مرد مومن، حیف نیست این خونه رو با این حیاط و درختش رو بدم به قوطی کبریت تحویل بگیرم؟

از لفظ قوطی کبریتش خنده ام می گیره و میگم:

- حالا اگه من به شما قول بدم، قول آبکی نه، به قول مردونه که خونه ی خوبی تحویلتون میدم و قوطی کبریت نمی شه چی؟

به نگاه به من می کنه و میگه:

- من باید با خانواده ام مشورت کنم.

- خیلی خب، اونم به روی چشم. صبر می کنم تا شما خوب فکرات رو بکنی و با خیالی آسوده بلند بشی و خونتون رو تحویل من بدی.

انگاری به کم، زیاد نه، به کوچولو از حرفم خوشش اومده باشه که لباش به خنده باز می شه و میگه:

- پس تا بعد.

و به سمت در حیاط خونه اش که بازه می ره و جمع رو که همشون موافق بودن ترک می کنه!

" مهتا "

- خب، اول از همه ازت می خوام آرام باشی. مثل دیشب فکر کن که داری همه ی حرفات رو می نویسی. خب؟

سری تکون میدم و توی اتاق نیمه تاریک و دنجم روی صندلی راحتی که آریا آورده میشینم. این چند وقته خیلی فهمیده که من به شدت از

مذکر های مرد نمایی که اطرافم هستن متنفر شدم و عجیب می ترسم. برای همین با نهایت احتیاط و دور از من می شینه. به گوشه که کاملاً از

من دوره، ولی جلوی دید منه. یعنی من صورتش رو می بینم. قرار بود بریم اتاق آریا، اما بعد از شام خودش اومد اتاقم و گفت که می خواد همین

جا حرف بزیم.

نگاهم رو به سقف می دوزم و آرام پر از غصه میگم:

- می دونی، خیلی وقته احساس می کنم که دیگه کسی دوستم نداره. خیلی وقته دلم می خواد دیگه نباشم. استارت این رفتارم وقتی زده شد که

کشیده شدم تو اون ماشین لعنتی. وقتی شروع شد که من فکر کردم از اول آفریده شدم برای این که قربانی بشم. قربانی به انتقام از مهیار در

حالی که به من هیچ ربطی نداشت. شب اول خیلی وحشتناک بود. خیلی! چندین بار کتک خوردم و از هر حرفش که سرپیچی کردم به لگد بهم می زد. من اصلا خودمم نمی فهمیدم چی کار کردم که شدم مستحق این لگدا؟ من با تموم تنهاییم فقط دلم آغوش گرم زنی به اسم مادر و حمایت مردی به اسم پدر رو می خواست. مردی که با تمام ادعاش به مرد بودن حمایت نکرد. شب اول با تمام دوری و تلخیش و گریه و زاری من تو به چهار دیواری کوچیک به اسم اتاق خواب گذشت. از هر طرف با اون دستای بسته می چرخیدم که راهی برای فرار از اون مرد نماهایی که اسمشون رو مرد گذاشته بودن پیدا کنم. اونا به مشت مذکر بودن. همین. مذکرایی که با استفاده از قدرت مردونه ای که حتی تو حیوون ها می شه پیداشون کرد هم اسم خودشون رو مرد گذاشتن. صبح شده بود و من شبش بر اثر اون همه گریه سرم رو روی پاهام گذاشتم و خوابم برده بود که با تکون خوردنم از خواب پریدم. درک نمی کنی آریا من چه جور ی اون لحظه آرزو کردم مهیار نذاره هیچ جا برم، اما تو خونمون و تحت امنیت باشم. کنار مادرم باشم.

نگاهم رو به چشماش می دوزم و دستای لرزونم رو می برم جلوش و میگم:

- اینا رو با طناب بسته بود. اون قدر محکم که زخم شده بود. با همینا من رو کشید سمت سالن. آریا من خواستم فرار کنم ولی نشد. آریا، در تو چند قدمیم بود ولی اونا نداشتن و دستای من رو بستن به پایه های صندلی.

بلند می شم و به سمتش میرم. هنوز از جاش تکونی نخورده و تو سکوت به حرفام گوش میدی. وسط سالن می ایستم و روی دو زانوم روی زمین می شینم و با دستای لرزونم سعی می کنم اشکایی که جلوی دیدم رو گرفتن رو کنار بزنم و میگم:

- نابودم کردن. سه نفری... نابودم کردن.

دستام رو روی گوشم می دارم و میگم:

- صدام خفه شد. با دستمال های سفید. زمین عین همین جا سرد بود. مگه من چی تنم بود؟ یه آستین کوتاه نازک. ببین، تنم الان چیه؟ یه آستین بلند کلفت. چرا؟ چون زده شدم از لباس نازک. چون لباس نازکم من رو یاد اون روز می اندازه. زده شدم از رنگ سفید چون من رو یاد اون کاشی و اون دستمال سفید می اندازه.

دستام رو میارم و پایین و میگم:

- به این جا فقط ختم نشد.

- مهتا... خانومی می خوای تمومش کن. داری اذیت می شی.

- نه آریا، بذار بگم. بذار بگم که شاید این درد بخوابه، کم بشه، دیگه کابوس شبام یه جفت چشم سبز نباشه.

دو تا نفس عمیق و پر از درد می کشم و ادامه میدم:

- به این جا ختم نشد. من هر روز و هر شب برای ساعتی اجازه داده می شدم به مردای هوس بازی که پول برایشون مهم تر از آبرو و زجر دختر جوون بود. می رفتن و اصلا به این فکر نمی کردن که منی که اون بلا رو سرش آوردن الان چی می کشه؟ ساعتی بعد از یک استراحت کوتاه، روز از نو و روزی از نو. یادمه یکیشون پنجاه سالش بود. میون حرفایی که تو اوج مستی خودش و حقارت من می زد فهمیده بودم. یادمه به خاطر این که به مشتری آخر چون همسن پدرم و اون شکم گنده ی بدترکیبش تو چشم بود، پا نداده بودم، چقدر کتک خوردم. می فهمی؟ فقط به خاطر این که کنار مردی که همسن پدرم بود پا ندادم. همسن پدرم بود و زن بچه داشت اما یه جو معرفت نداشت که از کسی که همسن دخترش بود

بگذره.

دستام رو روی سنگ سرد اتاق می دارم تا شاید یه کم از داغی بدنم کم بشه و با همه ی نفرتم و همراه گریه هام میگم:

- من هنوزم نفهمیدم آریا، نفهمیدم که مهیار چرا با پریسا اون کار رو کرد تا من این جور بدبخت بشم و شب و روزم بشه کابوس؟ اون به اصطلاح برادر که دم از نجابت و پاکی می زد چرا اون کار رو کرد که من این جور بدبخت شدم؟ نفهمیدم چرا باید من قربونی بشم و تمام وجودم لکه دار بشه، اما مهیار راست راست بچرخه.

آروم میاد ستمم و بلندم می کنه و کمکم می کنه بشینم روی صندلی. تو همون حالم از بودن کنار آریا خودم رو جمع می کنم. سفت می شم. وقتی کمکم می کنه تا بشینم، آروم به سمت در میره و کمی بعد با یه لیوان آب و چند تا دونه قرص برمی گرده و میگه:
- اینا رو بخور.

نگاه مرددم رو که می بینم میگه:

- نترس، این قرصا کمک می کنه آروم بشی. برات خوبه.

قرصا رو می گیرم و میگم:

- تا حالا شده دلت یه چیزی رو بخواد و بهش نرسی؟

- آره، من شاید هنوز به خیلی از چیزها تو زندگیم نرسیدم.

- حتی خوشحالی؟ حتی لبخند؟

سکوت می کنه و من در جواب نگاه خیره اش میگم:

- " دلم عجیب هوس خنده کرده، ولی من حتی لبخندم ندارم. دلم عجیب هوس خوشگذرونی کرده ولی همراه ندارم! دلم عجیب هوس آرامش کرده ولی آرام بخشم رو گم کردم! دلم عجیب هوس سکوت کرده ولی توی هیاهو گم شدم! دلم عجیب هوس صدا کرده، ولی دلم باهام قهره، جواب حرفام رو فقط با سکوت و بی محلی میده! دلم! آخ از این دل! دلم سفر می خواد. سفر زمینی، با اتوبوس و تو جاده. دلم هیجان تو سفر رو با اون همه خنده و خوشی می خواد، دلم عکس انداختن تکی و خندیدن می خواد. دلم همه ی اون ژست های تکراری رو با اون همه لبخند و شکلک هایی که جلوی دوربین در می آوردیم می خواد. دلم حرفای تکراری رو می خواد. دلم مهمونی می خواد. دلم موزیک می خواد با صدای بالا. دلم بی خیالی می خواد. دلم آدمای راحتی رو می خواد که لازم به توضیح هیچی ندارن. دلم همه ی اینا رو می خواد و با این که سخت نیست؛ اما به هیچ کدومش نمی رسم. من تلخ شدم، تلخ. می بینی؟ آرزوهای ساده رو دلم مونده. من تلخم آریا. تلخ. "

سرش رو می اندازه پایین و میگه:

- بهتره الان استراحت کنی، بقیه اش رو بعدا میگی. خواهر کوچولوی من باید پر از انرژی باشه، خوب؟

قرص ها رو می خورم و با آب فرو می دم. نگاهم رو می چرخونم و آروم میگم:

- به نظرت می تونم؟

- چرا که نه؟ حتما! فقط و فقط یه کوچولو زمان می خوای و یه دست برای بلند کردنت. دست من به وسیله ی همون خدایی که بالای سرمونه کمکت می کنه تا بلند بشی. زمان هم می گذره. به قولی مهتا جان، این نیز بگذرد.

با نگاهی غمگین نگاهش می کنم و اون با تکون دادن سرش از جاش بلند می شه. قبل از خارج شدن از اتاق، چراغ خواب کنار تختم رو روشن می کنه و برق رو خاموش می کنه و بعد در رو هم می بنده.

" وجودم پاره ای از شب

دلم تنها تر از پاییز

بساطم بقچه ای اندوه و کوچه مثل من خالی

سکوت کوچه لبریز است.

صدایم خیس و بارانیست

نمی دانم چرا در قلب من پاییز طولانیست؟ "

شاید بیش از ده بار این شعر رو روی کاغذ بزرگی که کنار دستمه می نویسم. مینا آروم میاد کنارم و میگه:

- خاله؟

برمی گردم و به چشمش نگاه می کنم. با اون صدای نارش میگه:

- با من بازی نمی کنی؟

مهناز از تو آشپزخونه صداش می کنه.

- مینا خاله رو اذیت نکن. بیا این جا.

چشمم رو به سمت کاغذ می برم و میگم:

- خاله برو مامان باهات بازی کنه. خاله نمی تونه.

ناراحت به سمت مادرش می ره و چیزی رو میگه که من نمی شنوم و می زنه زیر گریه! مهناز چند مدتی به خاطر من مرخصی گرفته. اهمیتی به

گریه هاش نمی دم و دوباره می نویسم. اما گریه های مینا آزارم میده. هم دلم می خواد آرومش کنم و هم نمی خواد. دلم از بس تو تنهایی

خودش سر کرده دیگه نمی خواد به کسی محبت کنه و با کسی باشه.

کاغذ رو بلند می کنم و به سمت اتاقم می رم. کاغذ رو روی صندلی تو اتاقم می گذارم و آروم زمزمه می کنم:

- نمی دانم چرا در قلب من پاییز طولانیست؟

وقت خوردن قرصامه. مهناز به دنبالم با قرصام میاد و میگه:

- مینا خیلی بهانه ات رو می گیره. تا وقتی هم که...

- نمی تونم مهناز. نمی خوام دیگه اون بچه از من فریادی بشنوه. می خوام ازم دور باشه تا سرش داد نزنم. نذار سمتم بیاد.

قرصا رو بر می دارم و می خورم. آرام بخش های که اگه نباشن و نخورمشون دیوونه می شم. از فکر حرف های بابا گاهی به مرزش هم می رسم.

انعکاس کلمه ی حروم زاده گاهی شبها تو گوشام می پیچه که اگه اینا نباشن حتما تا صبحش راه میرم و نمی خوابم. تا قبل از این که خوابم ببره

یه سوال تو ذهنم می پیچه.

پدرم و مادر من کین؟

" سام "

- وای مادر من کمرم شکست. بسه دیگه. مگه ملکه ی انگلیس داره میاد؟ سامیه داره میاد دیگه. به خدا مردم از کمر درد.

- سام، پسر، عزیزم، بیا اینم انجام بده مادر!

- ای بسوزه پدر این مرام. ای بسوزه این همه علاقه ای که من به تو دارم. خوب خرم می کنیا!

با خنده میگه:

- ا... مادر، این حرفا چیه؟ بلا نسبت...

تا اون موقع نیشم داشت یواش یواش شل می شد اما با گفتن حرفش فوری با چشمای گرد نگاهش کردم.

- بلا نسبت خر مادر.

- ایا مامان! یعنی چی؟ این حرفا چیه؟

مامان غش غش می خنده و میگه:

- شوخی کردم باهات، کی گفته تو خری؟ هان؟ تو پسر گل منی. تو آقایی! تو کمک مادری. تو پسر دلبری.

- نه دیگه، جدی جدی دارم خر می شم.

- بین خودت اصرار داری به خر شدن دیگه.

پرده های آشپزخونه رو هم نصب می کنم و با ناله میام پایین و میگم:

- من اگه گذاشتم این دو تا امشب بشینن سر جاشون. حالا ببین. تمام کار رو اینا باید بکنن. همینم که هست.

- یعنی چی؟ اونا دارن میان مادر زن سلام. مثلا اولین باره دارم بعد از عروسی دعوت می کنم.

- ای خدا! من خسته ام خب.

- برو بالا بخواب. یک ساعت دیگه بیدارت می کنم. برو مادر.

بعدم با تمام مهر مادرانش دستام رو می گیره و یه بوس روی پیشونیم می ذاره که برای اون باید سر خم کنم. لبخندی می زنم و میگم:

- هر چی گفتم شوخی بود. تاج سر من. رحمت هایی که تو به پامون کشیدی، ساختن هایی که تو اوج نداری با ما کردی رو هیچ کس نکرد.

دستاش رو می گیرم و بوسه ای روش می زنم و میگم:

- هستی و زندگیم رو هم به پات بریزم کمه.

" مهتا "

- مهناز؟

- جان دلم؟

- مامان و بابای من کین؟!

دستش که در حال نوازش موهامه متوقف می شه بعد از چند ثانیه میگه:

- خب معلومه، بابا محمد و مامان سمانه.

- ولی اون که من رو نمی خوان! مامان حتی دیگه حالم رو نمی پرسه و اون... همون که اون حرفا رو زد... مهناز من خیلی بدبختم.

- نه مهتا، مامان هر روز حالت رو ازم می پرسه. بابا هر روز با آریا حرف می زنه درباره ی تو.

- با این دروغ های الکی دلم رو خوش نکن. من خر نیستم.

بلند می شم و به سمت همدم میرم. دم غروبه و آریا چند دقیقه پیش برگشته خونه. سرم رو روی پاهام می دارم و اشکام رو راهی می بینم برای تخلیه ی روح زجر کشیده ام.

صدای قدم هایی که احتمال میدم آریا باشه هم باعث نمی شه سرم رو از جام بلند کنم. من این روزها برای هیچ چیزی ارزش نمی دارم. با چشمم مرگ خودم رو دیدم. مرگ دختری به نام مهتا رو دیدم. مرگ جوونی و آینده و آرزوش رو دیدم. کنارم می شینه و با همون صدای آرامش بخشی که همیشه باهام حرف می زنه میگه:

- "گرچه شب تاریک است، دل قوی دار سحر نزدیک است."

و بعد آروم روی زمین می شینه و میگه:

- خوبی؟ می خوام به جواب خوب بشنوم.

- آریا از من توقع نداشته باش توی به مدت کم اون روزهای وحشتناک رو که گذروندم رو فراموش کنم.

- مگه من دارم بهت می گم تو به مدت کم فراموش کن؟ مهتا تو باید قوی بشی. برای قوی شدن باید پوسته ی قدیمت بریزه و مهتای جدید متولد بشه. چه بسا که این مهتا می تونه از مهتای قبلی بهتر باشه. من می خوام بهت این رو بگم. دستت رو بذار تو دست من و بلند شو. به خدا فکر کن و نام خدا رو تو زبونت بیار و بلند شو. ماتم زدن چیزی رو درست نمی کنه.

- مگه فقط اون ماجراست؟ این که بابا میگه من بچه شون نیستم چی؟ این که... این که... وای...

- این که بهت گفتم تو طبق شرع به دنیا نیومدی؟ می خوام به نصیحت بهت بکنم. هیچ وقت برای حرفی که بهش اعتقاد نداری، برای حرفی که باورش نداری ناراحت نشو، شاید آقا محمد چیزی رو دیده که در اصل اون نبوده و هزاران شاید دیگه که می تونه از چشم آقا محمد دور مونده باشه و اون چیزی که اون فکر می کنه نباشه و شاید تو اونی که فکر می کنی نباشی.

چه خوبه که مثل بقیه اصرار بر به حرف نداره و الکی اطمینان بیخود نمیده.

- تو خوب بشو، قول می دم، به همون قدری که من رو قبول داری قول میدم باهات دنبال حقایق بگردم.

نگاهی به چشمای آرامش بخشش می کنم و فکر می کنم که آیا دوباره باید اطمینان کنم یا نه؟

" سام "

- آقای محمدی بالاخره این جواب چی شد؟

لختی فکر می کنه و میگه:

- من قبول می کنم، ولی...

خوشحال می شم و میگم:

- ولی چی؟

- می خوام یه خونه ی خوب تحویل بگیرم. نمی خوام مثل این همسایه ها خونم داغون باشه.

- شما به ما تحویل بده، من خودم قول می دم که یه واحد خوب و توپ به شما بدم!

- توپ چیه؟ شما هم که عین پسر من اینا تو دهنته؟!

می خندم و میگم:

- باشه، هر چی شما بگی! پیام برای قرارداد؟

- بله، بیا پسر م.

با لبخندی تماس رو قطع می کنم و میگم:

- خدایا شکرت!

آروم بلند می شم تا حاضر بشم و برم برای این که به کارام برسم.

داخل بنگاه قرار می داریم برای بستن قرارداد، طبق قرار داد من تاکید می کنم که یه ساختمان با ده واحد که طبق اون ما یعنی من و پژمان پنج

واحد رو می گیریم و مالکین پنج واحد دیگه رو. قرارداد هم شامل یک سری امکانات خونه هم می شه.

بعد از مدت ها این اولین ساختمانی که گرفتم. بعد از مدت ها دوباره می تونم یه خونه بسازم و ایده های جدیدم رو که یا از ذهنم تراوش می

کنه و یا از اینترنت می بینم روی اون خونه ها پیاده کنم و یه کار خاص تحویل بدم و چقدر از این که توی نقشه ها ایده ی جدیدم رو پیاده می

کنم خوشم میاد.

ساختمون ها حکم بچه هایی رو برام دارن که از اول اینا رو بزرگ می کنم و بعد اونا رو می فرستم سر کارهاشون. من عاشق این کارم. هر چند

خرج زیادی روی کارام می شد اما می ارزید به تمام سختی ها و خرج هاش. همه چیزش می ارزید.

با سرخوشی تمام با مالکین خداحافظی می کنم و تصمیم می گیرم بعد از سر زدن به تالار، حسابم رو هم چک بکنم تا ببینم چقدر موجودی برای

خرج کردن روی فرزند جدیدم دارم.

تلفنی از طریق منشی می فهمم که امروز تالار قراردادی نداره و محمد تنها توی دفتر داره حساب ها رو چک می کنه تا برای عروسی آخر که همین دیشب بود حقوق بچه ها رو بده. قرار ما توی تالار اینه که هر عروسی که گرفته می شه پولی که در میاریم رو به میزان زحمت بچه ها و اون کاری که انجام میدن بدهشون بدیم. وارد دفتر می شم و می بینم و که خانم منشی به در چسبیده و از ترس فریادهای محمد می لرزه. مرخصش می کنم بره و در رو باز می کنم و می بینم که محمد به شدت عصبانیه، به حدی که سر مش جعفر که همیشه بهش احترام می ذاره و کمتر از پدر جان بهش نمیگه، فریاد می کشه که چرا چای تو نعلبکی ریخته و این در حالیه که معلومه حال پیرمرد خوب نیست. این محمد اون محمدی که می شناختم نیست. فوری فریاد می کشم:

- ساکت شو محمد، مگه وضعش رو نمی بینی؟

پیرمرد دستش رو قلبشه و داره می افته که می گیرمش. محمد پوفی می کنه و دوباره میگه:

- این از وضع کارمندای ما...

- محمد ساکت شو تا خودم ساکتت نکردم. ما بعدا در این مورد حرف می زنیم.

با قدم های بلند میره بیرون و منم مش جعفر رو می شونم روی صندلی و از منشی می خوام یه لیوان آب برای مش جعفر بیاره. قرص زیر زبونیش رو از تو جیب شلوارش میارم بیرون و می ذارم تو دهنش. نفسش داره بند میاد. دلم براش می سوزه. دلم نمی خواد بلایی سر کسی که مثل پدر دوسش دارم بیاد.

بالاخره بعد از نیم ساعت حالش جا میاد و یه کم به حال طبیعی برمی گرده.

آروم میگم:

- خوبی مش جعفر؟

- آره... بابا جان... خوبم پسرم!

- چی شد آخه؟

- به خدا من بهش هیچی نگفتم... من... من...

- هیش، می دونم مش جعفر. پسرت امروز یه کمی بی عقل شده بود. تو به بزرگی و بزرگتریت ببخش.

- آخه محمد جان تا به حال این طوری سرم داد نزده بود.

- می دونم مش جعفر. تو به بزرگی خودت ببخش. این سیماش اتصالی کرده بود.

و دستم رو به حالت مدور روی سرم می گردونم. بوسه ای به روی دستش می زنم که سرم رو می کشه بالا و خودش بوسه ای رو پیشونیم می کاره.

واقعا می خوام ببینم که دلیلش چی بوده که روی سر مرد به این بزرگواری فریاد کشیده. انگار این طبیعت ما آدم هاست که تا به یه جایی می رسیم فکر می کنیم چی شدیم و حق داریم همه کار بکنیم. حتی شکستن حرمت یه بزرگتر. وقتی از خوب بودن مش جعفر مطمئن می شم از منشی سراغ محمد رو می گیرم و اون میگه که رفته بیرون از ساختمان تالار. به اون سمت میرم و می بینم توی حیاط روی یکی از صندلی ها نشسته و وقتی جلوتر میرم می بینک شونه هاش تکون می خوره. باز هم میرم جلوتر و این بار دیدگه مطمئن می شم که داره گریه می کنه.

با ترس میرم جلو. وقتی محمد متوجه اومدن من می شه فوری اشکاش رو پاک می کنه و سرش رو پایین می اندازه.

- چی شده؟

...

- چرا جواب نمی دی؟ بهت می گم چی شده؟

- دست از سرم بردار سام.

_دست من رو سر تو نیست. زود بگو چی شده تا نزدم لهت نکردم. چی شده که بر خلاف همیشه سر مش جعفر داد کشیدی؟

بعد از کمی سکوت میگه:

- من و هانیه بچه دار نمی شیم. یعنی مشکل... خب... از منه. هانیه دو روزه رفته تو خودش و حرف نمی زنه. من خب... وقتی اینا رو می بینم...

این فکر میاد تو سرم که حتما می خواد ولم کنه.

- من واقعا به خاطر این موضوع متاسفم.

و بعد یکی محکم می زنم تو سرش و ادامه میدم:

- ولی خاک به سرت که به خاطر یه فکر این جوری تر زدی به اعصاب همه.

با عصبانیت نگاهم می کنه و میگه:

- واسه چی می زنی احمق؟ می فهمی من...

- می فهمم، ولی می خوام ببینم تو تمام دیشب و دیروز رو که عصبانی بودی هیچ، بهت حق می دم، ولی چیزی نیست که درمان نداشته باشه.

درمان داره، خوبشم داره، نشد می تونی بری یه بچه از پرورشگاه بیاری و تمام.

- همین؟! تمام؟ به همین راحتی؟

- احمق دارم بهت میگم آدم نباید جلوی مشکلاتش کم بیاره. نمیگم به همین راحتی. بفهم. تو کم بیاری کارت تمومه.

بلند می شم و میگم:

- بشین بهش فکر کن. فکر کن و از همه مهم تر خدا رو هم تو تمام این فکرات در نظر بگیر. کسی که اون بالا نشسته و می دونه کی و کجا چی

رو به بنده هاش بده. بعدم قبل از این که بر گردی تو دفتر، از مش جعفر که جای پدرته عذر خواهی کن. اون هر کاری کرده بود و هر حرفی

زده بود تو حق نداری عصبانیت خودت رو سر اون پیرمرد خالی کنی!

و بعد از جلوی چشماش می گذرم و وارد دفترم می شم. از طریق اینترنت هم می شه حسابم رو چک کنم.

" مهتا "

" دلم بچگی می خواهد! جلوی کدام مغازه پای بکوبم تا برام آرامش بخرند؟ "

واقعا جلوی کدام مغازه و توی کدام یکی از این مغازه های این شهر شلوغ و کثیف می شه فقط یه کم آرامش پیدا کرد؟ هست جایی یا نه؟

کنار همدم می شینم و به این فکر می کنم که چی می شه؟ آینده ی من چه جوریه؟

آریا با همون قدم های آهسته میاد سمتم و میگه:

- خواهر کوچولو به چی فکر می کنی؟

- به این که آینده ام چی می شه!

- آینده رو خود انسان می سازه و تو هم می تونی به آینده ی خوبی رو برای خود بسازی. با این شرط که بلند بشی. این رو بدون که باید بلند

بشی. یه عبارتی بود که خیلی دوست داشتم، اما الان دقیقا یادم نیست، ولی مضمونش این بود که "ایستادن کسی که زمین زدنش از اونی که به

زور سر پا ایستاده قشنگ تره"

کنارم می شینه و میگه:

- حرفای اون شبت رو می تونی بگی؟ من هنوزم همون دفتر خاطراتیم که تو داری توش می نویسی و می خوام خواهر کوچولو سبک بشه.

نفسی تازه می کنم و بی مقدمه میگم:

- من واقعا اون شبا می سوختم. می سوختم و نمی تونستم کاری بکنم. حتی اجازه ی این که از اتاق بیرون بیام رو نداشتم. همه چیز مثل تکرار

مکررات بود. هر روز چند نفر تو اون اتاق و من تنها...

اشکام رو که داشتن می اومدن پایین رو می گیرم و ادامه میدم:

- اون روز رو خوب یادمه. من... توی اتاق... از گوشه ی پتوی میخ شده به پنجره داشتم می دیدم که اونا دارن می رن بیرون. نگاه پست و کثیف

یکیشون رو یادمه. وقتی که اونا رفتن خوب یادمه با چه لبخندی به پنجره ای که من پشتش بودم خیره شد و بعد به سمت ویلا اومد.

- می دونی اون جا کجا بود؟

- نه، فقط می دونم زمینش خیس و گلی بود. بعد از چند مدت اومد تو اتاقم... مست بود.

دستام رو که می لرزه مشت می کنم و میگم:

- منم از مستیش استفاده کردم و هلش دادم و رفتم بیرون. نمی دونی چقدر زیر لب خدا خدا می کردم نتونه دنبالم کنه... اما... اما... اون در لعنتی

قفل بود. اومدم کلید رو پیدا کنم که دیدم پشت سرمه.

شدت لرزش دستام بیشتر شده و حالا لرزش به بدنم هم سرایت کرده. دست خودم نیست. من از یادآوری اون روزها وحشت دارم. نمی خوام

دیگه بهش فکر کنم. ولی دلم می خواد برای یه نفر بگم. برای همین نمی تونم جلوی لحن آرامش بخش آریا مقاومت کنم و حرفی نزنم.

- می خواست... می خواست تو همون حال ببوستم... وای... حتی از فکر این که یک بار دیگه هم این کار تکرار بشه دیوونه می شدم چه برسه به

این که باهش باشم. با گلدون زدم تو سرش. خون از سر و صورتش جاری بود و تمام سرامیک ها رو خونی کرده بود. من اون رو کشتم. کشتم.

می فهمی... من کشتمش... ولی حقش بود... اون.. اون.. یه عوض بود.

آریا دستام رو که می لرزه می گیره و میگه:

- تو الان در امانی، از همه چی. کار تو فقط یه دفاع از خود بوده و تو مرتکب هیچ قتلی نشدی. آروم باش. چشمات رو ببند و عمیق نفس بکش. از

دهان دم، بازدم از بینی. تو ذهنت تا ده بشمر و این کار رو انجا بده.

با تن لرزون این کاری رو که میگه رو انجام میدم و کمی، فقط کمی بهتر می شم. وقتی احساس می کنم که می تونم ادامه ی حرفام رو بزnm میگم: - تو جیب شلوارکش کلید رو برداشتم و به سمت در رفتم. بازش کردم. حسی که اون لحظه داشتم رو نمی تونم توصیف کنم. مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه. من آزاد شده بودم از تمام بدی ها. اما اینا فقط واسه یه لحظه بود. چون وقتی وسط جاده بودم. یه ماشین درست عین همونی که مال اونا بود وارد جاده ی پر از دار و درخت و زمین های کشاورزی شد. اگه بگم مردم و زنده شدم دروغ نگفتم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که به سمت زمین ها برم. زمین هایی که پر از گل بود و با هر قدمم پاهام تو گلا می رفت و در می اومد و اوناه... دنبالم کردن... وای خدا... آریا من تو همون زمین از خدا مرگم رو می خواستم... مرگی که من رو بیره تا دست مرد نماها به من نرسه... من... من... نگاهم رو به همدم می دوزم و ادامه میدم:

- بهم گفت از من فیلم داره و اگه با پای خودم برنگردم پیش اوناه... فیلم رو پخش می کنه... من.. اوناه... من... از هر طرف می رفتم می خوردم به رودخونه... رودخونه ای که نه پل داشت و نه چیزی... آریا من تو بد جهنمی گیر کرده بودم... بد جهنمی... اشکام می ریزه و ادامه میدم:

- یادمه چقدر تو دلم خدا خدا می کردم که راه نجات بذاره جلوم و چی شد؟ گل های زیر پام ریخت و من پرت شدم تو رودخونه ای که در حالت عادی آدم توش یخ می زد چه برسه به این که وسط پاییز و هوای سرد شمال و هوای پر از سوز و مه شب هم باشه. دیگه یادم نمیداد چی شد؟ ولی چشم که باز کردم دیدم تو خونه ی اون زن و مرد مازندران هستم و...

- می خوای بهت بگم چه جویری پیدات کردن؟

- مگه می دونی؟

چقدر با آریا راحتم و چقدر این راحتی رو دوست دارم.

- آره پدرت از دکتری که تو رو به بیمارستان برده پرسیده بود.

- اون پدر من نیست!

- خیلی خب، قول دادی آروم باشی، هر چیز تو بگی!

- محمد آقا میگه شمالی ها معمولا شبا تور ماهی گیریشون رو می اندازن تو رودخونه ی پر از ماهی و اون جا ماهی گیر می کنه تو تور و بعد از اذان صبح اون تور رو جمع می کنن. وقتی که اون پیرمرد می ره تا تورش رو بندازه متوجه یه چیزی میشه که گوشه ی رودخونه به درختی که سرش در اثر سنگینی به داخل رودخونه خم شده، گیر کرده! به اون سمت می ره که می فهمه یه آدمه و خدایی بوده که دکتر اون شب اون جا بوده و با هم اومده بودن برای تور انداختن. با کمک اون تو رو نجات می دن.

- کاش نجاتم نمی دادن!

- این حرف رو نزن. دو بار خودکشی کردی و خدا نگذاشت بری اون دنیا. فکر می کنی اون دنیا فرشته ها با دسته گل منتظرن بری و بگن خوش اومدی؟ نه جانم از این خبرا نیست. اگه این دنیا واسه ی تو جهنم شده، حداقل یه راهی داره که جهنمت رو بکنی بهشت. اما اون دنیا، یه جهنمی هستش که راهی برای فرار نداره. خدا تو رو کرده اشرف مخلوقات و خواسته امتحانت کنه. ببینه این بنده ای که گذاشته توی زمین چقدر تحمل داره؟

- چرا من؟ چرا من باید آزمایش بشم؟

- این قدر نگو چرا من! همه ی بنده ها به یه نحوی آزمایش می شن. اون دست خداست که بدونه و بخواد چه جوری بنده اش رو آزمایش کنه. به این باور برس.

پاهام رو توی سینه ام جمع می کنم و میگم:

- نمی تونم، سخته.

- مهتایی، خواهی به من نگاه کن.

به چشماش نگاه می کنم و اون ادامه میده:

- تو می تونی. بلند شو و بگو من می تونم. بلند شو و کمر صاف کن. قوی و محکم تکرار کن من می تونم.

به چشماش که قوی و مصممه نگاه می کنم و میگم:

- سخته!

- ولی ممکنه. بلند شو و با من بیا بریم تا یه نفری رو بهت نشون بدم. لباس بپوش تا منم به مهناز بگم تا بیاد.

چه خوب که نگفت تنها بریم که اگه می گفت... حتی یه قدم هم جا به جا نمی شدم. با سستی و کرختی از جام بلند می شم و به آرومی به سمت اتاقم میرم. در کمد رو باز می کنم و هر چیزی که به دستم می رسه رو برمی دارم و می پوشم. نگاه نمی کنم که چی تنمه. فقط می خوام یه چیزی پوشیده باشم. در حال انداختن شال روی سرم و به زمین سرد زیر پام خیره شدم که مهناز میاد تو اتاق و آروم میگه:

- حاضری عزیزم؟

- مهناز کجا می ریم؟

- یه جای خیلی خوب.

تو اوج تمام ناراحتی هام لبخندی می زنی و میگم:

- داری خرم می کنی؟ انگار بچه داره می بره بیرون.

بی توجه به ذوقی که از لبخندم کرده به سمت حیاط میرم و روی راه پله می شینم. کمی بعد هر دو در حالی که لبخندی روی لبشونه میان بیرون و مهناز دستم رو توی دستاش می گیره و مینا رو هم لباس پوشونده به سمت در می بره.

آروم مثل بچه ی سر به زیر به سمت ماشین آریا میرم و فکر می کنم که کجا داریم می ریم؟ وارد خیابونشون می شیم و من نگاهم تند دور و اطرافم می چرخه که مبادا کسی برای آزار و اذیتم اون جا باشه و با همین فکر ترس تمام وجودم رو می گیره و از ترس ناشی از اون چشمام رو می بندم. ماشین که سرعت می گیره منم چشمام رو باز می کنم، اما سرم رو تکیه میدم به شیشه و به مردمی که مثل همیشه فارغ از درد و غصه هاشون خیره به ویتترین ها و یا در حال خرید هستن و فکر می کنم قیمت خنده چقدره تا من کمی، فقط کمی برای خودم بخرم، تا شاد بشم، درست مثل قدیم.

جلوی در خونه ای توقف می کنیم و من نگاهم رو از توی آئینه به آریا می دوزم. نگاهم می کنه و میگه:

- این جا یه نفر منتظره تا تو رو ببینه. یکی از دوستای من که الان شوهر و بچه داره.

گیج بهش نگاه می کنم و فکر می کنم دوست آریا چه ربطی به من داره؟ اصلا من رو از کجا می شناسه؟

پیاده می شم و دنبال مهناز مثل بچه ای که دنبال مادرشه راه می افتم. مهناز دسته گل و شیرینی که تو راه خریده رو به دست آریا میده و خودش

هم دست مبینا رو می گیره.

مبینا خنده ای می کنه و میگه:

- آخ جون، بازم خاله رعنا و مهدی.

خاله رعنا کیه دیگه؟

جلوی یه آپارتمان می ایستیم و آریا دستش رو روی زنگ طبقه ی پنجم می ذاره و کمی بعد صدای لطیف خانمی میگه:

- کیه؟

گیج گیج و منتظر به آریا خیره می مونم که میگه:

- ماییم رعنا جان!

صدای زن خوشحال می شه و میگه:

- بفرمایید تو رو خدا. خوش اومدید.

و در رو باز می کنه. اول از همه مبینا و پشتش مهناز می رن تو و آریا اشاره ای به من که عین چوب خشک اون جا ایستادم می کنه و میگه:

- بفرما.

تکونی به خودم میدم و وارد خونه ای می شم که هنوز نمی دونم صاحبش چه ربطی به مهناز اینا داره و مبینا اون طور با ذوق از صاحب خونه

میگه!

آریا دکمه ی آسانسور رو می زنه و آسانسور کمی بعد از طبقه ی دوم میاد پارکینگ و همه واردش می شیم.

و کمی بعد در جلوی چشمای من باز می شه و من جلوی چشمم دختری رو که تقریبا چند سال از من بزرگتره رو می بینم و بچه ای که به پای

مادرش چسبیده.

مبینا با ذوق به سمت بچه میره که بچه با هم با خوشحالی نگاهش می کنه و هر دو دست به دست میرن تو خونه. بازار سلام و علیک داغ می شه

و نگاه دختر روی من خیره می مونه و میگم:

- سلام.

لبخندی می زنه و میگه:

- سلام عزیزم، بفرما داخل. بفرما.

بند کتونی هام رو باز می کنم و آروم دنبال مهناز وارد خونه می شم.

پسر بچه که مبینا، مهدی خطابش کرده به همراه مبینا غیب شدن و من اثری ازشون نمی بینم.

آریا کمی بعد از نشستمون میگه:

- آرش کجاست؟

- سر کار بود. زنگ که زدین بهش زنگ زد تا بیاد. الاناس که برسه.

- ای بابا احتیاجی نبود الکی از سر کار بکشونیش خونه.

- نه دیگه، مگه ما چند بار در سال شما رو می بینم. مهناز جون شما خوبی؟

مهناز لبخندی می زنه و میگه:

- شکر، خوبم.

آریا این بار با اشاره به من میگه:

- رعنا جان، ایشون خواهر خانم بنده، مهتا خانوم هستن.

نگاه دختر این بار رنگ تاسف می گیره و به من خیره می شه و میگه:

- باز هم تکرار یه اتفاق تلخ.

و من پی می برم که رعنا از این اتفاقی که برام افتاده خبردار شده که اون جوری نگاهم می کنه. سرم رو می اندازم پایین و به دکمه های مانتوی

سرمه ایم خیره می شم. دستام رو مشت می کنم و باز هم صحنه صحنه ی اون روزها جلوی چشمم رژه میره. قدم هایی که نزدیکم می شه من رو

وادار می کنه که سر بلند کنم و رعنا رو جلوی چشمم ببینم. رعنا با لبخندی میگه:

- تا اینا از خودشون پذیرایی کنن، بیا من و تو بریم یه کوچولو حرف بزیم.

با حالتی سوالی به آریا خیره می شم و بعد به مهناز. نگاه های هر دوشون این رو به من می فهمونه که همراه رعنا برم.

به همراه رعنا به سمت اتاقی میرم و از اون جا هر دو وارد تراس خونه می شیم. توی تراس یه میز به همراه دو تا صندلی گذاشته شده. رعنا آروم

روی یکی از صندلی ها می شینه و به من که همین جوری خیره نگاهش می کنم میگه:

- بشین عزیزم.

نگاهی به صندلی رو به روی رعنا می اندازم و بدون حرف روش می شینم. بعد از کمی سکوت رعنا بر می گرده سمتم و میگه:

- تو چند سالته؟

یه کم تو چشمش خیره می شم و میگم:

- نوزده سال.

- هه! درست مثل من. منم نوزده سال داشتم. دقیقا هفت سال پیش بود. باز تو هیچ برخورد عاطفی با متجاوزت نداشتی ولی من عاشقش بودم.

می فهمی؟ من عاشق کسی شده بودم که فقط به این خاطر با من رفیق شد که جسمم رو می خواست.

اشک از چشمش سرازیر می شه و میگه:

- هنوزم که هنوزه، تو این هفت سال یک بار اون عشق من گفتناش رو فراموش نکردم. من با اون عزیزم گفتناش از دنیای کسل کننده ی خودم

بیرون اومدم و فهمیدم تو این دنیا لذت و چیزی به اسم عشق هم وجود داره.

مات و با چشمایی که خیس از اشک بود بهش نگاه می کنم. چطور می شه یه آدم دم از دوست داشتن بزنه و بعد از استفاده از جسمت تو رو دور بیندازه؟ این چطور ممکنه؟

- یادمه همیشه یه شعری ورد زبونش بود که هر دم که من رو می دید اون رو برام می خوند. من الان از اون بیت متنفرم. چون از دهن کثیف اون خارج شده بود. باورت می شه وقتی من رو کشونده بود اون جا و من رو به دوستاش داد همین شعر رو تو گوشم خوند. دست می ذاره پشت گوشش میگه:

- درست همین جا. گاهی که عصبی می شم دلم می خواد این قدر این یه تیکه رو چنگ بندازم و بکنم که حد نداره.

سرش رو می اندازه پایین و اشکاش رو پاک می کنه و میگه:

- خدا من رو بکشه. آوردم این جا حال و هوات عوض بشه بدتر اشکت رو درآوردم.

با این حرف اشکایی که از چشمش اومده بیرون رو پاک می کنم و سرم رو پایین می اندازم.

- من رو نگاه کن خانومی؟

تو چشمای مثل شبش خیره می شم و اون دوباره میگه:

- می خوای با هم دوست باشیم؟

...

- جواب نمی دی؟ من و تو می تو نیم بهم کمک کنیم که شاید کمی، فقط کمی از دردامون کاسته بشه. اگه می خوای دوستی من رو قبول کنی یا بگو باشه یا دستت رو بذار کف دستم.

دستش رو، روی میز قرار می ده و من خیره به دستش نگاه می کنم و به این فکر می کنم که "آیا اعتماد کنم یا نه؟"

یه نگاه به چهره اش می اندازم. یه چیزی تو چهره اش می خواد من رو به سمتش بکشونه. دستم رو توی دستش قرار می دم و میگم:
- باشه.

"سام"

- باز که تو غمبک زدی؟

محمد نگاه خسته اش رو به چشمش می دوزه و میگه:

- من بچه ی پرورشگاهی نمی خوام.

- همچین میگی پرورشگاهی که انگار جزام داره. احمق.

- سام!؟

- چیه؟ احمقی دیگه که من رو این جووری حرص میدی! یا داد می زنی، یا عین آدم هایی که تمام درها روشن بسته شده یه گوشه می شینی و

عین عاشق هی آه می کشی!

ای بابا، این که باز سرش رو کرد تو یقه اش. شیطونه میگه یکی همچین بزنم تو سرش که یکی از من بخوره یکی از دیوار یکی هم از در که صد البته این شیطونه غلط می کنه. آهان!!! باید احساساتش رو تحریک کنم.

- پاشو محمد، پاشو بریم یه جا.

سرش رو بلند می کنه و با همون نگاه گرفته اش میگه:

- کجا؟

- خونه ی آقا شجاع. د پاشو دیگه.

- باشه بابا، چرا پاچه می گیری؟

- به همون دلیلی که تو جفتک می اندازی!

نگاه چپ و عصانیش باعث می شه بگم:

- من تو ماشین منتظرم.

و بعدشم الفرار

توی ماشین به خانم همتی زنگ میزنم و مسئله رو قبل از اومدن محمد باز می کنم. خانم همتی خوب که به حرفام گوش میده میگه:

- چون تو رو می شناسم یه چنین اجازه ای می دم. خودتم می دونی که...

- بله فاطمه جون، می دونم که اگه غریبه بود نمی داشتین برم تو اتاق بچه ها. اُه... فاطمه جون این محمد اومد. فعلا خداحافظ.

- خداحافظ پسرم.

محمد می شینه و میگه:

- با کی حرف می زدی؟

- با فوضول سنج.

- سام خیلی بی تربیت شدیا.

- بودم، آخه به تو چه؟ با منزل صحبت می کردم.

- چقدم که تو منزل داری.

- به کوری چشم بعضیا.

خنده ای می کنم و اونم یه لبخندی می زنه. مسیر رو که از حفظ بودم. ناسلامتی کار هر چند وقت یه بارم رفتن به اون جا بود. جایی که صمیمی

ترین رفیقم اون جا زندگی می کرد و من چه بد از دستش دادم. نیم ساعت بعد هر دوی ما به سر در شیرخوار گاه علی اصغر نگاه می کردیم.

محمد کمی به در خیره می شه و میگه:

- چرا من رو آوردی این جا؟

- می خوام برم دوستام رو ببینم. دوست نداشتم تنها بیام.

- دوستای تو؟ این جا؟

- آره، مگه من چمه؟

سری تکون میده و هر دو پیاده می شیم. با ورودمون برای نگهبان که می شناختم دست تکون میدم و اونم سری تکون میده و لبخندی می زنه. بچه ها توی محوطه ی بازی با حضور مربی ها در حال بازی کردن با وسیله ها هستن. حواسم به نگاه خیره ی محمده. این از اولین قدم. وارد شیرخوارگاه می شیم و من مستقیم به سمت دفتر فاطمه جون میرم. این قدر خوشش میاد که فاطمه جون صداش کنی! می گه احساس خوبی بهم دست می ده. تقه ای به در می زنم و چند تقه ی دیگه با ضرب آهنگ. صدای فاطمه جون میاد که میگه:

- بیا تو پسر، کمتر شیطنت کن.

لبخندی می زنم و در رو باز می کنم و میرم تو. محمد هم دنبالم میاد. میرم سمت فاطمه جون و میگم:

- احوال بزرگ بانوی ما فاطمه جون؟

خنده ای می کنه و مادرانه دستش رو به سمت صورتم میاره و میگه:

- ماشاا... به این قد و بالا. اگه من هر هفته تو رو نبینم دق می کنم به خدا.

محمد هم سلامی می کنه و فاطمه جون با محبت جوابش رو میده.

در جواب حرفش میگم:

- خدا نکنه. مگه من عتیقه دیدن دارم؟

- تو گل منی. پسر ناز منی.

لبخندی می زنم و آروم میگم:

- میشه دیگه؟

- آره پسر، بیا برو. به مریا سپردم کاریتون نداشته باشن.

- قربون فاطمه جون. با اجازه.

سری تکون میده و منم رو به محمد میگم:

- بریم پیش دوستای من.

با هم وارد بخش نوزادان می شیم و من یکی یکیشون رو نگاه می کنم. چشم که می چرخونم می بینم تینا نیست. رو به مربی که کنار تختاست میگم:

- سلام خانم احمدنیا! پس تینا کو؟

- سلام، خوب هستین شما؟ همین دیروز تحویل به خانواده داده شد.

- ا به سلامتی، چه خوب.

نگاهم میره سمت محمد که حالا داره یکی یکی تخت ها رو نگاه می کنه و رد می شه. می دارم احساساتش خوب تحریک بشه تا خودش به

حرف بیاد.

دست می بره سمت یکی از نوزادا اما وسط راه مشت می کنه. کمی مکث و دوباره دست می بره سمت همون نوزاد. خیلی دلم براشون می سوزه. من دلم می خواد حالا که دکترا جوابشون کردن حداقل این جا دیگه به یه جایی برس. به نظرم اینا دو تا خیلی خوددارن. چون دقیقا از موقعی که من در به در دنبال مقدمات عروسی سامیه بودم اینا دنبال دکترو دوا و درمون.

محمد آروم بچه رو بلند می کنه و پرستار بچه ها به من لبخندی می زنه. بچه صورتش جمع می شه و گریه می کنه و محمد فوراً میگه:
- جانم بابایی.

خدایی اینجا رو دیگه موندم. وسط صحنه ی حساس این بشر چه جو گیر شدا. بچه رو صاحب شد رفت. بچه دوباره آروم می شه و نگاه محمد بهش خیره می مونه. لبخندی می زنه و دوباره بچه رو سر جاش می ذاره و به سمت من میاد. با لبخند بهش میگم:

- بریم؟

- بریم.

سر راه از فاطمه جون خداحافظی می کنم و با هم به سمت ماشین می ریم و محمد... محمد همچنان تو فکره و من به این فکر می کنم که چه بابای خوبی بشه.

" مهتا "

توی ماشین به رعنا فکر می کنم. رعنایی که مثل من اسیر یه موجود به اسم مرد شده. صدای آریا من رو به خودم میاره که میگه:

- مهتا خانوم، تو فکری!

- آره.

- دلت می خواد از افکارت با ما حرف بزنی؟

- نه، الان نه.

- اشکالی نداره. من دلم می خواد سبک بشی.

بازم می رم تو فکر و جوابی به آریا نمیدم. دستام کمی می لرزه. آریا هم دیگه حرفی نمی زنه. مبینا روی پای مهناز خوابیده. با رسیدنمون به خونه فوری میرم تو اتاقم. از تعریف خاطرات رعنا یاد خاطرات خودم افتادم و عجیب دستام می لرزه. نفس نفس می زنم با خودم میگم:

- مهتا.. آروم... آروم باش... آروم...

به شدت احتیاج به همدم دارم. پس فوری در اتاقم رو باز می کنم و جلوی چشمای متعجب اونا به سمت درخت تو حیاط میرم. محکم روی زمین می شینم و تو تاریکی به بوته ها خیره می شم. اون یه قسمت نوری بهش نمی خوره و همیشه تاریک تر از بقیه جاهاست. نگاهم محو اون یک تیکه است که باز اون دو تا چشم سبز توی تاریکی این بار با جلوه ی بیشتر ظاهر می شه. دستام رو با همون لرزی که دارم جلوی چشمام می گیرم و با ترس زیر لب ناله می کنم. دستی که به شونه ام می خوره باعث می شه از ترس تو جام جابجا بشم و از شوک ناشی از اون جیغ بلند

بزنم. توی تاریکی در وهله ی اول فقط دو تا پای مردونه دیدم و یه لحظه فکر کردم اونه که جلوم ظاهر شده. کنارم می شینه و میگه:

- چیه خواهری؟ چیزی شده؟ آروم باش عزیز دلم.

عقب تر میرم و با گریه میگم:

- هیچی... هیچی... نی... نیست.

چند قدم عقب کشیدن من رو با یه قدم بزرگ جبران می کنه و بازوم رو می گیره و میگه:

- بلند شو، بلند شو این جا جای خوبی نیست.

بلند می شم و آروم آروم به سمت خونه می ریم. اما به جای اتاق من وارد اتاق خودش می شیم. لیوان آبی رو هم از بیرون برام میاره و به خوردم

میده. آروم آروم میگه:

- نترس عزیزم، چیزی نشده که، ترسیدی؟

دستام رو به طور عصبی بالا و پایین می کنم و میگم:

- چشماش عذابم میده. همون چشمای سبز، من... من... سردمه.

دستام رو دور بازوهام حلقه می کنم و سرم رو روش می اندازم. یه پتوی مسافرتی روم می اندازه و مجبورم می کنه بخوابم. دست خودم نیست.

بین مردا فقط به آریا اطمینان پیدا کردم و هر چی میگه گوش میدم که اگه ندم جوری عمل می کنه که مجبور می شم گوش بدم. یه جوری که

راهی نمی مونه. بر خلاف وقتای دیگه دو تا قرص بهم میده. قرص ها رو می خورم بدون این که آبی بخورم. بعد از اطمینان از قرص خوردنم

آروم میگه: من

- می رم بیرون تا تو راحت بخوابی.

و من چقدر اون لحظه ممنونش بودم که این قدر خوب درکم می کنه.

بلند که می شم فضای اتاق تاریکه. پاهام رو روی همون کاناپه ای که دراز کشیدم تو سینه ام جمع می کنم و دوباره چشمام رو می بندم. لحظه ای

بعد در اتاق باز می شه و من از ترس فوری چشمام رو باز می کنم و با دیدن آریا و مهناز نفس راحتی می کشم. تنم رو یه کم شل می کنم و مهناز

کنارم می شینه و دستم رو تو دستش می گیره. آروم میگه:

- دلت نمی خواد کسی رو ببینی؟

گنگ و گیج تو فضایی که نورش توسط آریا روشن شده به مهناز نگاه می کنم که میگه:

- کسایی که دوستت دارن.

آروم سر جام می شینم و میگم:

- کیا؟

- مامان و بابا و مهیار.

سرم رو پایین می اندازم و میگم:

- این جان؟

- آره، ماما اینا خیلی بی تابن برای دیدنت. با اینک ه آریا ممنوع کرده بود که بیان بیننت، ولی دیگه طاقت نیاورن.

به آریا نگاه می کنم که میگه:

- به خاطر خودت.

دستم رو از دستش بیرون می کشم و از جام بلند می شم و قبل از این که مهناز چیزی بگه به سمت در میرم. توی هال اونا رو می بینم که هر کدوم روی یه مبل نشستن. ماما سرش پایینه و مهیار داره به سمت چپ نگاه می کنه و اون.. همون اولین کسیه که متوجه حضورم می شه. نگاهم گره می خوره به نگاهش که حس می کنم یه کم مهربونه. همون جا کنار ستون می ایستم و نگاهش می کنم. دلم می خواد برای یه بارم که شده به سمتم بیاد. ماما گریه می کنه و از جاش تکون نمی خوره. مهیارم همین طور. اما... ذهنم می چرخه و واژه ی مجهول بابا رو روی لبم میاره:

- با... با...

و چقدر دلم برای این عبارت و این واژه تنگ شده. علی رغم تمام اون همه ادعاها برای این که می گفتم اون پدر من نیست و من پدری ندارم. دلم تنگ شده برای همون اخم و تخمش.

با شنیدن واژه ی بابا از تو دهنم میگه:

- جان دل بابا... جان بابا...

چقدر موهاش سفید شده. به سمتم میاد و تو یه حرکت بغلم می کنه و میگه:

- الهی بابا زبونش قطع بشه که اون حرفا رو زده. الهی بابات بمیره که اون جورى تنهات گذاشته. خدایا ببخشم. ببخش. خدایا غلط کردم اون جورى بچه ام رو از خودم دور کردم. جای این که به فکرش باشم اون جورى چزوندمش. مهتا من رو ببخش.

تمام این مدت سرم روی توی سینه اش و اشکام راهی برای خروجشون پیدا کردن. چقدر دلم این زمان رو می خواست و افسوس که به چه قسمتی به دستش آوردم. چه لذتی داره اما این که حس می کنم دوست داشتن پدر رو. چه لذتی داره و من این رو نمی دونم که چرا و به چه جرمی ازش محروم بودم؟ و چطور شد که مردی که اون جورى با من سرد بود این طور یک دفعه عوض شد؟ چطور شده که این جورى می کنه و حس می کنم یه چیزی این وسط درست نیست.

از سنگ نیستم که جلوی گریه های بابا اشکی نریزم، ولی نمی تونم یهو اون همه حرفایی که به من زده رو فراموش کنم. سرم رو از روی سینه اش برمی دارم. بابا اشک های روی صورتش رو پاک می کنه و میگه:

- من رو می بخشی؟

نگاهی به چشمش می کنم و میگم:

- نفرین نمی کنم.

- یعنی چی مهتا؟

- یعنی هنوز مونده تا ببخشمتون.

- مهتا من از اون روزی که تو رو بخش مراقبت های ویژه دیدم، یه شب راحت نخوابیدم. یا کابوس اشکات رو دیدم و یا...

به دهنش چشم می دوزم و اون دوباره ادامه میده:

- یا که... وقتی می خوابیدم... خواب پدرت رو می دیدم.

چشمام رو می بندم و اون ادامه میده:

- تو خواب همش ازم رو می گرفت و می گفت این رسم امانت داری نبود. مهتا تو رو خدا ببخشم. من اشتباه کردم مهتا. قبول دارم که اشتباه

کردم. به خدا...

دستم رو جلوی صورتش می گیرم و میگم:

- مگه تو نمی گفتی حروم زاده؟

با عجز و ناراحتی میگه:

- مهتا.

- من نمی تونم یه شبه اون همه حرف که کابوس تمام این روزهام بود رو فراموش کنم، نخواه از من این رو.

- مهتا پس به من فرصت بده. به من پدر فرصت بده که یه گوشه از اونا رو جبران کنم، به من...

- باشه، نمی تونم فراموش کنم، اما می تونم این کار رو بکنم. اونم فقط به حرمت این که این همه سال...

میون گریه لبخندی می زنه و میگه:

- من قول میدم بشم همونی که می خوای. بشم پدری که لایق تو باشه.

مامان که بعد از اون همه گریه بلند شده، میاد جلو و در آغوشم می کشه. توی گوشم حرف می زنه و قربون صدقه میره. نگاهم تو آغوش مامان

خیره به مهپاری مونده که اون طرف سالن با چشمای اشکی نشسته. اون هم یکی مثل باباست. اون باعث خرد شدن من شده. مامان که ولم کرد،

به مهپار اشاره زد بیاد جلو. روی مبل کنار دستم ولو می شم و سرم رو به سمتی می چرخونم که مهپار رو نبینم. یه وقتایی هست که می خوام یه

نفر رو ببخشی، اما اون ته ته های وجودت یه چیزی اجازه نمیده و تو بین یه دوراهی گیر می کنی. من الان دقیقا همون حالت رو دارم. بین دو

راهی بخشش و کینه گیر کردم. از گوشه ی چشم مهپار رو می بینم که به سمتم میاد. سرم رو میون دستام می گیرم و با غمی که خیلی وقته کنج

دلم لونه کرده چشمام رو می بندم و سعی می کنم این بغض و گریه ی لعنتی رو مهار کنم. وقتی به خودم میام که اونا همه رفتن و من موندم و

مهپاری که روبروم ایستاده. لبخند تلخی می زنه و میگه:

- سلام آبجی کوچیکه!

....

- جواب سلام واجبه ها.

- چرا به من میگی آبجی کوچیکه؟ تو که می دونی من خواهرت نیستم.

- اولاً من سلام کردم.

- خیلی خب، سلام.

- دوما، تو هر کی هم که باشی همون خواهری منی که... که در حقش بد کردم.

- خوبه خودتم می دونی. مهیار خداییش بگو این انصاف بود که من جای تو تقاص پس بدم؟ تو این اتاق الان منم و تو و خدا. خدایی که تو وجود

ماهاست می خواد حرفات رو بشنوه و به من جواب بده که من.. چه گناهی کردم که این جوابمه؟

- مهتا... تو رو به هر کی می پرستی بذار حرف بزnm. بذار بهت بگم چی بود و چی شدم! بذار بهت بگم که ماجرا چی بوده.

اشکام رو پاک می کنم و میگم:

- خوبه منم الان بلند داد بزnm و بگم برو از این اتاق بیرون؟ یادته اون شب که اوادم باهات حرف بزnm چطور از اتاقت بیرونم کردی؟

- یادمه، به خدا یادمه، مگه می شه اشکات از یادم بره؟

با خودم فکر می کنم عذاب وجدان این خانواده رو یک جا گرفته و همه بعد از این درد بزرگ تازه به یاد این افتادن که مهتایی هم هست،

یادشون افتاده که اونا بودن که قلب کوچیک امانتیشون رو شکستن.

- می شنوم، راستش رو بهم بگو. بگو بذار از این برزخی که توش هستم آزاد بشم. بذار بفهمم تصوراتم درباره ی تو درست بوده. بذار مثل

قدیم...

- اجازه میدی کنارت بشینم؟

- نه اون روبرو بشین.

بی هیچ حرفی میره به جایی که من میگم و شروع می کنه به حرف زدن.

- از وقتی که فهمیدم عشق چیه، من بودم علاقه ی خاصی که پریسا داشتم. دوست داشتم هر وقت که از مدرسه میاد تعقیبش کنم. زیادی خوش

تیپ بود. حتی با همون لباسای مدرسه. لباس هاش همیشه قشنگ هیكلش رو قاب می گرفت. همیشه از بهترین چیزا استفاده می کرد. اوایل یه

حس خیلی خاص بود که من رو به این وا می داشت که همه جا مراقبش باشم و نذارم کسی اذیتش کنه. همش هجده سال سن داشت و من بیست

و دو سالم بود. عاشق یه دختر دبیرستانی مغرور شده بودم که به کسی محل نمی داشت و جلوتر از نوک دماغش رو نمی دید. یعنی نسبت به

جنس مخالف این طوری بود.

تو سکوت به حرفاش گوش می کنم. بعد از کمی مکث میگه:

- خونشون نزدیک شرکت بود. یعنی دو تا خیابون با شرکت فاصله داشت. اون موقع اگه یادت باشه تازه درس رو تموم کرده بودم و توی

شرکت پدر بهرام، هم کلاسیم، کار می کردم. یعنی هنوز خودم مستقل نشده بودم. گاهی می شد که از وقت نهارم می زدم و می رفتم سراغ اون

چون مدارس همون موقع ها تعطیل می شد. خلاصه اش می کنم. با هر زور و هر ترفندی بود بالاخره بهش شماره دادم. چندین بار جلوی راهش

ایستادم. چندین بار از طریق دوستاش بهش پیغام دادم تا پریسا حاضر شد به من نگاه کنه و من چقدر خر بودم که خوشحال شده بودم از این

که قبولم کرده.

دو هفته بعد از این که شماره رو گرفته بودم زنگ زد. زنگ زد و گفت که از اولش هم من رو دوست داشته و می دیده چطور مراقبشم. دنیای اون

روزهای من خلاصه شده تو پریسا و خواب و رویای شبام هم چهره دوست داشتنی اون بود. با بهرام و یه سری از دوستای دانشگاه یه اکیپ

بودیم که خیلی صمیمی بودیم و تقریباً اگه قرار بود مهمونی باشه ما چند نفر عضو ثابت اون مهمونی ها بودیم. یادمه بعد از اولین مدت دوستی اون اولین مهمونی بود که می خواستیم با هم بریم. یعنی من و پریسا. پریسای که تو رویاهام همسر آیندم بود و عشق اول و آخرم. سر بلند می کنه و ادامه میده:

- پریسا خاص بود مهتا، من ذره ذره عاشق پریسا شدم. پریسا... آخ... نمی دونی چقدر دارم حرص می خورم واسه حماقت هایی که انجام دادم. هر بار که دلش می خواست دست من رو می کشوند و می برد جلوی دوستاش رژه بده تا بهشون فخر بفروشه که دوست پسرش خوش هیكل ترین پسر اون محله. چند بار غیر مستقیم بهم فهمونده بود که من اگه مال و منال خوبی ندارم عوضش هیكلم رو خیلی دوست داره. یه روز بهرام دعوتم کرد به ویلاشون. مثل همیشه پارتی و پول های بهرام. با پریسا رفتیم اون جا. چند باری وسط مهمونی مچش رو گرفتم که داشت به بهرام نگاه می کرد و هر وقت که من رو می دید خودش رو به من می چسبوند و من از این همه چسبیدنش دیوونه می شدم. داغ می شدم. اما دلم نمی خواست کاری دستش بدم. اون هنوز بچه بود. گویا اون شب به مادر و پدرش و برادرش یعنی همون پارسای کثافت گفته بوده که میره خونه ی دوستش آزیتا تا درس بخونن. تقریباً ساعت نزدیک نه بود که گوشیش زنگ خورد و وقتی شماره رو دید کپ کرده بود. پارسا بود. بدو دست من رو کشید و گفت بیا بریم بالا، اگه پارسا بفهمه کجا اومدم خفه ام می کنه. دو تایی رفتیم بالا و وارد اولین اتاق دم دستمون شدیم. دستش رو گذاشت روی لبم و مشغول صحبت با برادر شکاکش شد.

این جای حرفاش که می رسه ناخود آگاه پوزخندی می زنم و تو دلم میگم:
- کی به کی می گه شکاک!

پوزخندم رو می بینه و با سری افتاده میگه:

- حق داری، من در حقت بد کردم. باید پوزخند بزنی.

باز دوباره با همون پوزخند گوشه ی لبم و چشمایی که بهش زل زدم تو دلم میگم:

- چه متنبه شدی تو مهیار خان؟

مهیار که از نگاه خیره ام کلافه شده ادامه حرفش رو می گیره.

- دستای اون روی لبم بود و من داشتم به اون دستا نگاه می کردم و چیزی از حرفای پریسا نمی فهمیدم. به محض این ه تلفنش تموم شد برگردونمش سمت خودم و نگاهی به صورتش کردم. هر کار کردم نشد، نشد که نبوسمش، ولی به خدا، به همون کسی که گفتم الان شاهد ماست همون بود. به خدا که من جلوتر نرفتم. به خدا که من بی آبروش نکردم. مهتا تو که می دونی خدا برام اون قدر ارزش داره که الکی بهش قسم بخورم.

باز تو ذهنم میگم:

- من دیگه به چیزی درباره ات اطمینان ندارم.

- بگذریم که اون شب دیگه چه جور گذشت. ماجراها از فردای اون شب شروع شد. از فردای اون شب، رابطمون سرد شد، سرد نه در حدی که از بین بره. سرد در حدی که دیگه شور و شوق اولیه رو نداشته باشه. یعنی باز ذره ذره سرد شدن از طرف اون. چقدر به خودم لعنت فرستادم که چرا اون شب بوسیدمش که الان از دست بدمش؟ هه... مهتا من احمق به این فکر می کردم که اون از بوسه به بعد نسبت به من سرد شد. در

حالی که این جور نبود. مدتها بود می دیدم بهرام زیادی گوشیش دستشه و در جواب حرفای من می گفت به یه دختره شماره داده و با اون حرف می زنه. نمی دونم چه حسی بود که یه روز بی اجازه گوشیش که رو میز بود رو برداشتم تا شماره ی دختر رو ببینم. یه احساس بدی داشتم تا شماره رو ببینم و وقتی شماره ی دختر رو دیدم دنیا رو سرم خراب شد. شماره، شماره، شماره ی پریسا بود. گوشه ی رو میز گذاشتم و سعی کردم آرام باشم و در یه موقعیت مناسب حال اینا رو بگیرم. سخت بود ولی خودم رو کنترل کردم. مهمونی بعدی رو من گرفتم و به پریسا و بهرام گفتم که می خوام برم یه هفته شمال. اما در اصل مهمونی مهمونی خرجش با من بود و به نام فرشاد یکی دیگه از دوستانمون. خودم از روز قبلش نیومدم شرکت و رفتم ویلای فرشاد تا بساط مهمونی رو آماده کنم. همه چیز درست انجام شد و بهرام و پریسا با هم اومدن. فرشاد به حرف من تو گوش بهرام گفته بود مگه این دوست دختر مهیار نیست؟ بهرام هم این طور گفته بود که این دختره خودش به من شماره داده و بعدشم اون مهیار گاگول لیاقت پریسا رو نداشت. نمی دونی چقدر وقتی این حرفا رو شنیدم آتیش گرفتم. مصمم شدم که عجیب حالشون رو بکنم تو قوطی. مهمونی به اواسطش که رسید بهرام و پریسا سرخوشانه وارد یکی از اتاق های طبقه ی بالا شدن. با این که می دونستم چی در انتظارمه اما نیم ساعت بعد به سمت اتاق رفتم و بازش کردم. چی می دیدم؟ عشق من، پریسای من با بهرام بود. بهرامی که رفیق من بود. وای خدا، نگاهی بهشون کردم و گفتم تف به ذات هر دوتون. تف. خدا لعنتتون کنه، پری ازت نمی گذرم. نزدمشون چون لیاقت نداشتن. حتی لیاقت همون کتک ها رو. بعد در رو کوبیدم و رفتم پایین. به چه حالی تا خونه برگشتم خدا داند. چقدر تلاش کردم تصادف نکنم. من ذره ذره عاشق شده بودم و نمی تونستم یک دفعه عشقش رو از ذهنم بیرون کنم.

باز تو دلم میگم:

- مثل من، تو که می دونستی دیگه چرا این قدر اذیتم کردی.

این بار یه کم، فقط یه کم مهیار رو درک کردم.

اشکایی که حالا گونه هاش رو خیس کردن رو می گیره و میگه:

- چندین بار جلوم رو گرفت که ببخشمش. اما... مگه می شد اون صحنه رو فراموش کنم؟ همون روزها از شرکت بابای بهرام اومدم بیرون. چقدر مهندس بهم گفت آخه چی شده که یهو می خوای بری؟ اما انگار روی زبونم یه قفل بزرگ زده بودم که نگم پسرش با من چی کار کرده. بعد ها شنیدم بهرام از ایران رفته.

مهتا به خداوندی خدا قسم که من یک بارم بعد از این که از شرکت بیرون کشیدم پریسا رو ندیدم. نه پریسا رو و نه بهرام رو. بعد از اون رفتم سربازی و وقتی برگشتم تهدید های پارسا شروع شد. از وسایل های پریسا شماره ی من رو گیر آورده بود و من اون جا بود که فهمیدم پریسا خودکشی کرده. اون آدرس من رو نداشت و من هم اون سمتی نمی رفتم. نمی دونم کدوم بی معرفتی آدرس من رو بهش داده بود که... که... این جواری تو رو اذیت کردن.

با یادآوری روز دزدی به این فکر می کنم که من این وسط چه کاره بودم؟ پرا من قاطی این بازی گند شدم؟

بلند می شم که مهیار میگه:

- کجا؟

- می رم حیاط.

- پس.

- بذار فکر کنم، بذار مهیار. چیزی کمی نیست که از من می خواهی به شبه فراموش کنم چی به سرم اومده. به خدا که کم نیست. سرش رو پایین می اندازه و میگه:

- باشه، برو.

سر پایین می اندازم و به سمت در خونه میرم و قبل از خروج بابا اینا رو می بینم که دارن میان بیرون. به سمت حیاط و جای همیشگی میرم و بعد از کمی سکوت میگم:

- همدم سلام، تو میگی چه کار کنم؟ تو بگو، ببخشمشون؟ همدم این غصه رو پس چه کار کنم؟ همدم این زجری که به من گذشت رو چه کار کنم؟ چه کار کنم همدم؟

سرم رو به درخت تکیه میدم و هق هق گریه ام رو به دامن همدم می ریزم. همدمی که تو این مدت خوب شاهد اشک ها و گریه های من بوده. میون گریه ام به نفس پر درد می کشم و میگم:

- همدم تو میگی اینا حق من بود؟ من چرا جای مهیار و پریسا تقاص پس دادم؟

دستایی روی شونه ام می شینه. دستای آشنای مادر. برمی گردم و خودم رو تو آغوشش می اندازم و با صدای بلند تری گریه می کنم. لرزش شونه هاش نشون از اینه که اونم داره گریه می کنه. هیچ کدوم حرفی برای آروم شدن نمی زنیم و هر دو گریه رو راهی برای تخلیه می بینیم.

شبه و تو تخت نشستم. چند ساعتیه که مامان اینا رفتن و من به تشخیص آریا هنوز زوده که به خونه برگردم. هنوز زوده که به جایی برگردم که آزار دیدم. تو تختم نشستم و از پنجره ای که پرده هاش کشیده شده به آسمون خیره می شم. از بابا شنیدم که خونه رو داده برای این که بسازن. دلم می گیره. اون حیاط رو خیلی دوست دارم. جالبه که دوباره برام شده بابا و این بار شده همون بابایی که آرزوش رو داشتم. در اتاق به صدا در میاد و با گفتن بفرمایید من، آریا میاد تو.

- احوال آجی خانوم.

- بد نیستم.

- به امید خدا که بهترم می شی! اومدم بازم به کم با هم حرف بزیم.

- حرف؟

- آره حرف، درباره ی مهیار و پدر و مادرت.

- ولی تو به من قول دادی که اول پدر و مادر واقعیم رو پیدا کنیم. من هنوز اونا رو نبخشیدم.

- هنوزم سر قولم هستم. حرفای مهیار رو که شنیدی؟

سرم رو می اندازم پایین و میگم:

- آره، ولی آریا... سخته که...

- سخته برات که ببخیشیون یا سخته که فراموش کنی اون ماجراها رو؟

- هر دو!

- خب به این فکر کن که نقشت این وسط چی بوده؟ برادر تو هم این وسط ضربه خورده. اون فکر نمی کرده پارسا بیاد تو رو اذیت کنه. اگر این

جوری بوده که... تا حالا رفتار عجیبی ازش دیده بودی؟

یه کم به اسم پارسا فکر می کنم و تو دلم میگم: «چقدر هم پاکدامن بود.» و بعد در جواب آریا میگم:

- از کی؟

- مهیار، تا قبل از اون روز...

- آره، یه شب بدجور کتک خورده اومد خونه و از اون روز همش مواظبم بود. تا اون روز که...

بغض می کنم و ادامه میدم:

- تا اون روز که... رفته بودم خونه ی مامانی اینا.

- خودتم می گی مواظبت بوده. از اون جهت به کسی نگفته که می ترسیده باعث نگرانی بشه و فکر می کرده با مواظبتاش از تو می تونه تو رو از

شر پارسا حفظ کنه. مهیار همون روزا که بهش توپیدی رفته بوده کلانتری و اسم و مشخصات پارسا رو داده و اونا استعلام و معلوم شد که پارسا

اصلا ایران نیست.

- چـی؟ یعنی رفته؟

- این طور احتمال می دن، ولی... این احتمال هست که تو ایران مخفی باشه. به هر حال خیالت از این جهت راحت باشه که دنبالشن.

- همین؟ کاش می شد الان یه نفس عمیق بکشم و بگم "آخی، خدا رو شکر" ولی نمی شه آریا. من می ترسم برم از این خونه بیرون. من می

ترسم تو خونه تنها باشم. من حتی به نزدیک ترین اطرافیانم هم شک دارم.

- مهتا، قرار شد یادی از خدا کنی و دستت رو تو دست من بذاری و بلند بشی. بلند بشی و بگی من می تونم. اشکات رو پاک کن. یادت باشه از

فردا دیگه نباید گریه کنی. تا زمانی که واقعا کم نیاوردی حق نداری بشکنی. حق نداری اشک بریزی.

- آریا تو... من نمی تونم.

- نگو نمی تونم، بگو می تونم، به چشمای من نگاه کن و بگو می تونم.

قیافه اش کاملا جدیه و من احساس عجز می کنم جلوش. سرم رو کمی پایین می اندازم و فکر می کنم. سر که بلند می کنم، می بینم کاملا رو به

روم نشسته. کی اومده جلوتر که من نفهمیدم؟

- مهتا، امثال پارسا و خود پارسا می خوان تو و وجودت رو بشکن. می خوان کاری کنن که تو نباشی. به این فکر کن که اگه دوباره بلند بشی و

بتونی چقدر اون ها سر خورده می شن.

- مگه تا الان نشکستن؟ مگه بی آبروم نکردن؟

- مهتا همه چیز به این نیست که تو باکره باشی. این مهمه که ذاتت پاک باشه، ذات تو پاکه. تو هنوزم وجودت خالصه.

دیگه اشکام در اومده و مثل این چند وقت بازم گریه می کنم. آروم تر از قبل میگم:

- آریا همه مثل تو نیستن. من دیگه زندگی عادی ندارم و نخواهم داشت.

- این تفکرات احمقانه رو بریز دور. تو باید این رو به اطرافیانت القا کنی که تو بهتر از مهتای قبلی هستی. مثل ققنوسی که می سوزه و خاکستر می شه و در نهایت ققنوس تازه متولد می شه. فکر کن، مهتا سوخته، خاکستر شده، الان باید مهتای جدید به وجود بیاد که جلوی هیچ کس کم نیاره. موفق باشه. نا امید نشه. می خوام از فردا برات برنامه هایی بذارم که تو رو نم نم متولد کنم. مهتا تو چشمای من نگاه کن و بگو که می تونی.

نگاه پر از اشکم رو به چشماش می دوزم و زمزمه می کنم: می تونم؟

- آره. می تونی. همینه، بخواب. فردا آغاز دوباره ی توه.

" سام "

مامان و بابا رفتن چکاب که مشکلی نداشته باشن و منم توی دفتر مگس می پروم. محمد رفته بیرون و به منم نگفته کجا میره. منم این جا کاشته که رشد کنم. آخ... نه ببخشید، منتظر مشتری بشم که بیاد. با یکی از خدمه ی تالار رفتن تالار رو ببینن و اچیانا بپسندن. بعد از دو هفته این اولین مشتری و تو این دو هفته هم من اکثرا به خونه ها سر می زدم. تازه سه تا شون خالی کردن و دو تای دیگه که آقای محمدی و عباس فرد بودن نیمی از وسایل هاشون مونده. اکثرا همون اطرف خونه ای اجاره کردن و چون هنوز بحث ساخت و ساز خونه تو محل باب نشده قیمت خونه هنوز بالا نرفته. این کار رو هم برای من و هم برای اونا آسون کرده. آقای محمدی هم گویا می خواست از اون محل بره، اما پشیمون شده و تصمیم گرفته مثل باقی یه خونه اجاره کنه و بعدش... خب کار منم یک ساله تموم می شه.

گوشیم زنگ می خوره. نگاهی به شماره می کنم و می بینم که مامانه. هم زمان زن و شوهری که رفتن تالار رو نگاه کنن وارد می شن. بلند می شم و بهشون میگم:

- الان میام خدمتون.

و بعد میرم بیرون و با مامان کمی صحبت می کنم. مامان میگه که از دکتر برگشتن و یه سری آزمایش دادن که تا چند روز دیگه جوابش میاد و به عبارتی می خواد من رو از این مطلع کنه که حالشون خوبه و رسیدن خونه.

وقتی تماس رو قطع می کنم به سمت دفتر میرم. ظاهرا اون دو از محیط تالار خوششون اومده. لیست خدمات تالار رو در اختیارشون می ذارم و آلبوم سفره ی عقد رو هم نشون میدم. خودم هم مشغول ثبت مشخصاتشون توی کامپیوتر می شم. کمی بعد مواردی رو که اونا میگن رو در لیست بعدی می نویسم و مبلغ بیعانه رو هم ازشون می گیرم. از لیست دو تا پرینت می گیرم. یکی برای اونا و دیگری برای خودمون. قرارداد که بسته می شه و اونا میرن، محمد میاد. زیادی خوشحاله برای همین نمی زرم تو حالش و میگم:

- چیه؟ با دمت گردو می شکنی؟

- آره، سام، من و هانیه امروز رفتیم پرورشگاه. می خوام بچه بیاریم.

- راست میگی؟ خب من خیلی خوشحالم از این بابت. وای، خبر خیلی خوبیه.

- آره سام، یه دختر خوشگل و مامانی. اون جا اسمش غزله که البته ما هم تصمیم داریم آوردیم خونه اسمش رو عوض کنیم. سارینا چطوره؟
 - به سلامتی، به سلامتی، واقعا خوشحال شدم. خیلی اسم قشنگیه.
 و واقعا هم با تمام وجودم برای خوشحالی دوستم خوشحالم. نمی دونم این چه رازیه، ولی آدم گاهی خوشحالی دیگران رو که می بینه نمی تونه خوشحال نشه. یه حس خوبی داره! حس می کنه که خودش صاحب اون خوشحالی شده.
 - سام من ازت ممنونم که چشمم رو باز کردی.
 - این چه حرفیه داداش؟ من که کاری نکردم.
 کمی مکث می کنم و میگم:
 - میگم... محمد؟
 - جونم؟
 - زندگی متاهلی خوبه؟
 - به به، سوال های تازه می شنوم. تو هم آره؟
 - محمد اذیت نکن. همین جوری پرسیدم.
 - تو که راست میگی، ولی آره، سختی های خاص خودش رو داره. این که دیگه آزاد نیستی تا هر کاری رو انجام بدی! این که مسئولیت وجود یک یا دو تا آدم با توه. این که... کلا هزاران این که وجود داره و همشون به نوعی مسئولیت جدیدین. اما در کنار این سختی یه شیرینی هایی هست که سختی رو ممکن می کنه. مثل دوست داشتن و دوست داشته شدن. مثل هدف دار شدن زندگی.
 سری تکون میده و میگه:
 - حالا نگفتی چرا سوالاتی جدید می پرسی؟ چطور؟ می خوام زن بگیری؟
 - نه، من هنوز اون احساسی که تو برام وقتی هانیه رو دیدی توصیف کردی رو ندارم. یه جورایی دلم می خواد منم عاشق بشم بعد.
 - همیشه پایدار ترین عشق ها با عشق اولیه شروع نشدن. گاهی عشق های پایدار، توی زندگی های به وجود اومدن که زن و مرد از اول عاشق هم نبودن. مثل عشق های قدیمی خودمون. اصلا چرا راه دور بریم؟ مادر و پدر خودت و خودم. دیدی حتی با این که دعوا می کنن اما طاقت نفرین کردن رو هم ندارن؟ حتی اگه طرف اعصابشون رو به حد خیلی زیادی خرد کنه.
 نفس عمیقی می کشم و میگم:
 - ولی من دلم می خواد اول دختری رو دوست داشته باشم و بعد زندگیم رو شروع کنم.
 - خوب اون دیگه به خودت بستگی داره. امیدوارم هر چه زودتر به اونی که می خوایش برسی.
 لبخندی در جواب حرفش می زنم و به فکر فرو میرم. به فکر این که بالاخره چی می شه؟!

" مهتا "

لباسم رو با ترس می پوشم. اولین باره که می خوام برم بیرون. اون هم پیاده. تنها با یه مرد. مردی که تو این مدت فهمیدم وجودش پر از خوبی و جوونمردیه و اون کسی نیست جز آریا. به گفته ی خودش اولین قدم پیاده رویه. این که برم تو یه جای شلوغ، که البته باید ذره ذره وارد این مکان های شلوغ بشم. لباسم رو مهناز آماده کرده. موهام رو که کمی بلند شده مرتب می کنم. شالم رو روی سرم کیپ می کنم. شاید چون دلم نمی خواد کسی این موهای کوتاه رو ببینه. مانتوی مشکی، شلوار لی آبی روشن که عجیب از پوشیدنش بدم اومده چون من رو یاد... با شال سفید. این همه چیز واسه یه پیاده روی دو نفره؟ نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم لرزش دستام رو مهار کنم. به سمت در میرم و بازش می کنم. به این فکر می کنم که چقدر لاغر شدم. وقتی صورتم رو تو آینه نگاه می کنم از خودم بدم میاد. با وجود اون همه آرام بخش هایی که خوردم اما باز هم لاغرم. چشمام دیگه فروغی نداره. نگاهم مثل دو تا شیشه ی ماته. به سمت حیاط میرم. آریا هم آماده اون جا ایستاده تا تو یه بعد از ظهر سرد زمستونی بریم بیرون، گرچه نشونه هایی از بهار پیداست و این رو خیلی دوست دارم. میون این همه سردی، درخت ها نم نمک دارن شکوفه می زنن.

به سمتشون می رم که مهناز یه سویشرت مشکی با نوار های رنگی رو هم به طرف می گیره و میگه:

- پوش، هوا سرده.

نگاهی بهش می کنم و میگم:

- حتما باید پوشم؟

- آره، هوا سرده، بدن درد می گیری!

ناچار دست می برم و سویشرت رو می گیرم و اون رو می پوشم. چون مهناز گیر داده و اگه پوشم حق بیرون رفتن ندارم.

- بریم خواهر زن؟

آروم و با صدای پر از لرزش میگم:

- بریم.

- بینمت، چرا صدات می لرزه؟

به تندی میگم:

- نه، نمی لرزه.

ولی وقتی نگاه خیره اش رو، روی خودم می بینم میگم:

- خب، می ترسم.

- از چی؟

- از... از... نگاه مردم.

- مگه این جا کسی تو رو می شناسه؟

- نه... ولی خب... شما خبر من رو تو روزنامه چاپ کرده بودید. خبر گم شدنم رو.

- مطمئن باش الان کسی یاد اون خبر چند وقت پیش نیست. بعدشم قرار شد قوی باشی و به همه نشون بدی که تو می تونی؟ هوم؟

در اوج استرس لبخندی می زرم و میگم:

- باشه.

حتی لبخندم هم ترس رو منتقل می کنه و این از دید آریا دور نیست، چون میگه:

- بریم، تو می تونی. ترست رو بریز دور و محکم قدم بردار.

همراهش راه می افتم و وارد خیابون می شیم. تا در رو ببندم، نگاه تو اطراف می چرخه و اول از همه می شینه روی سوپری بزرگ روبروی خونه

که توش پر از آدمه و هر کدوم با سبد های خرید از اون جا خارج می شن. با صدای آریا به خودم میام که میگه:

- خب، بریم.

و جهت سمت راست خونه رو پیش می گیرم. منم قدم تند می کنم و دنبالش میرم. می رسم به سر خیابون که خیلی شلوغه. نگاه ترسانم رو بین

جمعیت به آریا می دوزم که داره با لبخندی نگاهم می کنه. هر آن منتظرم یکی بیاد بگه:

-! تو همون دختری نیستی که دزدیده بودنش؟

دستام رو تو جیب سویشرت می کنم و تو دلم میگم:

- خدا مهناز رو خیر بده که اگه گیر نمی داد این رو پیوشم الان جایی نبود که این دستام بره توش.

دستام عجیب یخ کرده و یه ریزه می لرزه. آریا هم گام با من قدم برمی داره و گاهی جایی که شلوغ می شه دستش رو حایل می کنه تا من بتونم

از اون جا برم و کسی بهم تنه نزنه. کمی که راه می ریم میگه:

- خوب نگاه کن. به همه جا نگاه کن. کسی به این فکر نکرده که چند ماه پیش چه اتفاقی افتاده. همه تو فکر مشکلات خودشونن. روزنامه های

چند ماه پیش الان همه نابود شدن. هیچ کدوم الان در دسترس نیستن.

حرف های آریا کم کم آرامم می کنه. کم کم اعتماد به نفس می گیرم. قدم هام رو کمی محکم می کنم، ولی سرم هم چنان پایینه. با هم وارد

پارک می شیم. از پارک تا خونه حدودا نیم ساعت راهه. بعد از اون همه راه رفتن حالا به یه استراحت کوتاه نیاز دارم. رو به آریا میگم:

- می شه بشینیم؟

- چرا که نه؟ حتما.

روی یکی از صندلی های پارک، درست رو به روی زمین بازی بچه ها می شینیم. با این که هوا سرده، اما بازم بچه ها توی پارک هستن. کاش می

شد آدمی برگرده به همون دوران پاک بچگی. به اون دورانی که تنها غمش خراب شدن وسیله ی بازیش باشه. به اون دورانی که پدر و مادرت

همیشه کنارت باشن. یاد حرفای بابا توی اون روز و خونه ی مهناز می افتم. گفته بود که روح پدرت همش تو خواب از من رو برگردونده و این

یعنی من پدر واقیم مرده. اما مادرم چی؟ رو به آریا میگم:

- مادر واقعی من زنده است؟ یعنی تو می دونی که زنده است یا نه؟

آروم میگه:

- اونا، هر دو وقتی تو چند ماهت بوده فوت شدن.

نمی دونم چرا؟ ولی یه چیزی تو وجودم تکون می خوره. آریا به صورتم نگاه می کنه و میگه:

- مهتا، پدر و مادر فقط اونایی نیستن که بچه رو به دنیا میان. اون زنی که بچه های رو بزرگ می کنه، اون پدری که به بچه محبت می کنه، اینا کمتر از پدر و مادر واقعی نیستن. محمد آقا و سمانه خانم کمتر از یه پدر و مادر واقعی به تو محبت نکردن و این که تو واقعا بچه ی اونا نیستی چیزی از ارزش وجودی تو کم نمی کنه. ارزش تو به اینا نیست. حتی به این که الان دختر هم نیستی، نیست.

سرم رو بیشتر توی یقه ام فرو می کنم و میگم:

- اما...

- ارزش تو به اینه که چقدر خوبی! چقدر مهربونی. ارزش آدم ها به اون قدرت هایی که خدا تو وجودشون گذاشته. ارزش آدم ها به زیبایی قلب و درونشونه.

راست میگه، ولی با این حال دختر نیست که بدونه یه دختر وقتی به بدترین شکل از دنیای دخترانه اش کشیده می شه بیرون چه حالی داره؟ هیچ مردی این رو درک نمی کنه. سردم شده. دستام رو بیشتر تو جیب های سوییشر تم مشت می کنم. از درون دارم می سوزم و از بیرون دارم یخ می کنم. دو حالت متضاد.

بازم قدم زنون به خونه برمی گردیم و با اومدنمون مامان اینا رو دوباره اون جا می بینیم. همین طور زیبا خانم و آقا پرویز، پدر و مادر آریا و آرمین برادر کوچک آریا و همسرش نیلوفر. یه جوری شدم. دوست ندارم به این زودی تو جمع شلوغ قرار بگیرم. آریا با همه سلام و علیک می کنه و من در جواب نگاه های خیره شون، فقط یه سلام کوتاه می کنم. همین... نه جلو میرم، نه دست میدم، نه روبوسی می کنم. نگاه پر از ترسم رو به آریا می دوزم که رو به جمع میگه:

- من و مهتا یه صحبت هایی با هم داریم. از خودتون پذیرایی کنید. میایم خدمتتون.

و رو به من میگه:

- بریم اتاق کار.

سر پایین می اندازم و دنبال آریا میرم و اونم بعد از باز کردن در کنار می ایسته تا من برم تو. بعد از این که خودش وارد می شه، در رو می بنده. به من که باز اون ترس لعنتی غالب وجودم شده نگاه می کنه و میگه:

- باز که تو خودت جمع شدی؟! تو الان بین اون همه آدم قدم برداشتی. راه رفتی و با من حرف زد. همه جا رو دیدی. به پارک هم اومدی. بین ده نفر آدم چرا خودت رو می بازی؟ چرا می ذاری همه این فکر رو درباره ات بکنن که تو ضعیفی، در حالی که تو به من ثابت کردی قوی هستی. تو من این رو نشون دادی که می تونی.

نگاهم رو بهش می دوزم و میگم:

- من؟

- آره، خود تو، بهم نشون دادی که می تونی. اونم با این کار امروزت. وقتی که قدم های محکم برداشتی و با اعتماد به نفس راه رفتی.

از کجا متوجه شده بود که من امروز...

- میگی از کجا متوجه شدم؟ از رفتارت. مهتا، الانم به من ثابت کن درباره ی تو قضاوت اشتباه نکردم. به من بفهمون. بلند شو.

انعکاس کلمه ی "بلند شو" تو ذهنم می پیچه.

- قوی باش، به من ثابت کن قوی هستی.

نفس عمیقی می کشم و می ایستم. لبخند آریا به من انرژی بیشتری میده. یه قدم به جلو برمی دارم و این بار قدم هام محکم تر از زمانیه که توی پارک قدم می زدم.

سر میز شام میشینم و هر کس برای خودش چیزی می ریزه و مشغوله. مبینا بعد از مدت ها کنار من نشست، ولی با احتیاط رفتار می کنه. می ترسه بازم سرش داد بزنم. یه تیکه از مرغ خودم رو تو بشقابش می دارم و نگاهش می کنم. با اون چشمای خوشگلش نگاهم می کنه و میگه:

- خاله، بازم با من دوستی؟

فکر می کنم این بچه چقدر زود همه چی رو فراموش می کنه. کاش منم این جور بودم.

- آره خاله، بازم دوستی، بازم بازی.

با ذوق زیادی مشغول خوردن مرغی که بهش دادم می شه. سنگینی نگاه های تو جمع رو حس می کنم، اما سرم رو بلند نمی کنم، چون این جور نمی تونم اونو باشم که آریا بهم گفته.

- مهتا، خواهی، لباست رو بپوش بریم بیرون.

- بیرون؟ کجا؟

- بریم خرید.

خنده ی موزیانه ای می کنه و ادامه میده:

- شارژ زن ها.

از لحنش خنده ام می گیره و به این فکر می کنم که چند روزی می شه که دیگه به کسی نپریدم. فریاد نزدم و گریه نکردم. از همه مهم تر به

درگاه خدا گله نکردم. فکر خودکشی رو از سرم انداختم بیرون. بلند می شم و لباسام رو می پوشم. این وسط موقع لباس پوشیدن فکرم می ره

سمت پوریا. سر جام متوقف می شم و حرفاش یادم میاد.

"- خانومم اون مانتو بنفشه که چین داره رو ببین.

- کدوم؟ همون که رو کمرش چین می خوره یا اون یکی؟

- همون اولی.

- آها، آره چقدر قشنگه!

- بریم واست بخرم؟

- نه پوریا، امروز خیلی خرج کردی.

- فدای دو تا چشمای خانومم. فدای سرش، واسم بیشتر از اینا ارزش داری."

لبخند دردناکی می زنم و میگم:

- خدا کنه بی من خوشبخت شده باشی، خدا کنه حالا که من رو ول کردی و این جوری نابودم کردی غمی تو دلت نباشه. خدا کنه. آخ پوریا، با من چه کردی نامرد؟

دو قطره اشک از چشمام می ریزه بیرون. مهناز در اتاق رو باز می کنه و با دیدنم میگه:

-!!!... تو که هنوز حاضر نشدی؟ پیوش بریم دیگه.

نگاهم رو از مهناز می گیرم و دوباره می دوزم به آینه. به تصویر خودم تو آینه نگاه می کنم و تو دلم میگم:

- خیلی نامردی.

مهناز دوباره میگه:

- مهتا با تو هستما!

بی جون میگم:

- باشه، اومدم.

در رو باز می کنه. میرم بیرون. ذهنم مشغوله. مشغول آدمی به اسم پوریا. مشغول به اسم. به فکر و در نهایت به حقیقت تلخ از این که هیچکس دیگه با من نمی مونه و شاید هر کسی بیاد جلو می شه یکی مثل آرمان که برای به سواستفاده ی لحظه ای اومده جلو. ذهنم بهم این رو اشاره می کنه که قبل از این که خودت خرد بشی، خرد کن. اول از این کار که من دیگه هرگز ازدواج نمی کنم. این جمله به لبخندی روی لبم میاره و میگم:

- دیگه خرد نمی شم. نمی دارم کسی خردم کنه.

" سام "

خسته و کوفته میام تو خونه و با لبخندی به مامان سلام می کنم. مامان بغلم می کنه و میگه:

- خوبی پسرم؟

شاخکام بهم پیام می دن که حتما به خبری شده که مامان زیادی مهربون شده. مهربون بودا، ولی الان دیگه خیلی زیاد شده.

- مامان جان باز دختر برای من پیدا کردی؟

-! فهمیدی؟ این قدر تابلو بودم؟

- با عرض پوزش، ولی بله.

- خب کار من رو راحت کردی. سام؟

- باشه، این یه بار رو باهاتون میام ببینم اون دختری که برام لقمه گرفتین خوبه یا نه؟

مامان خشکش می زنه با لبخندی که روی صورتشه، به من که نیشم از این قیافه ی خنده دار مامان باز شده نگاه می کنه. میگم:

- چی شد؟ مامان؟

- یعنی واقعا میای؟

از بس گفتم نه، بنده خدا... سری تکون میدم و میگم:

- آره به خدا. میام. قول می دم.

- قرار برای همین هفته است ها!

- باشه.

با خوشحالی به سمت تلفن میره و نمی دونم به کی می خواد خبر بده. با خنده چند بار سرم رو به طرفین تکون میدم و میرم بالا. تو اتاقم روی

تخت میشینم تازه به صرافت کاری که کردم می افتم. بین عقل و دلم جنگ می افته.

عقل - این چه کاری بود کردی؟

دل - مگه چی کار کرده؟ خیلی هم خوب کردی!

عقل - مگه تو نبودی که می گفتم من تا عاشق نشم ازدواج نمی کنم؟

دل - خوب که چی؟ آدم باید موقعیت های جالب رو بچسبه!

عقل - دل خفه شو.

دل - خودت خفه شو.

تو ذهنم به این همه خل و چل بودنم می خندم و میگم:

- جفتتون خفه بشید لطفا!

- کیا خفه شن؟

از جا می پریم و به خواهر کوچولو که تو آستانه ی در ایستاده و با خنده بهم نگاه می کنه خیره می شم. بلند می شم و میگم:

- کی اومدی وروجک؟

- همین الان! گفتم پیام یه سر به داداش بی معرفتم که اصلا به ما سر نمی زنه بزنم که دیدم این بنده خدا داداش ما با خودش درگیره.

خنده ای می کنم و میگم:

- درگیر خودتی. خلوت مردونه بود.

- این خلوت مردونه ات تو حلقم.

- سامیه باز رفتی یه چرت و پرت دیگه یاد گرفتی؟

- پس چی؟ تو یونی این الان پره. یکی از بچه ها اون روز به استادمون گفت، استاده بیچاره هنگ کرده بود.

- از دست شماها، خب دیگه چه خبر؟

- سلامتی، بی معرفت من نیام هم تو نمی خوی بیای؟
 - خودت که می دونی سرم عجیب شلوغه. بی خیال دیگه آبجی کوچیکه.
 - راستی شنیدم لقمه ی مامان رو پسندیدی؟
 اول دوزاریم نیفتاد چی میگه، ولی بعدش یهو میگم:
 - من فقط قبول کردم پیام خواستگاری. این مامان محترم نگفته من هنوز کسی رو قبول نکردم؟
 - چرا گفته.

- خب پس چی میگی؟
 - مزه میده تو رو اذیت کنم.
 -!؟ من می دونم تو.
 این رو که میگم و میام تا بگیرمش که فرار کمی کنهرد و منم دنبالش.

" مهتا "

- مهتا اون مانتو سفیده فکر کنم مناسب تو باشه؟
 - هان؟ کدوم؟
 - اون سفیده که یه کمربند طلایی می خوره.
 - آهان، آره قشنگه.

دستپاچه به اطراف نگاه می کنم. هنوزم از بودن تو جمع می ترسم. نفس عمیقی می کشم و با مهناز اینا که دارن میرن تو، راه می افتم و وارد مغازه میشم. مهناز همون مانتو رو می خواد. مغازه دار نگاهی به من می کنه و میگه:

- سایز ایشون؟

مهناز هم میگه:

- بله.

دستام رو مشت می کنم و به مهناز می چسبم. آریا که متوجه من شده آروم میگه:

- مهتا جان؟ موردی پیش اومده؟

لبخند پر استرسی می زنم و میگم:

- نه، نه.

- خوبه، اگه مشکلی بود به من بگو.

و بعدم یه دونه از اون لبخند مهربوناش که به آدم حس آرامش می شده بهم می زنه. رک و راست میگم که احساس می کنم با یه پدر مهربون

می رم بیرون. پدری که همه جا مراقب من و کارهامه.

مغازه دار مانتو رو میاره و میگه:

- بفرمایید.

آریا اون رو تحویل می گیره و میگه:

- بفرما خواهر زن.

مانتو رو می گیرم و برای فرار از نگاه خیره ی مغازه دار فوری می رم تو پرو می پوشمش. مانتو که به تنم می شینه کمر بندش رو می بندم و به

تصویر دختر ترسوی تو آینه میگم:

- خواهش می کنم مهتا آروم باش. تو می تونی.

مهتای تو آینه میگه:

- سعی می کنم، قول نمی دم، ولی سعی می کنم.

در رو باز می کنم و جوری که مهناز و آریا ببینن مانتو رو نشونشون میدم. مهناز لبخندی می زنه و میگه:

- با یه شلوار جین سفید و یا مشکی و یه شال مشکی محشر می شی.

دقیقا همونی شد که مهناز گفت. یه شلوار مشکی و سفید و همون مانتو و با یه مانتوی خردلی. یه شال خردلی ساده و یه شال مشکی سفید خرید

های منه که با دو کفش که یکی یه کفش که طرح های مخلوط مشکی و سفید داره و یه کتونی مشکی. همه چیز تکمیل می شه.

لباس هایی که خریدم رو دوست دارم، اما پولش رو باید به آریا برگردونم. مهناز مثل من خرید زیاد کرده و مینا هم این وسط بی نصیب

نمونده. آریا در حال انتخاب پیراهنی برای خودش که گوشیش زنگ می خوره. با دیدن شماره لبخندی می زنه و جواب میده و میگه:

- به به، محمد آقا. آقا عجب کردی!

" سام "

چشمام به محمد دوخته شده که داره شماره ی آریا رو می گیره. جمعمون شامل من و سامیه و احسان و هانیه و محمده. احسان که تازه از

سرکارش اومده و من و سامیه خبیثانه اجازه ی استراحت بهش ندادیم و کشونده بودیمش این جا. محمد هم هانیه رو آورده تا یه هوایی بخوره و

به این که بچه دار نمی شن فکر نکنه که صد البته هنوز در حال پیگیری برای گرفتن بچه هستن. می موندم من که گل سر سبدشون بودم. با

صدای محمد از تفکراتم خارج می شم و به دهنش چشم می دوزم.

- عجب از شماست رفیق بی معرفت. بعد از این همه سال پیدا شدی، اون وقت دیگه از ما خبری نمی گیری؟

- می دونم سرت شلوغه. آقا غرض از مزاحمت این که ما این جا جمع شدیم و از اون ورم بچه ها می خوان شما رو ببینن. یه خرده تعریف کردم ازت، دیگه همه مشتاق شدن به دیدنت. اصلا الان کجایی؟

... -

- بیرونی؟ آها، خب، بهشون بگو بین چی میگن؟

بعد از کمی مکث دوباره میگه:

- خیلی خب، آدرش رو الان برات می فرستم. کاری نداری آقا؟ مخلصم، یا حق.

گوشی رو قطع می کنه و میگه:

- بیرون بودن. می خوان برن خونه یه دست و صورتی آب بزنن. دیگه آدرس رستوران رو بهشون میدم که یه دفعه بیان اون جا. خوبه؟ همه تاییدش کردن و اونم مشغول نوشتن آدرس شد.

" مهتا "

- مهتا، مانتوی خردلی و شال ستش رو بپوش، خب؟

با چشمای گشاد نگاهی به مهناز می کنم و میگم:

- چه خبره؟

- می خوام بریم پیش دوستای آریا!!

- من نیام.

تازه می فهمم اون پیچ پیچ لحظه ای برای همین بوده. مهناز برمی گرده و بهم نگاهی می اندازه و آریا هم پشتش میگه:

- مهتا جان. قرار ما این بود که تو جمع قرار بگیری. تو باید از همین جمع های دوستانه شروع کنی. این طوری می تونی بهتر تو محیط قرار بگیری.

- اونا که دوستای من نیستن، من...

- دوستای تو نیستن قبول، ولی تو با دوستای خودت هم یه روزی از همین جاها شروع کردی. تو که از اول وقتی به دنیا اومدی با دوستات آشنا نبودی. بودی؟

سرم رو به سمت آدم ها می چرخونم و میگم:

- خب اونا همشون... چیز... مردن.

- محمد زن داره که زنشم هست. سام هم خواهرش رو آورده. از بقیه هم اگه خجالت می کشی می تونی کنار مهناز بشینی. می تونی فقط سلام کنی. همین. کسی به تو زور نمی کنه که صمیمی بشی باهاشون.

- باشه.

- آفرین خواهرکم.

سرم رو می اندازم پایین. احساس خوبی ندارم. از جمع غریبه خوشم نیاید، مخصوصا که توشون مرد هم باشه. اگه به خاطر حرف آریا و این که بخوام با زندگی آشتی کنم نبود اصلا قبول نمی کردم.

با رسیدنمون به خونه، مهناز و آریا به سمت اتاق خودشون میرن و منم بعد از این که کیسه های خریدم رو برمی دارم به سمت اتاقم میرم. خیلی دلم می خواد مانتو هام رو پرت کنم به گوشه و نرم، ولی نمی شه. یه احساس خیلی وحشتناکی دارم. مهناز که انگار می دونه با خودم درگیرم به اتاقم میاد. آروم کنارم می شینه و میگه:

- خواهری، به خدا دوستای آریا آدم های بدی نیستن. آریا خودش خوبه، میاد با آدم هایی رفت و آمد کنه که چشم به ناموس داشته باشن؟

- می دونم آریا خوبه، ولی من استرس دارم. این اولین باره که من دارم می رم تو یه جمع غریبه. اونم اینا که همه آدم بزرگن.

- تو کنار من بشین. فکر کن یه شامه که داری با من آریا می خوری. فکر کن اونا نیستن. بلند شو کمکت کنم حاضر بشی.

بلند می شم و اون لباسام رو می بره بیرون تا یه کم اتو کنه. بعد از مدت کوتاهی برمی گرده و مانتو رو دستم میده و میگه:

- بپوش ببینم چطور شدی خوشگل من؟

لباس آستین بلندی رو که معمولا زیر مانتو هام تنم می کنم رو می پوشم. مانتو رو جلوی آینه تنم می کنم. به خاطر لاغری زیادم، دو سایز کم

کردم و این مانتو با اون بلوز که پوشیدم کیپ تنمه. شلوار سفید رو کشیدم بالا. شال ستش که مناسب فصل کلفت بود رو سر می کنم. کتونی آل

استاری رو هم رنگش مشکیه رو هم می پوشم جلوی مهناز می ایستم. مانتو تا بالای زانومه. مهناز بوسه ای برام می فرسته و میگه:

- جیگر بهت شماره بدم قبول می کنی؟ فقط جیگر صبر کن یه چیز برات بیارم.

میره و با یه تل برمی گرده و اون رو به موهای کوتاهم می زنه. حالا بهتر شده. حداقل به اون موهای کوتاه جلوه ای داده شده.

" سام "

توی رستوران منتظر مهمونای محمدیم. محمد که می بینم کمی دیر کردن بلند می شه و میگه:

- من میرم جلوی در و با اونا میام.

و به سمت در میره. حدودا ده دقیقه ی بعد با آریا و دو تا خانوم و یک بچه در رستوران رو باز می کنه. بچه که خوب طبق تعریف های محمد

باید برای آریا و خانومی که تقریبا سنش به آریا می خوره باشه. اون وسط نگاهم به دختری می خوره که همراه اوناست و سر به زیر با قدم هایی

آهسته دنبال اونا میاد. دارم از فوضولی می ترکم تا صورتش رو ببینم، اما اون سرش رو بلند نمی کنه. محمد به همراه مهموناش به ما می رسن و

همگی به احترام اونا بلند می شیم. آریا و زنش خیلی راحت با همه احوال پرسی می کنن، اما اون دختر سرش رو بلند نمی کنه. نگاهم به اون

خیره می مونه که محمد میگه:

- آریا و همسرش مهناز خانوم و دختر نازشون مینا. ایشون هم خواهر خانم آریا، مهتا خانم.

سر دختر بلند می شه و من نگاهم به دو چشم قهوه ای خیره می مونه. سری تکون میده و بعد از کمی مکث با صدایی لرزون میگه:

- سلام.

همه جوابش رو میدن و منم سرم رو خم می کنم. باز نگاهم بهش خیره می مونه. لب های متوسط. چشمای درشت قهوه ای. بینی متناسب با صورت. پوستی سفید. دسته های کیفش رو تو دستش فشار میدی. نگاهش از جمع می چرخه و بعد انگار سنگینی نگاهم رو حس می کنه که به من نگاه می کنه. تکونی می خوره و لحظه ای بعد اخم غلیظی صورتش رو می پوشونه و سرش رو می اندازه پایین. دسته ی کیف رو بیشتر تو دستش فشار میدی. نگاهم رو ازش می گیرم و اونا هم می شینن. محمد از غذای خودمون یعنی جوجه براشون سفارش داده. برمی گردم سمت سامیه که می بینم اون و احسان دارن با خنده بهم نگاه می کنن. محمد و زنش دوباره گرم صحبت با آریا و زنش می شن. سامیه چشمکی می زنه و دستش رو به علامت خوبه تکون میدی و بی صدا میگه خوشگله. متعجب ابرویی بالا می فرستم و تو دلم میگم:

- این توهمی ها چی میگن دیگه؟

یه کم دیگه فکر می کنم و باز تو دلم میگم:

- نکنه فکر کردن من از این دختره خوشم میاد؟ آه، آه، از این چرت و پرت های عشق در یک نگاه. میگم حالا که فکر این بندگان خدا رو خراب کردم بذار یه نگاه دیگه بهش بندازم.

تا سر بلند می کنم، می بینم این ورپریده رفته کنارش نشسته. منظورم سامیه است که رفته کنار مهتا. چشمام دو متر پرت می شه جلو و اگه جاش این جا می بود، آن چنان دهنم رو باز می کردم که کل رستوران روده کوچیکه ام رو ببینن.

" مهتا "

صندلی کنارم که خالی مونده یهو کشیده می شه عقب و من دختری رو هم سن و سال خودم رو می بینم که کنارم می شینه. تو دلم میگم:
- این کیه؟

یهو خودش باب آشنایی رو باز می کنه و میگه:

- سلام، من سامیه هستم. بیست سالمه و تازه امسال عروسی کردم. اسم تو هم که می دونم. مهتا. خب اگه می شه بیشتر از خودت بگو شاید بتونیم دوستای خوبی باشیم با هم.

کمی نگاهش می کنم و دستام رو تو هم قفل می کنم. حرفای آریا رو یاد میارم. سرم رو پایین می اندازم و میگم:
- چی بگم؟

- وا؟ خب از خودت بگو دیگه.

- از خودم؟ خب من... من... تازه امسال می رم تو بیست... و... هنوز مجردم.

- خب این که چیزی نیست. شاید به زودی یه پسر خوشگل برات پیدا بشه و خیلی هم عاشق باشه. میگم چرا سرت رو انداختی پایین؟
- خب... خب...

همون موقع گارسون ها غذا رو میارن و من رو از جواب دادن نجات میدن. سرم رو بلند می کنم و باز نگاهم به اون دو جفت چشم که صاحبش

خیلی پرروئه خیره می شه. می خوام محکم بزنم تو صورتش. مهناز که کلا حواسش پرت اون دوستشه. وقتی گارسون ها غذا ها رو میارن، سامیه میگه:

- جوجه دوست داری؟

- بدم نیامد.

- من عاشقشم، اصلا تو دنیا چیزی رو با جوجه عوض نمی کنم.

بهش نگاه می کنم و با به لبخند تلخ میگم:

- ولی به من اگه می گفتن با خیلی چیزا عوضش می کردم.

- مثلا؟

- با چیزایی گفتنشون جالب نیست. بی خیال.

قاشق و چنگالم رو برمی دارم و بی میل به تیکه جوجه رو به چنگال می کشم. نیمی از جوجه ها و کمی برنج رو می خورم و سیر می شم. اگه قبل از این ماجراها بود حتما اون بشقاب رو تموم می کردم، اما حالا... اصلا نمی تونم بیشتر از اون رو لب بزنم. تقریبا اکثرا غذاشون رو خوردن. مهناز رو به من میگم:

- چیزی لازم نداری؟ چرا غذات رو نخوردی؟

- اشتها ندارم.

- عزیزم چرا با خودت این جور می کنی؟ با غذا نخوردن که درست نمی شه.

- نمی تونم، ول کن دیگه. همونطور که از اول سرت گرم دوستات بود الان هم تنهام بذار.

- مهتا ناراحت شدی؟ خب من دیدم سرگرم حرف زدن با سامیه هستی گفتم مزاحمت نشم.

پوزخندی می زنم و میگم:

- مزاحم!

همون موقع محمد دوست آریا میگه:

- خب، همگی موافقید به گشتی بزنیم؟

همه موافقت می کنن و منم بی تفاوت به جمع نگاه می کنم. نگاه محمد روی من خیره می مونه و میگه:

- انگار مهتا خانم دوست ندارن!؟

سرم رو به سمتش می چرخونم. هول می شم و میگم:

- من؟ برام فرقی نمی کنه!

آریا و سام اولین کسایین که بلند میشن. سام همون پسر پررویه که همش به من خیره می شه. دیگه نمی خوام بهش نگاه کنم. چون نگاه هاش اذیت می کنه. به دنبال مهناز که بعد از اونا بلند می شه منم از جام بلند می شم. کیفم رو تو دستم مشت می کنم که صدایی باعث می شه سرم رو بلند کنم. همون پسر پررو یعنی سامه.

- مهتا خانوم، انگار جوجه دوست نداشتین؟

یه بار دیگه توجه جمع به من جلب می شه و من چقدر از این که مرکز توجه باشم متنفرم. مهناز که می بینه لحظه به لحظه حالم داره بدتر می شه میگه:

- مهتا امشب اشتها نداشت. راستش یه کم قبل از اومدن غذا خورده بود.

" سام "

خواهرش که این حرف رو می زنه تعجب می کنم. اون حرکت که کیف رو تو دستش مچاله می کنه نشون از استرسی میده که تو وجودشه. مطمئنم از استرس به غذاش لب نزده و باز تو ذهنم میاد من چقدر امشب روی این دختر زوم کردم؟ تا به حال به هیچ دختری این طور نگاه نکردم که الان این جوری نگاه می کنم به این دختر. سعی می کنم نگاهم رو ارزش بگیرم و کمی هم موفق می شم. میگم کمی، چون تو پیاده روی که محمد پیشنهادش رو داده نگاهم هر از چند گاهی به اون که ساکت کنار سامیه و مهناز خانوم و هانیه خانوم راه می ره خیره می می مونه. می بینم که چطور به پر حرفی های سامیه گوش میده و این در حالیه که کمتر حرف می زنه.

تو راه برگشتیم و هر سه ساکت. در حالی رانندگی به این فکر می کنم که امشب شبی پر از خاطره و در عین حال پر از سوال بود. حالات خودم و اون دختر یعنی مهتا. یه جورایی ناخواسته بهش فکر می کنم و هر کاری هم می کنم از ذهنم بیرون نمیره. هر حالتش برام یه سوال بزرگه و این که چرا مثل خواهرش از تو جمع بودن لذت نمی برد. از همه بدتر حالات خودمه که اون دختر از ذهنم خارج نمی شه و در عوض دوست دارم به جز اون کسی تو ذهنم نباشه. یعنی عاشق شدم؟ پــــوف، زر نزن بابا. من و عاشقی؟ محاله. اون دختر فقط برام یه کوچولو با بقیه فرق داره و همین باعث شده بهش فکر کنم. آره همینه.

صدای سامیه من رو از تو فکرم می کشه بیرون.

- داداش؟

- بله؟

- امشب که کنار این دختره، یعنی مهتا بودم یه چیزایی برام سوال شد.

- چه چیزایی؟

- خب... خب... راستش من امشب به حرفای اون و خواهرش ناخواسته گوش کردم.

به جای من احسان میگه:

- عزیزم خودت می دونی که کارت خیلی زشت بوده؟ تو وارد حریم خصوصی دو نفر شدی.

- خب... خب من که نمی خواستم. اونا خودشون بلند حرف می زدن.

و با لحن ناراحتی میگه:

- تازه اشم، از قصد که نبود.

برای این که شب خوبش خراب نشه میگم:

- اشکال نداره. حالا چی واست سوال شده؟

- موقع شام، خودتون دیدید که مهتا غذای درست و حسابی نخورد. اولش که با ذوق بهش گفتم من اگه بهم بگن جوجه رو تو دنیا با چی عوض می کنی میگم هیچی، گفت ولی من برعکسم، به چیزایی هست که بخوام بگیرم. رفت و رفت تا آخر غذاش که خواهرش گفت چرا نمی خوری گفت اشتها ندارم. خواهره هم گفت با غذا نخوردن چیزی درست نمی شه.

- خب؟

- خب یعنی من میگم که اون یه مشکلی داشته.

- اینا که دلیل نمی شه.

- نمی دونم، ولی حس ششم من میگه که اون یه مشکلی داره.

- آخه خواهر من، قربون حس ششمم برم من. بی خیال کارآگاه بازی شو خب؟

- آه، لوس. من کی کارآگاه بازی کردم؟

و بعدم دست به سینه می شینه و مثلا قهر می کنم. خنده ای می کنم و میگم:

- لوس تویی دختره. تا به چیزی بهت میگم قهر می کنی.

- نخیرم.

پوفی می کنم و از ذهنم می گذره که برای این یکی هنوز شوهر کردن زود بوده. یعنی از دست این مامان و بابا و این کاراشون. سامیه می بایست چیزهایی رو یاد می گرفت که هنوز یاد نگرفته.

" مهتا "

خسته از یک پیاده روی به نسبت طولانی خودم رو، روی تخت جا میدم. افکارم ناخودآگاه به چند ساعت پیش کشیده می شه. به اون دختر پر حرف و در عین حال شیرین به اسم سامیه. به برادر پرروی اون یعنی سام و به شوهرش احسان که از اون هشت سال بزرگتره. به محمد و هانیه زنش که رفیق آریا و مهنازن. به مبینا که راحت و بی دغدغه وسط پیاده روی خوابید و در نهایت به خودم و بدبختیام. امشب زیاد از این جمع لذت نبردم. چون همش استرس این رو داشتم که باز هم تو اوج خوشیم یه اتفاقی بیفته. همش تنم می لرزه که نکنه الان یه چیزی بیاد و اذیتم کنه. خدا لعنتت کنه پارسا. حالا که حداقل اسم تو یکی رو فهمیدم. خدا لعنتت کنه که این ترس رو تو جونم و این بازی مسخره رو برام راه انداختی. این که من رو تو کثافت کاری خودت و مهیار شریک کردی. این که... آخ خدا... چقدر " این که " رو دلم مونده. چقدر زیادن. سامیه امشب خیلی از خودش و برادرش حرف زد. اما از بس فکرم مشغول بود که یکی در میون حرفاش رو شنیدم و نفهمیدم درست و حسابی چی میگه، ولی همون هایی رو هم که شنیدم فهمیدم تا به حال تو زندگیش غم نداشته. فهمیدم برخلاف سنش هنوز شاده و کمی بچه است، ولی من

تو اوج جوونی و تو سن بیست سالگی مثل یه زن چهل ساله غم رو دوشمه. غمی که شده یار هر شب و هر روز من و چه صادقانه به این نتیجه می رسم که هر چقدر هم سعی کنم تا شاد باشم و خودم رو شاد نشون بدم، بازم ته قلبم یه چیزی، یه تلنگری نشونم میده که من شاد نیستم.

" درونم غوغاست.

ساده می شکنم.

با یک تلنگر کوچک.

این گونه نبودم.

شدم!"

لباسام رو پرت می کنم رو زمین و خودم رو هم می اندازم رو تخت. سردی تشک و بالش یه جا وارد تنم می شه و احساس جالبی بهم دست میده. احساسی که خودم می دونم همش از خنکی تخت نیست. شاید چیزهای دیگری هم باشن. شاید...

" سام "

بی حوصله کتم رو تنم می کنم و موهام رو هم کمی مرتب. مامان میاد تو اتاق و با دیدن ظاهرم آروم می کوبه تو صورتش میگه:

- وای خاک عالم، این چه وضعیه؟ این جور ی نه تنها دخترشون رو بهمون نمیدن، بلکه خدمتکار پیرشون رو هم جای عروس تحویلمون نمیدن. یه کم به خودت برس. این چه وضعیه؟

- خب ندن. چه بهتر.

- او!؟ احمد؟ احمد؟

وای خدا، باز مامان کم آورد بابا رو صدا کرد. بابا میاد تو اتاق و با دیدنم میگه:

- چیه؟ چه خبره؟

- بین بهش می گم سر و وضعت رو درست کن، گوش نمی کنه.

- خیلی خب، شما برو به کارات برس، من درستش می کنم.

- باشه، زودی بیاین که بریم.

- باشه. برو خانوم خوشگل من. کمتر حرص بخور بابا.

مامان لبخندی به بابا می زنه و بابا هم متقابلا در جوابش یه لبخند ژکوند تحویل میده. آخ که چقدر خنده داره عشق این دو. همین جور به همدیگه نگاه می کنن و اصلا توجهی به من ندارن. یه سرفه ی مصلحتی از طرف من باعث می شه به خودشون بیان. رو به هر دوشون که دستپاچه شدن میگم:

- بابا بچه این جاست مثلاً.

بابا در حالی که مامان رو بیرون می کنه میگه:

- برو خانوم گل.

و بعد رو به من میگه:

- توی نره غول، الان باید نوه هات به دنیا می اومدن. کجا بچه ای؟

- بابا!

- کوفت، زودی به حرف مادرت گوش بده. تر گل و ور گل بشو و بیا.

- بابا تو رو خدا.

برمی گرده و آروم آروم سمت من میاد. منم تو دلم برای خودم فاتحه می خونم و قبرم رو می کنم. یهو با دیدنم می زنه زیر خنده و میگه:

- خیلی باحال ترسیدی، نه، هنوزم جذبه دارم، بینم پدرسوخته، دلت نیست بری خواستگاری نه؟

سری به علامت بله تکون میدم و بابا میگه:

- ای بلا گرفته. خب چرا به مادرت قول میدی؟ باشه. ترگل ورگل کن تا من بینم باید چی کار بکنم.

از حرفاش خنده ام می گیره و میگم:

- به روی دو دیده جناب احمد آقا، چشم. شما امر کن.

- بسه... تا مطابق میلش شد من امر می کنم. پررو.

و بعدم خنده کنان میره بیرون.

سرخوشانه می خندم و میگم:

- اینه. دمت گرم بابا.

و فکرم مشغول یک چیز می شه. اون چیزی نیست جز دو چشم درشت قهوه ای.

" مهتا "

کنار قبرهایی که کنار هم قرار گرفتن می شینم.

نام: راحیل امیر ابراهیمی، بعد تاریخ تولد و وفاتش.

به قبر بعدی که درست کنار همین قبره نگاه می کنم.

نام: آردوان کامیاب و به همین ترتیب تاریخ تولد و وفات.

قبرهایی که از بس دیر به دیر بهشون رسیدگی شده ترک برداشتن و پر از خاک و گلن. اسماشون واسم غریبه، اما یه حسی ته دلم بهشون دارم

که با احساسی که به پدر و مادری که در حال حاضر به گردنم حق دارن فرق داره. با دست کمی دیگه از خاک رو کنار می زنم و زیر لب میگم:

- مامان؟

کمی مکث می کنم و این بار میگم:

- بابا؟

مهیار، مهناز، آریا، پدر و مادر و حتی مبینا کنارم ایستادن. مبینا آروم از مهناز می پرسه:

- مامان، اینا کین؟

- دو تا آدم خوبن مامان جان! آریا، من مبینا رو می برم کنار ماشین. سوییچ رو بده.

نفهمیدم سوییچ رو بهشون میده یا نه، اما قدم های آروم مهناز و ورجه و ورجه کردن های مبینا خبر از رفتشون میده. مامان کنارم می شینه و

آروم با دو انگشت ضربه ای به روی قبر راحیل امیر ابراهیمی یا مادرم می زنه و زیر لب می گه:

- بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ.

و بعد آروم زیر لب فاتحه ای می خونه. چشمام رو می بندم و این بار قشنگ روی خاک می شینم. دست روی قبر می کشم و میگم:

- چقدر بد فهمیدم که این دو آدم تو زندگی من نقش داشتن.

میرم تو فکر و وقتی به خودم میام، که مامان فاتحشه اش تموم شده. جز اون و من کسی اون جا نیست و مامان در حالی که اشکاش رو پاک می

کنه شروع می کنه به حرف زدن.

- راحیل دوست من بود. دوست جون جونی من. من یه زمانی توی پرورشگاه آسمان به عنوان پرستار مراقبت از بچه های شیرخوار کار می

کردم. راحیل و اردوان و محمد هم اون جا کار می کردن. اون پرورشگاه اون قدر بزرگ بود که دو تا مسؤل خرید کالای مورد نیاز داشت. محمد

و اردوان. دو تا همکار که رفته رفته دوست های صمیمی شدن و بعدها عشق من و عشق راحیل. راحیل و اردوان هر دو از بچه های پرورشگاه

بودن و قبل از ما اون جا کار می کردن. اول من اومدم و بعدم محمد. محمدی که عشق من شده بود. اوایل نامه بده و بیار و بعدها وقت بی کاری

تو حیاط نشستن و حرف زدن. محمد زودی اومد خواستگاری من و ما با هم نامزد شدیم. چند روز بعد از نامزدی ما اردوان از راحیل خواستگاری

کرد و اونا تو همون پرورشگاه نامزد شدن. من و محمد عقد محضری خوندیم اما اونا می خواستن بمونن عقد و عروسی رو با هم بگیرن. می

خواستن اون قدر کار کنن و پول جمع کنن که یه خونه بیرون پرورشگاه بخرن و دیگه شبا غصه ی بی کسی رو نخورن. جشن عروسی من و

محمد برگزار شد و اونا هم چنان در تلاش برای جمع کردن پول خونه. خونه ای که با حقوق اونا نمی شد خرید. چون نیمی از پولشون رو می

دادن برای اجاره بهای خونه ای محقر که هرکدوم تو یه طبقه اش زندگی می کردن و صاحب خونه ای پیر و بداخلاق که هر سال روی اجاره بها

می کشید. من و محمد هم اوایل زندگیمون بود و پول آن چنانی برای کمک به اونا نداشتیم. یعنی پول مراسم عروسیمون زیاد شده بود. چقدر

بعدها حسرت این رو خوردم که ای کاش پول اون مراسم کوفتی رو می دادم تا اونا خونه بخرن. راضی کردن محمد آسون بود، اما من اون قدر

داغ بودم و اون قدر عاشق گرفتن عروسی و پوشیدن اون لباس پر از زرق و برق بودم که متوجه حسرت تو چشمای تنها دوستم نشدم.

اشکاش رو پاک می کنه و ادامه میده:

- خدا تازه مهناز رو به من داده بود که بین راحیل و اردوان سر یه دعوای پوچ و بچگانه بهم خورد. راحیل از اون پرورشگاه رفت و اردوان موند و

یه عشق ناتوموم. حتی خونه اش رو هم عوض کرد چرا چون اردوان گفته بود حالا حالا ها با اون عروسی نمی کنه. دعواشون اوج گرفته بود و

بینشون بهم خورده بود. چند سالی گذشت و اردوان از عشق راحیل نزدیک به دیوانگی بود. محمد وضع بهترین دوستش رو می دید و کاری نمی

تونست بکنه. دو سه بار براش موقعیت ازدواج جور شد و اردوان سر باز زد. تو این گیر و دار من فهمیدم که مهیار رو باردارم. منی که عاشق بچه

بودم و خدا هم هی بهم لطف می کرد. راحیلی که دوست صمیمی من بود دیگه ازش خبری نبود. حتی به منم نگفته بود کجاست. بی سر و صدا تو تاریکی شب رفته بود.

باز هم اشک های که پشت سر هم روی گونه هاش می ریختن رو گرفت و و ادامه داد:

- گذشت و خدا مهیار رو هم سالم و سلامت به من داد. اما...

نفس عمیقی می کشه و میگه:

- اما دکتر قدغن کرد که دیگه بچه دار بشم. می گفت رحم ضعیف شده و نمی تونه بچه ی دیگه رو نگه داره. گوش کردم و روزها و شب ها برای خودم گفتم که باید با همین بچه ها باشم و دیگه تلاشی برای بارداری نکنم. مهیار چهار سالش بود که راحیل برگشت اما با یه مهر طلاق رو پوشونیش. همه جا خوردیم. بیشتر از همه اردوان که شکست و نابود شد وقتی راحیل رو اون طور شکست خورده و نابود دید که برای این که حرص اردوان رو دربیاره با یه پسری ازدواج کرده بود که بعد از ازدواج فهمیده بود معتاده. درست وقتی که می خواسته طلاق بگیره می فهمه بارداره و می خواد بسوزه به پای زندگیش که یه شب وقتی شوهر معتادش از خماری داشته می مرده و می خواسته حلقه ی اون رو بگیره تا بفروشه و خرج اون کوفتی کنه و راحیل نمی خواسته حلقه اش رو بده که شاید اون حلقه پشتوانه بشه برای بچه اش، راحیل رو تا سر حد مرگ می زنه. بچه اش هم همون موقع می افته. پسری که فقیر نبوده. اتفاقا خوب پول داشته اما مادر و پدرش به خاطر ازدواج با راحیل و به عنوانی "یتیم" اون رو طرد کرده بودن. این بار هم بعد از یه مدت اردوان پیش قدم می شه که با راحیل باشه. دوباره عشق هم باشن، اما راحیل سرسخت تر از همیشه قبول نمی کرده چون نمی خواسته اردوان با یه زن شکست خورده باشه و من می دیدم که راحیل چه طور شب ها روی پای من نابود می شه و روزها جلوی اردوان سرسختانه می ایسته. هر چقدر التماسش کردم که بگه، نمی گفت. می خواست اردوان ازش دل بکنه و چه احمق بودم. من که قسم خورده بودم به اردوان نگم که راحیل دوشش داره. درست تو همین کش مکش ها بود که من دوباره باردار شدم و این بار به محمد نگفتم. چون فکر می کردم که می تونم بچه رو نگه دارم.

نفهمیدم چی شد. اون قدر سرگرم بچه ی توی شکم بودم که راحیل رو ندیدم. ندیدم چطور با اردوان دوباره دوست شد؟ درک نکردم دوستی که از خواهر بهم نزدیک تر بود و وقتی همه ی اینا رو دیدم که راحیل ازدواج نکرده باردار بود.

نگاه غمگینم رو بهش می دوزم. حتی دیگه یادم می ره اشکی بریزم. خیره به قبر راحیل نگاه می کنه و میگه:

- خیلی سعی کرد از ما پنهونش کنه، اما وقتی شکمش یه کم بالا اومد، برای منی که دو بچه به دنیا آورده بودم مشکل نبود که این رو تشخیص بدم. هیچ توضیحی به من نمی داد. نمی گفت چرا این کار رو کرده؟ فقط یه کلام در جواب دعوای پدرت که اون رو مثل خواهر خودش می دونست گفت این بود که بچه ی من مشروعه و پدر داره. خانم ناظمی، مدیر و مسئول اون جا هم چیزی نمی گفت و حتی تویبخی هم نداشت و این باعث شد که من به تنها دوستم اعتماد کنم و بذارم هر وقت که خواست بگه ماجرا چی بوده؟ اما محمد یک پا ایستاد که من دیگه با اردوان و راحیل حرف نزدم. دیگه نداشت من برم سر کار و خودشم از اون جا اومد بیرون. یک پا ایستاد و گفت اون بچه نامشروعه. من و راحیل پنهانی با هم رابطه داشتیم و من از سلامتی بچه اش مطمئن بودم. اما بچه ی خودم. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، یادمه دقیق تو ماه سوم بارداریم بودم که دو خط خون روان از کنار پام ریخت زمین. صدای جیغم محمد رو که خواب بود بیدار کرد. تا دیر وقت کار کرده بود و حالا خواب بود. تازه مغازه زده بود. اونم به کمک پدرش و پدرم. تا دیر وقت داشت مغازه رو تمیز می کرد. از صدای گریه هام مهناز و مهیار هم بیدار شده

بودن چون کنار من می خوابیدن. هر دو گریه می کردن و محمد هم داشت لباس من و خودش رو می پوشوند. تازه اون جا بود که متوجه شد من هی ناله می کنم بچه ام، بچه ام.

بغضش رو می خوره و میگه:

- همون روز من بیمارستان بستری شدم و دکتر هم چقدر دعوا کرد وقتی فهمید چه کاری کردم. بچه که سقط شد هیچ، رحم برداشتن و چه ظالمانه بهم گفتن دیگه هیچ وقت بچه دار نمی شم. من مهناز و مهیار رو داشتم. زیادم ناراحت نبودم، اما خوب منم یه زن بودم و اون بچه ی سقط شده جزئی از وجودم بود. محمد برای عوض کردن حال من و بچه ها رو برد مسافرت و چند وقتی ما از تهران دور بودیم.

دستی روی قبر راحیل می کشه و میگه:

- برگشتیم و زندگی عادی ما ادامه داشت. بچه ی راحیل چند ماه بعد به دنیا اومد.

نگاهی به من می کنه و دستش رو، روی صورت من میگه و ادامه میده:

- اسمش رو گذاشتن نازنین. نازنینی که وقتی به دنیا اومد پا قدم خوبش باعث شد مادر و پدرش خونه دار بشن، اما تو تهران نه، تو تبریز. اونا رسماً ازدواج کردن و من تازه اون جا بود که فهمیدم موقعی که راحیل، نازنین یعنی... تو رو باردار بود، صیغه ی اردوان شده بود. تمام وسایلیش رو جمع کرد. آدرس خونه و و تلفن رو بهش دادم که هر وقتی شد بهم سر بزنه.

حق گریه اش حرفاش رو قطع می کنه و در میون گریه میگه:

- اما نمی دونستم یه از خدا بی خبری وسط جاده به ماشینی که اینا توش بودن می زنه و اینا می خورن به کوه و... اون آخرین دیدار من با راحیل بود و چون تو وسایلیش شماره ی خونه ی ما بود اونا زنگ زدن به ما که بریم تحویلشون بگیریم. خدایا آتیش گرفتم وقتی راحیل و اردوان رو اون طور داغون دیدم. حتی محمد هم گریه می کرد. راحیلی که برای این که نازنین زنده بمونه خیمه زده بود رو بچه اش و اون جا بود که میله های اون کامیون وا مونده به جای این که به بچه بخوره تو پهلوی راحیل عزیزم رفته بود و دوخته بودتش به سندلی. اردوانی که جای برادرم بود و اون طور با سری شکسته و قلبی که میله نابودش کرده بود دیدم. نازنین زنده موند و من تصمیم گرفتم اون رو بیارم پیش خودم. یعنی سرپرستیش رو با محمد بگیرم اما محمد قبول نمی کرد. چقدر گریه کردم و چقدر غذا نخوردم که محمد راضی شد و نازنین رو به فرزندگی قبول کردیم و اسمش رو گذاشتیم مهتا.

هم زمان با گفتن این صحنه ها دوباره بی صدا اشکام ریخت و من دیگه کنترلی برای اونا نداشتم. راحیل و اردوان چه قدر مظلوم بودن و من حالا دلیل سرد بودن های بابا با من رو می دونستم. می فهمم که چرا بابا به مهیار حرفی نزد. تمام نقطه های کور زندگیم برام روشن می شه و جواب تمام چراهام رو می گیرم. مهناز و آریا و بابا قدم زنان به سمت ما می میان. آروم از مامان می پرسم:

- پس چرا رفتار خانواده ها با من بد نیست؟ پس چرا اونا...

اشکاش رو پاک می کنه و میگه:

- فقط پدر من خبر داره که تو بچه ی ما نیستی که اون هم همون جا قول داد که مثل بقیه نوه ها با تو رفتار کنه و می بینی از همه بیشتر به تو علاقه داره. بابا، راحیل و اردوان رو خیلی دوست داشت و فقط خبر داشت که اونا ازدواج کردن و تو راه تبریز تصادف کردن. بقیه فکر می کنن تو بچه ی مایی. دلیلشم پنهان کاری های من و نرفتنم خونه ی فامیل بود، چون من رفته بودم تبریز تا کارهای نهایی برای راحیل و اردوان رو

انجام بدم. شنیده بودم که اردوان عمه ی پیری داره که تازه پیداش شده و اون بوده که خونه رو می خواسته به اونا بده. پیرزن بیچاره وقتی شنید تنها بازمانده ی خانوادش تویی و اردوانش از دست رفته خیلی گریه کرد و غصه خورد. توانش رو نداشت ازت نگه داری کنه و من رو هم بیشتر مصمم کرد که برای خودم و مثل دختر خودم نگهت دارم. چون تو زودتر از وقت نه ماه به دنیا اومده بودی و ریزه میزه بودی کسی شک نکرد تو بچمون نیستی، ولی خدا به سر شاهده که اگه من تو رو به دنیا نیاوردم کمتر از یه مادر برات نبودم، اگه یه وقتی دیدی جوابت رو ندادم، اگه یه وقتی دیدی باهات حرف نزد، از فراموش کردن تو نبوده مهتا. مهتا تو عین یه تیکه از قلب منی. من مادرت، راحیل تو رو به دنیا آورد اما من مادرتم و برات مادری کردم.

مهناز اینا به ما رسیدن. دست روی زمین می ذارم و آروم بلند می شم. هم زمان با من مامان هم بلند می شه و میگه:

- مهتا، مادر؟

اشکام رو پاک می کنم و بهش نگاه می کنم. خسته ام. از همه ی دنیا خسته ام. بابا به سمت مامان میاد و میگه:

- گفتمی بهش؟

- آره، گفتم. همه چیز رو.

مهناز دستم رو می گیره و میگه:

- ما بریم دیگه.

مامان آروم میگه:

- هنوزم نمی خوام برگردی پیش ما؟

حالم اصلا خوب نیست. جوابی به سوالش نمیدم و سرم رو، روی شونه ی مهناز می ذارم. برام سخته، سخته این همه حرف رو یه جا هضم کنم.

خدا چرا؟ چرا آروم نمی کنی؟ خدا تو که میگی درد بنده هات رو می فهمی، پس چرا من؟ من رو نمی خوام ببینی؟ پس چرا پشت سر هم این

همه حقیقت تلخ رو می فهمم؟

" همه زندگیم " درد " است؛ درد.

نمی دانم عظمت این کلمه را درک می کنی یا نه؟

وقتی می گویم درد،

تو به دردی فکر نکن که جسم انسان ممکن است از یک بیماری شدید بکشد.

نه؛

روحم درد می کند. "

می خوام قلبم رو دستم بگیرم و خوب نگاهش کنم. می دونی، قلب من پر از نقاشیه. نقاشی هایی که هر کسی با یه چاقو، قشنگ کشیده و حالا

هم شده زیباترین تابلوی جهان. حتی قشنگ تر از تابلوهای معروف پیکاسو.

" نقاشی اول ... عشق پوریا "

" نقاشی دوم ... رفتن پوریا "

اینا کنار هم هستن. اون قدر این اومدن و رفتن قشنگه و در عین حال ناراحت کننده است که دلت می خواد ساعت ها بشینی نگاهشون کنی.

" نقاشی سوم ... اجاره ی تن "

و این چقدر گریه آورده که معصومیت یک دختر زیر پای موجودی به اسم مرد له بشه. چقدر دردناکه که مرد حق خودش بدون که تو رو وارد این بازی بکنه. چقدر دردآورده.

" نقاشی چهارم ... بچه ی سرراهی و یتیم "

یه بچه ی کوچیک، کنار یه جاده توی آغوش مادرش، در حالی که زن خیمه زده روی بچه و هیچ کس جز خود کوه صدای گریه ی بچه رو نمی شنوه که شاید انعکاس گریه هاش تو گوش اون راننده ای بزنه که اون بچه رو بدون پدر و مادر کرد.

" نقاشی پنجم "

که این نقاشی نمی دونم چرا اسم نداره؟ اما این جا فامیلی که میگن گوشت تن رو می خوره و استخون رو دور نمی اندازه، داره اون استخون رو طعمه ی حیوانات می کنه. چرا این حرف زدم؟ الان می فهمی. دلیل این حرفم بر می گرده به حرف خاله ای که می خواد بچه ی خواهرش رو بده به مردی که از خودش بیست سال بزرگ تره. مردی که با وجود داشتن نوه دنبال یه عشق جوون تر و تازه تر می گرده و خاله ی من هم چون دیده اون پولداره به مادرم پیشنهاد میده که حالا که مهتا دختر نیست، بده به این مرد. بده بره. این که تا عمر داره نمی تونه شوهر کنه، بذار تا آخر عمرش خوش بگذرونه.

و این جاست که میگم نقاشی پنجم رو قلبم چقدر دردناکه. دردناکه چون که وقتی من پشت دیوار ایستادم و این حرفا رو می شنوم و همه فکر می کنن خوابم. دردناکه که حرفی از کسی نمی شنوم و فکر می کنم شاید می خوان من رو واقعا بدن به اون پیرمرد. دردناکه شکستم. دردناک، انعکاس اون کلمه ی درد آورده بده به این مرد و بده بره است. دردناکه فهمیدن حقیقت تلخ زندگی.

که درست همیناست که بهم این پیام رو میده که " من از هر کسی ضربه خوردم همونی بوده که بهش اعتماد کردم. " که قلبم بهم این پیام رو میده که دیگه اعتماد نکن و حالا تو این شب های آخر زمستون که داره نزدیک بهار می شه و درختا دارن کم کم شکوفه می زنن، زانو بزمن تو دامن خدایی که میگن شاهد همه چیزه و گریه کنم و قسم بخورم که بسازم خودم رو. که دیگه غم هام رو بذارم برای وقتی که خودم بودم و خدا. که برم تو خونه ی خودم و بشم مهتایی که همه حسرتش رو بخورن. که برم دوباره جسما بشم دختر و روحا بشم یه زن قوی.

" باید باکره باشی، باید پاک باشی "

چرایش را نمی دانی، فقط می دانی قانون است، سنت است، دین است

قانون و سنت را می دانی مردان ساخته اند.

اما در خلوت می اندیشی به مرد بودن خدا و گاهی فکر می کنی شاید خدا را نیز مردان ساخته اند!

- خدا جون قسم می خورم، قسم می خورم دیگه اجازه نمی دم بازیچه باشم. دیگه اجازه نمی دم از من استفاده کنن. خداجون کمکم کن. " من که دستم به آسمونت نمی رسه، تو که دستت به زمین می رسه دستام رو بگیر بلندم کن. " اگه هستی، اگه تو خودت هستی و من رو می بینی. اگه

زاییده ی وهم و خیالم نیستی کمکم کن.

" سام "

- برای عید چند تا عروسی رزرو داریم؟

- ده تا، نیمه ی اول رو برو تعطیلات، من هستم. نیمه ی دوم نوبت توئه.

- از کی شروع می شه؟

- از دوم عید، یعنی دقیقا تا خود ششم که برگردی پنج تا عروسی رو پشت سر گذاشتیم. پنج تای بعدی هم با مدیریت تو.

- بچه ها اعتراض نکردن محمد؟

- نه بابا، این بنده خدا ها که جایی رو ندارن برن. از خدائونم بود. فقط خواستن سهم بیشتری بگیرن.

- باشه، من مشکلی ندارم که پول بیشتری بگیرن، زحمت اصلی گردن اوناست.

- باشه، الان این جا با تو، من باید برم دنبال هانیه که بریم شیرخوارگاه.

- باشه تو برو، من این جا هستم. راستی اون شب شماره ی این رفیقت آریا رو گرفتم. خیلی بچه ی باحالیه.

- آره، با این که از جفتمون بزرگتره، اما در کنارش اصلا احساس بدی ندارم. اصلا این آدم اومده که روانپزشک باشه.

سری به نشونه ی تایید تکون میدک و بعدشم محمد با گفتن " فعلا " میره تا به کارهایش برسه. نگاهی به دفتر بزرگمون می کنم که شامل دو تا

میز و یه کتاب خونه ی بزرگ که بیشتر شامل فایل های حاوی مدارک و چند تا گلدون. میز محمد مثل همیشه تمیزه، چون خودش تمیز می کنه و

مال من اگه به همت مش جعفر بود، الان با سطل زباله ی سر خیابون فرقی نداشت. اصلا حوصله ی تمیز کاری و این حرفا رو ندارم و برای همین

هم همیشه با مامان دعوا دارم. مثل همیشه عامل تمیزی من رو تو زن گرفتن می دونست و من به این فکر می کردم که مگه می خوام خدمتکار

بگیرم؟

آخ، وقتی میگم زن، یاد خواستگاری پریشب می افتم. به همه چیزش و بیشتر از همه به این که چقدر جون کندم که یه ایراد اش گیر بیارم و

آخر سر وقتی وارد اتاقش شدیم تا حرف بزنین نگاهم به یه اتاق پر از عروسک افتاد و منم که آخر پیچوندن، گفتم که من نمی خوام بچه بزرگ

کنم و این دختره هنوز بزرگ نشده. وای که کارد می زدی خون مامان در نمی اومد و الانم با من قهره. چون به گفته اش من خیلی ایراد گیرم و

اون دختر تو خانومی از چیزی کم نداره. ولی می ارزید. کلا من خبیتم.

" مهتا "

Mp3 رو که پر از آهنگ مختلف کردم رو برمی دارم و بی صدا به سمت حیاط، درست کنار همدمم میرم. می ایستم و فکر می کنم که باید به

عهدی که با خدا بستم عمل کنم و اول این قدم خودسازی و من چندین و چند قدم دیگه همه دارم. دو شاخه ی هندزفری رو تو گوشم می کنم و

اولین آهنگی رو که میاد play می کنم. با قدم های نرم همراه آهنگ مشغول ورزش می شم و سعی می کن ذهنم رو از هر چیزی که مربوط به اتفاقی که برام افتاده خالی کنم و فکر کنم به هر چیز خوبی که تو دنیا وجود داره. طبیعت، زیبایی، خوبی، لبخند، باران. خلاصه هر چیزی که وجودم رو برای شده لحظه ای، ثانیه ای، آرامم کنه.

لحظه ها چه تند می گذرن و هم زمان با تند شدن آهنگ ها من هم حرکاتم رو تند تر می کنم و عرق می ریزم. عرق می ریزم و راه ذهنم رو به روی ناملایمات می بندم. با خسته شدن تن و بدنم نرمش ها رو آرام می کنم و کم کم سر جام روی زمین می شینم. هم زمان با نشستنم آهنگ بی کلامی توی گوش هام پخش می شه. آهنگی که با صدای طبیعت آغاز می شه و ته مونده ی استرس وجودم رو می کنه و خارج می کنه. دو انگشت شصت و وسط رو به هم وصل می کنم و صاف روی زمین و به حالت چهار زانو می شینم. برام مهم نیست که تنم و لباس سفید ورزشیم کثیف بشه. برام اون آرامشی که از خدا و آفریده هاش دارم می گیرم مهمه.

آرامشی که مدت هاست دنبالشم.

خسته از اون فعالیت بدنی و جسمی میام توی پذیرایی و می بینم آریا که امروز روز تعطیلشه بیداره. بازم اون لبخند مهربونش رو می زنه و میگه:
- خسته نباشی آبجی خانوم ورزشکار.

لبخندی در جواب این همه مهربونیش می زنم و میگم:

- ممنون، یه دفعه ای تصمیم گرفتم.

- خیلی خوبه، مهتا من خیلی خوشحالم که می خوای این رویه ی خوب رو دنبال کنی. خیلی خوشحالم. امروز وقتی بلند شدم و تو رو تو اون حالت تمرکز فکری و ذهنی دیدم انگار یه هدیه از خود خدای بزرگ گرفتم. خیلی خوبه مهتا.

چه جوابی بدم به این همه محبت و درکی که از آریا می بینم؟ چی بگم به بزرگی این مردی که من رو دوباره از سقوط و مرگ و نابودی کشوند به زندگی؟ نگاهی به بافت برآمده ی روی دستم می کنم و دست دیگه ام رو، روی معده ام می کشم و لبخندی تلخ می زنم. آریا به سمتم میاد و دست مشت شدم رو تو دستش می گیره و میگه:

- از این به بعد هر وقت یه گوشه از زندگیت به مشکلی برخورد به این برآمدگی روی دستت نگاه کن و با تمام وجودت فکر کن که آیا ارزش داره وجودت رو، زندگی و جونت رو این طور در مقابل یه مشکل که می شه و حلش کرد بدی؟ یاد بیار اون خدایی رو که از وجود خودش در وجودت قرار داد و گفت " من از رگ گردن به تو نزدیک ترم. "

- ولی چرا منی که این همه زجر کشیدم رو ندیدی؟ چرا گذاشت به دو مرحله از تباهی و نابودی برسم؟ صدای فریاد های من از همون رگی اومد که خدا گفت بهش نزدیکه.

- می شه این رو به دو حالت تفسیر کرد. بیا بشین تا بهت بگم.

دنبالش میرم و می شینم و آریا هم ادامه میده:

- تباهی و نابودی تو در سرنوشتت نبوده، تو خودت خواستی که پایانی بدی زندگی که خدا گفته هنوز باید ادامه داشته باشه و دلیل بعد این که

شاید این همه مشکلات برای این بوده که مهتایی که می ترسیده و ضعیف بوده به کمال برسه و مهتای جدید متولد بشه. یادته چی بودی مهتا؟ تو برای هر چیز می ترسیدی. خودت برام گفته بودی.

- ولی آریا، من هنوزم وجودم می ترسه. از این که دیگه نمی تونم آسوده تو خیابون راه برم. از این که دیگه تنها دوست ندارم جایی برم و تنها جایی باشم. آریا من... این که بدتره. من از اون موقع هم بدتر شدم.

- مهتایی، خواهی، قرار نیست که همه چی یه روزه حل بشه. زمان می خواد عزیزم. زمان. حالا هم بدو برو به خودت برس و بیا داماد و خواهر زنی یه صبحانه ی خوب بخوریم. بدو برو تا منم برم تنبل کوچولوی خودم رو بیدار کنم.

به سمت اتاق می رم و به این فکر می کنم چه فرقی می تونه بین دو تا آدم باشه که یکیشون در تنهایی خودت می خواد ازت سواستفاده بکنه و بشه یکی مثل آرمان و پارسا و امثالش و یکی هم بشه مثل بزرگ مردی مثل آریا که از هر فرصتی استفاده کنه و وجودت رو که لگد مال شده دوباره زنده کنه؟ چه فرقی هست بین این دو؟ هر دو لقب انسان رو یدک می کشند. پس چرا یکی پست و یکی بزرگ؟ اون قدر بزرگ که من مهتا از کنارش بودن نترسم. اون قدر بزرگ که از این که دستم رو بگیره بدم نیاد و فکر نکنم اون هم مثل بقیه یه فکر هایی تو سرش داره. چه فرقی هست؟

شبه و من تو اتاقم نشستم و دارم به این فکر می کنم که امروز ملاقات خوبی با رعنا داشتم. این بار اونا به این جا اومده بودن و شوهرش هم همراهش بود. برام جالب بود مردی رو ببینم که براش باکره نبودن همسرش مهم نباشه. برام جالب بود دیدن مردی که زن رو به چشم یک جسم نبینه. مردی رو که دنبال وجود یک زن باشه، نه دنبال این که آیا اون زن سالمه یا نه؟ رعنا می گفت خیلی براش سخت بوده که به یک مرد دیگه اعتماد کنه، اما این اتفاق افتاده و اون به مردی اعتماد کرده که شده همسرش، همراهش، همپا و قطعا تکه ای از وجودش. بهش گفتم ولی من دیگه نمی خوام مردی رو توی زندگیم راه بدم. اونم گفت فکر می کنی، هر انسانی به یه همراه و همپا احتیاج داره که توی سرنوشتش مقدر شده. مطمئن باش نیمه ی گمشده ی تو هم روزی پیدا می شه. کسی که مثل همسر من قطعا روزی تکه ای از قلبت می شه.

" سام "

دسته گلی رو که خریدم به همراه کادوی هر دو رو توی دستم می گیرم و وارد خونه می شم تا طبق گفته ی بابا از دل مامان در بیارم. احمد آقا چه دستوراتی که به من نمیده. کم مونده بود که بگه برم آرایشگاه و به قول خودش ترگل ورگل کنم. به سمت مامان که پشت به در پذیرایی نشسته و داره به تلویزیون نگاه می کنه میرم. قطعا متوجه من شده و مثل چند شب گذشته می خواد رویه ی بی محلی رو در پیش بگیره. احسان و سامیه و بابا هم طبق معمول همیشه اون جان. میرم و جلوی پاهاش می شینم و دسته گل و کادو رو جلوش می گیرم و میگم:

- تقدیم به مریم خاتون.

جوابم رو نمیده.

- مریم بانو؟ مریم خاتون؟ مریم جون؟ مری؟ مامان؟ مامان جون؟ مامی؟ مام؟ مریم جیگر؟

نگاهی به چشمام که خیره بهش شده می کنه و سعی می کنه جدیتش رو حفظ کنه و بعد میگه:

- اینا رو آوردی که چی؟

- خب آوردم که تو بندازی بری این ور و اون ور پز بدی. بعد چشم اون خانوما در بیاد و همه از حسودی دق کنن و بمیرن.

نمی تونه جلوی خنده اش رو بگیره و میگه:

- این همه سال بچه بزرگ کردم که عاقل باشه و آقا. اون وقت شد...

- مامان نگو ادامه اش رو که اصلا اشک تو چشمام جمع شد. اصلا نابودم کردی. بعدم اینا رو میگی این احسان برام دست می گیره ها.

و بعد میرم جلوتر و آروم گونه اش رو می بوسم و میگم:

- بوسم کنب، ذار این احسان چشماش دریاد.

مامان هلم میده عقب و میگه:

- بخوای همین جور ادامه بدی، منم ادامه ی جمله ام رو میگما. به این پسر دسته گل و آقا چه کار داری آخه؟

صدای خنده ی بلند احسان، بعد از چند دقیقه به خاطر نگاه من قطع می شه.

- نه، خب بوس نکن، چرا می زنی؟

خنده اش بیشتر می شه و میگه:

- یه مادر هیچ وقت از دست بچه اش ناراحت نمی شه.

" مهتا "

" دلم شیشه ای بود.

با تلنگری می شکست.

لازم نبود برای شکستش

فرهاد وار تیشه بزنی. "

این روزها که مثل یه نهال نوپا دارم جون می گیرم، یه نهالی که داره تازه سر پا می ایسته، خوب یاد پوریا تو ذهنم زنده می شه. دلم می خواد بدونم خوشبخته؟ از زندگیش راضیه؟ چی کار می کنه اصلا؟ به خط و گوشی جدیدی که آریا به عنوان کادو بهم داده نگاه می کنم. یه کادو برای خوب شدنم. یه کادو برای موفقیتیم. موفقیتیم تو یه جنگ نابرابر. موفقیتی که در چشم عوام شکست و الان در چشم من و آریا مقدمه ای برای پیروزی. زنگ بزمن بهش؟ یا نه؟

دیروز مهیار و مامان این جا اومدن. دو تایی تنها اومده بودن. نگاه مامان مثل همیشه التماس می کرد که برگردم اما... اما لب باز نمی کرد که مبادا پیرم بهش و مبادا آریا بهش نه بگه. که این نه بشه یه تیشه که بزنه به وجودش. که این نه نابودش کنه و این فکر رو تو جوش نندازه که چرا مراقب امانت و تیکه از وجودش نبوده. اینا رو همین دیشب که تو خلوت داشت نماز می خوند شنیدم. شنیدم و همپای گریه هاش اشک

ریختم. نمازی که داشت نیمه های شب می خوند. آریا ازش خواسته بود چند روزی این جا باشه. کنارم باشه. این جوری بود که مهیار تنها برگشت و اما خبری بهم داد که ذهنم رو مشغول کرد. که همین خبر باعث شد امشب بعد از مدت ها یاد پوریا بیفتم. جمله ها پشت سر هم از لبام جاری می شه.

- مهران داره عروسی می کنه، مهران فامیل پوریا بود، ما رو به عروسیش دعوت کرده. من اون جا پوریا رو می بینم. ساکت می شم. از ذهنم می گذره که چه عکس العملی انجام بدم وقتی دیدمش. اخم کنم؟ لبخند بزنم؟ کدومش؟ کلافه از این سردرگمی سرم رو پایین می اندازم و میگم:

- اصلا برم عروسیش؟

باز حرفای اون شبم با خدا تو ذهنم زنده می شه. من به خدا قول دادم که درست بشم. قرار نبود از جمع و اطرافم و حرفاشون بترسم. باید برم، اما نگرانم. نگرانی که خیلی وقته جزء جزء وجودم رو گرفته.

مانتوی مشکی رنگم رو با احتیاط می پوشم. طوری که به لباس مجلسی تنم آسیب نرسونه. لباسی که مناسب برای عروسی یک آشنای نه چندان نزدیکه. یه تاپ سرخ آبی با یه سنجاق سینه ی درشت پر نگیں وسطش که زیر همین نگیں کلی پیلیسه به پایین لباس وصل می شه. با شلوار لی سفیدم. صندلهای پاشنه بلند صورتی. همه ی اینا رو مهناز مجبورم کرده بخرم. به جز شلوار لی سفید که از اون شب داشتمش بقیه رو خریدم. موهام کمی بلند تر شده و تا نزدیک گردنم میاد. به عقیده ی مهناز یه پوستیژ خوشگل ترم می کنه. جوری اون رو روی سرم سوار می کنه که موهای صافش عین آبشار می ریزه پشتم. موهایی که تا پائین گردنم و هم اندازه موهای قبلیمه. به گفته دوست مهناز که این کلاه گیس رو از اون خریده از بهترین جنسه و موهای اون خیلی نزدیک به موهای طبیعیه. قیافه ام چقدر عوض شده. مخصوصا با مرتب کردن ابرو هام توسط مهناز و اون پوستیژ. موهام رو کنار می زنم و از ماتو بیرون می کشم. شال با طرح های صورتی و مشکی رو سرم می کنم و اینبار به آرایش صورتم خیره می شم. یه آرایش باز هم شامل همه چیز. حاضر و آماده می رم بیرون و سر پله ها می ایستم. مینا بدو بدو با اون لباس عروس تنش میاد کنارم و میگه:

- خاله بین منم عروس شدم.

نگاهی بهش می کنم میگم:

- آره خاله، خیلی هم خوشگل شدی.

و بعد زیر لب میگم:

- خوش به حالت خاله. الهی که همیشه شاد باشی.

در کنار مهناز و پشت آریا و مهیار به سمت ورودی تالار می ریم. جلوی در پدر داماد و پدر عروس ایستادن و من خیره ام به پدر عروس. پدری که پدر عشق خودم بود! چقدر جالبه که می فهمم مهران رفته خواهر پوریا رو گرفته. هه! مهیار موقع سلام کردن نگاهی به من می کنه که انگار

معنیش اینه که خودم رو کنترل کنم که شاید چیزهای بدتری ببینم و من فکر می کنم که آیا بدتر از این بلایی که به سرم اومده چیزی هست که در آن واحد همه چیزم رو از دست دادم؟ عشقم رو، اعتمادم به خانواده ام رو، زندگی آینده ام رو. بدتر از اینا چی می تونه باشه؟ زیر لب تبریکی میگم و وارد تالار می شیم. از همون اول کار مختلطن و زن و مرد رو از هم جدا نکردن. قبلا اگه بود، همین که رسیدیم دست مهنار رو می کشیدم و می رفتیم برای رقص اما الان نه. دلی برام نمونده که برقصم. تالار بزرگیه. مادر مهران به سمت ما میاد و بعد از روبوسی و تشکر از مامان ما رو به سمت یکی از میزهای خالی می بره. هنوز جمعیت نیومدن و میزهای کمی پر شدن. جای ما نزدیک به سن رقص عروس و داماده. همگی در کنار هم می شینیم و این وسط چشمم می خوره به میزی که نشونی از به آشنای غریب داره. دخترعمه ی پوریا با مردی در کنارش. مطمئنا شوهرشه. کنارش چند خانم و آقا نشستن و همگی مشغول بگو و بخندن. خودم رو کمی کنار می کشم تا من رو نبینه. توی سرما گرم شده. بدجور اعصابم بهم ریخته است. مهیار که سمت چپم نشسته آروم بهم میگه:

- مهتا؟!

سرم رو بلند می کنم و نمی دونم چی تو چشمم می بینه که میگه:

- این جوری نکن، تو رو خدا. نذار امشبم داغون بخوابم.

- مهیار؟

- جانم؟

- مهران خواهر پوریا رو گرفته؟

نگاهی تو صورتم می کنه و میگه:

- از بعد از ماجرای تو.... شیرینی خوردن.

سرم رو پایین می اندازم و می خوام از ذهنم بیرون کنم که دروغه و می خوام از ذهنم بیرون کنم که بازی خوردم. بازیچه شدم. بازیچه ی پوریا شدم. می خوام بیرون کنم. بی توجه به سنگینی نگاه های بقیه مانتوم رو از تنم خارج می کنم و شالم رو روی لباسم مرتب می کنم که لختی لباسم رو ببوشونه. صدای سلام و احوال پرسی بلند می شه و اینبار دیگه چشمم به اون چیزی که می بینم اعتماد نداره. دو قطره اشک از چشمم می ریزه و باعث می شه سرم رو پایین بندازم. خدایا تا کی می خوای عذاب بکشم؟ چرا باید این جوری بشه؟ پوریا دست تو دست یه دختر وارد سالن شده و مادر مهران داره بغلشون می کنه. می بینم که مهیار زیر لب میگه:

- مهرانا.

و من یادم میاد که مهرانا اسم خواهر مهرانه. ارکست که دیگه وسایلش رو مرتب کرده اولین آهنگ رو برای امتحان می زنه. یه آهنگ ملایم. سر بلند می کنم و می بینم که از کنار دختر عمه اش رد می شه و و اونا رو بغل می کنه و با هم خوش و بش می کنن دیگه نمی تونم بیش از این شاهد بغل کردن مهرانا توسط پوریا باشم و فورا از جام بلند می شم و به سمت تابلوی سرویس بهداشتی می رم و لحظه ای که از کنار میز اونا رد می شم نگاه پوریا رو، روی خودم حس می کنم. اما اون قدر اشک تو چشمامه که نمی تونم حتی لحظه ای سر بلند کنم. می ترسم که با دیدنش گریه ام بگیره و همه بفهمن.

کمی توی دستشویی راه میرم و نفس های عمیق پشت سر هم می کشم. جلوی آئینه موهام رو مرتب می کنم و زیر لب میگم:

- تو نباید غصه بخوری، نباید غصه بخوری، مهتا نباید.

مهناز نگران وارد می شه و میگه:

- مهتا؟

علی رغم تلاشم، لبخندم پر از بغضه و با دیدن مهناز تمام تلاشم برای قوی بودن نابود می شه و دوباره اشکام روی گونه هام می ریزه. مهناز بغلم

می کنه و اجازه میده که خالی بشم. خالی از اسم مردی به اسم پوریا.

" فاصله بین داشتنت و نداشتنت

یک حرف است

فقط یک حرف

اما وقتی نیستی

همه چیز تو را یادآوری می کند.

تو را و نبودنت را.

گاهی یک حرف چقدر بزرگ است."

آروم که می شم، خودم رو از آغوش خواهرم بیرون می کشم و سرم رو پایین می اندازم. مهناز بدون ای نکه چیزی به روم بیاره به دستمال به

دستم میده و میگه:

- صورتت رو خشک کن تا دوباره خوشگلت کنم.

آروم میگم:

- یعنی بدون آرایش زشتم دیگه؟

- نه، ولی الان با این ریمل های ریخته شبیه هیولایی.

- زهرمار.

- ایا، بچه پررو، احترام بزرگتر بودنم رو نگه دار.

- دوست ندارم. حال کردم این رو گفتم بهت.

دستمال رو کنار می زنم و اونم مشغول درست کردن ریملم می شه. قشنگ که درست می شم میگه:

- خوبه، الان قابل تحملی.

با نگاهم به خط و نشون برآش می کشم که بلند می خنده و میگه:

- تا تو باشی حال نکنی.

همون موقع دو نفر میان تو و من نگاه که می کنم، مهناز و یه دختر دیگه رو می بینم. در حال بگو و بخندن و مهناز دستش رو جلوی صورتش

تکون می ده و با هیجان چیزی رو تعریف می کنه. نگاهم که به حلقه ی تو دستش می افته لبخند تلخی رو لبم می شینه و حسادت به شکل یه جمله از دهانم خارج می شه:

- خوش به حالش.

"سام"

تو ترافیک عظیمی گیر کردم، اما تقریباً داره بهم خوش می گذره. کنار ماشیننی ایستادم که توش دو تا دختر نشستن و از قضا پایه ی هر چی شیطننت. منم که حوصله ام سر رفته اولین حرکت رو با زدن چشمکی به راننده اش زدم. دختره می خنده و به کناریش چیزی میگه و اونم نگاهش رو به من می اندازه. یه چشمک به اون هم می زنم که این بار هر دو خنده شون می گیره. دختر راننده میگه:

- چند تا، چند تا؟

- هر چند تا که خدا بخواد. بالاخره ما نیتمون خیره.

- آخی، خدا قبول کنه برادر.

- مرسی خواهر، بالاخره ما در راه رضایت خدا هر کاری می کنیم.

خنده شون دوباره بلند می شه و کمی میرن جلو. همون موقع گوشیم زنگ می خوره و برش می دارم. محمده. کمی میرم جلوتر و دوباره به همون ماشین می رسم. همین جور که با محمد سلام و علیک می کنم لبخندی به او دو تا می زنم. محمد میگه:

- کجایی پسر؟ من سرم شلوغه. خیر سرم امشب عروسیه این جا!

آروم میگم:

- در جوار دو خواهر جیگر.

- خدا بگم چی کارت نکنه. بی...

تندی حرفش رو قطع می کنم و میگم:

- بابا ترافیکه به خدا، تقصیر من چیه؟

- مگه من به تو نگفتم زودتر حرکت کن که این جووری نشه.

- خب به جان محمد دارم میام.

- این قدر از جون من مایه نذار. به جون خودت.

- خو به جون خودم جون دوست، یه کم دیگه تحمل کنی اومدم.

- بدو ببینم.

و قطع می کنه... دختر بغل دست راننده داد می زنه:

- برادر؟ این برادر پشت خط هم مثل شما در کار خیر هستن؟

- نه خواهر، ایشون قاطی جمع شریف مرغ ها شدن. دیگه وقت کار خیر ندارن. به هر حالا شما دو خواهر رو من تنهایی به راه راست هدایت می کنم و خودم کافی هستم. در واقع سر خر نمی خوام.
- ماشاا... به اشتهای شما برادر.

- بله، ماشاا... زودی بزید به تخته. چشم می خورما خواهران محترم. اون وقت بقیه خواهران در راه عذاب و گناه باقی می مونن.
هر دو تا بلند می خندن و کم کم راه باز می شه. با زدن بوقی برایشون راه می افتم، اونا همین طور. از ذهنم می گذره که ترافیک خوبی بود.

باد خنکی که به سرم می خوره باعث می شه بگم:

- اوف، با وجود خنده و شوخی، بازم یک جا نشستن بین یه عالمه ماشین واقعا آدم رو دیوونه می کنه. اگه این دو تا دختر نبودن خل می شدم.
هوا رو با تمام وجود به سینه ام می کشم و در ماشین رو قفل می کنم. صدای کل و دست و جیغ حتی به بیرون سالن هم می رسه. نگرانم که نکنه این مردک، رحمانی، بره و باز پلیس رو بکشونه این جا. کار هر چند وقت یه بارش کشیدن گشت پلیس به این جا و ادعای این داشتن که این آقایون برای ما مزاحمت ایجاد کردن. حالا مزاحمت من و محمد چیه؟ این که در جوار خونه ی این آقا، تالار زدیم.

پوفی می کنم و میگم:

- این بار اگه این کار رو بکنه، خوب می شوئمش سر جاش.

و بعدم به سمت دفتر خودم و محمد میرم. ساعت نه و بیست و پنج دقیقه است و تا چند دقیقه ی دیگه برنامه ی شامه. احتمالا محمد همون موقع میره تا کادوی عروس و داماد رو بده. ایده اش اینه که برای جذب مشتری بیشتر، خودش از طرف تالار یه مقدار پول رو برای هدیه به عروس و داماد بده. جدیدا این ایده مشتری های زیادی رو برامون آورده. از اون جایی که مجلس مختلطه اول به پدر عروس و داماد میگه و اونا خودشون صلاح می بینن که اجازه ورود به مجلسشون رو بدن یا نه؟ خوب این ایده تو مجلس جدا برای ما راحت تره. چون خیلی راحت وارد مردها می شیم و کادوی تالار رو می دیم. محمد با دیدنم اخمی می کنه و میگه:

- دمی خواستی الانم نیای.

- محمد! ساکت شو دیگه. خب من چی کار کنم که ترافیک بود؟

نفس عمیقی می کشه و میگه:

- از دست این تنبل بازیات. من از دست تو یه روز سخته می کنم.

- خدا نکنه پدر کوچک.

لبخندی با شنیدن اسم پدر رو لبش میاد و به دنبال اون منم می خندم. تا چند روز دیگه بچشون رو از پرورشگاه تحویل می گیرن. با دیدن خنده ام میگه:

- مردشور نبردت که خوب رگ خواب من رو پیدا کردی.

- این که فقط رگ خواب تو نیست. منم عروسی کنم، این جور ی بچه دوست می شم.

- خدا کنه. خودم عروسیت رو می گیرم اصلا. خرجشم گردن خودم. فقط من یه روزی آدم شدن تو رو به چشم ببینم، حله. سری تکون میدم و میگم:

- محاله.

- می بینیم. بلند شو بریم به کارمون برسیم.

هر دو به سمت ورودی تالار میریم.

پدر عروس و داماد با خوشرویی اجازه ورود میدن، اما قبلش به مهمونا اعلام می کنن. وقتی وارد می شیم اکثر مهمونا خودشون رو پوشوندن. یه تعدادی هم راحت و آزاد نشستن و نگاه ها اکثرا به ماست. به سمت عروس و داماد میریم و بعد از تبریک گفتن بهشون کادوی خودمون رو میدیم. بعد به سمت قسمت سرو غذا میریم و اون جا رو هم چک می کنیم. همه چیز برای پذیرایی آماده است. محمد به عباس، یکی از پیشخدمت های مرد، اعلام می کنه که به ارکست بگه که از مهمونا دعوت کنه تا برن پذیرایی بشن.

" مهتا "

نگاهم به دو تا مدیر تالار می خوره که با سر به زیری خاصی که تو هیچ کدوم از مرد های اطرافم ندیدم به طرف مهران و زنش میرن. تا قبل اونا نگاهم از میدون رقص به پوریا و بر عکس می چرخید. یکی دو بار هم مچم رو گرفته بود و فهمیده بود بهش خیره شدم. برام ابایی نداشت که من رو ببینه. من قبلا اون رو دوست داشتم. اما حالا...

نفسی تازه می کنم و دوباره به اون دو مرد که دارن برمی گردن خیره می شم. چقدر آشنان. آه، اینا دوستای آریان که اسماشون محمد و سامه. نگاهی به آریا می کنم و می بینم که اونم فهمیده. به مهناز میگم:

- اینا همون دوستای آریا که دعوتمون کرده بودن نیستن؟ تالار دارن؟

- اوهوم، همونان، آره، شریکن، آریا وقتی اومد فهمید. آخه قبلا این جا رو دیده بود. بعد از مجلس می ریم پیششون.

اخمی می کنم و میگم:

- آه، بازم باید قیافه ی اونا دو تا رو تحمل کنم.

نگاهم میره سمت پوریا که از غیبت مهناز که پیش برادرشه سواستفاده کرده و به من نگاه می کنه. با همون نگاه مهربون مخصوص خودش. نگاهم گرم می شه. لبریز از گرمای یه عشق قدیمی، اما وقتی حرفاش یادم میاد، نگاهم دوباره سرد می شه. به سردی حرفایی که با بی رحمی تمام بهم زده. اخمی می کنم و چشم ازش می گیرم و به سمت چپم نگاه می کنم. مهیار با اخمی به من نگاه می کنه. یه لحظه ترس وجودم رو می

گیره، اما فوری به خودم نهیب می زنم:

- نترس، دیگه حق نداره بهت زور بگه.

سر بلند می کنم و رو به مهیار میگم:

- چیزی شده؟

- بریم بیرون کارت دارم.

- من با تو جایی نیام.

- مهتا، من رو حرص نده ها!

- خب حرص نخور. مجبور نیستی عین نگهبانا هی من رو نگاه کنی، والا!

می خواد جوابم بده که ارکست اعلام می کنه که بریم برای شام. به آرومی همراه بقیه بلند می شم و به سمت سالن میرم.

یه کم از باقالی پلوی روی میز برمی دارم و کمی مرغ هم کنارش می ذارم. همین برای من کافیه. مهناز اما از هر غذا یه کم برمی داره. میلی به غذاها ندارم، بنابراین یه جا می ایستم تا بره ژله بیاره برای خودش و منم جاش رو نگه می دارم. مهیار و آریا رفتن اون ورتر و با هم حرف می زنن و غذا برمی دارن. صدایی کنار گوشم میگه:

- امشب خیلی خوشگل شدی! حتی زیباتر از اون زمانی که با من بودی.

سر جام خشکم می زنه. لرزش دستام شروع می شه و زیاد طول نمی کشه که برمی گردم سمت پوریا. نفس هام غیر عادی می شه و با تمام نفرتی که دارم از بین دندونای کلید شده ام میگم:

- خفه شو.

- چه با ادب، قبلا این جور نبود.

- قبلا آدم رو از حیوون تشخیص نمی دادم. قبلا نمی دونستم با چه کسی رفیقم.

- مودب باش و...

حرفش رو قطع می کنه و بعد از کمی کمث میگه:

- به خانواده سلام برسونید. خیلی لطف کردید بابت تبریک.

متعجب از تغییر حرفاش به سمت راستم نگاه می کنم و مهرناز رو می بینم.

سری تکون میده و به سمت مهرناز میره و میگه:

- خانوم گلم چطوره؟

حرفی که تا مغز استخونم رو می سوزونه. یه روزی منم خانوم گلش بودم. یه روزی! خودم رو با باقالی پلوی روی میز سرگرم می کنم و با لبخند تلخی که بیشتر به گریه شباهت داره میگم: تف به روت بیاد عوضی.

" درد که می گیرد قلبم، لبخند می زنم! یادگاری توست. "

دست مبینا رو که از شدت بی خوابی چشمش خمار شده محکم توی دستم می گیرم و میگم:

- خاله خوابت میاد؟

- اوهوم.

- قربون اوهوم گفتن تو بشم من.

به بهانه ی وجود مبینا به سمت آریا که داره با محمد و سام حرف می زنه میرم و میگم:

- داداش می شه سوییج ماشینت رو بدی؟ مبینا خوابش میاد.

آریا حرفش رو قطع می کنه و به سمت بر می گرده و میگه:

- بیا عزیزم. زحمتت نشه؟!

- نه، عشق خاله که اذیت نداره.

و بعدم بی توجه به اونا، به سمت ماشینی که آریا از پارکینگ خارجش کرده میرم و بعد از این که خودم می شینم به مبینا میگم:

- عسلی، سرت رو بذار و روی پام بخواب.

خیلی آروم سرش رو روی پام می ذاره و منم از زدن دکمه ی قفل سرم رو به پشتی تکیه می دم و چشمام رو می بندم و که در ظاهر بفهمن خوابم

و در باطن... فکر کنم. فکر هایی که اصلا خوب نیستن و جز آزار و درد برام هیچی ندارن. فکر می کنم به مردی که امشب چه راحت عاشقانه

هامون رو فراموش کرده. به مردی که روزی "عشق من" و "دوست دارم" از دهنش نمی افتاد و این که دیگه نمی خوام هیچ عشقی رو باور

کنم. دیگه نمی خوام یک بار دیگه مزه ی درد رو بچشم و توی همون خاطرات تلخ آرزو می کنم "کاش من یک زن نبودم."

"سام"

از وقتی رفته بود دیگه حواسم پی آریا نبود. فکر می کردم به این که حتی یک بارم موقع سلام کردن به چشمام نگاه نکرد. به این که چرا این

قدر این دختر برام فرق داره؟ به این که چی تو وجودشه که با اومدنش قلبم محکم تر می زنه؟ نه اون طعم خوب عشق که محمد میگه و نه اون

طعمی که سامیه همیشه میگه که با نبودن احسان قلبم می گیره. هیچ کدوم از اینا نیست و من فقط یه طعم از یه حس هیجان رو می چشم.

هیجانی که فقط در حضور اونه.

یواشکی چشم می چرخونم و دوباره ماشین رو نگاه می کنم و این بار نگاهم به دست هاش می افته که رو صورتش می کشه و بعد اونا رو روی

صورتش نگه می داره و بعد اومدن سرش به جلو و حرکت شونه هاش رو می بینم و پی به این می برم که امشب شب خوبی براش نبوده که داره

گریه می کنه. توی ذهنم می چرخه که "چی دیدی دختر که این جور ی گریه می کنی؟"

با حرکت دست آریا و حرفاش نگاهم رو می گیرم و به چشمای آریا نگاه می کنم و اون میگه:

- خداحافظ.

لبخندی می زنم و میگم:

- خدا نگه دار شما.

سری تکون میده و میره و محمد یواش می زنه پس گردنم و میگه:

- می خواستی بخوری دختر مردم رو؟

- ایا مگه مرض داری؟ چی چی میگى تو؟

- برو خودت رو خر کن الاغ برقى. چهار چشمى تو ماشين رو مى كاويدى! خجالتم خوب چيزيه والا.

- من كه كارى نكردم. خب نگاهم مى رفت اون ورى.

- د الاغ، آريا فهميد نگاهت تو ماشينشه. بين چقدر بزرگوار بود كه دو تا نزد تو دهنتم تا به سمت ديگه رو نگاه كنى.

- خب من كه قصدم بد نبود. قصد خير دارم.

عصبى برمى گرده سمتم و میگه:

- مثل تمام دخترای ديگه، ناموس رفيق من رو نگاه نكنا.

اين بار ديگه عصبى مى شم و میگم:

- محمد حرف دهنتم رو بفهما. من اگه به دختری نگاه كردم، خودش پا بوده. بعدشم، وقتى مى گم قصدم خيره، يعنى خيره. يه كارى نكن همين

جا بزنم سر و تهت كنم. اين قدر نفهمى كه هنوز من رو نشناختى. غيرتت رو بذار دم كوزه آبش رو بخور. چه واسه من جو گير شده و ناموس

ناموس راه انداخته. انگار من يه بوالهوس عوضيم كه جز ديد زدن دخترا كارى بلند نيستم. من از اون دختر يه كوچولو خوشم اومده و تصميم

دارم بيشتر و بهتر بشناسمش. همين و بس.

يه كم آروم مى شه.

- خيلى خب، حرفات درست. اما پسر خوب، هر چيزى به راهش. هر كارى يه راهى داره. نه اين كه جلوى چشم مرده زل بزنى به خواهر زنش.

اونم اون قدر تابلو.

- قبول دارم زيادى نگاه كردم، ولى به جان محمد دست خودم نبود. وقتى ديدم گريه مى كنه، همين جورى ماتم برد.

- گريه؟ واسه چى؟

- چه مى دونم. همين شد كه نتونستم نگاهم رو بگيرم.

- حتما مشكلى داشته، ولى جان محمد واقعا از اين دختره خوشت اومده؟ تو كه مى گفتى من محاله عروسى كنم و اين حرفا.

- من اكثرا جو گير مى شم و يه زرى مى زنم واسه خودم. تو توجه نكن. آره، يه كوچولو.

و دستم رو قد يه نوخود مى كنم، اما كمى بعد متفكرانه نگاهى به دستم مى كنم و میگم:

- دقيقا همين قدر، آره ديگه همين قدره.

- اى كوفت. عاشق شدنتم عين آدميزاد نيست.

زبونم رو براش بيرون ميارم و اون با خنده و حالت تاسف بارى میگه:

- بيچاره مهتا، حيف اون دختر براى تو. سام يه خرده بچه نيست برات؟ هفت سال اختلاف سن داره باهاتا.

- آه، عشق اين چيزها را نمى فهمد. من عاشق شده ام محمد.

در جواب حرفام یه خنده ای همراه با حرکت دستش به معنی " خاک بر سرت " می کنه و میره تا به کارهاش برسه.

" مهتا "

وقتی مهناز، مبینا رو از دستم می گیره و میره سمت اتاقش تا بخوابونتش منم به سمت اتاقم می رم که لباس عوض کنم. نیمه ی راه آریا دستم رو می گیره و میگه:

- چرا گریه می کردی؟

لبخند تلخی می زنم و میگم:

- دلم از دنیا گرفته بود.

- اچینا دنیای شما تو همون آقا پسری که حدس می زنم پوریا باشه و گه گاه بهش خیره می شدی خلاصه نشده بود؟
سرم رو پایین می اندازم و اون ادامه میده:

- این جووری می خوای از مهتای قدیم فاصله بگیری؟

سر بلند می کنم و میگم:

- تا حالا عاشق شدی؟

صداش رنگ سرزنش می گیره و میگه:

- جواب من رو با سوال نده. اون پسری که به راحتی تو رو کنار می ذاره و به خاطر یه تلقین مسخره ی قدیمی به اسم بکارت ولت می کنه، عاشق نیست مهتا. عشق اون که در تمام سختی ها مواظب عشقت باشی و حتی اگه بدترین بلا سرت اومد ولش نکنی. نه این که... مهتا، پوریا دوست نداشت. با این کارش ثابت کرد. مهتای من، خواهر من، عشق رو پیدا کن. بگرد عشقی رو که حقیقه پیدا کن. چشم باز کن و مردی رو پیدا کن تا دنبال روح و ذهن بکرت باشه، نه مردی که دنبال جسم بکره. اما ذهن خودش بدتر از صد تا ف.ا.ح.ش.ه است. کسی که زن رو فقط برای جسمش بخواد، برای تکامل روحش بخواد. اون آدم لیاقت اشک های تو رو نداره. لیاقت نداره عاشق دختری بشه که اسمش مهتاست. لیاقت نداره خواهرکم.

و بعد با همون لبخند مهربونی که همیشه ازش آرامش می گیرم رو بهم می زنه و میره. میره و من رو با یه دنیا فکر و خیال تنها می ذاره. میره و من این فکر می کنم که چه جووری فهمیده؟ فکر می کنم به حرفاش و به سمت اتاق تاریکم میرم. جایی که بعد از درخت بید مجنون حیاط، دومین همدم شب های تنهاییمه.

دلم برای خونه ای تنگ شده که یه روزی ازش متنفر بودم. یه روزی دلم می خواست از اون جا بزنم بیرون. اما اون خونه دیگه نیست. اون خونه الان خراب شده و در حال ساخته. یادمه بابا همیشه با این که خونه اش رو بده برای ساخت مخالف بود. نمی دونم چی شد که این خونه رو که عاشقش بود به همین راحتی داد برای ساخت؟

آخرین لباس رو هم توی چمدون می ذارم و زپیش رو هم می بندم. می دونم خیلی طول می کشه تا فراموش کنم. فراموش کنم هر اون چه که به سرم تو این چند ماه اومده. من هنوزم از تنهایی بیرون رفتن، از موجودی به اسم مرد، از اتاق تاریک، از چشم های سبز، از خیلی چیزها وحشت دارم. ولی یه احساسی، یه نیرویی تو وجودم داره میگه که مبارزه کنم. من حتی از بودن تنها تو خونه هم وحشت دارم. همه ی این ها رو می دونم و می دونم راه طولانی در پیش دارم. اما می خوام حالا که دو روز دیگه سال تحویل شروع می شه من هم نو بشم. به وجد بیام. زنده بشم همراه با آواز طبیعت. همراه با طبیعتی که وجودش رو تکونده، نو شده، از نو زاییده شده. منم از نو به وجود بیام. مثل ققنوسی که وجودش در اثر یه جرقه می سوزه و خاکستر می شه و اون وقت از میون اون خاکستر نابود شده، ققنوس تازه متولد می شه. این منم. من همون ققنوسم که دارم متولد می شم. من همونم.

سر چمدون رو کج می کنم و آخرین نگاه رو تو آینه به خودم می اندازم. می رم به سمت در ورودی. آریا اون جا ایستاده و با نگاهی سرشار از غرور به من نگاه می کنه. تو آخرین صحبتیم که دیشب بود بهم درباره وضعیتیم گفته بود. گفته بود مونده تا به حال عادی برگردم و دقیق هر جمعه باید برم برای مشاوره. می گفت سال های سال طول می کشه که من به وضع عادی برگردم، ولی اون حس تشویق کننده ی درونم من رو وادار می کنه که تلاش کنم، که از یاد ببرم چی بودم و چی به سرم اومد. روبروی آریا می ایستم و نگاهم رو به صورتش می دوزم. با یه لبخند که هنوزم رنگی از تلخی داره میگم:

- شر مزاحم از سرت کم شد.

- تا باشه از مزاحمای خوب و عزیز. رو سرمون نگه می داریم اونا رو.

لبخندم پر رنگ تر می شه و تلخی کمتر.

- ببخش آریا، اگه زمانی بدی از من دیدی ببخش. شاید اون حرفایی که تو به من زدی، پدر و برادر و مادرم نزنن. امروز می بریم یه جایی؟

- من کاری نکردم. حس کردم خواهرمی و باید بهت کمک کنم. همون خواهری که همیشه آرزوی داشتش رو داشتم. کجا؟

- سر قبر راحیل و اردوان.

چشماش رو روی هم می ذاره و قبول کردنش رو نشون میده.

با چشمای پف کرده از روی قبر بلند می شم. غروب شده و هوا هنوز کمی سوز خودش رو داره... دستام رو در آغوش می کشم و میگم:

- مامان مواظبم باش. تو که تو تمام زندگیت درد کشیدی، کمک کن من دیگه درد نکشم. کمک کن. بابا دوست دارم، دیگه می دونم باید به چی برسم. بابا قول بده پشتتم باشی.

و چه تلخه به جای این که الان تو آغوششون این حرفا رو بگم، به دو تا قبر صامت نگاه کنم و اشک بریزم و حرف بزنم. چه رنج بدیه یتیم بودن.

با قدم های آرام به سمت آریا و مهناز میرم که کمی اون ورتر ایستادن و منتظرم هستن تا بریم خونه. جایی جدید برای زندگی جدید.

کنار میبنا که عقب نشسته و در حال بازی کردن با عروسک خرسی گنده و سفید رنگیه می شینم. به آرومی میگه:

- حوصله ام سر رفت.

سرم رو خم می کنم و یه بوسه روی لپ تپلش می دارم که نوحودی می خنده و میگه:

- من، من.

گونه ام رو به سمتش می گیرم و میگم:

- بیا.

با تمام قدرت بچگونه اش بوسه ای روی گونه ام می کاره و میگه:

- مهتا...

مهناز از جلو میگه:

- خاله، مبینا بگو خاله.

سر بلند می کنم و میگم:

- چی کارش داری؟

و بعد رو به مبینا که نگاهم می کنه میگم:

- از این به بعد صدام کن مهتا. همین و بس.

- مامان دعوام می کنه.

- دعوات کرد به من بگو که حسابش رو برسم. مامانش با شما هم هستما. از این به بعد سر مبینا داد بزنی با من طرفی.

مهناز برمی گرده و میگه:

- همچین میگی که انگار من روزی دو تا سیخ داغ رو تن بچه ام می کشم. یه کم اخم و اینا برای تربیت بچه لازمه.

- تربیت بچه به این نیست که اگه به من گفت مهتا یعنی بی ادبه ها. چیه یاد دادی بهش که بهم بگه خاله؟ منم حس می کنم چهل و پنج سال سن

دارم. مهتا. همین کافیه.

- خیلی خب بابا، هر چی تو بگی.

لبخندی می زنم و به مبینا میگم:

- بزن قدش.

بچه که از حرفای ما هیچی نفهمیده سری تکون میده، ولی از اون جایی که عاشق این حرکتیه بازم تمام زورش رو جمع می کنه و محکم می کوبه

به دستم. در کنار این بچه بودن بهم حسی می ده که تمام غصه هام رو فراموش می کنم و شاد می شم. با ادایی ساختگی میگم:

- آخ! چه محکم زد!

بازم نوحودی می خنده و میگه:

- دوست دارم.

- دوست داری؟ الان نشونت میدم.

می خوابونمش کف صندلی و شروع می کنم به قلقلک دادنش و اونم که مثل خودم به قلقلک حساسه با تمام وجود می خنده. خنده ای که حس

زندگی رو به آدم منتقل می کنه.

جلوی آپارتمان تازه ساخت می ایستم و میگم:

- پس اینه خونه ی جدیدمون.

مهناز لبخندی می زنه و میگه:

- خوشگله؟

- نمای بیرونش که خوبه. بد نیست.

- بی سلیقه، ساختمون به این خوشگلی رو میگی بد نیست؟ می دونستی که این جا رو خریده؟

- خریده؟ مگه قرار نبود بریم خونه ای که دادیم برای ساخت؟

جوابی بهم نمیده و منم دیگه کنجکاو نمی کنم. شاید بعدا بابا بهم بگه. آریا زنگ رو می زنه و کمی بعد در باز می شه. از شب عروسی مهران، مامان اینا رو ندیدم. سوار آسانسور می شیم و با زدن دکمه پنج می فهمم که تو آخرین طبقه زندگی می کنیم.

خونه ی تازه ساخت چندین منطقه بالاتره. جلوی در خونه با دیدن مامان از فکرام میام بیرون و میرم سمتش. من رو به آغوش می کشه و با تمام وجودش میگه:

- قربونت برم من، دلم برات یه ذره شده بود.

حرفی نمی زنم. دوست دارم تا ابد تو آغوشش بمونم. دوست دارم دیگه از اون آغوش بیرون نیام و لذت ببرم. به اندازه ی تمام عمرم لذت ببرم و اون حرف بزنه و حرف بزنه و من باز چیزی نگم.

"انگار خدا در صدايت كديين تزريق كرده، با من كه حرف مي زني دردهايم را تسكين مي دهی مادر."

از آغوشش می کشدم بیرون با چشمایی که از اشک تار شده خیره نگاهم می کنه و میگه:

- کجا بودی فدای تو بشم؟ به خونه ات خوش اومدی مادری.

میره کنار و این بار دستای مردونه ی مردی به اسم پدر، دور بازو هام می شینه. نگاهم روی چهره ی به ظاهر بی تفاوتش می شینه و میگه:

- به خونه ات خوش اومدی دخترم.

اینجاست که حس می کنم پدر تغییر کرده. چون برخلاف تلاشی که می کنه تا نشون بده بی تفاوته اما صداش می لرزه. که همین لرزش برای من قد تمام بوسه های پدرانیه می ارزه. اما نشون نمیدم که خوشحالم. چون یه حسی بهم میگه که خوشحالی هیچ وقت پایدار نمی مونه. پس مثل خودش بی تفاوت می شم. در نهایت مهیار. برادر همیشه اخموی بزرگتر. صورتش رو نقش لبخندی پوشونده. لبخندی که یه برادر فقط خرج خواهرش می کنه، حتی اگه اون خواهر از خویش نباشه. در تمام این مدت با همون نگاه پر از اشکم به همشون نگاه می کنم و جوابی نمی دم. نمی تونم بدم. خودشون هم می دونن. تازه بعد از گذشت چند دقیقه نگاهم به خونه می افته. داخل خیلی قشنگ تر از بیرونشه. نگاهم اول به راهروی کوتاهی که به هال وصله و بعد به هال و مبل هایی که معلومه تازه خریداری شدن و فرش های کوچیکی که اون وسط پهنه خیره می

مونه. در و دیوار رو تابولو های تزینی بزرگ و کوچک وصل کردن و گوشه ای از سالن رو با گذاشتن یه میز کوچیک، پر از قاب عکس های خانوادگی کردن.

از وسط هال راهرویی می خوره که چندین در توش داره که مطمئنا به اتاق خواب ها و حمام و دستشویی.

روی اولین مبل دم دستم می شینم و بقیه هم کم کم مبل های نزدیک رو اشغال می کنن. شالم این وسط رفته کنار. مامان کنارم می شینه و میگه: - برای فردا شب چند نفر از فامیل رو دعوت کردم. چند نفری که تو هم دوست داری ببینیشون.

نگاهم رو به صورتش می دوزم و میگم:

- خاله اینا که نیستن؟

- خاله و شوهر خاله ات و رومینا.

آروم تر از قبل ادامه میده:

- رامین رو به خاطر اون کارش هی چوقت بعد از رفتن تو، توی خونه ام راه ندادم. حتی اون باری که اومده بود عذرخواهی. حرمتم رو شکست. می لرزم. از یادآوری اون روز وحشتناک تنم می لرزه. یه تکون می خورم و فکر می کنم واقعا اگه مهیار و آریا نیومده بودن چی می شد؟ نگاهم رو به مهیار می اندازم که با دیدن نگاهم لبخندی می زنه. این جاست که واژه ی بخشش توی ذهنم خودنمایی می کنه. مغزم فرمان میده که لبخندی به لبخندش بزنم و این کار عجیب مهیار رو متعجب می کنه. سرم رو دوباره پایین می اندازم و مامان دستم رو توی دستش فشار میده و زیر لب قوربونت برمی رو تکرار می کنه. واژه ای که موندم امشب چقدر دیگه باید از زبونش بشنوم.

"سام"

لبخندی به فکرم می زنم و میگم:

- این درسته، فردا برای یک سری کارهای بانکی صاحب خونه ها باید بیان بانک. چه جالبه که من فهمیدم صاحب یکی از خونه ها، یعنی آقای محمدی، پدر مهتاست. این رو هم همون شب عروسی که آریا ما رو شناخت فهمیدم. فکرم میره سمت مهتایی که این چند وقته فکرم رو خیلی به خودش مشغول کرده. اون جا می تونم آدرس خونه ی جدیدشون رو پیدا کنم. این جوری اون دختر رو بهتر می شناسم. از نگاه زن هایی که تو این محله ی قدیمشون که عصرها جلوی در جمع می شن خوشم نیامد. چند باری مادرش رو همراه پدرش به این خونه اومد تا روند ساخت رو ببینه، دیدن، ولی هیچکدوم بهش محل ندادن. دیدم هیچ کدوم صداش نکردن و سلامی هم که رد و بدل نشد. این یعنی اون ها از این خانواده خوششون نیامد. یه سوال کاملا مبهم. سوال زیاد توی ذهنم نمی مونه، چون اون چشم قهوه ای درشت جای تمام چیزها رو تو ذهنم می گیره. چشم های قهوه ای که شب و روز برام نداشتن. چشم هایی که هیچ وقت زیاد تو چشمم خیره نمونده. من اون چشم ها رو می خوام. صاحبشون رو با تمام وجود می خوام که فکر کنم راه خیلی سختی رو در پیش داشته باشم. چون این جور که معلومه صاحب چشم ها از من زیاد خوشش نیامد. اما نمی تونه مقاومت کنه. من رضایت این دختر رو می گیرم. به هر قیمتی که شده.

باز هم لبخندی می زنم و آروم میگم:

- به روزی میاد که من خیره بشم تو اون چشمای قهوه ای. بعد ببوسمشون و صاحبش رو اون قدر تو آغوشم فشار بدم که خالی بشم از هم مشکلی. چون فکر کنم بعد از این همه سال دارم کم کم به این نتیجه می رسم که من عاشق شدم.

" مهتا "

توی اتاقم نشستم و به اطرافم نگاه می کنم. همه چیز نو و تمیز و جدید. به وسایلم یه تخت اضافه شده. کامپیوتر قدیمی و داغونم جاش رو به یه لب تاب خوشگل داده که رنگش مشکیه. نمی فهمم. حتما اینا رو بابا خریده که از دلم دربیاره. حتما می خواسته محبتش رو بهم ثابت کنه. رنگ اتاق صورتیه و وسایل ها، ترکیبی از صورتی و طوسی و مشکی دارن. تابلوهای خوشگل آویزون شده به در و دیوار هم نگاهم رو خیره به خودشون دارن. این اتاق هیچ نشونی از اون اتاق قدیمی نداره. خسته تر از اونیه هستم که همه جا فوضولی کنم. می خوام دراز بکشم که صدای در زدن باعث می شه بگم:

- بفرمایید.

مهیار وارد می شه و من چشمای متعجبم رو بهش می دوزم. چه کارم داره یعنی؟

کنارم می شینه و میگه:

- از اتاقت خوشت اومد؟

- فقط برای همین اومدی؟

یه کوچولو جا می خوره. کمی بعد میگه:

- نه می خواستم باهات حرف بزنم.

- خب بگو. آره خوشم اومد، ولی اینا نمی تونه کاری کنه که من اون همه بدی که در حقم شده رو فراموش کنم. بابا خان می خواد این جوری محبتش رو نشونم بده؟ یا مامان؟ یا تو؟ کدومتون می تونید روزهایی رو که من از دست دادم رو جبران کنید؟

- می دونم. من همه ی اینا رو می دونم. برای همینه که وقتی نگاهم بهت می افته نمی دونم چه طوری جبران کنم؟ مهتا، چرا باور نداری من سرم به سنگ خورده؟ چرا باور نداری که پشیمونم بابت رفتار گندی که با تو داشتم؟ همون مامانی که ازشون این طوری به تندی یاد می کنی و ازشون عصبی هستی، همون وقتی که تو قرص خوردی و قصدت خودکشی بود، همون مامان توی بیمارستان سر بابا فریاد می کشید، جیغ می زد که اگه یه تار مو از سر دخترم کم بشه، محمد به ولای علی نمی بخشمت، همون روزایی که توی کما بودی، همون روزایی که می دیدم بابا چطور توی نماز خونه گریه می کنه، می دیدم که وقتی پیش ما میاد خودش رو سرد نشون میده که بگه محکمه. همون روزایی که میون حصار اون همه دستگاه می دیدیمت کم آوردیم. همون جلوی یه دختر شکستیم. ما همه جلوی مظلومیت تو کم آوردیم و از کارهایی که در حقت کردیم پشیمونیم.

- چه ساده! واقعا می شه نوزده سال بدی هاتون رو ببخشم؟ حتما باید تا به این جا می رسیدم که به خودتون بیاید؟ حتما باید تا سر حد مرگ می رفتم؟ هه! ولی می دونی، من مثل شما از سنگ نیستم. اما شرط دارم. دیگه به کار من کار نداشته باشید. من می خوام درست مثل تو، مثل همه ی

بچه های دیگه، مثل رومینا و آسمان شاد باشم. می بینی؟

دستای لرزونم رو جلوش می گیرم و میگم:

- به خاطر دعوای تو و اون پارسای کثافت به این روز افتادم. به خاطر شماسه که مجبورم از این به بعد هر هفته برم خونه ی مهناز، یا اونا بیان این جا، تا...

بغضم رو قورت می دم و چشمام رو می بندم. سعی می کنم به عهدی که بستم عمل کنم و گریه نکنم. هر چند تا الان زیاد موفق نبودم. حرفای خوبی که آریا می گفت رو تو ذهنم تکرار می کنم و چشمام رو باز می کنم و میگم:

- منم می خوام آزاد باشم. از این به بعد حق ندارید برای من یه قفس بسازید و به بهانه ی دختر بودنم از خیلی کارها منع بشم. حق ندارید. به این شرط همتون رو می بخشم.

دستام رو تو دستش می گیره. سعی می کنم دستام رو بیرون بیارم. اما اون محکم تر می گیره و میگه:

- قول میدم، از این به بعد می خوام حامی تو باشم. کمکت می کنم قفسی رو که گفتی از بین ببری. من بهت قول میدم. مهنا، من رو می بخشی؟
سرم رو بلند می کنم و تو چشمات زل می زنی. گاهی چشم ها بهتر از هر چیزی حرف ها رو بیان می کنن. مهیار دستام رو ول می کنه. چشم هام رو می بندم و میرم تو آغوشش. آغوشی که برای یه بار هم که شده طعم حمایت رو بهم میده، نه طعم اسارتی به اسم غیرت. حمایتی که برای اولین بار توی زندگی نوزده ساله ام حسش می کنم. برای اولین بار.

چشم که باز می کنم خودم رو روی تختم می بینم. آخرین چیزی که از دیشب تو ذهنم مونده مهیار و صحبت هاشه. یادم نیاد که کی خوابیدم. بلند می شم. ورزش کردن های این چند وقته بهم یاد داده که سر وقت بلند بشم. اما این جا همدمی ندارم که زیر سایه اش ورزش کنم. بنابراین Mp3 رو تو گوشم می کنم و تو همون اتاق ورزش می کنم. ورزش هایی که مناسب یک محیط آپارتمانی باشه. راس ساعت نه دست از ورزش کردن می کشم. حوله ام رو بر می دارم و به سمت حمومی که تو راهروست میرم. مامان رو در حالی که محو تلویزیونه می بینم. لبخندی می زنی و میگم:

- سلام.

با لبخند بر می گرده سمتم و میگه:

- سلام مامان جان؟ بیدار شدی؟ بیا صبحانه بخوریم، منتظر تو بودم. این سریاله رو دیدی؟ خیلی قشنگه.

- نه، میرم حمام یه دوش بگیرم. بعد از اون میام صبحانه بخوریم.

سری تکون میده و باز محو اون سریال به قول خودش قشنگ می شه.

آب موهام رو با حوله می گیرم و همون طور که موهام رو خشک می کنم، میرم بیرون. تاپ و شلوارک تنم توجه مامان رو جلب می کنه و میگه:

- چه خوشگله، البته صاحبش خوشگل تره.

- سلیقه ی مهنازه، وگرنه من که دل خرید رو نداشتم. مامان بعد از صبحانه وقتت رو به من می دی؟
- آره مامان جان.

با حرفش سر میزی که بالاخره برای کاربرد اصلی خودش توی آشپزخونه گذاشتنش می شینم. چه عجب دیگه روش ظرف نچیده. از صبحانه ی مفصلی که برام چیده به جز یه نون و پنیر و چای چیزی نمی خورم. معده ام این چند وقت اون قدر کوچیک شده که جای نداشته باشه برای این همه غذا. بعد از صبحانه مامان منتظر نگاهم می کنه. میگم:
- می خوام... می خوام...

- چی رو می خوای؟ با من راحت باش.

- می خوام برم پیش یه دکتر زنان برای معاینه.

اول نمی فهمه چی میگم، اما بعدش چشماش گشاد می شه و میگه:

- برای همونی که...

- آره، همون.

- اما اون نامه ی پزشکی قانونی می خواد، پرونده ات رو از دکترا می گیرم و می ریم.

سری تکون میدم و فکر می کنم برای هم رنگ جماعت شدن چه کارها که باید انجام بدم.

"سام"

منتظرم که آقای محمدی راه بیفته. زنش سوار می شه و هر دو حرکت می کنن. با فاصله دنبالشون راه می افتم و و تقریباً یک ساعت بعد جلوی در خونه ای می ایستن و میرن بالا. نگاهم رو از ساختمون بالا می برم و میگم:

- حالا کدوم خونه است؟

کمی بعد خودم به خودم جواب می دم.

- این رو دیگه باید موقع خواستگاری بفهمم.

خواستگاری. بالاخره مامان داره به آرزوش می رسه. فقط امیدوارم دختری که می خوام رو قبول کنه. یک روز دیگه تا تحویل سال مونده. ماشین رو راه می اندازم و به سمت پاساژی که همیشه ازش خرید می کنم میرم. هم عیدی و هم خرید های خودم. اُه امسال باید برای احسانم عیدی بخرم. سامیه که از دیروز یک سره بهم اس می ده که من برای سال تحویل اون جام و عیدی من رو باید بدی و حرفایی از قبیل. دیگه از دست اینا خل نشم خلیه. تو افکار خودم غرق می شم و اصلاً نمی فهمم چطور می رسم پاساژ. خرید کردن برای خودم و بابا راحتی، ولی وای به روزگارم. مامان و سامیه که پدرم رو درمیارن. به این آسونی مگه راضی می شن؟ نگاهی به مغازه ها می کنم و سعی می کنم که بفهمم چی برای کی مناسبه.

اول از همه خرید های خودم رو انجام میدم. یه ست کامل از همه چیز برای خودم می خرمو کت و شلوار اسپرت و پیراهن و کفش و کیف پول و

کمر بند و کراوات. حتی خرده ریزه هایی که خیلی وقت بود امروز و فردا می کردم برای خریدنشون رو هم می گیرم. در نهایت برای مامان یه پارچه ی چادری و یه شال با طرح سنتی و برای سامیه یه ادکلن و برای بابا هم پیراهن و یه ست شیک از کیف و کمر بند می گیرم. خیلی خرید کردم و تقریباً خیلی خودم رو خجالت دادم. سرخوش از برداشتن این مصیبت عظیم یعنی همون خرید کردن به سمت خونه میرم. جونی تو تنم نمونه که بخوام تو خیابون بچرخم.

با ورودم به خونه، مامان رو می بینم که با تلفن حرف می زنه و در حال به به و چه چه. حس ششمم بهم میگه که مامان از دختر خانواده داره تعریف می کنه و از اون جایی هم که من دلم نمی خواد آخر شبی گیر پند های مامان بیفتم یه دست برای بابا تکون میدم و به سمت پله ها میرم. خود بابا فهمیده چرا در میرم و من، تو این فکرم که چه جور ی از دست مریم خاتون نجات پیدا کنم؟ نجات از دست مریم خاتون فقط یه راه داره. معرفی دختری که بهش علاقه پیدا کردم. اونم چون هنوز نشناختمش و ازش مطمئن نیستم که آیا نامزد داره یا نه فعلاً منتفیه.

- خدایا من چه کار کنم؟

اینو میگم و خودم رو پرت می کنم رو تخت.

" مهتا "

محمد اصفهانی با صدای دلنشینش می خونه.

" يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَالْأَبْصَارِ "

زیر لب میگم:

- " ای تغییر دهنده دل ها و دیده ها. "

- " يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ "

- " ای مدبر شب و روز. "

- " يَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَالْأَحْوَالِ "

- ای گرداننده ی سال و حالت ها. "

- " حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ. "

- " بگردان حال ما را به نیکوترین حال. "

جمله ی آخر رو از ته دلم میگم. لحظه های آخر ساله. دستام رو تو هم حلقه می کنم و میگم:

- شاهدی چی به سر من اومد! تو دیدی. کمکم کن سر بلند کنم و بلند بشم. خدا!

صدای توپ تحویل سال بلند می شه و گوینده میگه:

آغاز سال ۱۳۹۱.

بازار خنده و روبوسی گرم گرمه. نگاهم رو بهشون می دوزم و از جام بلند می شم. به سمت بابا که بزرگتر جمعه میرم. برخلاف سال های پیش که دستش رو می بوسیدم امسال پیشونیم رو می بوسه و اجازه ی بوسیدن دست رو نمیده و من این رو به گونه ی خودم تعبیر می کنم. ذهنمفی بافم انگار نمی خواد محبت بابا رو قبول کنه. به سمت مامان میرم. در آغوش می کشه و زیر گوشم میگه:

- آرزوی خوشبختی رو برات دارم.

حرفی که باعث می شه به آه پر از حسرت از دهانم خارج بشه. به آه که فقط مامان شاهدشه. آهی که لبخند مامان رو محو می کنه و من برای این که آروم بشم، لبخندی به لب میارم. لبخندی که لبخند مامان رو برمی گردونه. اما خودم بهتر از هر کسی می دونم چه دردهایی پشت اون لبخند پیداست. عیدی رو بابا از لای قرآن درمیاره و باز هم کاری می کنه که من تعجب کنم. باز هم به فرق با سال پیش. عیدی های برابر! در حالی که عیدی رو بهم میده میگه:

- سفید بخت بشی به یاری ا...!

باز هم تعجب. باز هم فکر این که بابا رو چی شده که یهو این همه فرق کرده؟ مامان فوری پیش دستی ها رو بر می داره و پر از آجیل و شیرینی و میوه می کنه. از هر کدوم برای همه می ذاره. من فقط آجیل رو برمی دارم و به مامان اشاره می کنم که باقی رو نذاره. شاید بعدا خوردم. گوشه ای میشینم و در حالی که چشم به فرش دارم به آرزوی مامان فکر می کنم.

"سام"

- این قبول نیستا، این چیه؟ ادکلن کمه!

- برو بینم بچه پررو، شوهر کردی باز عیدی بیشتر از من می خوای؟

- ا تو داداش منی، اون شوهرم. یعنی چی؟ سام، سامی، مگه منو دوست نداری سامی؟

احسان آروم میگه:

- خانمی زشته، نکن.

سری تکون میدم و در حالی که به تراول پنجاهی بهش میدم میگم:

- شر گرفتی برای خودت احسان. حالا حالاها باید بچه بزرگ کنی.

سامیه در حالی که پول رو می گیره میگه:

- من نود سالمم بشه، دست از عیدی گرفتن برنمی دارم. عیدی گرفتمم رو از تو به یه شرط و یه زمان برمی دارم. اونم وقتی که تو زن گرفته باشی، همین و بس.

و بعدم می شینه سر جاش. مامان خنده ی بلندی می کنه و میگه:

- آفرین، خوشم اومد، دختر خودمی.

و بعد در حالی که عیدی های جمع رو میده سر منو که با تعجب بهش نگاه می کنم می بوسه و میگه:

- ناراحت نشو پسرم، شوخی می کنم.

یه تراول صدی طرفم می گیره و میگه:

- اینم از عیدی شاخ شمشادم.

تشکر می کنم و می خوام نگیرم که میگه:

- برای اینکه برکت بیاد رو پول و کارت میدم. بگیر.

پول رو می گیرم و قبل از این که بره دستش رو می بوسم. غافلگیر می شه. چون از این کار خوشش نییاد. اما اون جا دیگه حرفی نمی زنه. دست

بابا رو هم علی رغم مخالفتش می بوسم و بلند می شم که برم لباسم رو عوض کنم. چون قراره بریم چتر رو باز کنیم این ور و اون ور. یه خاطره

از ذهنم می گذره که بچگی چه جوری عیدی می گرفتم. لبخندی می زنم و میگم:

- کاش هنوز بچه بودم.

مامان که دنبال بلند شده و از جمع هر دومون دور شدیم آروم صدام می کنه:

- سام؟ پسرم؟

به سمتش برمی گردم و میگم:

- جان دلم؟

- جونت بی بلا، میگم... هنوز هم حرفی از دختر نزنم؟

برای این که خیالش رو راحت کنم سرم رو پایین می اندازم و میگم:

- مامان جان من خودم... خودم... یکی رو سراغ دارم.

- چــــی؟ راست میگي؟ کی هست؟ اسمش چیه؟ چند سالشه؟ چی کاره است؟

همین جور از همه چی دختر می پرسه که میگم:

- مادر من صبر کن یه کم، هنوز ارزش مطمئن نیستم.

وا می ره.

- یعنی چی؟

- یعنی نمی دونم اون من رو می خواد یا نه؟ هر وقت مطمئن شدم بهتون خبر میدم برای خواستگاری و این حرفا اقدام کنید، ولی فعلا به کسی

چیزی نگو.

- حتی به بابات.

- حتی به اون. من فقط به خاطر این که خیالت راحت بشه به تو گفتم. فعلا حرفی نزن تا من از اون مطمئن بشم، خب؟

- باشه پسر گلم.

" مهتا "

" در این شهر صدای پای مردمی است

که هم چنان که تو را می بوسند

طناب دارت را می بافند،

مردمی که صادقانه دروغ می گویند

و خالصانه به تو خیانت می کنند

در این شهر هر چه تنهاتر باشی

پیروزتری. "

تند و تند فولدرها رو باز می کنم و می بینم که اثری از اطلاعات کامپیوترم نیست. می بینم که مهیار همه ی خاطرات و عکس هام رو نابود کرده. همه ی حرفایی که پوریا بهم زده بود. همه ی عکس هایی که از دست نوشته هاش برام می فرستاد و همه ی عکس های دو نفره مون. همشون پاک شدن. در کمد رو باز می کنم و اثری نمی بینم از گل های رزی که پوریا برام می خرید. اثری نمی بینم از ست لوازم آرایشی که برام آورده. کنار روی زمین می شینم و اشک هام آروم سرازیر می شه. پوریا که رفته، یادگاری هاش رو چرا نابود کردید؟ چرا نداشتن با همونا خوش باشم؟

روز اول سال اشک هام می ریزه. حرفایی که من و مهیار زدیم عین پتک می خوره تو سرم. حرفایی که در کمال آرامش بهم زده. دستم مشت می شه.

" - بابا چرا خونه رو فروخته؟ "

سعی می کنم اشکام رو کنترل کنم.

" - چون اذیتش می کردن! "

" - یعنی چی؟ "

" - مهتا چی رو می خوای بشنوی؟ ماجرای تو رو کم کم از دزدیدنت همه فهمیده بودن. خاک کن این خاطرات لعنتی رو. همسایه ها بدتر بودن. جلوی مامان باهاش هم دردی می کردن و پشت سرش... وای که حرفا نبود که به گوش مامان نرسه. همش هم زیر سر زهرا خانم، همون رفیق صمیمیش بود. تمام زیر و بم خوانواده رو به محل گفته بود. مامان داشت نابود می شد. بابا داشت می ریخت تو خودش! "

تنم زیر بار این همه دو رویی له می شه. چه کردن با ما این مردم؟ چه کردن؟ حرفای مهیار و نبودن یادگاری های پوریا باعث می شه اشک ها از هم سرعت بگیرن و مظلومانه تو تاریکی اتاق اشک بریزم که اشک هام هم بی صدا باشن که مبادا کسی صداس رو بشنوه، که این اشک ها رو فقط خدا ببینه، دستی رو شونه ام قرار می گیره و باز کسی مانع می شه که من در تنهایی خودم اشک بریزم. صدای مهیار کنار گوشم میگه:

- من اون حرفا رو زدم که چشمای خوشگلت باز اشک بریزه؟ من اون حرفا رو زدم که بشناسی کیا دور و برت هستن. به من نگاه کن.

به چشمات خیره می شم و نمی دونم چی تو صورتم می بینه که منو می کشه تو آغوشش. این بار اشک هام به جای خیس کردن زانو هام روی پیراهن مهیار می شینه و مهیار آروم تر از همیشه نوازشم می کنه.

کمی که تو آغوشش اشک می ریزم و هق هق می کنم، سرم رو بلند می کنم و خودم رو می کشم عقب. مهربون تر از همیشه می‌گه:
- آروم شدی؟

سری تکون میدم و در حالی که دستمالی بر می دارم تا اشکام رو پاک کنم می‌گم:
- می بینی؟ حتی از اون‌ی که بودم هم بدتر شدم.

- به نظر من که تو عوض نشدی، اون موقع هم این جور نازک نارنجی بودی.

به دنبال این حرفش می خنده. چپ چپی نگاهش می کنم که خنده اش بیشتر می شه. کمی که می خنده آروم می‌گه:
- بریم بیرون؟

- مهمون داریم.

مهمونی که مامان قرار بود دیشب بگیره به خاطر نزدیک بودن به سال نو افتاد امشب.

- گور بابای مهمون. لباس پوش که من برم به مامان بگم و بریم. می ریم هر جا که تو دوست داشتی. تا قبل از شام هم برمی گردیم، خوبه؟
سری تکون میدم و اون میره. وقتی که تنها می شم آروم می‌گم:

- هر چه قدر به خوب شدن بابا اعتماد ندارم، اما محبت های مهیار رو باور می کنم. محبت هاش جنس خوب صداقت می‌ده. از جنس واقعیت دوست داشتن، نه از جنس دروغ و ریا.

یه مانتوی آبی نفتی و شلوار مشکی و شال مشکی رو بر می دارم و یک به یک می پوشم. همه ی اینا با کفش بدون پاشنه ی مشکیم فوق العاده می شه. از اتاق میام بیرون و مهیار رو حاضر و آماده می بینم. مامان می‌گه:

- مهتا، مامان زود برگردینا، من این مهمونی رو به خاطر تو گرفتم.

مهیار که پشتش به مامانه چشمکی می زنه و بی صدا می‌گه:

- بگو باشه.

سری برای مامان تکون میدم و می‌گم:

- باشه.

و بعد به برادری که می خواد شبی رو که برای خودم عزا گرفته بودم که چطور با آدم های توی مهمونی حرف بزنم رو برام تبدیل به شبی لذت بخش کنه لبخندی می زنم.

" سام "

باز مثل تمام این چند وقت می رم زیر پنجره ی خونشون. خیلی جالبه به خدا. روز سال تحویل که فرداش دارم می رم مسافرت، از خونه زدم بیرون و اومدم زیر پنجره ی خونه ی دختری که به قول خودم همش یه کوچولو دوستش دارم و می خوام به همه بقبولونم که این علاقه از یه کوچولو فراتر نیست، ولی تو خلوت خودم می دونم که این علاقه از اون‌ی که فکر می کنم بیشتره. گاهی خدا رو شکر می کنم که این قدرت طنز

بودن رو بهم داد که بتونم خود واقعیم رو پشت این ماسک قایم کنم که کسی نفهمه سام واقعی کیه؟ سامی که حتی موقع مشکلاتش هم می خنده و از درون گریه می کنه. نگاهم می خوره به در خونه شون که باز می شه و ناخودآگاه لبخندی می زنم و میگم:
- بعد از چند مدت بالاخره دیدمت لیلی.

از لفظ لیلی که روی مهتا گذاشتم خنده ام می گیره و با نگاهی می فهمم همراه پسر جوونیه. وقتی کمی فکر می کنم و به هیکل پسر نگاه می کنم می بینم که برادرش مهیاره که اون شب توی تالار بهم سلام کرده. البته هنوزم شک دارم که اون باشه. پشت ماشینش راه می افتم و باز سایه به سایه تعقیبشون می کنم که مبادا لیلی خودم رو گم کنم. باز با خودم فکر می کنم که آیا منم همون مجنونم؟ این بار دیگه به فکر می خندم. هنوز اون قدر شیفته اش نشدم که مجنون باشم. اگه میگم بهش خیلی علاقه دارم، فقط در حدیه که بخوام زندگی آینده ام رو با اون ادامه بدم. در حدی نیستم که شیفته اش باشم و نتونم بی اون لحظه ای زندگی کنم. میرن و میرن و من هم به دنبال اون. هوا کم کم داره تاریک می شه. خیابون ها که برام آشنا می شه می فهمم که داریم به سمت پارک نهج البلاغه یا همون همیلای معروف می ریم. پارک بزرگی که خوراک جووناست.

" مهتا "

جلوی پارک که می ایستیم میگم:

- خیلی نامردی، ببین کجاها می چرخ. یه بارم منو نیاوردی این جاهایی که میری.

می خنده و میگه:

- کجاها؟

- همین پارک گنده هه.

با دستم به اون جا اشاره می کنم که می خنده و میگه:

- پارک نهج البلاغه.

از ماشین پیاده می شم و میگم:

- همون.

میاد جلوم می ایسته و میگه:

- می ریم یه کم پیاده روی و بعد سینمای چهار بعدی. بحاله. می ریم این تو. در نهایت می ریم یه بستی می زنیم به بدن. بعدم می ریم خونه.

خوبه؟

لبخند کوچکی می زنم و میگم:

- اوهوم، خیلی.

- خب، خدا رو شکر که مورد پسند بانو واقع شد.

لبخندم باز هم رنگ تلخی می گیره. بانو!

"میگم پوریا، این مدل آرایش بهم میاد؟"

- بانوی من هر مدلی آرایش کنه بهش میاد. هر مدلی. بانوی من همه جوره خوشگله."

باز هم یاد شاخه گل های نابود شده می افتم و رو به مهیار میگم:

- مهیار؟

- جانم؟

- نصف وسایلام نبود.

- مثلاً؟

آخ! لعنتی! آخه من الان چی بگم؟

- هر چی که... شاخه گلام... ست آرایشم... عکس هام...

- آگه منظورت اونایی که اون شارلاتان بهت داده که من ریختمشون دور.

اخمی می کنم و میگم:

- اما... اونا خاطرات من بودن.

برمی گرده سمتم و در حالی که دستم رو می گیره میگه:

- ارزش نداشتن که بمونن.

بغض می کنم و میگم:

- خیلی نامردی.

- چون اونا رو ریختم دور؟

جوابی بهش نمیدم و سرم رو پایین می اندازم و سعی می کنم دستم رو بکشم بیرون. خدا می دونه که هنوزم به این که کسی دستام رو بگیره، که

اون کسی هم فقط مرد باشه حساسم، خدا می دونه که چقدر جلوی آریا خودم رو کنترل کردم که وقتی دستم رو می گیره بهش پرخاش نکنم.

دستم رو محکم تر می گیره و میگه:

- جوابم رو بده.

- آره، اونا واسم عزیز بودن.

صدام از بغض می لرزه، ولی ادامه میدم.

- اونا یادآور تک تک خاطراتم بودن. خاطراتی که...

- که با پوریایی داشتی که الان ازدواج کرده. اونم با خواهر مهران. اونم درست وقتی که تو داشتی خودکشی کردی، که مهران زنگ می زنه

احوالهت رو پرسه و چون نمی تونه بیاد مثل هر شب کنارم میگه امشب مراسم خواستگاری خواهرمه و به من ناخواسته این حرفا رو می زنه. که

من می مونم چطور به خواهری که اجازه نمیده حتی باهاش حرف بزنم بگم که مهران بهم چی گفته؟ از پوریایی بگم که به خاطر این که تو...

مهتا، لعنتی، آوردت بیرون که حال و هوات رو عوض کنم. نه که به خاطر اینا این جورى گند بزنى به گردشون.

یه قطره اشک می ریزه رو گونه ام که تندى با دست آزادم پاکش می کنم و شالم رو که باز شده دوباره سرم می کنم. همین طور که سرم پایینه این بار میگم:

- دستم رو ول کن تلم رو درست کنم.

دستم رو ول می کنه و میگه:

- پس بی زحمت اشکاتم پاک کن. مهتا، من اگه اونا رو ریختم دور دلایلی داشتم. اون آدم لیاقت نداره با تو باشه.

با خودم فکر می کنم این دومین نفریه که داره بهم نداشتن لیاقت پوریا رو گوشزد می کنه. باز هم تو خودم، تو ذهنم، قبری می کنم و سعی می کنم این بار دیگه واقعا علاقه ام به مردی به اسم پوریا رو خاک کنم. خاک می ریزم و تو خودم گریه می کنم. روی قبرش فاتحه ای می خونم و میرم. روی قبر خاطراتم، روی قبر آروزهام.

"چه نامردانه است انسانی را دنبال خود کشیدن، عاشق کردنش و در اوج تنهایی رها کردنش و گفتن این که دیگر تو را نمی خواهم."

"سام"

گوشیم زنگ می خوره و باعث می شه نگاهم رو از روی اونا بردارم. دیگه مطمئن شدم همراهش مهیاره. با دیدن اسم مامان لبخندی می زنم و جواب میدم. در تمام مدت حرف زدن نگاهم دنبال اوناست. نگاهی که امشب اونا رو تو پارک و سینمای چهار بعدی و در حال حاضر بستى فروشى دنبال کرده. به ظرف بستى چند رنگ مهتا نگاه می کنم و در حالی که سر و ته مکالماتم رو هم میارم و گوشى رو قطع می کنم قاشقى بستنى هم می خورم. به حرف زدنش نگاه می کنم و کمی بعد سرم رو پایین می اندازم چون حس می کنم که مهیار بهم حساس شده. حدسم وقتی به یقین تبدیل می شه که مهیار بالای سرم ظاهر می شه و میگه:

- شما مشکلی داری که هی به میز ما نگاه می کنی؟

سعی می کنم بزمن به در آشنایی و می ایستم و میگم:

- شما قیافه تون برای من آشناست. از وقتی اومدین هی نگاه می کنم که به یادتون بیارم.

مهیار کمی به صورتم زل می زنه و کمی بعد با شک می پرسه:

- سام رفیق آریا هستین؟

- آه، بله، حالا میگم کجا دیدم شما رو.

دستم رو دراز می کنم و میگم:

- والا من قصد مزاحمت نداشتم، فقط این که می خواستم بدونم کی هستین فکرم رو مشغول کرده بود.

آره جون عمه ام. من خیلی هم چشم پاکم.

لبخندی می زنه و میگه:

- خب با اجازه.

سری تکون می دم و اون به سمت مهتا میره. چقدر دروغ بافتم امشب. چند لحظه بعد هر دو بلند می شن و منم در حالی که این بار به تماس محمد جواب میدم، به سمت صندوق میرم که حساب کنم، تا شاید به این بهانه این بار مهتا رو از نزدیک ببینم.

" مهتا "

چشم هام رو کمی تنگ می کنم و به مردی که خیلی نگاهم می کرد و حالا داره بهمون نزدیک می شه نگاه می کنم. قیافه اش خیلی برام آشناست. وقتی خوب نزدیک می شه چشمام گشاد می شه. وای خدا چرا من هر جا میرم این عین زبل خان اون جا سبز می شه؟ چه کردم به درگاہت که راه به راه مشکلاتم رو جلوم سبز می کنی؟ اخم هام ناخواگاه تو هم گره می خوره و دستام رو تو سینه ام جمع می کنم. به چشماش که شیطنت ازش می باره زل می زنم. یه لبخند می زنه و سری تکون میده و وقتی نزدیک می شه میگه:

- سلام.

با همون اخم ها میگم:

- سلام.

همون موقع مهیار پول بستنی ها رو حساب می کنه و میاد سمتم، شاید برای اولین بار اگه در عمرش یه کار درست و حسابی در حقم کرده باشه همینه. با لبخند میگه:

- خداحافظ شما.

منم سری تکون می دم و همراه مهیار راه می افتم. از در شیشه ای مغازه که خارج می شیم ناخودآگاه به پشت سرم نگاه می کنم. هنوز نگاه خیره اش به ماست. لبخند عریضی که رو لبش می شینه رو می بینم. یعنی مغازه اش اون قدر کوچیک هست که این چیزا رو ببینم. تند سرم رو برمی گردونم و سوار ماشین می شم. دیگه اون مغازه و اون آدم مرموز توش رو نگاه نمی کنم. شاید این جوری از این استرسی که به جونم افتاده رها بشم.

وارد خونه می شیم و من می ایستم که مهیار هم برسه. می ترسم وارد جمع خانواده ام بشم و اونا حرفی بزنن. اون وقته که دیگه حرمت رو نگه نمی دارم. مهیار در رو می بنده و میگه:

- پس چرا نمیری تو؟

- من... من...

- اصلا نترس. تو باید خودت رو دوباره نشون بدی.

سرم رو بلند می کنم و سعی می کنم که نشون بدم من هیچ مشکلی ندارم. سعی می کنم. به دنبال مهیار وارد خونه می شم. سر بلند می کنم و سعی می کنم که لبخند بزنم. هر چند مصنوعی، ولی باز سعی می کنم. همه بلند می شن و اولین نفراتی که با شوق به سمتم میان آسمان و رومینا

هستن. به دنبال اونا فاطمه و زهرا دختر عموهام. بعد از اونا بقیه کم کم جلو میان. آسمان از گردنم آویزون می شه و بلند بلند می زنه زیر گریه. رومینا اما دستم رو گرفته. کمی بعد هر دو عقب می کشن در حالی که روی صورتم جای کلی بوس و تف مونده. از دست این دو تا. سردی حرف های بزرگترهای فامیل رو نه تنها من، بلکه مامان و بابا هم حس می کنن. حتی مهیار هم اخم هاش رو درهم می کشه. نیش کلامشون حتی موقع خوبی گفتن هاشون هم به تنم زخم می زنه.

عمو ها که به دست دادن سرد اکتفا می کنن، اما خاله...

- خوبی خاله جون؟ ایشا... که دیگه مشکل نداشته باشی، هر چند که همیشه مشکلاتت گریبانگیر آشناها هم می شه.

احتمالا منظورش به بلایی که سر رامین اومده و گل پسرشون قصد دست درازی به ناموشش رو داشته هستش. گویا گل پسر روش نشده بیاد. هه... به درک. تنها کسی که دلم نمی خواد بینمش اونه. اهمیتی به حرف خاله نمیدم و به این فکر می کنم که وای به روزی که بفهمن من بچه ی این خانواده نیستم. وای به اون روز. الان اینن، اون روز چه می کنن این جماعت؟ عمه ها که جای خودشون رو دارن. دایی هم بدتر از خاله.

تنها کسانی که به خوبی باهام حرف زدن جوون های فامیل بودن. خیلی جلوی خودم رو می گیرم که جلوی خاله و عمه ها که با اون کلام گندشون باهام حرف می زدن چیزی نگم، که احترام نگه دارم، که حرمت نگه دارم.

" ساکت که می مانی، می گذارند به حساب جواب نداشتنت! عمراً بفهمند داری جان می کنی تا حرمت ها را نگه داری "

آقاجون و مامانی بالای مجلس نشستن. لبخند آقاجون یعنی اینکه تومنی ثنار با این جماعت ظاهر بین فرق داره. به سمتشون میرم و بوسه ای روی دستاشون می دارم. بعد اونا بابا جون و مامان جون، پدر و مادر پدرم، هم که کنار دستشون نشستن می بوسم. اما به جای دست فقط گونه هاشون رو. بالاخره باید به فرقی بین اونایی که منو تو اوج تنهایی نگه داشتن باشه یا نه؟ می تونم تغییر نامحسوسی که تو قیافه های بابا جون و مامان جون اومده رو ببینم. برمی گردم کنار آقاجون و با عشق و احترام خاصی نگاهش می کنم. از وقتی فهمیدم که از قضیه ی سر راهی بودنم با خبر بوده و فرقی بینمون نداشته بیشتر از قبل بهش احترام می دارم. احترام همراه با محبت و عشق و دوست داشتن.

در نهایت سری برای دو تا حامی بزرگترم یعنی مهناز و آریا تکون میدم. مبینا تندی به سمتم میاد و می بوسم. لبخندی از این کارش رو لبم می شینه. روی پام می شینه و محکم کمرمو می گیره. شاید تنها کسی که تو این جمع واقعا براش جون هم میدم مبیناست. در برابر بچه ای که معرفتش از آدم بزرگ ها و با عقل های مجلس بیشتره.

به خاطر این که در طول حال همه جا نمی شن، بشقاب غذا رو برمی دارم و میرم آشپزخونه. به دنبال من مهیار و مبینا هم از سر سفره بلند می شن. صدای خاله ام بلند می شه و میگه:

- خاله جان تو کجا؟ بمون خودمونی می شینیم دیگه.

ای بر ذات خرابت... من بلند شدم حرف نزد، همین که مهیار بلند شد، شد خاله جان و تو کجا؟ مهیار محکم و مودبانه میگه:

- پیش مهتا. فکر کنم این مهمونی برای اون بوده ها. صاحب مجلسه، ولی تنهاست.

از جوابش لبخندی رو لبم می شینه. لبخندی که حتی با اومدنش تو آشپزخونه از لبم نمیره.

صدای مهناز بلند می شه:

- مبینا غذات.

یه صندلی برای مبینا کنار می کشم و اونم در حالی که به من نگاه می کنه می شینه روش. مهیار هم سمت چپم می شینه و میگه:

- احوال شما خانوم خانوما؟ تنها تنها می شینی.

لبخندی می زنم و یه قاشق برمی دارم و از غذای خودم به مبینا میدم.

- اچی کار می کنی دختر؟ این جووری خودت گرسنه می مونی.

میره سمت حال و از سر سفره ای که حالا با اصرارهای مامان همه مشغول خوردن غذاشون هستن ظرف غذای مبینا رو برمی داره. همه ساکتن و

حرفی هم نمی زن. این بار صدای آریا بلند می شه.

- مامان دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه شده بود.

مامان هم که که مثل تمام مادرزن های ایرانی عاشق دامادشه، لبخندی می زنه و میگه:

- نوش جان پسر.

آریا چیزی رو آروم به مهناز میگه و اون سر تکون میده. با بلند شدن آریا تازه می فهمم خیلی وقته از فضای آشپزخونه به اونا خیره شدم. یه

قاشق غذا می دارم دهنم که تک صندلی مونده جلوم هم کنار کشیده می شه و آریا روش می شینه. آروم میگه:

- سلام.

غذام رو قورت میدم میگم:

- سلام دوباره.

یه قاشق غذا به سمت مبینا می گیرم که می بینم به طرز خنده داری کل صورتش پر از غذا شده و با نیش باز به باباش زل زده. با ذوق بچگونه

میگه:

- بابایی.

آریا هم لبخندی به اون صورت هپلی می زنه و میگه:

- جان دل بابایی.

مبینا باز می خنده و قاشقی که جلوی دهنش گرفتم رو تو دهنش می گیره و این بار دیگه قاشق رو ول نمی کنه. سعی می کنم قاشق رو بیرون

بکشم که نمی ذاره. انگشتم رو می برم سمت پهلوش یه کوچولو قلقلک میدم که قاشق رو ول کنه و غذا هم به گلوش نپره. غذا رومی خوره و

مرموزانه بهم زل می زنه. قبل از این که غذایی بهش بدم دوباره قلقلکش میدم که صدای خنده اش بلند می شه و آروم میگه:

- اشتوا کردم، نکن.

به لفظ اشتباه که مبینا بهش گفته بود اشتوا دقت می کنم و لحظه ای بعد هر سه با صدای بلند می خندیم. خنده ای که لااقل برای من یکی از ته

دله. مبینا هم می خنده و من فکر می کنم اگه این بچه نبود چی می شد؟

" سام "

آخ که چقدر دلم برای تهران تنگ شده. یعنی دلم برای اونی که توی تهران دارم تنگ شده. دلم برای صاحب چشم های قهوه ای تنگ شده. صاحب چشم هایی که از نظرم قشنگ ترین چشم های دنیاست. تازه دو روزه اومدیم به شهر شیراز. شهر عشاق. لبخندی می زنم و میگم: - آگه قبولم کرد یه بار با هم میایم.

به اصرار داماد عزیز اومدیم شیراز. تو بلبشوی عروسی ندیده بودم ولی گویا داماد ما دو تا خواهر داره که از خودش خیلی کوچکترون. هر دو راهنمایی هستن و تو مراسم خواستگاری هم خونه ی خاله شون بودن.

- بله، داشتم می گفتم احمد آقا. شیرازیا سه تا لهجه دارن، لهجه شیرازی میانه یا عامیانه و لهجه شیرازی پودنکی و لهجه شیرازی قصرالدشتی. لبخندی می زنم و به بابا که داره سر تکون میده تو دلم می خندم. از صبح اکبر آقا مخ بابا رو به کار گرفته و یک سره داره از تاریخ شیراز توضیح میده. توجهی به این که در ادامه چی درباره ی این سه نوع زبون میگه نمی کنم و میرم به سمت حیاط با صفا و دلگشای خونه ی احسان اینا. تو صندلی چوبی که به قول احسان باباش ساخته می شینم و سعی می کنم با نگاه کردن به گل های زیبایی توی حیاط به هیچی فکر نکنم. اما تلاشم بی نتیجه می مونه باز طرح دو چشم قهوه ای میاد تو ذهنم.

- آقا یا خودش میاد یا نامه اش. غصه نخور. می دونم، عاشقی بد دردی.

- بر خرمگس معرکه لعنت. می ذاری دو دقیقه تنها باشم؟

بلند می خنده و میگه:

- برادرزن، من که نمی تونم از تو جدا بمونم. بدون تو خب حوصله ام سر میره.

- تو این بیست و چند سال بدون من چه کار می کردی، همون رو انجام بده.

- نه، آخه... اون بیست چند سال به قول تو رو بد گذروندم و از اون جایی هم که جلوی ضرر رو از هر جا بگیرم منفعت، می خوام بچسبم به تو که یه کم چیزای خوب یاد بگیرم.

- اصلا احسان تو سامیه رو کجا گذاشتی؟ برو چیزای خوب از اون یاد بگیر.

- نه، مامانم اون رو گیر آورده داره بهش رمز و راز زندگی یاد میده.

زیر لب میگم:

- بیچاره سامیه.

- چیزی گفتی؟

- هان؟ نه بابا، گفتم بیچاره من.

- چرا؟

- چون گیر تو افتادم.

- میگم بعد از ظهر بریم شاهچراغ؟ دوست داری اون جا رو؟

- نه، آخر سر اون جا می ریم. بیا اول بریم باغ ارم. تعریفش رو برام زیاد کردن.

- باشه بریم تو ببینیم بقیه نظرشون چیه؟

- باشه.

بلند می شم و به این فکر می کنم که با وجود اینا نمی شه فعلا به مهتا فکر کرد. وقتی وارد خونه شدیم آتوسا و آتنا، خواهرهای احسان، داشتن میوه تعرف می کردن و هم چنان اکبر آقا مشغول صحبت کردن و این بار شعر خوندن بود.

- بله احمد آقا، ملک الشعراى بهار می فرماید.

"بود آیا که دگر بار به شیراز رسم

بار دیگر به مراد دل خود باز رسم

هست راز ازلی در دل شیراز نهران

خرم آن روز که کس بر سر آن راز رسد

بر سر مرقد سعدی که مقام سعداست

بسته دست ادب و جبهه قدم ساز رسم

همت از تربت حافظ طلبم وز مددش

مست و مستانه به خلوتگه اعزاز رسم"

بابا لبخندی می زنه و میگه:

- به به، شما خیلی مرد دانایی هستیدا اکبر آقا.

احسان آروم کنار گوشم میگه:

- آخ باز بابا گوش شنوا گیر آورده ها.

بعد بلند میگه:

- بابا، میگم امروز همگی بریم باغ ارم؟ موافقید؟

- بله پسرم، چرا که نه؟ اتفاقا من اون جا رو خیلی دوست دارم. می دونید احمد آقا این باغ ارم شامل...

- بابا جان اگه می خوایم بریم زودتر بلند بشید که راه بیفتیم دیگه.

- باشه پسرم.

لبخندی می زنه و فکر می کنم اگه احسان صداش نمی کرد، می خواست تاریخچه ی باغ رو هم قشنگ برای بابا توضیح بده.

" مهتا "

- خب دخترم، مشکلت رو به من بگو؟

- خب، خب هر چی باشه تو پرونده ام هست دیگه.

- می دونم عزیز، می خوام بدونم چه جوری این مشکل برات پیش اومده.

سرم رو پایین می اندازم و دستام رو مضطربانه تو هم گره می کنم و سعی می کنم آرام باشم. یه لحظه توصیف اون صحنه هم برام ناراحت کننده است، چه برسه به این که بخوام تعریفش کنم.

مهناز که اعصاب خرابم رو می بینه میگه:

- توی نامه ای که لای پرونده هست، دکترش توضیح داده که چی شده. می بینید که، یادآوری اون حادثه اعصابش رو بهم می ریزه.

- باشه، مهتا خانم، خوشگلم، سرت رو بلند کن.

نگاهم رو به چشمای مضطربش می دوزم که میگه:

- عزیز روی اون تخت دراز بکش.

به تختی که گوشه ی اتاق و پشت پرده ی سیار قرار گرفته نگاه می کنم و بلند می شم.

معاینه که تموم می شه بلند می شم و میرم بیرون. مامان با دیدن حالم به سمتم میاد و دستام رو که یخ کرده می گیره. آرام کنارش می شینم.

کمی بعد با صدای در اتاق سر بلند می کنم و به مهناز خیره می شم. مهناز به سمتون میاد و میگه:

- برای فردا بهمون وقت داده.

دستای سردم رو در اختیار مامان می ذارم و با کمکش بلند می شم. حالم به قدری بده که نمی شه توصیفش کرد.

" دنیا را بغل گرفتیم، گفتند امن است هیچ کاری با ما ندارد، خوابمان برد بیدار شدیم و دیدیم آستن تمام دردهایش شده ایم. "

ثانیه ها می گذرن و می گذرن. دیدی بعضی وقتا می خوای ثانیه ها آرام بگذره اما اون قدر تند میره که تا چشم بهم بزاری می بینی امروز شده

فردا. بی اون که بدونی چطور شد و چه جور شد؟ بعد تو همون فردا حسرت رد شدن امروزی که دیروز شده رو می خوری. حس من دقیقا

همینه. الان که روی تخت اتاق دکتر دراز کشیدم می ترسم و حسرت روزهایی رو می خورم که بی دغدغه با پوریا دوست بودم. بی دغدغه. شاید

ترس گنده ام این بود که مهیار بفهمه که با پوریا دوستم. پوریا! پوریا! لعنت به تو امثال تو که به خاطر شماها و افکار مسخره ی شما مجبورم

دست به کاری بزنم که خودم قبولش ندارم. لعنت به زنایی مثل خاله ام که طرز تفکرشون از یه آدم ابله بدتره، که همگام با مردهایی که زن رو

خلاصه تو بکارت می بینن شدن.

دکتر آرام پرده رو کنار می زنه و میگه:

- آماده ای خانمم؟

مضطربانه سر تکون میدم. انگار اضطرابم رو می فهمه و میگه:

- خوشگلم، اصلا نترس، همین فردا می تونی بلند بشی و راه بری و به این فکر کنی که اصلا اتفاقی هم برات نیفتاده.

هه! به همین راحتی؟ پس روح به گند کشیده ام چی؟ هان؟ کابوسام چی؟ آرامش فکریم رو چه جوری به دست بیارم؟

دکتر میره و چند دقیقه بعد برمی گرده. خانمی همراهشه که هر دو لباس سفید پوشیدن. لبخندی می زنه و میگه:

- دو ساعت دیگه می شه مثل روز اولش.

نمی دونم چی بهم تزریق می کنن اما چند دقیقه بعد از کمر به پایین هیچی نمی فهمم. حسی ندارم. حرکت دستاشون رو می بینم و فکر می کنم

آیا چیزی هست که ذهن ها رو این جوری بدوزه؟ خاطرات بد رو بریزه و اون تیکه رو جایگزین کنه. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم خارج می

شه و زن همراه دکتر میگه:

- دردی حس می کنی؟

به آرومی میگم:

- نه، واسه این نیست.

دکتر که در اثر گریه ام متوقف شده به کارش ادامه میده و من دوباره میرم به دنیای خیال.

روی تختم تو خونه با کمک مامان می شینم. پتو رو مرتب می کنه و میگه:

- چیزی احتیاج نداری؟

- نه!

- مامان کجا بودید؟

صدای مهیار باعث می شه چشمم رو ببندم.

- چرا مهتا این جوریه؟ چرا با کمک تو راه می رفت؟ چش شده؟

چشمم رو باز می کنم و هر دو ساکت نگاهش می کنیم. مهیار به سمت من میاد و ناراحت میگه:

- جون من بگو، کسی اذیتت کرده؟

لب هام تکون می خوره و چیزی شبیه نه خارج می شه. مهیار میگه:

- پس چته؟

موندم چی بهش بگم؟ موندم.

- خونه ی مهناز بودیم، ضعف کردم. همین.

- راست میگی؟

- آره.

نفس راحتی می کشه و میگه:

- الان چیزی احتیاج نداری؟

- نه، نمی خوام. فقط لپ تاپ رو بده کار دارم. بعدشم تنهام بذارید.

لبخندی می زنه و لپ تاپ رو می ذاره روی پام و میره، به دنبالش هم مامان اتاق رو ترک می کنه، نفس عمیقی می کشم و بی هدف و برای گذراندن وقت، فولدرهای مختلف رو باز و بسته می کنم تا برای لحظه ای هم شده فکر و خیال نکنم. حرف های دکتر تو گوشم می پیچه.

" خوشگلم، تا شش ماه هیچ گونه رابطه ای نباید داشته باشی. "

نه که من خیلی دلم می خواست رابطه داشته باشم؟ نه که خیلی دلم می خواست به این وضع دچار بشم؟

" ممکنه وقتی بی حسی رفت، شما احساس درد داشته باشی، به مرور زمان درد میره. "

حاضرم اون درد رو حس کنم، اما این افکار مسخره ام که یادگار درد روحیمه از بین بره.

" جز به دکتر متخصص کسی نمی تونه تشخیص بده که شما عمل کردی، منظورم به زمانیه که خانواده ی شوهرت خواستن معاینه ببرن. "

با این حرفش داغ دلم تازه شد. داغ حرف هایی که به خاطر این اتفاق هر روز از آشناها می شنویم. داغ سفید شدن موهای مامانی که حرف می شنوه و نمی تونه حرف بزنه چون به قول خودش احترام نگه می ذاره، ولی خدا بگو چه قدر دیگه باید بکشم؟ بیا بگو. خواهش می کنم. بیا بگو چقدر دیگه مونده مصیبت بکشم؟ خدا این بار دیگه تحمل نمی کنم. از این بار هر کسی بهم حرف بزنه جواب میدم. دیگه حرمت نگه نمی دارم. دیگه نمی خوام حرمت کسی رو نگه دارم که خودش حرمت شکنه. نمی خوام خدا. نمی خوام.

" سام "

شوق دارم برای برگشتن و دیدن چشمای قهوه ای. اون دو تا چشم درشت. لبخندی از فکرم روی صورتم می شینه و میگم:

- تا آخر همین ماه باید کار رو یکسره کنم.

کمی به خودم نهیب می زنم. اگه اون منو نخواد چی؟ اگه بهم بگه نه چی؟ اگه بگه من خودم نامزد دارم چی؟ وای از همه بدتر من که نه خونه دارم و نه حساب بانکی درست. همش رو صرف ساختن خونه ی پدرش اینا کردم. باید صبر کنم تا به پشتوانه ی خوب برای زندگی و یه خونه با سلیقه ی خودم بسازم. آره، ولی قبل از همه باید از اون مطمئن بشم. باید بفهمم که مهتا هم منو می خواد. اما چه جوری بفهمم؟ کمی فکر می کنم و بعد از این که از ماشین بغل دستیم جلو می زنم و کمی مامان اینا رو عقب می اندازم به گوشی محمد زنگ می زنم. بعد از دو تا بوق جواب میده. نفس نفس می زنه. میگم:

- سلام بر رفیق شفیق خودم.

- سلام و صد تا کوفت برای دشمن خودم.

- خفه شو، من کجا دشمن تو هستم؟

- نه مثل این که تعطیلات ساخته بهت، بی تربیت هم شدی.

- من بی تربیت شدم یا تو که جواب نداده بهم فحش میدی؟
 - خب حالا، آخه می دونی چیه؟ سلام گرگ بی طمع نیست. گفتم پیشگیری کرده باشم.
 - محمد جون؟

- هان؟ می گم سلامت بو داره. یه جور عجیبی رفتار می کنی.

- محمد جون یه چیز بگم گوش می کنی؟

- سرت و تو آبگوشت می کنی؟

- محمد تو رو خدا لال مونی بگیر تا من حرفم رو بزوم.

- مگه الان داری چه کار می کنی؟ خب بگو دیگه.

- می شه زنگ بزنی بگی آریا اینا بیان و دسته جمعی پس فردا بزنییم به کوه؟

- آریا اینا یا مهتا؟

- همون مهتا، محمد خواهش می کنم.

- بیا تهران درباره اش حرف می زنیم.

- نه الان تو زنگ بزنی، ممکنه برن مسافرتی، جایی. راستی تو هم نرو ها. بمون دو روز دیگه برو.

- نمی گفتمی هم نمی رفتم، یه سری کار دارم. باید اونا رو انجام بدم بعد. دو روز دیگه احتمالا برم تا پانزدهم.

- خب، من الان تو راه تهرانم. نزدیک تهرانم، تو زنگ بزنی، رسیدم ازت می پرسم.

- خب الان زنگ می زنی به گوشی آریا.

- خیلی چاکرم.

- تو آدم باش، چاکر بودن پیشکش. خداحافظ، مواظب باش، تند نیایا شاه داماد.

شنیدن کلمه ی شاه داماد لبخدی رو به لبم میاره و میگم:

- چشم، خداحافظ.

می خنده و گوشی رو قطع می کنه. خودشم فهمیده از اون کلمه خوشم اومده.

" مهتا "

بینیم رو می کشم بالا و میگم:

- همش سرکوفت، همش تیکه، دیدی اون شب چه جووری باهام رفتار کردن؟ همشون سرد بودن. حتی بابا جون و مامان جون. بازم به مرام بچه

ها که اون همه تحویلیم گرفتن. آریا چرا کسی نمی فهمه تقصیر من نبود؟

- مهتا خانم، اینا همش از ذهنشونه. وقتی ذهن خراب باشه، نگاه هم بد می شه، خراب می شه، اونا همه به دختری که بکارتش رو از دست میده

به چشم یه مجرم نگاه می کنن. اونا فکر می کنن که همین که تو رو قبول کردن کار بزرگی کردن. اشکال از ذهن اوناست که فکر می کنن حتما تقصیر تو بوده که دزدیدنت.

- خب همین دیگه، من خسته شدم آریا، منم آدمم به خدا.

- خب، بیا از الان یه قراری بذاریم. من و تو، از این به بعد هر شب با هم تماس می گیریم. برنامه ی روزانه ی خودت رو بهم میگی. این که اون روز چند تا کار مفید کردی. به قول هم به من میدی، این که به حرف هیچ احمقی، چه زن و چه مرد دقت نکنی. هر کاری که فکر می کنی و عقلت فرمان میده درست انجام بده. خب؟

سری تکون می دم و اون میگه:

- هر وقت تونستی یه کاغذ بزار جلوت و هر چی که فکرت رو مشغول می کنه توش بنویس. بنویس که مثلا امروز مامان با نگاهش منو اذیت کرد. مثلا دارم میگم. بعد که ذهنت خالی شد برای خودت جمله هایی که بار انرژی مثبت دارن تکرار کن. صبح ها که از خواب بلند می شی اولین نکته مثبتی که توی خودت می بینی رو به خودت چند بار بگو. مثلا فردا که بلند شدی جلوی آینه بایست و بگو وای چه چشمای قشنگی. این جمله رو تا آخر شب برای خودت بگو. مهتا این رو بدون که خدا از آفریدن تو هدف داشته. برای همینه که وقتی دو بار دست به خودکشی زدی و حتی تا لب مرگ هم رفتی دوباره زنده نگهت داشته. این رو بدون تو باید اون قدر قوی بشی تا به امثال پوریا و پارسا ثابت کنی که تو تونستی و جلوی اونا زمین نخوردی. تا آخر این راه من باهاتم. تا آخر آخرش. اما به شرطی که وقتی دیدمت دیگه غصه ی این که مشکل داری رو نخوری. مشکلات رو بریز زیر پات و از روی اونا رد شو.

مکثی می کنه و به من که اشکام رو پاک می کنم نگاه می کنه و میگه:

- به نظر من اولین قدم برای تو اینه که ترس از تاریکی رو دور بریزی. یه نکته ی مهم که یادم رفتم بگم اینه که بهت گفتم از روی مشکلاتت رد بشو، ولی نه این که اونا رو رد کنی. رد کردن به این معنا که حلشون کن و رد شو. از مقابله با اتفاقی به اسم مشکل نترس. خب؟

- باشه.

- خب، برای مشکل ترس از تاریکی تو، اول از همه شبا اگه چراغ خواب و چیزی داری دور بریز. اگه خیلی تاریکی اذیتت کرد در اتاقت رو باز بذار. کم سعی کن بری تو دل تاریکی و از این که تو اتاق تاریکی باشی نترسی. تو خود تاریکی سعی کن فکرت رو متمرکز کنی روی چیزهای خوب. فعلا روی این مورد کار کن تا بریم سراغ ترس از ورود به اجتماع. من امشب منتظر تماس هستم، خب؟

گوشیش رو بر می داره و چون جوابی از من نمی شنوه میگه:

- نشنیدم صدای محکمت رو؟

- باشه؟

- ضعیف بود، یه باشه ی محکم مهتابی می خوام.

با آخرین توانم میگم:

- باشه، باشه.

- آفرین، این پسره کی زنگ زد؟

متعجب به اون که پشتش به منه نگاه می کنم و کمی بعد می شنوم که میگه:

- سلام محمد جان.

هوای کوهستان رو با تمام وجود به سینه ام می کشم. برام مهم نیست امروز با مردی اومدم بیرون که تا دیروز دلم نمی خواست بینمش. برام مهم نیست. برام این مهمه که بعد از سال ها تکراری بودن روزهام، امروز به جایی اومدم که دوست داشتم همیشه پیام. می خوام با نفس هایی که می کشم پر از انرژی مثبت بشم. پر از حس خوب انسان بودن. گام بعدی رو بر می دارم و همگام با مهناز می شم. یادم می افته که چقدر اصرار کردن که پیام. چقدر نه گفتم و حالا می بینم اگه نمی اومدم چقدر ضرر می کردم. صدای پرنده ها سر ذوقم میاره. اصلا برای یه لحظه از خود بی خود می شم و یادم میره تا همین چند روز پیش دلی پر از غصه داشتم. اصلا فراموش می کنم چند ماه پیش چه بلایی سرم اومده. اصلا از یادم میره عشقی رو که از دست دادم. من، مهتا، دختری از جنس تنهایی، دختری که تنهاییش رو با کسی تقسیم نمی کنه، من، خود من.

" و چه لذتی دارد تنهایی، باور نداری از خدا بپرس."

" سام "

- سامیه برو دیگه.

- ای بابا، خودش گفت که من مجردم.

- می دونم، برو بین کسی رو دوست نداره؟ نامزدی. عشقی، کوفتی.

- کلافه ام کردی سام. الان میرم.

بلند می شه و میره سمت مهتا. اون قدر زیر گوشش خونده بودم که رفته بود. هه! من خبیثم. احسان آروم کنار گوشم میگه:

- اوی؟! چرا هی زن منو اذیت می کنی؟

- خوشم میاد.

- که خوشت میاد؟! برم آمار دوست دخترات رو بذارم کف دست این دختره که اصلا دیگه نگاهتم نکنه.

با چشمایی گشاد نگاهش می کنم که میگه:

- این جووری نگاهم نکن. من و خانومم یه راز نگفته نداریم.

- یعنی دوست دخترای قدیم من جزء رازهای گفته، نگفته ی زنته؟

- اوهوم، من باید خانواده ی زنم رو بشناسم.

- ای هوار از دست شماها. این دختره رو می کشم، آبروی منو برد.

- همینی که هست، یه بار دیگه اذیتش کنی همه ی اطلاعات سریت رو لو میدم. میگم سام، شکم آوردیا.

- آره، باید برم باشگاه سر خیابون خونه. خودم می دونم.

" مهتا "

دستی روی شونه ام می خوره. تو همون اوج خوشحالییم از جا می پرم. نمی دونم چرا احساس می کنم که اگه برگردم چهره ی منحوس پارسا رو می بینم. با ترس برمی گردم و نگاهم به سامیه ی پر حرف می خوره. برای این که ترسم رو مخفی کنم لبخندی یه وری می زنم و اون در حالی که لبخند می زنه میگه:

- سلام دوباره، خوبی؟ چطوری؟ چی کار می کنی؟ چه خبرا؟ از این جا خوشت میاد؟ دیگه چه خبرا؟ هوا خیلی خوبه. دیگه بازم چه خبرا؟ ساکت می شه و به من که لبخندم عریض شده و با چشمایی گشاد به این همه پر حرفی نگاه می کنم، نگاه می کنه. لبخند خجولانه ای می زنه و میگه:

- اوف، خیلی حرف زدم نه؟

خنده ی بی صدایی می کنم و برمی گردم. بدون رودربایستی میگم:

- از خیلی هم بیشتر.

و قبل از این که ناراحت بشه میگم:

- ولی حضورت رو بین غریبه های این جمع دوست دارم، سرزنده و پر از حس مثبت.

- راست میگی؟

سری تکون میدم و اون دوباره میگه:

- خب، مهتا جون حالا نگفتی، این جا رو دوست داری؟

- آره، سرسبزه.

- داداش منم این جا رو دوست داره. پیشنهاد اومدنمون هم با اون بود.

می خوام بگم به من چه که زودتر میگه:

- میگم تو خیلی خوشگلیا.

با تعجب میگم:

- این چه ربطی به حرف قبلیت داشت؟ ولی در کل لطف داری، من که خودم میگم یه قیافه ی عادی دارم.

- داداش منم همین حرف رو درباره خودش می زنه. همش میگه "چهره ام عادیه" ولی من که فکر می کنم اون پوست برنز رو هیچ کس نداره.

برمی گرده و از مهناز درخواست یه لیوان آب می کنه، از غفلتش سواستفاده می کنم و فکر می کنم این چرا اون قدر داداشم داداشم می کنه؟

نگاهم می چرخه به سمت جمعیت کنارم و روی سام که داره ما رو نگاه می کنه توقف می کنم، اما تندی سرم رو برمی گردونم. تو همون چند

لحظه هم تونستم اجزای صورتش رو به خوبی نگاه کنم. پوست صورتش برنزه و چشمایی که از دور قهوه ای می زنه. مثل همه ی پسرا موهاش

فشنه ولی زیاد نه. یه جورایی باحاله. ته ریشی روی صورتشه که قیافه اش رو جالب می کنه. لب ها و بینی متوسطی که به صورتش میاد.

لبخندی به حافظه ی قوی خودم می زنم و زیر لب میگم:

- پسر مردم رو در عرض چند ثانیه اسکن کردم.

- چی رو اسکن کردی؟

- طبیعت رو.

آره جان خاله ام که می خوام دنیا باشه و اون نباشه. هه... طبیعت از کی تا حالا این جور شده؟ لامصب یه دست مشکی و قهوه ایه.

- آره، این جا که گفتم، خیلی قشنگه، ولی مطمئنی که یه آدم رو اسکن نکردی؟

تندی نگاهش می کنم که با لبخند موزیانه ای میگه:

- آجی، ما اون قدر خنگ نیستیم که نفهیم داداش ما رو دید زدیا. فکر نکن اگه از خواهرت آب خواستم، متوجه نشدم که داری سام ما رو نگاه

می کنی کلک.

رنگم می پره که میگه:

- اه... به کسی نمیگم. چرا زرد کردی حالا؟ حالا خوشگل بود؟

سرم رو پایین می اندازم و میگم:

- سامیه خواهش می کنم.

- خیلی خب، دیگه چیزی نمیگم، ولی شرط داره!

همین طور که سرم پایین میگذره:

- چه شرطی؟

- پاشو بریم یه کم بچرخیم و این ور و اون ور کنیم و تو هم به سوالای من جواب بده.

از سر ناتوانی میگم:

- خیلی خب.

می خنده و بلند می شه. به مهناز که گرم صحبت با هانیه است میگم:

- من و سامیه می ریم این اطراف یه چرخه بزنیم.

- باشه، مراقب خودتون باشید.

صدای چشم من و سامیه بلند می شه.

" سام "

سامیه همراه با لبخندش چشمکی به من می زنه و می فهمم که مخ مهتا رو به کار گرفته. از یه طرف خوشحالم که تونسته به حرف بکشتش و از

یه طرف هم خنده ام می گیره. بیچاره مهتا.

برمی گردم سمت احسان که گرم صحبت با مهیار و آریا و محمد و میگم:

- میگم دیگه کم غذا رو درست کنیم، هان؟

آریا میگه:

- به نظرم آره، ما که صبحانه نخوردیم، گرسنه ام شدیم.

با تعجب میگم:

- هیچ کدومتون؟

- آره، هیچ کدوم. دیشب رفتم دنبال مهیار و مهتا آوردمشون خونمون. صبح خواب موندیم همه. دیگه عجله ای راه افتادیم.

فکرم میره سمت مهتا که با شکم گرسنه می خواد با اون سامیه ی پر چونه قدم بزنه و میگم:

- پس محمد بلند شو.

با این حرفم هر کسی میره سمت یه کاری. خودمم از سبد غذامون چند تا لقمه در میارم و بین بچه ها پخش می کنم.

" مهتا "

- خب خوشگله، کسی رو هم دوست داری؟ نامزدی چیزی؟

پوزخندی می زنم و در حالی که کمی گرسنه ام شده میگم:

- دلت خوشه ها، من از همه ی مردها متنفرم.

- او؟! چرا؟ مگه می شه؟

- برای این که همشون نامردن، همشون...

مکثی می کنم و میگم:

- چرا نشه؟

- یعنی چی؟ استثنا همه جا وجود داره. مثلا الان احسان که بد نیست، یا سام. جفتشون از بهترین مردهایی هستن که تو عمر بیست ساله ام دیدم.

وایی اون جا رو. من عاشق ذغال اخته ام. بریم بخریم؟

- والا من کیفم رو اون جا گذاشتم. بعدشم یه کم گرسنه ام شده و نمی تونم ناشتا لب به اینا بزنم.

- باشه می خرم بریم پیش بچه ها و اون جا بعد از غذا بخور. این جا وایسا برم بخرم.

سری تکون میدم و اون به سمت مرد دست فروش که یه گوشه ای ایستاده میره. یه گروه پسر دارن از پایین میان. باز ترس تو وجودم می شینه

و به سمت سامیه که ایستاده تا مرد باقی پولش رو بده میرم. اما همون موقع به پسری که داره با سرعت میاد پایین برخورد می کنم. از اون جایی

که چرخ دستی تو پیچ راه قرار داره پسر رو ندیدم. نمی تونم تعادل رو حفظ کنم و می افتم رو زمین. راه شیب دار کوه باعث می شه به سمت

پایین کشیده بشم. دستم کشیده می شه به یکی از تیزی های سنگ های اطرافم و با وجود دردم همون سنگ رو می گیرم و نگه می دارم. دستی

کمک می کنه بلند بشم و نگاهم می خوره به پسری که مال همون گروهیه که ازشون ترسیدم.

- حالتون خوبه خانوم؟ علی یه دستمال بده. دستشون داغون شده.

از کنار جای بریدگی خودکشیم تا وسط کف داستم بریده و چون بد جایی هست و خون جریان داره، به شدت خون میاد. دستمال رو از اونیه که علی نامیده شده می گیرم و روی دستم فشار میدم. سامیه با ترس جمعیتی که دورم حلقه زدن رو کنار می زنه و میگه:

- وای خدا چت شد؟ وای مهتا خوبی؟

به خاطر این که خیالشون رو راحت کنم میگم:

- آره بابا چیزی نیست که... بریم پیش بچه ها.

همون پسری که کمکم کرده به سمت اون پسری که بهم خورده و حالا با ترس نگاهم می کنه میره و میگه:

- یه کم چشمات رو باز کنی بد نیستا.

در حالی که به خاطر درد لبم رو گاز می گیرم میگم:

- تقصیر من بود آقا، ایشون گناهی ندارن، دست شما هم درد نکنه، بریم سامیه.

سامیه در حالی که کمکم می کنه میگه:

- بریم.

کمی که دور می شیم میگه:

- خدا منو بکشه. اگه نمی رفتم و تنهات نمی داشتم این جور می شد.

- خدا نکنه دختر، چیزی نشده به خدا.

روی زخم فشار میدم که سریع خونش بند بیاد. زخم سطحیه، ولی نمی دونم چرا خونش بند نمیاد؟ کم کم بچه ها رو پیدا می کنیم و اولین کسی که چشمش به وضع داغون من می افته سامه که داره بادبزنی برمی داره. بادبزنی رو پرت می کنه و به سمتمون میاد. با دویدنش نگاه همه به سمت بر می گرده و مهناز بدو مینا رو که روی پاش خوابیده بر می داره و زمین می ذاره و میاد سمتمون. با چشمای هراسون میگه:

- خاک بر سرم چی شده؟

در حالی که درد دستم و سوزش پام کلافه شدم میگه:

- مهناز دستمال داری؟

مهناز فوری به سمت کیفش می ره و چند تا دستمال میاره. همه به سامیه که داره میگه چی شده نگاه می کنن و من در حالی که دستمال رو بر می دارم تا جایگزین کنم نگاهم به سام که با تعجب به بافت برآمده ی دستم که مال خودکشیمه خیره شده و پلک نمی زنه می افته. اون به زخم و من به اون خیره می شم. وای اگه بخواد پیرسه چی بگم؟

اما کمی بعد بعد با اخم به خودم نهیب می زنم که به اون چه ربطی داره؟ نگرانی از صورتم پاک می شه و جاش رو به اخم میده. نگاهم رو از روی صورتم تا زمانی که مهناز نیومده بر نمی دارم. اون اما پررو تر از این حرفاست. نگاهش از دستم به صورتم نوسان داره. اون هم با اخم. اخمی که واقعا نمی فهمم دلیلش چیه؟

" سام "

از فکرم می گذره که اون برآمدگی روی دستش برای چیه؟ کاملا می دونم که اون برای یه زخم عمیقه. چه چیزی عمیق تر از رگ زدن برای خودکشی؟ متوجه نگاهم که می شه با اخم بهم نگاه می کنه. هم چنان ذهنم درگیر اون زخمه، ولی وقتی اخمش رو که از خیره نگاه کردن منه، می بینم تو دلم کلی می خندم و برای این که کسی فکر نکنه دیوونه ام یا موردی این وسط هست سفت و سخت اون اخم لعنتی رو، روی صورتم نگه می دارم. دستام رو توی جیبم می کنم و به این فکر می کنم که من این دختر رو با همه چیزش می خوام. حتی با اون برآمدگی روی دستش. حتی با اون جای خودکشی. مهناز چند لا دستمال کاغذی می ذاره و مهیار هم شال گردنی نازکی رو که چند دور، دور گردنش پیچیده بود باز می کنه و روی دستمال ها محکم می بنده. نمی تونم خودم رو کنترل کنم و لبخندی می زنم. برای این که کسی نبینه سرم رو به سمت مخالف جمعوم می چرخونم. با اون دستمال و اون مانتوی کوتاه ارتشی و شلوار شش جیب دقیقا شبیه این دختر های لات شده. وای خدا! مخصوصا دستمالی که دور مچش بسته. جمع ساکنه و کسی حواسش به غذا نیست. وای خدا غذا! لبخندم محو می شه. بلند می شم و به سمت غذا می رم. گوشت هایی که یک طرفشون روی ذغال داغ سوخته. با چشمایی گشاد میگم:

- سوخت.

و عکس العملی رو از این جمع مجنون می بینم که باور نمی کنم. همه بلند می خندن. حقشونه بهشون بگم مجنون. با گروه دیوانگان اومدم بیرون آیا؟ البته منهای مهتا. خانم من که دیوونه نیست.

محمد بلند میگه:

- بریم رستورانی که همین پایین هست، مهمان من.

به سمتشون میرم و میگم:

- نه.

- پیشنهاد بهتری داری؟

به محمد نگاه می کنم و میگم:

- این جا الان به خاطر شلوغیش غوغاست، بعدم این که پول خون باباشون رو می گیرن. بریم یه جای دیگه. یه جا داخل شهر.

محمد که حرفم رو منطقی می بینه میگه:

- باشه، پس زود باشید.

" مهتا "

گشنه ام بود و هست. جون ندارم حتی دو قدم راه برم. چه برسه به این سرایشی مسخره که توش افتادم. می ترسم این بار ضربه مغزی بشم.

آروم به مهناز میگم:

- مهناز من جون ندارم راه برم.

نگاهی به صورتم می کنه و میگه:

- تو ساندویچ نخوردی، نه؟

- نه، مگه شما خوردین؟

- آره، سام یکی به هر کدومون داد.

زیر لب میگم:

- من بمیرم هم نمیرم بگم ساندویچ من کو؟

- چیزی گفتی؟ من یه شکلات نانی دارم، می خوام فعلا با اون سر کن بعد بریم نهار بخوریم.

سری تکون میدم و خودم رو می کشم گوشه زیر انداز و اون شکلات رو بهم میده. آروم بازش می کنم و متوجه می شم سامیه بهم نگاه می کنه. میگم:

- می خوری؟

- نه، من نگران توام.

- آخه مگه زخم شمشیر خوردم که نگران منی؟ یه کوچولو پاره شده که بعد از چند وقت خود به خود جوش می خوره. - آخه...

- آخه بی آخه. بیا یه تیکه از این بردار.

یه کوچولو می کنه و میگه:

- تو هیچی نخوردی، تو بخور.

لبخندی می زنم یه تیکه از شکلات رو می دارم تو دهنم. با تموم شدنش فکر می کنم شاید فقط یه گوشه از دلم رو گرفته اما همون هم خوبه، حداقل یه کوچولو بهم انرژی داده.

پایین کوه سامیه یهو بازوم رو می گیره و میگه:

- بیا تو ماشین ما.

- من؟ آخه...

- تو رو خدا، مهتا، مهتا خواهش می کنم. من تنهام. بذار تا اون جا یه کم حرف بزنیم.

- آخه، من باید به مهناز اینا بگم. شاید اجازه ندن.

- من خودم بهشون میگم.

اینها همش بهانه است که سامیه رو بیچونم، ولی این دختر سمج تر از این حرفاست. درسمت مثل برادرش. بدون این که به حرف من توجه بکنه

شاد و شنگول به طرف مهناز اینا میره و کمی باهاشون صحبت می کنه. یه کم از مهیار به آریا و از اون به مهناز می چرخه و بالاخره و با لبخند خوشحالی میاد سمت ما و می بینم که اونا سوار ماشین می شن.

- بدو بریم، اجازه نامه صادر شد.

و باز بدون این که منتظر جواب من بمونه دستم رو می کشه سمت ماشینی که برادرش راننده ی اونه.

" سام "

قبل از این که سوار بشن، آینه رو جوری تنظیم می کنم که روی مهتا بمونه. می دونستم سامیه مهتا رو مجبور می کنه که اول سوار بشه. همون هم شد. مهتا نشست و سامیه هم پشت سرش. با لبخند و دستپاچگی سلام می کنه. دستپاچه بودنش از سلام دوباره اش معلومه.

از توی آینه وقتی نگاه من رو می بینه تندی سرش رو پایین می اندازه. لبخندی می زنه و ضبط رو روشن می کنه و به عادت همیشه صداش رو بلند می کنه. چند لحظه ای صدای آهنگ تو ماشین می پیچه و من ماشین رو راه می اندازم و با سرعت حرکت می کنم. همین جور به مهتا گاه گاهی نگاه می کنم.

" امروزه روزی که بی وقفه

از خدا آرزو می کردم

امروزه روزی که می خواستم

دست این عشق و من رو کردم

امروز و من به تو مدیونم

دنیای من ازت ممنونم

این عشق و با همه خوبی هاش

دارم از تو، قدرت و می دونم

با تو می مونم... می بالم

به تو و این عشق دیوونه

حالا تو چشمام... نگاه کن

جز ما این حس و که می دونه "

باز تکرار این آهنگ و این بار نگاه مهتا هم تو چشمام قفل می شه. با این که مجبورم هر از چند گاهی به جلو نگاه کنم اما از دست نمیدم لحظه هایی که باید به چشماش نگاه کنم. باید... من این عشق یواشکی رو دوست دارم.

" جز تو هیچی توی این دنیا

واسه من جاذبه نداره

نمی تونه چشمایه لحظه

از نگاه تو چشم برداره

جز من تو خواب و تو بیداری

اسم تو رو لب کی بوده؟

تا این لحظه که کنارمی

کی می دونه حالم چی بوده؟ "

با آهنگ تکرار کردم و جوری که کسی نشنوه گفتم:

- با تو می مونم، می بالم، به تو و این عشق دیوونه، حالا تو چشمام، نگاه کن، جز ما این حس و کی می دونه؟

" مهتا "

نمی دونم چرا سر بلند می کنم. نمی دونم چرا توی چشماش زل می زنم. فقط این رو می دونم که با خوندن آهنگ و اون دو جفت چشم قهوه ای

خیره، یه کم دلم می لرزه. اونم نه به خاطر چشمها، به خاطر خوابه هایی که با این آهنگ دارم.

به خاطرات مشترکم با مردی که دوسش داشتم. خاطراتی که می خوام فراموشش کنم اما نمی شه. یعنی هر بار یه نفر خواسته و ناخواسته به یادم

میاره، هر بار اتفاقی می افته که ناخواسته به یاد اون لعنتی می افتم. هر بار... سرم رو پایین می اندازم. می دونم صدام رو کسی تو بلندی آهنگ

نمی فهمه.

- من فراموشت می کنم پوریا. فراموشت می کنم، حتی با این که قلبم رو شکستی. حتی با این...

" حالا که رفتنی شده ای طبق گفته ات، باشد قبولو

ولی لااقل این را بدان

این آهن قراضه ای

که چنان گرم گرم در سینه می تپید

دلم بود نامهربان. "

مشتی آب به صورتم می پاشم و به فکر فرو میرم. بدون این که بخوام توی فکرم همون دو چشم قهوه ای که از تو آینه بهم خیره شده نقش می

بنده. کمی تو همون حالت می مونم و سر تکون میدم. لعنت به این افکار، که هر دفعه یه جا و جور متفاوت آزارم میده. لعنت. سامیه که دستاش

رو شسته، میاد کنارم و میگه:

- تموم شد؟

به دستم خیره می شم و شال گردن مهیار رو باز می کنم و دستم رو زیر آب سرد می گیرم. علی رغم سوزشی که داره، بازم دستم رو اون زیر

نگه می دارم و ظالمانه خودم رو آزار می دم که اون چشم ها از یادم برن. سامیه دستم رو می گیره و عقب می کشه و میگه:

- مهتا چه کار می کنی؟ عفونت می کنه!

دستمالی که روی زخمم فشار میده رو از دستش می گیرم و دوباره شال گردن مهیار رو می بندم روش و لبخندی می زنم و میگم:

- نه بابا، عفونت چیه؟

و بعد پیش خودم فکر می کنم زخم های زندگیم اون قدر زیاد بوده که این زخم اصلا پیشش به چشم نیاد. محو محوه.

- بریم؟

این بار دستی به شالم می کشم و موهام رو که حالا به حدی رسیده که با کش بیندم رو می بندم و باز هم به زخم فشار میارم تا ذهنم فقط به اون درد فکر کنه. نه به اون چشم هایی که با هر بار زجر دادن و آروم شدنم دوباره به ذهنم میاد. به همراه سامیه به سمت در حرکت می کنم به سمت در و قبل از ورود به سالن نفس عمیقی می کشم که نتیجه اش چیزی جز به مشام کشیدن بوی گند دستشویی نیست. نه اضطرابی ازم می بره و نه بهم قدرتی میده. فقط و فقط گند می زنه به حالم.

به میز که می رسیم با دقت به بچه ها نگاه می کنم. مهناز و آریا و مینا کنار هم، بعدش مهیار، بعد اونا دو تا صندلی خالی و بعد هم محمد و هانیه و سام، هر کدوم به کسی در حال صحبت و ما هم روی همون دو تا صندلی میشینیم. باز چشم می چرخونم و اون قدر این کار رو تکرار می کنم که دوباره می رسم به همون چشم هایی که از فراریم. نمی خوام چیزی که تو ذهنم رو قبول کنم، اما با این حال بازم به صاحب اون چشم ها بی اون که خودم بخوام نگاه می کنم. داره غذا سفارش میده. خیلی جدی و بی اون که مکث کنه هر چی رو که می خوام میگه و بعد از چند لحظه پیشخدمت رو می فرسته تا بره. به سمت من برمی گرده و من هنوزم خیره به اونم. وقتی به خودم میام می بینم با یه ابروی بالا رفته و لبخند و شاید پوزخندی داره بهم نگاه می کنه.

" سام "

اولش فکر می کنم این نگاه ها از قصده، ولی بعد با جا خوردن ناگهانش که با دستپاچگی سر به زیر می اندازه، می فهمم که این نگاه ها هم از

قصد نبوده و این همون مهتای پاک منه. مثل بقیه ادعا نیست. این بار نوبت منه که به صورتش خیره بشم. خیره بشم و باز زیر لب بگم:

- این منم که دوشش دارم و عاشق نگاه های ساده و بچگونه اشم.

می شه منو دوست داشته باشه؟ می شه حرف هایی که به سامیه گفته فقط از یه حرص کودکانه ی ساده باشه؟ می شه اون هم درست همون جور

که عاشقشم، عاشق من بشه؟ نگاه دوست داشتنیش باز بلند می شه و این بار بعد از اینکه می بینم هنوز بهش خیره ام به سمت خانواده ای که

تازه وارد رستوران شدن می چرخه!

" مهتا "

به خانواده ای که تازه وارد شدن خیره می شم و اونا رو تا میزی که انتخاب می کنن با نگاه همراهی می کنم. می خوام سعی کنم به سمت سام

نچرخم که خود خود روی چهره ی مرد خانواده خشکم می زنه. روی اون محاصن و اون موهای دم اسبی که با سن پیرش مغایرت داره و باز، گذشته برام روشن می شه. به روشنی روزی که توش قرار دارم. ذهنم گردش می کنه و می گرده و روی سیاه ترین نقطه ی زندگیست می کنه. آب دهنم رو قورت می دم و پلکی می زنم که شاید فکر کنم توهم می بینم.

" - نه خواهش می کنم... تو که... تو که... "

اشک توی چشمم جمع می شه و دستام آشکارا می لرزن.

" - هی دختر کوچولو، این قدر عقب نرو، تو این اتاق فقط منم و تو. "

نگاهم روی صورتش می چرخه و تک تک اجزای صورتش جلوی چشمم موقع اذیت کردنم زنده می شه. انگار نه انگار که چند ماه گذشته و اون روزهای نحس تموم شده. تمام صحنه ها به پررنگی همون لحظات نحسه. این منم که از زمان و مکانی که توش هستم جدا می شم و دوباره توی اون لحظه و اون دقیقه قرار می گیرم.

" - آخرش که باید مال من بشی خوشگله، آخرش که باید با من باشی.

- میگم جلو نیا عوضی، کثافت، از همتون متنفرم.

بلند می خنده و میگه:

- تنفرت ذره ای برام ارزش نداره. حتی قد نوک سوزن. "

یه قطره اشک از چشمم سر می خوره و نگاهم ناخودآگاه از اون چهره ی لعنتی به چشمای سام می خوره. متعجب به من نگاه می کنه. تو چشمات هیچ شیطنتی نیست. دوباره بر می گردم سمت مرد که این بار به اطراف نگاه می کنه و تو همین گیر و دار نگاهش به سمت من می چرخه. کمی روی چهره ام مکث می کنه و بعد بی توجه جهت نگاهش رو تغییر میده.

" اشک هام یه لحظه بند نیامد.

- اون حلقه ی تو دستت... تو زن داری... دخترهم سن منم حتما داری... تو رو به خاطر بچه ات قسم... منم هم سن دخترتم، تو رو خدا، به من رحم کن، خواهش می کنم.

باز می خنده و یه قدم جلو میاد. هم چنان که لباساش رو یه گوشه پرت می کنه و به سمت میاد و میگه:

- من برات یه عالمه پول دادم، پول دادم که ازت استفاده کنم، نه که بمونم و این مزخرفات رو گوش کنم، فهمیدی؟

و بعد خیز برداشتش به من و گیر انداختنم یه گوشه با صدای جیغم یکی می شه. "

صدای جیغم تو گوشم می پیچه. یه دفعه از جام بلند می شم. نگاه بچه ها به سمتم می چرخه. زیر لب میگویم:

- لعنت به تو! لعنت...

تو جام عقب میرم و نگاهم به سمت دختر و زنش بر می گرده. در عین محجبه بودن شیک پوشن و معلومه که زندگیشون بر وفق مراده. دختر با صدای که به گوشم به وضوح می رسه میگه:

- بابا جون؟

- جان بابا؟

- یادت نره ها بهم چه قولی دادی؟

- یادم می مونه عزیزم. مگه می شه قولی که به عزیزانم میدم رو فراموش کنم؟

نگاهش از دخترش به زنش می چرخه و من حس می کنم به جای یه پدر مهربون، چهره ی کثیفی از شیطان رو می بینم. کمی می خنده و بعد با هیجان شروع به تعریف چیزی رو می کنه. چیزی که باعث خنده ی زن و بچه اش می شه.

مهیار توی جاش بلند می شه و میگه:

- مهتا؟ خانومی چت شده؟

خانومی! خانومی! نگید به من خانومی! من از این کلمه متنفرم.

سر تکون میدم و باز هم عقب میرم. صدای متعجبش تو گوشم می پیچه.

- مهتا؟! خواهری!؟

شدت اشکام بیشتر می شه و میگم:

- من... نفسم گرفته. میرم بیرون.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم از اون جولانگاه شیطان خارج بشم، اما پاهام تحمل سنگینی بدنم رو ندارن. با سختی تکونشون میدم و به سمت در میرم. مهتا همش دو قدم... دو قدم تا خارج شدن از این جهنم مونده. دو قدم.

دستم سردی دستگیره رو لمس می کنه، اما سرم به سنگینی کوهی می شه و چشمام از روشنایی روز فقط تاریکی می بینم. سرم به سمت پشت خم می شه و من در حالی کنترلی بر روی هیچ کدام از اعضای ی بدنم ندارم با دهانی باز نقش زمین سنگی رستوران می شم.

" سام "

با کج شدن سرش به عقب تو جام می ایستم. حتی توجه نمی کنم که بچه ها چه حرفی می خوان درباره ام بززن. جلوی چشمای متعجب همگیمون بعد از اون همه عکس العمل به زمین می خوره و صدای زمین خوردنش باعث می شه چند نفری هین بلند بکشن. به سمتش میرم و تکونش میدم.

- مهتا؟ مهتا خانوم؟ چی شد؟ مهتا؟

مهیار کنارم می شینه و بی اون که صداش کنه بلند داد می زنه:

- آریا!

رو بهش میگم:

- بیارش، ماشین من همین دم دره.

صدای تاپ تاپ قلبم بیشتر از هر چیزی منو وادار به این کار می کنه. چیزی که از شروع رفتن به اون حالت و زل زدنش به اون مرد شروع شده. مردی که شاید هم سن پدرشه و همین منو متعجب می کنه که چرا مهتا با دیدن اون اشک ریخته؟ مهیار کمی مکث می کنه، ولی بعد از چند

لحظه دنبال میاد و میگه:

- در عقب رو باز کن.

در عقب رو باز می کنم و اون مهتا رو می خوابونه عقب. بی اون که به سامیه و احسان فکر کنم به سمت جلوی ماشین میرم و مهیار رو به اونا چیزی میگه و سوار می شه. پام روی پدال گاز قرار می گیره و ماشین با بالاترین سرعت ممکن در حالی که صدای چرخ هاش به گوش می رسه حرکت می کنه. کمی بعد صدای بوق بوق هشدار ماشین، خبر از بالا رفتن غیر مجاز سرعتم میده، ولی ذهنم بی اون که فکری به حال این سرعت غیر مجاز بکنه، به دختری فکر می کنه عقب ماشینم خوابیده و من حتی الان حاضرم از جونم هم براش بگذرم.

دم در بیمارستان در حالی که اعصابم برای این ماجرا و فکر کردن به چرا و چویش بهم ریخته می ایستم و مهیار مهتا رو بغل می کنه و به سمت راه ورودی میره. من هم ماشین رو قفل می کنم و دنبالش میرم. از درگاهی که وارد می شم می بینم که مهیار، مهتا رو، روی تخت خوابونده و داره همراه پرستاری که ازش می پرسه چی شده به سمت راهرویی میره که مخصوص بیماران اورژانسه. پرستار آستین به نسبت تنگ لباسش رو بعد از جایگیری تو تخت مورد نظر بالا می زنه و فشارش رو می گیره.

چند ثانیه بعد آرام میگه:

- هشت روی چهار.

به سرعت سرمی رو میاره و به مهتا وصل می کنه. قطراتش رو چک می کنه و دوباره آمپولی رو به سرم تزریق می کنه. بالای سرش می مونه و بعد از چند دقیقه دوباره فشارش رو می گیره. این بار نفسی از سر آسودگی می کشه و میگه:

- داره بالا میاد.

بعد زخم روی دستش رو باز می کنه و با دیدن زخم میگه:

- کجا خورده؟ ضدعفونی هم کرده؟ از کی فشارش این جوری شد؟

مهیار سری تکون می ده و میگه:

- کوه بودیم، نه، از صبح هم چیزی نخورده بود. تازه سر نهار بودیم که این جوری شد.

پرستار سری تکون میده و میره و دوباره با وسایل ضدعفونی و باند بر می گرده و دقایقی بعد که از جلوی دیدم کنار می ره می بینم که زخم رو بسته.

به قطرات سرم که وارد دستش می شه خیره می شم و بعد به مهیار خیره می شم که با ناراحتی به اون خیره شده. ترجیح می دم بیرون روی صندلی منتظرش باشم و حالا که خیالم راحت شده میرم بیرون. پرستار هم با گفتن این که سرمش که تموم شد، می تونید ببریدش، میره بیرون. خودم رو، روی صندلی پرت می کنم و با گفتن خدایا شکر چشمام رو می بندم. کمی بعد صدای زنگ گوشیم منو به خودم میاره. سامیه است.

- بله؟

- داداش چی شد؟

- هیچی عزیزم، خوبه حالش، فشارش هشت روی چهار بود.

- وای، باشه، ما رو محمد رسوند خونه.

- دستش درد نکنه، الان به اون زنگ می زنم.

- باشه، کاری نداری؟ خداحافظ.

- نه، قربانت، خداحافظ.

و بعدم گوشی رو قطع می کنم. هم زمان با پایین آوردن گوشیم، متوجه مهیار می شم که داره میاد بیرون. اونم با گوشیش که احتمالا مهناز اینان

صحبت می کنه. کمی بعد به سمت میاد و میگه:

- داداش دستت درد نکنه، مزاحمت شدیم.

بلند می شم و میگم:

- این حرفا چیه؟ ما دیگه با هم دوستیم.

- داداش ببخش، اگه کاری داری برو. بیشتر از این...

- اصلا حرفشم نزن، مهم تو مهتا خانومید. می مونم که برسونمتون.

لبخندی می زنه و چیزی نمیگه. خسته تر از اونیه که تعارف کنه. پس دوباره به سمت اتاقی که با پرده از بیرون جدا شده میره و من دوباره

روی صندلی میشینم. باز گوشیم زنگ می خوره و این بار محمد پشت خطه.

" مهتا "

چشم که باز می کنم، مهیار رو بالای سرم تو فضای کوچیکی که دور تا دورش پرده است می بینم. کمی پلک می زنم و مهیار با لبخندی میگه:

- چاکر آبی خانم هستیما.

- چی شده؟

- هیچی، فقط خانوم گل ما، وسط رستوران خوابش برد.

تازه یادم میاد چی شده و آرام میگم:

- وای، گند زدم به گردشتون.

با بی حالی سر سنگینم رو می چرخونم و میگم:

- می شه منو از این جا ببری؟ حالم از این جا به هم می خوره.

سعی می کنم بلند بشم که مهیار دست روی سینه ام می ذاره و میگه:

- آ آ، دخترم بذار سرمت تموم بشه بعد بلند شو. بعدش، نمی خوای بگی چت شد؟

خودم رو، روی بالش می اندازم و آرام میگم:

- هیچی، فشارم افتاد.

- واسه افتادن فشارت گریه کردی؟

با گفتن این حرف از زبونش فکر می کنم که من هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم. بی خود و بی جهت اون کاری رو که باید جلوی اون مردک می کردم سر مهیار خالی می کنم. داد می زنم:

- مهیار فشارم افتاده بود دیگه، دست از سرم بردار.

اما این بار مهیاری که تا باهاش مخالفت می کردم، سرم فریاد می کشید با همون لبخند جلوم می ایسته. بی اون که گره ای میون ابروهاش بیفته، با همون لبخندش میگه:

- نه، این بار نه، این بار می خوام بفهمم، می خوام مثل آدمیزاد با خواهرم حرف بزنم. بدون اینکه یکیمون عصبی بشه.

- از چی بگم؟ هان؟ چی رو می خوای بدونی؟ گیر نده تو رو قرآن!

- گیر نمیدم. آرام باش و کمتر داد بزن. بگو واسه چی اون جور می به هم ریختی؟

لبم رو گاز می گیرم و در حالی که باز اون بغض لعنتی، همون بغضی که یه روز قسم خوردم که هیچ کس جز خدا شکستنش رو نبینه، همونی که امروز جلوی چند نفر غریبه شکست، میگم:

- می خوای چی رو بدونی مهیار؟ این رو که من، من لعنتی، امروز جلوی این همه آدم واسه این شکستم که یکی از کسایی که...

لبخند مهیار رفته و جاش رو به جدیت داده. آرام میگه:

- یکی از کسایی که چی؟

چشمام رو می بندم و میگم:

- یکی از اون لعنتی هایی که هر چی بهش التماس کردم از این تن بی صاحب من نگذشت و واسه خاطر اینک ه پولش نره، به منی که همسن دخترش بودم ت.ج.ا.و.ز کرد.

بی اون که مهیار نگاه کنم، دستم رو، روی صورتم می ذارم و هق هق می کنم. دقایقی بعد که چشم باز می کنم مهیار رفته. دوباره دست روی صورتم می ذارم و این بار چشمام رو می بندم.

" سام "

پرده ی اتاقش با شدت تکون می خوره و مهیار با سرعت میاد بیرون. نخواستم میون حرفاشون دخالت کنم، اما کلماتی که ناخواسته می شنیدم هم کمکی به این که بفهمم ماجرا چی بوده نکرد. دوباره به مهیاری که با سر خمیده به سمت در خروجی می رفت نگاه می کنم و فکر می کنم الان باید برم دنبال مهیار یا برم پیش مهتا؟ مسلما گزینه ی دوم خیلی بهتره. چون اولین جاییه که باهاش تنها هستم و می تونم یه کمی باهاش حرف بزنم. به سمت اتاقک میرم و آرام پرده رو کنار می زنم.

" مهتا "

حرکت پرده و ورود یه جفت کفش رو از زیر دستایی که روی صورتتم گذاشته بودم می بینم و هم زمان میگم:

- اومدی مهیار؟

با برداشتن دستم و دیدن سام حرف ها تو دهانم خشک می شن و به صورت اون که با لبخند به من نگاه می کنه زل می زنم.

- حالتون خوبه خانوم محمدی؟

به خودم میام و با اخی کمرنگ میگم:

- مرسی.

- سرمتون هم تموم شده. الان به پرستار میگم جداش کنه، ولی قبلش باهاتون یه صحبتی داشتم.

- به نظرتون این جا، جای صحبتته؟

یه کم از صراحت کلامم که زده بودم تو پرش جا می خوره. احتمالا می خواست بگم " خواهش می کنم بفرمایید. "

اما همیشه اون چیزی که تو ذهن آدم هاست به حقیقت نمی پیونده. به پایین نگاه می کنم که اون دوباره میگه:

- می دونم، ولی حرفای من مهمه.

- آقای سام اگه می شه به این پرستاره بگید بیاد که من اصلا اعصاب اینی که تو دستمه رو ندارم.

تازه متوجه باند دور دستم می شم و بلند می کنم و نگاهش می کنم. سام با لبخندی میره بیرون و من فکر می کنم " الان لبخندش برای چی بود؟ "

" سام "

لبخندم رو با رسیدن به پرستار جمع می کنم و میگم:

- سرم بیمار ما تموم شده.

- الان میام.

فکر می کنم که سام رو چه خوب میگه. اما دو دقیقه بعد تو ذهنم یه پس گردنی به خودم می زنم. مگه گفتنش چه فرقی با بقیه داشت که این

قدر ذوق کردم؟ مهیار از ته راهرو دوباره میاد و این بار حس می کنم از اون عصبانیتی که وقت رفتن داشت کم شده، اما چرا چشمش قرمزه؟

این بار به خودم جرات میدم و میرم جلو و میگم:

- چیزی شده داداش؟

- نه، سرم مهتا تموم شده؟

- آره، ولی چشمات قرمزه ها.

با دستاش چشمش رو پاک می کنه و میگه:

- مگه قرمزه؟ حتما خاک رفته توش.

جوری نگاهش می کنم که انگاری می فهمه خر خودش، چون اون قرمزی به جز گریه برای چیزی نمی تونه باشه. اونم خودشون می زنه به اون راه و میگه:

- من برم کمکش.

و بعد میره سمت جایی که مهتا اون جاست.

" مهتا "

با کمک مهیار توی ماشین سام می شینم. چشمام رو می بندم و لحظه ای که دوباره اومد توی اتاق فکر می کنم. به بغضی که گریبانگیرش شده بود و گریه هایی که تو آغوشم می کرد. به گریه هایی که یه مرد تو آغوش یه زن کرد. به شکستن بغض یه مرد. به ترس های خودم از اون گریه و خاطرات تلخم.

چشمام رو باز می کنم و باز از تو آینه به چشم های سام که به جلو خیره است نگاه می کنم. نگاهم به سمت مهیار که داره به بیرون نگاه می کنه می چرخه و باز میره سمت سام و این بار فکرم حول این می چرخه که چی تو این چشم های ساده است که من هر بار نگاهم به سمتش می چرخه؟ چشم هاش می چرخه و به من نگاه می کنه. آروم میگه:

- مهیار جان از کدوم طرف برم؟

مهیار سر می گردونه و میگه:

- سمت چپ داداش.

- قربونت داداش، زحمت کشیدی، بفرما بالا.

- نه، مزاحم نمی شم.

- مزاحمت چیه؟ خسته ای. بیا تا الانم که الاف من و خواهرم بودی.

انگار دودله و بعد از کمی مکث قبول می کنه. مهیار زنگ خونه رو می زنه و تو آیفون میگه:

- مامان جان، مهمون داریم.

و بعد رو به اون میگه:

- بفرما داداش.

فکر می کنم اینا کی با هم رفیق شدن که این جور صمیمی به هم میگن داداش؟ مهیار سام رو که می فرسته، میگه:

- مهتا جان؟

میرم تو و مهیار هم میاد تو. دکمه ی آسانسور رو می زنه و تا زمانی که بیاد پایین، به دیوار تکیه میدم. مهیار آروم کنارم میاد و میگه:

- حالت خوبه؟ الان می ریم بالا، یه چیز بخور.

لبخندی می زرم و میگم:

- کوه رفتن به من یکی نیومده.

اونم می خنده و میگه:

- پس دیگه قیدش رو بزنی.

انگار نه انگار که این ما دو تا بودیم که تا یکی ساعت پیش داشتیم گریه می کردیم. انگار نه انگار.

مامان و بابا انگار که سام رو می شناسن، به گرمی ازش استقبال می کنن و حرف می زنن باهاش. تازه اون جاست که می فهمم سازنده ی خونه ی ما سامه. بابا خیلی براش احترام می ذاره و من هم همراه مامان میرم آشپزخونه و بی خیال مهمون در یخچال رو باز می کنم و قبل از هر چیزی برای خودم که دارم دوباره ضعف می کنم، مقداری از غذای ظهر رو برمی دارم. هم زمان زنگ خونه دوباره می خوره و مامان به سمت در می ره و میگه:

- مهناز اینان.

یه آن تو ذهنم میاد که این آریای بدبخت مگه کار و زندگی نداره که این مهناز راه به راه میارنش این جا و بعد به خودم تشر می زرم که به من چه؟ مگه فوضولم؟ به سمت اتاقم می رم تا لباسام رو عوض کنم. هر چند تمام این مدت نگاه سام رو گاه گاه حس می کنم.

بعد از شام به بهانه ی خستگی از جمع جدا می شم و حتی به مینا که می خواست دنبالم بیاد هم اجازه نمیدم. مهناز هم دستش رو می گیره و من به سمت اتاقم میرم. حتی نمی فهمم کی سام میره. می خوام تنها باشم، اما بعد از دو ساعت با اومدن آریا به داخل اتاقم می فهمم وقت حرف و مشاوره است. اونم به دلیل حرکت ناگهانی امروزم.

" سام "

- چیه داداشی؟ بدجور تو فکری!

- نه عزیزم، اون جووری که تو غلظتش رو بردی بالا نیست. اصلا تو این جا چه کار می کنی؟ باز سر اون شوهرت بدبختت رو دور دیدی و اومدی این جا؟

- حرف رو نیپچون. احسان رفته ماموریت. دیروز رفت. منم دیدم این چند وقتی که نیست، پیام این جا. تو فکر یاری دیگه نه؟

در حالی که قر میده و جلوم می چرخید میگه:

- ای یار مبارک بادا، ایشا... مبارک بادا.

اولین چیزی که به دستم می رسه و اونم چیزی جز گوشیم نیست رو به سمتش پرت می کنم که خدا رو شکر تو هوا می گیرتش و من ضرر مالی

نمی خورم. با خنده میگم:

- زهرمار تو فرهنگ لغت شما معنی می شه؟ این کارا یعنی چی؟

- یعنی من زن داداش می خوام. بریم خواستگاری. مگه دارم دروغ میگم که تو فکر اونی؟

- از دروغم اون ورتتر. چرت و پرت میگگی.

- ااااا، یعنی چی؟ چرت و پرت خودت میگگی!

بلند می شم سمتش خیز بردارم که میره سمت در رفت و از بیرون اتاقم داد می زنه:

- الهی که دروغگو بترکه.

و بعدم می خنده. این وروجک هم فهمیده من چه دردمه. با کشیدن لب تاپم به سمت جلو سعی می کنم از فکر و خیال به قول سامیه، یار بیرون پیام. فعلا محاسبات تالار و ساخت خونه مهم تره. مخصوصا حالا که محمد نیست. یه دفعه تو اوج محاسبات فکری به ذهنم می رسه که به لب میارمش.

- می تونم سهم خودم از خونه ها رو پیش فروش کنم. این جوری زودتر به پولی که می خوام می رسم. خدایا شکرت با این راه حل خوبی که بهم تقرب رسوندی.

" مهتا "

در اتاق باز می شه و مامان سرش رو میاره تو. آروم صدام می کنه.

- عزیز مامان؟ کجایی؟

از فضای خالی بین تخت دیوار بیرون میام و با صدایی که از گریه گرفته میگم:

- این جام.

تشخیص این گریه و این بغض برای موجودی به اسم مادر راحتته، چون اگه غیر از این باشه اون مادر نیست. حتی اگه اون مادر تو رو به دنیا نیاورده باشه و یکی باشه مثل سمانه ای که بچه ی دوستش رو بزرگ کرده. جلوم می شینه و تو نور کم رنگ برق خیابون که توی خونه و اتاقم افتاده دست می بره و اشک هام رو پاک می کنه و میگه:

- تو که خوب بودی؟ تو که آروم بودی؟ چی شد نازکم؟ چی دوباره اون قلبت رو آزار داده؟ به مامان بگو.

سرم رو خم می کنم و روی پای مامان می ذارم و میگم:

- از دست زمونه شکیم. چرا باید اونایی که کثافت کاری می کنن باشن و من این جوری با خاطراتم زجر بکشم؟ چرا اون عوضیا رو نمی گیرن؟

چرا پلیس کاری نمی کنه؟ چرا من دختر باید همیشه قربانی بشم؟ مامان حاله...

در اتاق باز می شه و این بار بابا میاد تو اتاق. فوری برق رو روشن می کنه و میگه:

- باز چی شده؟

با صدای که بغض توشه میگم:

- من...

- تو چی؟ باز چی شده که این گوشه بساط گریه راه انداختی؟

- بابا؟!!

- چیه؟ مگه حرفم دروغه؟

بلند می شم و جلوش می ایستم و میگم:

- تو الان داری به من میگی که من الکی دارم گریه می کنم؟ الان داری به من میگی که من ادا در میارم؟

- مگه غیر از اینه؟ الان که زندگیمون رو حال و روال عادی افتاده هر روز بهانه در میاری؟

- بابا می فهمی چی میگی؟ می فهمی داری به من چی میگی؟ بابا منو درک می کنی؟ نمی فهمی به خدا...

صورتتم در اثر کشیده که بابا بهم زده می سوزه و من با صورت خیس از اشک در حالی که صدای جیغ مامان تو گوشم می پیچه و سرم کج می

شه خیره به اون صورتی که فکر می کردم عوض شده می شم. مامان با فریاد میگه:

- محمد چه کارش داری؟

و محمد. کسی که دوباره حس می کنم لیاقت بابا بودن رو نداره بدون هیچ حرفی از جلوی چشمم می ذاره و میره. بی اون که بفهمم دلیل این

اخلاق بدی که زلزله وار، پس لرزه هاش به من میرسه چیه؟

" سام "

- سلام آقای محمدی؟

- سلام، خوب هستی پسرم؟

پسرم؟ انگاری نرم شده ها.

- بله به لطف شما. می خواستم فردا صبح با همه ی مالکین ملاقاتی داشته باشم. همراه همسرتون تشریف بیارید سر ساختمون.

- به روی چشمم. امری نیست پسرم؟

خدایا این مرد عوض شده. روز اول این جور نبود. حتی اون روز که رفتم خونشون هم این جور نبود.

- اختیار دارید، عرضی نیست. خدا نگه دار.

- خداحافظ شما هم باشه.

گنگ و گیج به گوشی نگاه می کنم و نمی فهمم چه جور رفتارهای این مرد رو هضم کنم.

" مهتا "

مهیار با دوستاش رفته مسافرت و من تنها کنج خونه نشستم و غصه می خورم. دور و اطرافم کسی نیست که شادم کنه و همین داره دیوونه ام می کنه. صدای دیروز محمد توی گوشم می پیچه.

" - خداحافظ شما باشه.

و بعد از قطع گوشی، آروم میگه:

- اگه من تو رو جذب کنم حله، خیلی راحت می تونم مشکلم رو حل کنم.

فکر می کنه کسی صداش رو نشنیده، واسه ی همین سرخوش از این همه خوش شناسیش میگه:

- اون وقته که...

ادامه ای به حرفش نمیده و من می مونم مردی که در دورنگی و دورویی لنگه نداره. من می مونم مردی که تازه تازه دارم حس می کنم هنوز شناختمش.

" در سرزمین من هیچ کوچه ای به نام هیچ زنی نیست

و هیچ خیابانی

بن بست ها اما فقط زن ها را می شناسد

انگار...

در سرزمین من سهم زن ها از رودخانه ها

تنها پل هایی است که پشت سر آدم ها خراب شده اند.

این بار حرفی به آریا نمی زنم. گوشه ی اتاقم می شینم و فکر می کنم این هوای گرم رو سردی آدم ها بدتر از هر زمستونی کرده. صدای زنگ خونه مجبورم می کنه از جام بلند بشم. به سمت آیفون میرم و چهره ی مامان و محمد رو می بینم که منتظرن در باز بشه. بی هیچ حرفی باز می کنم و باز میرم تو اتاق خودم. فکر می کنم جلوی کسایی مثل محمد باید روزه ی سکوت گرفت. آهنگی می دارم و صداش رو زیاد می کنم. اون قدر که صدای آدمک ها رو نشنوم و من باشم و اتاق. من باشم و جایی که برای ساعتی آدمک ها نباشن. چند تا آهنگ که به همین نحو می گذره، در اتاق به شدت باز می شه و محمد میاد تو. باز هم نگاهش عصبی و اخماش تو هم.

- آدم این جا نمی تونه از دست تو آسایش داشته باشه؟ کمش کن این لامذهب رو.

درمونده فکر می کنم چرا یهو تغییر پیدا کرده؟ چی کردمش که دوباره شده همون محمد خشمگین سال های پیش؟

- کری مگه؟ کمش کن تا این لعنتی رو از پنجره پرتش نکردم بیرون. بعدشم بیا کمک مامانت این خونه رو تمیز کن مهمون داریم.

سعی می کنم تلاش کنم تا شاید محبتی که این چند وقت ازش دیدم برگرده. به آرومی میگم:

- بابا؟!

می ایسته.

- من کاری کردم که دوباره شدی مثل قبلا؟!

به خدا که اگه سنگ هم بود، از این بغض آب می شد. به سمتم بر می گرده ولی حرفی نمی زنه.

- چی شده که همش باهام دعوا می کنی؟

جوابی به حرفم نمیده و من دست می برم صدای آهنگ رو کم می کنم و اونم میره بیرون. میره و من فکر می کنم کاش مهیار زودتر برگرده. کاش از سفری که با دوستاش رفته زودتر برگرده. دلم اندازه ی نوک سوزنی محبت می خواد. حتی مامان هم از ترس محمد دیگه پا تو اتاقم نمی ذاره. با شونه هایی خمیده میرم بیرون و مامان رو در حال تهیه ی غذایی می بینم. انگار خیلی عجله داره. میگم:

- کی داره میاد؟

فکر کنم صدای دعوای من و محمد رو نشنیده که تند و با محبتی که تو کلامش میگه:

- اومدی فدای تو بشم؟ بیا کمک من. قراره این پسر سه سام بیاد غذای ظهر کارگرا رو بیره. یه چند تا حرفم گویا با پدرت داره. هم چنان که حرف می زنه میگه:

- مادر بیا مراقب برنج باش تا جوش بیاد و آبکش کن.

" سام "

کنار پدر مهتا می شینم و میگم:

- خب جناب محمدی. شما گفتی می خوام سهمت رو بفروشی؟

- آره پسر، من همین خونه ام رو دوست دارم. اون محل، محل زندگی نبود.

- خب پس من آگهی پیش فروش واحد های سهم خودم رو به همراه سهم شما میدم. مجموعا می شه پنج تا خونه سهم من، پنج تا هم سهم شما و بقیه ی هسایه ها. چهار مالک دیگه گویا تمایل دارن بشینن.

سری تکون میده و میگم:

- خب من دیگه مزاحم نمی شم، برم پیش کارگرا.

- کجا پسر؟ نهار این جا باش.

- مرسی، ولی به کارگرا قول دادم امروز پیش اونا باشم، به هر حال اونا هم مشکلاتی دارن و یه حرفایی با من.

- باشه پسر، پس تا حاج خانوم غذا رو آماده می کنه، بشین حرف بزنیم.

سر جام می شینم و اون با خنده میگه:

- خب پسر، شما زن و بچه هم باید داشته باشی.

سری تکون میدم و میگم:

- نه پدر جان، زن ندارم، بچه هم که...

خنده ای می کنم و اون هم دنبال من می خنده. چشم می چرخونم تا مهتا رو پیدا کنم، اما انگار خونه نیست.

دوباره میگه:

- ایشا!... همین روزها به زن خوب و خوشگل بگیری. یکی که هم شان تو باشه.

- لطف دارین شما.

مادر مهتا از جلوی چشم رد می شه و چند لحظه بعد همراه مهتا میاد بیرون. مانتو مشکی ساده و شلوار ساده ای پوشیده و شالش رو هم شل روی سرش انداخته. اخمی که توی صورتشه باعث می شه خنده ام بگیره. آروم و سربه زیر میگه:

- سلام.

خنده ام رو در قالب لبخند بیرون میدم و میگم:

- سلام خانوم، حال شما؟

- خوبم، مرسی.

وقتی برمی گردم با لبخند پدرش روبرو می شم. به لبخند پدرانه! مهتا میره آشپزخونه دنبال مادرش. صدای مادرش رو می شنوم که می خواد ترشی رو براش بیاره. بلند میگم:

- خانوم محمدی تو رو خدا زحمت نکشید.

بر می گرده و لبخندی می زنه و میگه:

- زحمتی نیست پسرم.

این زن واقعا مهربون به نظر میاد. درست مثل مادرم.

ظرف ها رو عقب ماشینم می ذارم تا به این بهانه بار دیگه به خونه ی مهتا اینا برم. اما این بار دیگه مهتا رو نمی بینم. انگار تو اتاقشه و اثری از اون لبخند صبح، روی صورت این پدر و مادر نیست. منم دیگه جایز نمی بینم که بیشتر بمونم، واسه همین با به خداحافظی و تشکر دیگه حرکت می کنم به سمت خونه و بعد از نیم ساعت می رسم. سرعت بالام تو این که زود رسیدم کمک می کنه و وقتی وارد می شم با دیدن مامان دم در لبخندی می زنم و به سمتش میرم. بغلش می کنم و میگم:

- احوال مریم بانو؟

- احوال سام؟

- خوبی مادرم؟

- آره عزیزم، تو و زندگی نیمچه موفقیت رو می بینم، خدا رو شکر می کنم.

- چرا نیمچه موفق؟

- چون تا وقتی زن نگیری کامل موفق نمی شی.

- مامان، این از اون حرفا بودا. یعنی مردا فقط با زن هاشون موفق هستن؟ این همه مرد مجرد دور و برته. نمونه اش دایی مازیار. پنجاه سال سن داره ولی زن نداره. عوضش بین چه سالمه.

- الحق که این یکی رو با خواهر زاده ام موافقم.

صدای دایی مازیار باعث می شه بر گردم و با دیدنش سلام بلند بالایی بدم.

- به به، باد آمد بودی عنبر آورد. چطوری دایی؟

- تو چطوری جوجه مهندس؟

- بعد از پنج سال کار به من میگی جوجه مهندس؟ دمت گرم دیگه دایی. دمت گرم.

یکی محکم می زنه به پشتم و میگه:

- ناراحت نشو جوجه، باهات شوخی کردم.

می خندم که یهو صدایی میاد که میگه:

- دایی این هیکل شبیه فیله. بهش میگی جوجه؟

نگاهم می افته به سامیه که به همراه زنی تقریباً سی و پنج ساله کنار در ایستاده. زن حجاب کاملی داره و اصلاً برام آشنا نیست، اما به رسم ادب بهش سلامی میدم اون هم با خنده ای جوابم رو میده. بعد رو به دایی میگه:

- خب مازیار خان، می فرمودین؟! آدم که زن نمی گیره جوون می مونه دیگه؟ یعنی الان با وجود هر روز من پیری دیگه؟

دهانم باز می مونه و میگم:

- دایی زن گرفتی؟

دایی که از قیافه ی من خنده اش گرفته میگه:

- چه کنیم دیگه. ما هم دل داریم. این همه سال مجردی بالاخره به نتیجه ای داد.

باز هم رو به زن کنار سامیه نگاه می کنم و میگم:

- من خیلی خوشحالم از دیدنتون. والا این دایی مرموز ما اصلاً نگفت داره زن می گیره.

این بار مامان جواب میده و می گه:

- به قول خودش می خواسته سوپریزمون کنه.

دایی این بار دستش رو پشتش می ذاره و میگه:

- بیا بریم تو ببینم چه کردی. دلم واسه تون تنگ شده بود. این شد که دست مرجان رو گرفتم و اومدیم تهران.

دایی مازیار چند سالی می شد که اصفهان زندگی می کرد. یعنی بعد از بازنشستگی رفت اصفهان و برای عروسی سامیه هم نیومده بود. کلا آدم سرزنده و خوبی بود. اما این که زن گرفته بود واسم عجیب بود. به گفته ی مامان اوایل جوونی دایی دختری به اسم شیوا رو می خواست. اما دست روزگار مانع به هم رسیدن این دو به هم شد و وقتی شیوا درست هجده سالش بود، می فهمه که سرطان داره. قصه ی عشق اینا واقعا شنیدنی و جذابه، البته جز پایان تلخی که داره. شیوا تو بغل دایی جون میده و دایی قسم خورده بوده که دیگه به کسی علاقه مند نشه و حالا می دیدم که قسمش رو شکونده. خیلی دوست داشتم بدونم چطوری دایی راضی به ازدواج شده؟

" مهتا "

گوشی رو تو دستم جابجا می کنم و به رعنا که داره پشت تلفن غر می زنه گوش می کنم.

- آی مهتا خانم، از وقتی از خونه ی آریا رفتی، دیگه به ما محل نمی دیا.

گرفته میگم:

- خب، خب، سرم شلوغ بود. ببخشید.

- خدا ببخشه، خانوم گل اصل حالت چطوره؟

بغضی می کنم و میگم:

- داغونم رعنا، داغون.

لحن شاد رعنا گرفته می شه و صداش بعد از مکثی میاد:

- چرا عزیزم؟ چی شده؟

- رعنا بابام... خیلی بد رفتار می کنه.

- تو که گفתי خودش برای عذر خواهی اومده.

- چند وقته چپ و راست بهم گیر می ده. رعنا به گریه کردنام میگه جلب توجه. حتی... حتی... هفته پیش حرفی ازش شنیدم که واقعا خرد شدم.

بغضم می شکنه و رعنا گوش به گریه های من میده و کمی بعد میگه:

- چی گفت مگه؟

- داشتم از جلوی در اتاقشون رد می شدم که برم دستشویی. تازه داشتم با مسایل خودم کنار می اومدم. یهو صدای مامان که می گفت مرد

خجالت بکش رو شنیدم و ایستادم پشت در. اولش گیج شدم. نفهمیدم دارن درباره ی چی حرف می زنن که یهو بابا گفت خب مگه بد میگم؟

این پسر خیلی خوبه. اگه بتونم تو دستام نگهش دارم عالی می شه. مامانم گفت تو داری درباره آینده ی دخترت حرف می زنی. اونم جواب داد

اتفاقا برای آینده ی خودش میگم. فکر می کنی دیگه برای مهتا خواستگار میاد که بدمش بره؟ این پسر هفت سال از دخترمون بزرگه، ولی

عوضش پولداره. مهتا هم اگه با این عروسی کنه دهن همه رو می بنده. تازه مشککش که معلوم نمی شه. مخصوصا با عملی که تو گفتی. مامان

انگار عصبی شده بود چون داد زد اون بچه ی توئه محمد. این بار بابا بلند فریاد زد اون بچه ی من نیست. چند بار بگم. اگه به خاطر حرفای تو و

آریا نبود این لوس بازی های این مدت رو در نمی آوردم. گرچه... این جاش دیگه نتونستم طاقت بیارم و رفتم تو اتاقشون. روی تختشون

نشسته بودن و هر دو با دیدن من خشکشون زد. بابا بهم پرید که یعنی چی سرم رو عین گاو می اندازم میرم تو اتاقشون. باورت می شه رعنا؟

به من می گفت گاو. بلند گریه کردم و گفتم که چرا این جور شدی؟ این تو نبودی که می گفتی ببخشم؟ بابا من ببخشیده بودمت، ولی حالا

می بینم که لایق بخشش هم نیستی. خیلی پستی که می خوای با شوهر دادن من، منو از سرت باز کنی. اینو که گفتم افتاد به جونم. با هر چی دم

دستش بود زدم. اون قدر کتک خوردم که بالاخره مامان به زور ازم جداش کرد. مهیار اما دو روز بعد برگشت و با دیدنم تو وضع داغون کلی با

بابا دعوا گرفت.

- مهتا جونی، اینا رو به آریا گفتی؟

- نه.

- چرا؟ اون که مهربونه، درکت می کنه.

- نمی خوام، دیگه نمی خوام با کسی حرف بزنم. اونم نامرده. دو هفته است سراغم نیومده. درست از همون روزی که...

- از کدوم روز خانومم؟

- از همون روزی که یکی از اون لعنتی ها رو دیدم. یکی از اونایی که... بهش اجاره داده شده بودم.

- مهتا جون، تصمیم این که به آریا بگی رو به خودت واگذار می کنم، اما می خوام این رو بهت بگم. بهتره کمتر جلوی دید بابات باشی. بهتره

بری بیرون. تو دید مردم و تو جامعه باشی. اصلا به کلاس ثبت نام کن. به جا سرکار برو. به جایی که دوست داشته باشی.

با این حرفش به فکر فرو میرم و اون دوباره ادامه میده:

- بین دختر خوب، من خودم وقتی تو اون موقعیت بودم هم همین کار رو کردم. یعنی سعی کردم از هرچیزی که ناراحتم می کنه دور بشم. خود

آریا برام کار جور کرد. الانم به خاطر این پچه است که از شغلم دست کشیدم. چون توان این که سرکار برم و این شیطان رو هم تربیت کنم

نداشتم. مهتا خانومی این که بشینی و همش به جا غصه بخوری مشکل رو حل نمی کنه. تو با این کار داری خودت رو عذاب میدی. ضعف تو

هیچی رو جبران نمی کنه. حرفام تو گوشت بمونه عزیز. من برم که این وروجک باز صداسش نیما. معلوم نیست داره کجا خراب کاری می کنه.

کاری نداری گل دختر؟

- نه، ممنون که به حرفام گوش دادی! به کم سبک شدم.

- زنده باشی خانوم گلم. خداحافظ.

بعد از گفتن خداحافظی تماس رو قطع می کنم و به این فکر می کنم که باید از مهیار بخوام که به جای آشنا برام کار جور کنه؟ حس درس

خوندن ندارم. می خوام از خونه ی جهنمی دور باشم. خودشم منو ببره و بیاره. این جوری خوبه.

چشمام رو می بندم و به نفس عمیق می کشم. به نفس از ته ته دلم. گاهی وقتا آدم که بالای به جایی قرار می گیره احساس خوبی به دست میاره.

این احساس خوبم رو که بعد از چند هفته و چندین روز به دست آوردم نمی خوام با هیچی عوض کنم. حتی اگه این احساس همش به دقیقه

باشه. می خوام برای به دقیقه فراموش کنم اون پایین مردی هست که ادعای خوبی داره و می خواد سر آینده ی من قمار کنه. قماری که روزی

پسرش با به دختر دیگه رو زندگیم کرد. روی پشت بوم خونه ایستادم و منتظرم مهیار هم بیاد بالا. به اسمون نگاه می کنم و میگم:

- بابا، مامان، می بینید منو؟ اگه می بینید کمکم کنید. اگه می بینید همراه باشید. بابا خسته شدم. از محمدی که دیگه دلم نیما. بابا صداسش کنم

خسته شدم. بابا اگه بودی این اتفاقا برای من می افتاد؟ بابا کاش بودی که الان بغلم کنی و بگی دخترم دنیا و مشکلاتش، تو بمون و بجنگ. بابا

اگه بودی الان من به زن با قالب دختر بودم؟ به خدا که نبودم.

- مهتا؟

اشکام رو پاک می کنم و فکر می کنم حال خوبم همش مال یک دقیقه بود. اما بود. برمی گردم و چشمم می خوره به صورت مهیار. غمگینه.

- از کی این جایی؟

- از همون اول حرفات.

سری تکون میدم و میگم:

- پس همش رو شنیدی؟

- مهتا تو هنوز منو نبخشیدی؟ هنوز ته دلت از دستم چرکینه نه؟

- چرا این جووری فکر می کنی مهیار؟

- مهتا حرفات منو که هیچی، دل سنگ رو آب می کنه. مهتا...

از ذهنم می گذره پس چرا دل سنگی بابا آب نمی شه.

- مهیار من خیلی وقته که کینه ای به دل ندارم. خیلی وقته. ولی از یادم نمیره. اونم با کارای بابا و رفتارای دو گانه اش.

- می دونم، به قرآن می دونم. منم درک نمی کنم این رفتارای بابا رو. می دونی مهتا، اون روزی که به خاطر زدن تو باهاش دعوا کردم بهش گفتم

یه روزی تمام این کاراش رو جواب میده. مهتا می خوام این بار دیگه از ته قلبت منو ببخشی. من... من شرمنده ام به خاطر کارهایی که در حقت

کردم و رفتارای پدر...

جلو میاد و کنارم می ایسته. هر دو با هم کنار لبه پشت بام روی زمین می شینیم و کمی بعد سرم رو خم می کنم و روی شونه اش می دارم. مهیار

بعد از کمی مکث دستش رو بلند می کنه و روی سرم می کشه. یه لرزی تو تنم می شینه و خودم رو می کشم کنار. اینا رو می بینه و دم نمی زنه.

آروم کنار گوشم میگه:

- خواهر کوچولو، حالا بگو چی می خواستی بهم بگی؟

- می شه منو از این خونه ی جهنمی ببری؟

- یعنی چی؟ کجا؟

- می خوام برام کار پیدا کنی.

- کار؟ چطور شد به فکر کار افتادی؟ بعدشم چه کاری؟

- هر کاری، ولی دیگه نمی خوام صبح تا شب تو این خونه به در و دیوار نگاه کنم و کارهای بابا رو ببینم و حرص بخورم.

گوشیم زنگ می خوره و شماره ی آریا روش نقش می بنده. بر می دارم و با همون صدای خش دار میگم:

- بله؟

- سلام خواهر خانومی.

- سلام.

- صدات عصبانیه عزیزم. از دستم ناراحتی؟

- آره، واسه این که تو هم مثل بقیه منو یادت رفت!

- به جون مبینا قسم که سرم خیلی شلوغ بود. به سمینار دعوت شدم و حالا هم اون جام. مهناز داشت با رعنا صحبت می کرد و اون بهش گفته.

حالا آبجی خانوم، داداشت رو می بخشی؟

- تو دوهفته سمینار بودی؟

- آره، ولی یه جا نه، دو جا، جواب منو ندادی ها.

لبم رو گاز می گیرم و بعد از مکثی میگم:

- باشه.

- باشه چی؟

- باشه، می بخشمت.

- خوب شد. حالا هم برو به کارات برس. اومدم تهران، اولین کارم اینه که بیام پیش تو. اون وقت اگه کتک هم بزنی حرفی نمی زنم. مگه چند تا

خواهر دارم؟ کاری نداری عزیزم؟

- نه، مواظب خودت باش داداش بزرگه.

- قربان تو، خداحافظ.

تماس رو که قطع می کنم، مهیار میگه:

- آریا بود؟

- آره.

- خب. تا داشتی حرف می زدی من فکرامو کردم. من سعی می کنم که یه کاری برات پیدا کنم. یعنی قول میدم. دیگه گریه نکن خوب؟

- خب! مرسی داداشی.

- قربون داداشی گفتنت. حالا بلند شو بریم یه کم استراحت کنیم که من خیلی خسته ام.

از کنارم بلند می شه و دستش رو به سمت دراز می کنه و میگه:

- پاشو ببینم خانوم گل.

لبخندی می زنم که تو اون صورت باد کرده از گریه واقعا خنده دار می شه و این رو از خنده مهیار و گفتن این که شبیه دلک ها شدی می فهمم.

همراه خنده ی مهیار لبخندی می زنم و فکر می کنم کاش همیشه عمر غم ها کوتاه باشه.

" سام "

دو هفته ای می شد که دایی و زنش این جا بودن و تقریباً به تمام فامیل سر زده بودن. قرار بود دایی این جا بمونه و یه خونه بخره و بعد با

زندایی برن دنبال وسایلاشون. این دو هفته با هم دستی مامان هفت جد منو جلوی چشمام مجبور به رژه کردن. نمی دونم چی تو گوش دایی

خونده بود که کسی که مخالف زن گرفتن بود و هی شعار می داد که مجردی رو عشقه، روز و شب می نشست و در گوشم از مزایای زن گرفتن

می گفت.

دیگه حس می کنم دارم دیوونه می شم. خدا خدا می کنم که محمد برگرده تا شاید با وجود اون کارهای تالار رو بهانه کنم و کمتر تو دید اینا باشم.

حتی از مراسم سیزده عید هم چیزی نفهمیدم. چون حتی اون جا هم تو گوشم این چیزا رو می گفت. اما تو این دو هفته تنها شانسی که آوردم این بود که سه تا از واحد ها رو فروختم و پول به نسبت قابل قبولی به اندوخته ی بانکیم اضافه شد. حالا می تونم کاری کنم که هم مامان و هم دایی دست از سرم بردارن. خواستگاری از مهتا.

" مهتا "

انگار خدا هم دیگه منو نمی خواد. انگار سهم من از این زندگی کوفتی فقط نشستن به گوشه و حسرت خوردنه. می ترسم یه بار دیگه بخوام خودم رو بکشم و خدا باز بگه برگرد، هنوز وقتش نیست.

" دیگران می پرسند بییداری؟

آری بی " دار " م.

چرا که اگر " دار " ی داشتم، یا قالی زندگی ام را خودم می بافتم

یا زندگیم را به " دار " می آویختم و خلاص.

پس بی " دار " بی " دار " م. "

چرا خدا؟ چرا یه راه جلوم نمی ذاری؟ به من بگو من چه به درگاهت کردم که تو اوج لحظه های زندگیم نمی تونم شاد باشم؟ چرا هر قدم که جلو میرم شادی رو از من می گیری و میگی بازم بیا؟

صدای داد و بیداد مامان و بابا قطع می شه. صدای زنگ توی خونه می پیچه و پوزخندی هم کنار لب من می شینه. فقط به خاطر ورود یه مهمان که دعوای لعنتیشون بعد از چند شب تمام شده. نگاهم از پنجره ی اتاقم می خوره به من ستاره ای که توی آسمون چشمک می زنه. چشمم رو می بندم. دیگه حتی اشکی هم ندارم بریزم. انگار اشکامم با من قهر کردن و خسته شدن از این که هر روز می بارن و به جایی نمی رسن. تق تق.

در اتاق صدا می خوره. جوابی نمیدم. باز هم تق تق. باز هم جوابی نمی دم و این بار شخص پشت در خودش پا به حریمم می ذاره و میاد تو، نگاهم خیره به اون ستاره است. ستاره ای که پررنگه و شاد شاد داره به همه جا چشمک می زنه و خدا می دونه چند نفر مثل من چشم به اون ستاره دارن و اسم ستاره آرزوها رو، روش گذاشتن؟ راستی ستاره، تو پهنه ی اون آسمون بزرگ، جایی برای آرزوهای من هم هست؟

برق اتاق روشن می شه و صدای آریا تو اتاق می پیچه:

- به به آبی خانوم؟ چه تحویلی گرفتی ما رو؟

صورت خشکم رو به سمتش می چرخونم و این بار خیره می شم به آریا. لبخند روی لباس خشک می شه و به سمتم میاد. نگاهش روی رد خونی

که از گوشه ی لبم جاریه خشک می شه. انگشت می بره سمت صورتم که سرم رو عقب می کشم. این بار ناباورانه می پرسه:

- چی شده؟

- هیچی.

- مهتا به من نگاه کن و بگو کی این بلا رو سر صورتت آورده؟ چرا این قدر لاغر شدی؟ مهتا با توام.

لبخند بی جونی روی صورتم می شینه و میگم:

- اگه بگم دردی ازم دوا می شه؟ اگه بگم چی می شه؟

لبخندم تبدیل به خنده ای می شه و باز میگم:

- اگه بگم... چه فرقی به حال من داره؟ چی می شه؟

می خندم و میگم:

- ته همه ی جمله هام چی می شه داره! هه هه.

دستام رو تو دستش می گیره و اول متعجب نگاهش می کنه. فکر می کنم چی شده. کمی بعد می فهمم.

- مهتا، عزیزم آروم باش و به من بگو. من این جام که حرفات رو بشنوم. اومدم که حرف بزنی با من.

- چرا دیگه از بیرون صدا نیاد؟

- صدای چی؟

- دعوا، اونا، همون دو تا، سر من دعوا دارن.

- برای چی دعوا می کنن؟

- برای... برای... آها، بابا می خواد از شر من خلاص بشه.

- چرا؟

- چون که می خواد شوهرم بده. اونم به اولین نفری که اومد. امروز ظهر بود یا بعد از ظهر؟ نمی دونم کی بود؟ شاید دیروز بود. داشتن سر

همین دعوا می کردن. خسته شدم و رفتم جلوشون. گفتم بسه، تو رو خدا بسه، اما جوابم چکی بود که روی صورتم نشست. می بینی.

گونه ام رو کج می کنم و میگم:

- ایناهاش، محمد زد.

حرفی نمی زنه و می شینه روی زمین. کمی به من نگاه می کنه و این بار زیر لب چیزی میگه که نمی فهمم. دستمالی از جیبش در میاره و میگه:

- مهیار کجاست؟

- شرکته، می دونی می خواد برام کار جور کنه، ولی هنوز بهم خبری نداده. چند شب گذشته ها، ولی هیچی نمیگه، هر بار هم که ازش پرسیدم

بهم میگه که بعدا. به نظر تو بعدا کیه؟

با دستمال خون رو کمی پاک می کنه و این بار دست روی صورتم می ذاره. پیشونیم رو هم لمس می کنه و میگه:

- چرا انقدر داغی تو دختر؟ دراز بکش، بخواب.

یه آمپول از توی کیف همراهش در میاره و من نگاهم خیره به دستاشه که اون رو آماده می کنه. دراز می کشم و اون دستام رو مهمون سرنگی می کنه که با آرامش قطره هاش رو وارد دستم می کنه. نمی دونم چقدر می گذره و چقدر زمان می بره اما کم کم پلک هام سنگین می شن و بعد از مدت ها میرم تو دنیای سنگین خاموشی.

" سام "

- بابا، مامان، می خوام باهاتون صحبت کنم.

هر دو می چرخن سمت من و منتظر نگاهم می کنن و من لبخندی می زنم و میگم:

- نگفتم اون جور نگاهم کنید که. حرفام همه یادم رفت.

مامان مشتاق میگه:

- زن می خوای؟

اولش مات بهش نگاه می کنم و بعد می زنم زیر خنده. کمی بعد آروم می شم و میگم:

- خب کار منو راحت کردی، اما...

- اما چی؟

- اما خواستگاری اونی که من میگم.

- کی؟ کی؟ اسمش چیه؟ چند سالشه؟ کجا هستن؟

بابا مداخله می کنه و میگه:

- خانم، خانم، یواش تر. بذار خودش میگه دیگه.

لبخندی به بابا می زنم و میگم:

- اسمش مهتابه، فکر کنم بیست سالش باشه، خواهر زن آریا دوستمه. خونشون از خونه ی ما دوره. نسبت طبقاتی رو هم اگه پیرسید که میگم

وضع نه خوب و نه بدی دارن.

بابا تکونی تو جاش می خوره و میگه:

- پسرم، نسبت طبقاتی برای ما مهم نیست. ما هم یه روزی وضع خوبی نداشتیم. حالا که به این جا رسیدیم، نباید به خودمون غره بشیم.

تفکر بابا رو ستایش می کنم. این همون چیزیه که من دوسش دارم. مامان به ما دو تا نگاهی می اندازه و میگه:

- کی زنگ بزنی قرار بذارم؟ اصلا کجا می شینن که درباره شون تحقیق کنیم؟

با یادآوری خانوم های فوضول محل قبلیشون تصمیم می گیرم بگم که من آدرسی از خونه ی قبلی ندارم. بنابراین ادرس خونه ی جدید رو میدم

که سر فرصت خودم برم خونه ی قبلی تحقیق. این جوری بهتر می تونم مهتا رو بشناسم.

" مهتا "

نمی دونم کی از خواب بلند می شم اما پشت سرم خیلی درد می کنه. یه جورایی احساس می کنم یکی محکم کوبیده توی سرم. به ساعت خیره می شم. عقربه ها ده و بیست و پنج دقیقه رو نشون میدن. رو تخت می شینم و سرم رو توی دستام می گیرم. یادم می افته که دیشب آریا این جا بوده، اما این که بهش چی گفتم رو نمی دونم. با صدای زنگ تلفن سرم رو بلند می کنم و منتظر می شم کسی جواب بده، اما انگار کسی خونه نیست. در رو باز می کنم و به سمت تلفن میرم. برش می دارم و بی اون که به شماره نگاه کنم میگم:

- بله؟

- سمانه؟

بی حوصله میگم:

- سلام خاله.

البته کلامم بیشتر به اجبار شباهت داره. یه جورایی نه اون و نه من راضی به حرف زدن با هم نیستیم.

-| تویی؟ سمانه کجاست؟

حتی جواب سلامم رو نمیده و این باعث می شه اخمام رو تو هم بکشم.

- رفته بیرون.

کمی مکث می کنه و بعد با یه لحن خاصی میگه:

-| تنهایی؟

- آره، چطور؟

- هیچی، چه خبر، خوش می گذره خاله جون؟

با تعجب گوشی رو از گوشم برمی دارم و یه کم بهش نگاه می کنم و فکر می کنم لحن کلامش عجیب نیش داره. بعد دوباره تو گوشی میگم:

- خوبم.

- چه می کنی با مشکلات؟

لبم رو گاز می گیرم و فکر می کنم که باز فوضولی کردنش شروع شد. دلم می شکنه، خیلی از حرفش بدم میاد. خوب بلده کی حرفشو بزنه و آدم رو بسوزونه. در حالی که سعی می کنم لرزش صدام رو کنترل کنم به آرومی میگم:

- من مشکلی ندارم.

- خاله جون ماها فامیلیم، من که می دونم تو چقدر مشکل پیدا کردی، از من مخفی نکن خاله. با من حرف بزن.

- من حال خوب شده خاله ، به کمک...

بین حرفام می پره و باز میگه:

- عزیزم درد تو دردی نیست که به این زودی ها بتونی فراموشش کنی، فکر می کنی به این راحتی می تونی فراموشش کنی؟ نه خاله جون.

بغض می کنم از این که اونمی که اسم خودش رو فامیل گذاشته. از نیش کلامش نمی تونم کمر راست کنم. خیلی خودم رو نگره می دارم که حرمت

نشکنم و حرف بدی نزنم.

- خاله من سعی کردم اون اتفاق رو فراموش کنم .

- فکر می کنی می تونی فراموش کنی؟ اگه خودت فراموش کنی مردم فراموش نمی کنند، فکر می کنی به همین راحتی؟ نه عزیزم، این بلایی که با ندونم کاری سر خودت آوردی به غیر از خودت بقیه رو هم توی آتیش خودش سوزوند .

ناخون هام رو توی دستم فرو می کنم و فشار میدم. چرا میگه با ندونم کاری؟ مگه گناه من بوده؟ بی توجه به وضع بد من ادامه میده:

- حالا مامان بابات کمی راحت شدن که از اون محله اومدن بیرون، ما بیچاره ها رو بگو، هنوز که هنوزه کسی ما رو می بینه از اون ماجرا می پرسه و می خواد بدونه چی شده. بیچاره رامینم. اون قدر بین دوستاش سرافکنده شده که نگو. بچه ام اون قدر غصه می خوره که گاهی منم به خاطرش ناراحت می شم. همش تقصیر توئه. تو و این رفتارای احمقانه ات.

نفسم رو فوت می کنم و سعی می کنم بغضی که تو گلومه رو فرو بدم و میگم:

- تو اگه صلاح منو می خواستی، اینجوری اتفاقی که برام پیش اومده رو به روم نمی آوردی. این جورى خواهرزاده ات رو نمی کوبیدی.

پوزخندی می زنم و ادامه میدم:

- شما لطفا صلاح بچه ات رو بخواه. تو موضوعی که به شما ربطی نداره دخالت نکن لطفا.

عصبی نفس می کشه و میگه:

- مگه... مگه من.. چی گفتم؟ تو خودت اول ادب رو رعایت کن و بعد حرف بزن. در ضمن این رو هم تو گوشت فرو کن. پسر من هر چی باشه، مرده، جوونه، خامه، هر کاری کنه بهش ایراد نمی گیرن. اصلا از کجا معلوم نباشه که تو خودت اون روز کاری نکرده باشی که پسر من تحریک نشده باشه؟ می دونی حالا که بحث به این جا کشوندی بهت میگم. تو الان دختر نیستی، یه زنی، یه زن بدبخت که دیگه نمی تونه ازدواج کنه. تو...

نفسم بند میاد و اون یکسره برای خودش بی توجه به وضع داغونم میگه. نمی تونم تحمل کنم و به میون حرفاش می برم.

- لعنت به تو. تو خاله ای؟ خدا لعنتت کنه. تو فامیلی؟ از صد تا غریبه هم بدتری! از تو هم مثل تمام اون فامیل ظاهر پرستمون متنفرم. خدا همتون رو لعنت کنه که این چند وقته خوب با اعصاب من بازی کردید. کثافت.

اینا رو میگم و گوشى رو می کوبم. میون نفس های عصییم بغضم می ترکه و در حالی که به سمت اتاقم میرم به زمین و زمان فحش میدم.

چشمای پف کرده ام رو باز می کنم و باز نگاهم رو تیک تاک ساعت می شینه. صدای در میاد و من فکر می کنم چه زود یک ساعت گذشته. دوباره بلند می شم و این بار از سردری که کل سرم رو گرفته ناله ای می کنم. چقدر بدبخت و ضعیفم که در مقابل هر حرفی که این و اون بهم می زنن کاری جز گریه بلد نیستم. مامان در اتاق رو باز می کنه و میگه:

- بیداری دختری؟ من قرآن بودم. خیلی برات دعا کردم. صبحانه خوردی عزیزم؟

جوابی بهش نمیدم که میگه:

- مهتا؟ مامان جان؟

سر بلند می کنم و تو چشماش نگاه می کنم. از دیدن قیافه ام تعجب می کنه و میگه:

- چی شده قربونت برم؟ گریه کردی؟

اخمی ظریف چهره اش رو می پوشونه و من با یادآوری حرفای خاله پر از خشم می شم و برای این که این بغض لعنتی رو فرو بدم دستم رو مشت می کنم و به تخت می کوبم. مامان متعجب میگه:

- مهتا؟!

- تنهام بذار مامان.

- اچه تو به من بگو چی شده؟

- می خواستی چی بشه؟ مثل هر روز اخلاقم سگیه. دست از سرم بردارین تو رو خدا.

مامان متعجب می شه و برای این که بیشتر اعصابم بهم نریزه میره بیرون و من رو با دنیای سیاه خودم تنها می ذاره.

شام رو در سکوت می خوریم و من و مهیار هم زمان با هم بلند می شیم. ملتمسانه نگاهش می کنم که بینم خبری از کار برام آورده یا نه؟ اما اون نمی بینه و میره. شاید هم می بینه و به روی خودش نمیاره. نفسم رو نامیدانه فوت می کنم که تلفن زنگ می خوره و من احساس می کنم که خاله است. سرجام می ایستم و به صدای بابا که گوشی رو بر می داره گوش میدم.

- سلام، بفرمایید.

...

- بله، همین جاست.

خدا رو شکر پس خاله نیست که سوهانی بشه برای وجودم. باز هم گوش میدم.

- بله، بله، مراحمید.

...

- این حرفا چیه؟ قدمتون سر چشم.

در حالی که قیافه ی بی تفاوتی به خود می گیرم بر می گردم و به سمت پخچال میرم.

- بله، بفرمایید، فردا شب، بله، خدا نگه دار شما باشه.

بهش نگاه می کنم که با سرخوشی میگه:

- بالاخره همون که می خواستم شد!

باز هم گیج می شم و فکر می کنم چی می خواسته که شده؟

- این پسره تو تور خودم افتاد. مادر مهندس بود. زنگ زده بود برای خواستگاری وقت بگیره.

حتی دیگه نمی تونم پلک بزnm. با ترس و تعجب نگاهش می کنم که میگه:

- منم برای فرداشب بهشون وقت دادم.

پارچ آب از دستم روی زمین می افته و هر دو به من نگاه می کنن. اشک توی چشمام رو با چند تا نفس عمیق پس می زنم و فکر می کنم که براش دقیقا همین مثل مناسبه. با دمش گردو می شکنه.

در حالی که خم می شم تا تیکه های پارچ رو جمع کنم صدای داد بابا تو سرم می پیچه:

- چه غلطی می کنی تو اون جا؟

بی توجه به پارچ خرد شده و تیکه هایی که تو دستم گرفتم بیرون میام و با صدای بلند میگم:

- فکر این که من به اون جواب مثبت بدم و از سرت بیرون کن محمد خان.

مامان هم به پشتیبانی از من میگه:

- منم نمی دارم، وقتی نمی خواد خودش، زور نیست که...

- جفتتون گ.ه می خورید.

متعجب به پدری که تا به امروز به حرف زشت از دهنش در نیومده بود نگاه می کنم. هم من و هم مامان. حتی تو دعوهاش با مامان هم این کار

رو نمی کرد. شاید حرفاش در حد غلطی می کنی بود، ولی بیشتر از اون... کم نمیارم و مثل خودش داد می زنم:

- مگه زوره؟ نمی خوام.

- آره زوره، چون که من میگم. تو غلط هم می کنی به اون جواب منفی بدی.

تیکه های شیشه ی تو دستم رو محکم به زمین می کوبم و میگم:

- من فردا شب خونه نمی مونم که شما بخوای به زور شوهرم بدی. من میرم بیرون. خونه ی مهناز اینا، هر جا که شد، ولی این جا نمی مونم.

به سمت میاد که مامان جلوش می ایسته و میگه:

- چیه؟ چته؟ باز که داری حمله می کنی بزنیش.

- می زنم چون این بچه رو تا حالا تربیت نکردم. که اگه این جور بود الان می گفت چشم بابا.

نگاهم به مهیار که از داد و بیداد ما اومده بیرون می افته و میگم:

- آره، چون حواست گرم همه بوده جز من. چون تو این نوزده سال جز اخط چیز می ندیدم. چون اگه بگن پدر داری یا نداری برام فرقی نمی

کنه که بگم آره یا نه. چون من در عین داشتنت نداشتمت.

- واسه من شر و ور نباف. فردا شب اینا میان این جا و تو هم تو خونه می مونی.

- نمی مونم، نمی مونم، نمی مونم.

نمی مونم آخر رو جیغ می زنم و همون باعث می شه که مامان رو که سد محافظ من شده هل بده و بیاد سمت من. صدای جیغ مامان تو صدای

جیغ من گم می شه و بابا در حالی که دستم رو محکم گرفته به سمت در اتاقم می کشونه. حتی مهیار و مامان هم حریفش نمی شن. بازو هام زیر

قدرت به اصطلاح مردونه اش داره می شکنه و اون همین طور بدون توجه به تقلا ها و جیغ زدنم منو به سمت اتاقم می بره. در با پا هل میده و

اونو جلوی مامان و مهیار می بنده. مهیار محکم به در می کوبه و فریاد می زنه که بابا کاریم نداشته باشه اما بابا قفلش می کنه و منو روی تختم پرت می کنه. به سمت میاد که خودم رو می کشم عقب و اون هم در حالی که انشگشتش رو با تهدید تکون میده میگه:
- تا فردا تو همون خراب شده ات می مونی و صداتم در نیما. اگه یه جیغ یا یه گریه ازت بشنوم خونه رو، روی سرت خراب می کنم. می فهمی؟
اون قدر می زرم که صدای سگ بدی. می تونی امتحان کنی. امتحانش مجانیه.
می دونم به خاطر خواستگاری که فردا میاد هم نمی تونه منو بزنه. بنابراین بلند جیغ می کشم.
- ازت متنفرم، متنفرم، متن...-

متنفر سوم با تو دهنی که می خورم نصفه می مونه.

آروم و خشمگین میگه:

- گفتم که امتحانش مجانیه.

" سام "

سرخوش بشکن می زرم و در حالی که جلوی آینه موهای مدل داده شده و مرتب شده ام رو نگاه می کنم، همراه خواننده بلند بلند می خونم.

- " امشب چه شبیست، شب مراد است امشب

هر جا برویم، شمع و چراغ است امشب

امشب چه شبیست، شب مراد است امشب

هر جا برویم، شمع و چراغ است امشب

بادا بادا مبارک بادا، ایشا... مبارک بادا

ای یار مبارک بادا، ایشا... مبارک بادا. "

با صدای سوت سامیه که قیافه اش از آینه معلومه با خوشحالی به من و تیمم نگاه می کنه آهنگ رو قطع می کنم و بر می گردم سمتش و میگم:

- جونم؟ خوب شده ام یا نه؟

- عالی، بیست، توپ، این طوری که تو خوشگل کردی، اگه مهتا قبولت نکنه واقعا که خیلی...

- اوی، اوی، به خانم من توهین نکن.

- دوست دارم، می خوام واسش خواهر شوهر بازی در بیارم.

- این جوریه؟ نمی ذارم بیای خواستگاریا!

- تو که کاره ای نیستی. مامان منو دعوت کرده. بعدشم بزن اون آهنگ رو که یه قری بدیم این وسط.

با خنده آهنگ رو دوباره پلی می کنم و سامیه همراه با آهنگ می رقصه میاد تو.

" این حیاط و اون حیاط پاشین نقل و نبات

بر سر عروس و دوماذ پاشین نقل و نبات

بادا بادا مبارک بادا، ایشا... مبارک بادا

ای یار مبارک بادا، ایشا... مبارک بادا. "

همراهش دست می زنم و کمی بعد سر و صدای سامیه، مامان اینا رو می کشونه تو اتاقم. دایی هم که آخر آدم های شاد و سرخوشه با حرکات خنده داری به سمت من میاد و دستم رو می گیره و مجبورم می کنه همراه آهنگ تکون بخورم.

" بیا برویم از این ولایت من و تو

تو دست من و بگیر و من دامن تو

بیا برویم از این ولایت من و تو

تو دست من و بگیر و من دامن تو

بادا بادا مبارک بادا، ایشا... مبارک بادا

ای یار مبارک بادا، ایشا... مبارک بادا. "

کم کم مامان و بابا و زندایی و احسان هم به جمعمون اضافه می شن و با خنده همگی می رقصن. جشن کوچیکی که تو اتاقم برپا شده باعث خوشحالی همه است.

" مهتا "

غمگین همراه خواننده تکرار می کنم. از شام دیشب دیگه چیزی نخوردم و خود بابا هم از ترس این که مامان فراریم بده تو خونه مونده و کلید اتاقم دستشه. غذا رو هم اون آورد و منم برای لچ بازی با اون چیزی رو لب نزدم.

" دیگه دارم به خودم شک می کنم

آخه حرفام و نمی فهمه کسی

من که دست دلم و رو می کنم

چرا دنیام و نمی فهمه کسی؟ "

همین تیکه ی آهنگ حرف تمام لحظه هامه. باز در باز می شه و این بار مامان میاد تو و با اون چشمای خیسش نگاهم می کنه. پشت سرش مهیار میاد و هر دو بی اون که حرفی بززن به من خیره می شن. دست مامان یه لباسه. به ساعت نگاه می کنم و متوجه می شم نزدیک به هشته. بغضم رو فرو میدم و مامان میگه:

- بیا خوشگلم، بیا تا دوباره نیومده سراغت این رو بیوش. بذار امشب بگذره تا من باهات حرف بززم راضیش کنم. تو رو خدا بیا و عصبانیش نکن.

می دونم که نمی شه. لباس رو توی دستم می ذاره و من خیره می شم به تونیک بنفش و جوراب شلواری همراهش و یه شال مشکی. سلیقه اش

چه خوب شده برای فرستادن تک دختر دوستش به خونه ی بخت. چه خوب داره دخترش رو بزک می کنه برای راحت شدن از دستش. مهیار آروم میگه:

- راست میگه خواهری، منم باهاش حرف می زنم. نمی دارم تو رو الکی شوهر بده.

صدای حرفای خودم و بابا تو گوشم می پیچه.

"- این ازدواج به نفع خودته. د احمق من که بدت رو نمی خوام. می تونی بری و دهن هرکی که حرف مفت می زنه رو ببندی.

- تو که پدر منی باید این کار رو بکنی. تو باید جلوشون بایستی.

- چقدر؟ تا کی جلوشون بایستم؟

- نمی دونم، ولی تو که...

- ببین مهتا، من حرفم رو دو بار تکرار نمی کنم. نذار از در زور وارد بشم. به این فکر کن که تو با این ازدواج خوشبخت می شی و دیگه کسی پشت سرت حرف نمی زنه.

- چرا به فکر من نیستی؟ من نمی تونم، من از ازدواج وحشت دارم.

- این مسخره بازیا رو جمع کن، در ضمن دوران نامزدی برای همین وقتاست.

- آخه تو پدری؟

- گنده تر از دهنش حرف نزن که مثل دیشب باهات برخورد می کنما. رو حرفام خوب فکر کن. "

و من فکر کردم. به حرفای بابا و خاله. به نگاه های مردم. به خودم و خودم و خودم. نفسی می کشم و فکر می کنم که واقعا باید چی کار کنم؟

فکر می کنم به پدری که بیشتر از این که نگران من باشه، نگران حرف مردمه. فکر می کنم به برادری که منو خیلی خوب از شرش باز می کنه.

فکر می کنم مادری که فقط به حرف جلوی پدرم در میاد و به عمل کاری نمی کنه. فکر می کنم به خواهری که یادش رفته منو. به آریا که شلوغ

بودن سرشو بهونه می کنه. به رعنائی که دو روزه به تلفنام جواب نمیده. فکر می کنم به این که چرا زمین و زمان دست به دست هم دادن و می

خوان منو مجبور به کاری بکنن که دوست ندارم؟ با تمام غصه هایی که روی دوشمه سر بلند می کنم و به اونا که منتظر نگاهم می کنن میگم:

- لازم نیست کاری کنید. من به این ازدواج راضیم.

بی توجه به نگاه متعجب اون دو ادامه میدم:

- الان برید بیرون می خوام لباسم رو بپوشم.

صدای دست زدن میاد و بعد بابا میگه:

- آفرین، الحق که دختر خودمی، آفرین دختر خوبم.

و باز من فکر می کنم که تا دیشب دخترش نبودم. یه حرومزاده بودم و الان... بابا اونا رو بیرون می کنه و یه لبخندی که به نظرم مهربون میاد می

زنه و میگه:

- به خودت برس دخترم.

و من فکر می کنم آدما چندین رنگ دارن؟ واقعا چند رنگ؟ واقعا اینایی که کنار منن آدمن؟

"سام"

تو ماشین در حالی که به سمت خونه ی مهتا اینا می ریم، صدای آهنگ رو بلند می کنم و به تحقیقاتم از محله ی قدیمشون فکر می کنم. مغازه دارها که به نیکی از اونا یاد می کردن. اما همسایه ها... هر کدوم یه چیزی می گفتن. یکی می گفت اون دختره زیاد دوست پسر داشته. اون یکی می گفت فکر کنم چند وقتی هم با دوست پسرش فرار کرده بوده. وقتی ازش پرسیدم که آیا مطمئنه که این حرفا رو می زنه مونده چی جواب بده. اون یکی می گفت پدرش دست بزن داره خب من چی کار کنم؟ مگه من می خوام با پدرش ازدواج کنم؟

باز یه نفر دیگه می گفت می دونی پسر. دو بار هم گویا خودکشی کرده. دیوونه است پسر. از لفظ پسرشون خنده ام گرفته بود و گفته بودم می دونم. در حالی که من فقط یک بارش و اونم از روی برآمدگی دستش فهمیده بودم. همه ی اینا هم برام مهم نبود. من الان مهتا رو می خواستم و بی توجه به نگاه های بهت زده شون به سمت ماشینم رفته بودم و از ادامه ی تحقیقات از اون خاله زنک ها منصرف شده بودم و حالا دارم به سمت خونشون میرم و می خوام دختری رو خواستگاری کنم که علاقه ام بهش از مرز عاشقی هم گذشته.

"مهتا"

نگاه محمد رو، روی خودم حس می کنم. با چشمایی که سرما و ناامیدی ازشون می باره بهش خیره می شم. داره با لبخند بهم نگاه می کنه و چیزی از سرمای نگاهم نمی بینه. لبخند مرموزی می زنم و میگم:

- دور دور منه آقا محمد.

با تعجب بهم نگاه می کنه و میگه:

- منظورت چیه؟

- منظورم رو بعدا به خوبی می فهمی. من به خواسته ات مثل همیشه عمل می کنم و با اونیه که داره میاد عروسی می کنم اما می خوام همین الان...

به سمت قرآن میرم و برش می دارم و میگم:

- تو به این کتاب اعتقاد داری، مگه نه؟

هنوز گیجه و به من خیره است.

لبخندم رو بیشتر می کنم و میگم:

- به همین کتابی که هر مسلمانی بهش عمل می کنه قسم می خورم که دیگه این روی منو هرگز نبینی محمد خان. نه تو و نه هیچ کدوم از خانواده ات و نه اون فامیلی که این چند وقت بد با اعصابم بازی کردن. مهتایی که خواهید دید اونیه نیست که قبلا و یا همین الان می بینید. آرزوی دیدن این مهتا رو به گور می برید. قسم به همین کتاب.

انقدر سرد و جدی حرف می زنم که تا ته حرفام کسی حرف نمی زنه. بی توجه به چهره های ناراحتشون از جام بلند می شم و شال مشکی رنگ رو، روی سرم مرتب می کنم و بعد به سمت اتاقم میرم و به این فکر می کنم که دارم کاملا احمقانه، قدم تو راهی می دارم که... نمی دونم تهش

چی می شه. تازه اون جا می تونم کمی نفس بکشم و از قالب یخی که به خودم گرفتم بیرون بیام. گوشیم رو که از بعد از ظهر یکسره زنگ می خوره خاموش می کنم. تا به اون ساعت ندیده بودم که آریا مدام داره به گوشیم زنگ می زنه و می دونستم که توسط مامان از خواستگاری و حرفام با خبر شده و می خواد منصرف کنه. زنگ که صداش میاد به سمت بیرون گام بر می دارم و زیر لب میگم:

- به نام خدا.

نفسی می کشم و میرم بیرون و بابا رو می بینم که داره در رو می زنه. ماسک یخی رو دوباره به چهره ام می زنم و همگام با اونا کنار در برای پیشواز مهمون ها می مونم. چهره های غم زده ی همه به اجبار رنگی از لبخند و خوشحالی می گیره و دقایقی بعد خانواده ی سام وارد می شن. اینبار من هم ماسک خوشحالی رو می زنم و باز هم زنگ زده می شه و می بینم که مهناز و آریا هم اومدن. در رو برای اونا می زنم که توی بزمی که امشب کارگردانش خودمم شرکت کنن. اول با مردی که حدس می زنم پدرشه احوال پرس می کنم. حدسم از اون جا میاد که مرد شباهت زیادی به سام داره. پشت سرش مردی دیگه که نمی شناسم. بعد دو زن که یکیشون میگه:

- ماشا... پس اونی که پسرم انتخاب کرده تویی.

به چشمای قهوه ای زن نگاه می کنم و می فهمم که اون مادر سامه. پشت سرش سامیه و احسان و بعد هم شاه داماد وارد می شه. لبخندی به صورت می پاشه و میگه:

- سلام.

با لبخندی همراه با غرور میگم:

- سلام.

رد می شه و من به دسته گلی که به دستم داده خیره می شم. پر از رز قرمز. نماد عشق. دوسم داره؟ هه! کمی بعد مهناز و آریا هم میان و همون اول در نگاه آریا خشم رو می بینم. عجیبه مرد مهربون و آرومی مثل اون عصبی بشه. همه که وارد سالن می شن کنار گوش مامان میگم:

- من چایی بیار نیستم.

مامان دیگه از رفتارهای عجیب من تعجب کرده و کمی هم عصبی شده. لبخندی عصبی به چهره اش می پاشم و میگم:

- اون جووری نگاهم نکن که خودت می دونی مرغم به پا داره.

و بعد وارد جمع می شم، بی توجه به سنتی که میگه دختر باید وقتی صداش کردن بیاد، اونم همراه به سینی چای. می شکنم سنت رو در مراسم و شبی که برای هر آدم شیرین ترین شب دنیاست.

مادر سام با دیدنم میگه:

- بیا عروس خانوم، بیا کنار خودم.

به جای خالی کنارش خیره می شم و باز اجبارا لبخندی به چهره اش که مهربونی توش موج می زنه، می زنم و به سمتش میرم. وقتی می شینم دستم رو تو دستش می گیره و من به دستبند چرمی که توی دست چپم خیره می شم. درست روی جای زخم بستمش. سرم رو بلند می کنم و به جمع نگاه می اندازم. باز هم نگاه شاه داماد به دستمه.

" سام "

همه در حال خوش و بشن و من خیره می شم به مهتا. کمی بعد به مچ دستی که اون بهش خیره شده و می فهمم به جای زخمش نگاه می کنه. با صدای بابا به خودم میام.

- خب، با اجازه تون آقا محمد.

اسم محمد آقا رو کی فهمید؟ من که بهش نگفته بودم. حتما باز باب دوستی رو باز کرده. با جواب محمد آقا شکم به یقین تبدیل می شه. - بله بفرمایید احمد آقا، صاحب مجلسید.

- اختیار دارید، این جا جمع شدیم تا این دختر و پسرمون رو بهم برسونیم و خانواده ها با هم آشنا بشن. این پسر ما که می بینید خودش چند شب پیش اومده و به ما درباره ی شما و دختر گلتون گفته.

مادر مهتا با سینی چای وارد جمع می شه و نگاهم به سمت مامان که خیره و با تعجب به مهتایی که سر به زیر انداخته نگاه می کنه می چرخه. روی این مورد شدید حساسه و مهتا هم انگار نخواسته چای بیاره. لبخندی که مامان می زنه به شدت باعث تعجبم می شه و این بار دست به پشت مهتا می اندازه و اون رو تنگ به خودش فشار میده. جوری که خود مهتا هم با تعجب بهش نگاه می کنه.

یه استکان چای رو از سینی که مادرش گرفته جلوم بر می دارم و به ادامه ی حرفای بابا گوش میدم. خوب می دونه چطوری ازم تعریف کنه که پدرش راضی بشه.

" مهتا "

یک ساعتی گذشته و من دیگه داره حوصله ام سر میره. همه میوه می می خورن و با هم حرف می زنن. کمی بعد احمد آقا میگه:

- حالا اگه شما اجازه بدین این دو تا جوون هم برن و با هم صحبت کنن.

بابا هم سری تکون میده و من ناخودآگاه استرسی وجودم رو می گیره.

با این حال بلند می شم و جلو جلو راه می افتم سمت اتاقم. در اتاق که باز می شه، ناخودآگاه اتاقی رو می بینم که توش منم و مردایی که بهم نامردی رو فهموندن. لرزی وجودم رو می گیره. اما خودم رو کنترل می کنم. نگاهم رو به پنجره ی باز اتاقم می دوزم و بعد به شبی که دامن پر از نورش رو پهن کرده و سعی می کنم آروم بشم.

سام لبخندی می زنه و روی صندلی می شینه و میگه:

- اتاقت ساده و قشنگه.

فکر می کنم که ما اومدیم که اتاق رو ببینم یا حرف بزنینم؟

- نمی خوام شروع کنی؟

به صورتش نگاه می کنم و میگم:

- چی بگم؟

- هر چیزی برات سواله. من همگام با تو همونا رو ازت می پرسم.

- خب... فامیلیت چیه؟

واقعا چه سوال مزخرفی! اما این خیلی وقت بود که تو ذهنم بود و می خواستم ازش پرسم.

می خنده و میگه:

- رهیاد، سام رهیاد.

هوم! فامیلی عجیبی داره.

- من خب چیزی به ذهنم نمی رسه. خودت از خودت بگو.

باز هم می خنده و من فکر می کنم که چرا این پیچ فکش این قدر شله؟

با خنده ای که به زور جمعش می کنه میگه:

- خب، من همون طور که گفتم اسم سام رهیاده، بیست و هفت سال خورده ای دارم و چند روز دیگه هم میرم تو بیست هشت. هنوز از خودم

خونه ندارم اما در تدارک برای ساختنش. ماشینم که دیدی، شغلم همون تالار و گاهی هم ساخت و ساز خونه های کلنگیه. دیگه این که...

- غیر از چیزهای مادی بهتره کمی از اخلاقت بگی، چون اینا رفتین، ولی اونی که می خوام بدونم موندنیه. من می خوام با اخلاق و رفتارت زندگی

کنم، نه با پولت.

" سام "

جا می خورم از کلام صریحش، ولی تند میگم:

- باشه، من اخلاقم خوبه، یعنی نمی خوام از خودم تعریف کنم. تا وقتی که دلیلی واسه این که عصبی بشم پیدا نکنم فریاد نمی زنم. از دروغ بدم

میاد و دوست دارم شریک زندگیم همیشه باهام رو راست باشه.

رو تختش جابجا می شه و در حالی که پاهاش رو، روی هم می اندازه میگه:

- خب، منم که فکر کنم همه چی ازم بدونی. من اخلاقم چیزی شبیه به توئه. نوزده سالمه و شهریور می رم تو بیست. اما درباره ی جوابم به شما...

نگاهی به صورتم می اندازه و میگه:

- من به درخواستون جواب مثبت میدم، ولی چند شرط دارم که فعلا اولین و مهم ترینشون رو میگم. من می خوام یه عقد تو محضر بگیریم و

بعدهش تا چند ماه دیگه عروسی بگیریم. چند وقتی بهتره با هم و اخلاق و رفتار هم آشنا بشیم.

نگاهی به صورت جدیش می اندازم و میگم:

- موافقم، بعدی؟

- فعلا باشه تا بعد. بعدی ها رو بعدا میگم. حرف یا سوالی مونده؟

چقدر زود تموم شد. همه ی جلسه ها این جورین یا مهتا... ولش کن، مهم قبول کردنشه. چقدر خشک و جدی حرف می زنه. لبخندی می زنم و

میگم:

- نه، بریم؟

بلند می شه و به آرومی میگه:

- بفرمایید.

" مهتا "

با ورودمون به سالن، همگی با هم به ما نگاه می کنن. نگاهم روی همه می چرخه و پدر سام ازش می پرسه:

- چی شد باباجون؟ موافقید؟

سام نگاهی به من می کنه میگه:

- بله.

اولین نفر مادر سامه که کل می کشه و بلند می شه و به سمتون میاد. در آغوشم می کشه و میگه:

- قربون تو گل دختر که دل این پسر ما رو بردی.

تو آغوشش نگاهم به جمع خانواده می افته. مامان با نگاه غمگینش، مهیار با صورت عصیانش، مهناز و آریا هم با چهره ای اخم کرده، ماسک

یخیم رو به صورتم می کشم و به چهره هاشون نگاه می کنم. فکر کنم آریا معنی این رفتارم رو می فهمه چون اخم هاش باز می شه و این بار با

تعجب نگاهم می کنه. از آغوشش میام بیرون و مادرش در حالی که لبخندی به لب داره میگه:

- عروس خانوم، یه چای برای ما نیاری که با شیرینی دهنمون رو به خاطر این جشن خوب شیرین کنیم؟

سری تکون می دم و میگم:

- چشم.

- بی بلا قربونت برم.

به سمت آشپزخونه میرم و مهناز هم دنبالم میاد. در حالی که مثلا می خواد بهم کمک کنه میگه:

- این مسخره بازیا چیه راه انداختی؟

- چه مسخره بازی خواهر بزرگه؟ خوشحال نشدی از عروسی من؟

- مهتا، خودتم خوب می دونی که هنوز خیلی راه مونده که به حالت عادی برگردی. اون وقت تو داری...

- منم نگفتم که راهم رو ول می کنم، ولی دیگه نمی خوام این راه رو تو جمع شما برم. نترس، خوشحال باش، مشکلتون داره از جمعتون میره.

سینی چای رو پر می کنم و میرم. مهناز هم دنبالم میاد. به هر کس که تعارف می کنم، مهناز هم شیرینی رو جلوش می گیره. به سام که می رسم

طبق معمول لبخندی می زنه و چای رو بر می داره و من هم این بار کنار سام که برای من خالیش کردن می شینم. مادرش بلند می شه و میگه:

- خب با اجازه ی بزرگترا، این انگشتر نشونه. می خوام تو دست عروس گلمون بندازم. اجازه میدین آقای محمدی؟
- بله، بفرمایید.

لحظه ای بعد باز دست زدن جمع و من فکر می کنم دارم حلقه ی خوشبختی رو می اندازم یا حلقه ی بندگی و بدبختی رو؟ کدومش؟

انگشتر رو تو دستم می چرخونم و برای این که حرف هایی که از پشت در بهم میگن رو نشنوم، هندزفری رو تو گوشم می کنم و یه آهنگ رو پلی می کنم. امشب باید خلی چیزها رو بریزم دور. باید مهتای خوب و مهربون رو، خاطراتم با پوریا رو، خانواده ام رو، غم هام رو، همه رو باید بریزم دور. می شم مهتای سختی که دیگه کسی نابودش نمی کنه. خاطراتم رو فراموش می کنم، چون اون دیگه برای من نیست. خانواده ام رو دور می ریزم، چون اونا خوشون می خوان که من نباشم. غم هام رو دور می ریزم، چون هیچ وقت دیگه به کارم نمیان و بعد فارغ از تمام دردام چشمام رو می بندم و همگام با خواننده زمزمه می کنم.

اما یه ثانیه نگذشته که از استرس کاری که کردم جفت گوشی ها رو از گوشم بیرون می کشم و موبایلم رو محکم روی تخت می کوبم. باز هم آریا پشت دره. خسته می شم از این قایم شدن و یواشکی کار کردن. در رو باز می کنم و با چهره ای بر افروخته میگم:

- چیه؟

آریا آرام شده و این رو باز می شه از نگاهش فهمید.

- اجازه میدی بیام تو؟

نفسم رو فوت می کنم و میگم:

- باشه، اما فقط تو...

سری تکون میده و میگه:

- باشه...

میاد تو و در رو، روی بقیه می بنده. با اعصاب داغونم روی تخت می شینم و زانو هام رو بغل می کنم. روبروم می شینه و میگه:

- خب خانومی؟ نمی خوای توضیح بدی چرا یه دفعه کولاک کردی؟

- به من نگو خانومی! تو که می دونی...

- خب، خب، ببخشید.

- می خوام از این جهنم دره فرار کنم.

- با ازدواج؟

- آره.

- بعد تو سام رو می شناسی که می خوای از این به قول خودت جهنم دره فرار کنی و بری خونه ی اون؟ هیچ فکر کردی اگه بهش بگی چه اتفاقی

افتاده چه عکس العملی نشون میده؟

راست میگه. به این یکی اصلا فکر نکرده بودم.

- چی شد عزیزم؟

جرقه ای توی ذهنم زده می شه و میگم:

- خب اصلا نیازی نیست که من بهش بگم.

- شاید بره تحقیق.

دهنم بسته می شه و فکر می کنم الان باید چی کار کنم؟ چی بگم؟ کمی بعد ناله وار میگم:

- خب میگی من الان باید چه کار کنم؟

- خودت بهش بگو، اونم آدمه، حق انتخاب داره.

بلند می شم و در حالی که دستام رو به حالت نه تکون میدم، میگم:

- نه، نه، حرفشمن نزن. من؟ من برم بگم این اتفاق برام افتاده؟ اصلا!

- مهتا، دختر خوب، حرف گوش کن. اگه بعدا خودش بفهمه دیگه نمی تونم پیش بینی کنم که چه کاری بکنه ها.

- آریا من به اون هیچ حرفی نمی زنم. هیچ حرفی، در ضمن خودت که بودی، من قراره تا آخر این هفته عقد کنم، مامانش بعد از نشون گفت.

شاید بعد از عقد بهش بگم، ولی الان نه، نمیگم. اصلا.

- مهتا.

- مهتا مرد. مگه من آدم نیستم که رنگ خوشی ببینم؟ دلم نمی خواد بگم اصلا. به تو و اون جماعت خاله زنگ هم ربطی نداره.

ساکت می شه و ناامید بهم نگاه می کنه. خودمم ناراحت می شم از این پرخاش بی موقع. بر می گردم و در حالی که دست تو موهام می کنم به

پنجره خیره می شم. دستام رو، روی صورتم می دارم و وقتی بر می گردم تا ازش عذر خواهی کنم می بینم که در صدا می خوره. آریا رفته.

" سام "

از این پهلو به اون پهلو می شم. در حالی که ته قلبم خوشحالم به این فکر می کنم که چرا از اون سوالات بیشتری نپرسیدم؟ چرا با اون همه

شرطی که اون گذاشت من شرطی نذاشتم؟ گیج بودم که چرا یهو مهتا قبول کرده منو؟ مگه اون نگفته بود که از تمام مردا بدش میاد؟ مگه نگفته

بود که... خدایا چرا انقدر احمق بازی در آوردم و اینا رو ازش نپرسیدم. آره قرار می دارم و بعدا می پرسم. می پرسم همه ی اینا رو. قرار رو هم

برای روزی که رفتیم آزمایش خون. نه زودتر، یه روز زودتر قرار می دارم، آره همین، باید قبل از عقد بیشتر ازش بدونم. صحبت زندگیه، نه

خاله بازی.

" مهتا "

دست و صورتم رو می شورم و با اخمی که به تازگی جزیی از چهره ام شده از دستشویی بیرون میام. دو روز مونده به مراسم عقد. مامان با دیدنم

آروم سلام می کنه، تنها کلامی که این چند روز بینمون رد و بدل شده. به همون آرومی خودش جواب میدم و سر میز صبحانه می شینم. میرم تو فکر. باز به انگشتر خیره می شم. کمی پهن با نگیں های ریز روش. طلای زرد. چیزی که به شدت حالم رو بهم می زنه. استکان چای خوشرنگ مامان که جلوی چشمم قرار می گیره باعث می شه از فکر و خیال بیرون بیام. کمی ازش می خورم و این بار نگاه خیره ام به تلفن دوخته می شه. تو فکر و خیال با یه دونه قند اون چای خوشرنگ سر می کشم و وقتی می خوام استکان رو سر جاش بذارم صدای زنگ تلفن باعث می شه که تو جام تکونی بخورم. به مامان نگاه می کنم که دست از کاراش کشیده و داره به سمت تلفن میره.

- بله؟

- سلام، مرسی پسر.

خشک و خشن حرف زدنش تنها منو به این شک می اندازه که شخص پشت تلفن کسی جز سام نیست.

- مهتا جان، بیا تلفن.

بلند می شم و به سمتش میرم و با چشم و ابرو می پرسم:

- کیه؟

آروم میگه:

- سام.

گوشی رو می گیرم و با لحن سرد صدام میگم:

- بله؟

- سلام عزیزم.

- سلام.

- خوبی؟

- مرسی.

یه کلمه ای جوابش رو میدم و سعی برای خوب نشون دادن این رابطه ندارم.

- می خواستم بریم با هم بیرون!

- برای چی؟

مکثی می کنه و میگه:

- برای همون دلیلی که همه ی نامزدا میرن بیرون.

مکثی می کنم و با پام روی زمین ضرب می گیرم و میگم:

- ما که دیروز بیرون بودیم.

- امروزم بریم عیبی داره؟ از اون ور باید بریم نتیجه ی آزمایش خون رو هم بگیریم.

- باشه، چه ساعتی؟

- همین الان، تو کم کم حاضر شو، منم چند دقیقه دیگه راه می افتم.

- باشه، کاری نداری؟ خداحافظ.

- خداحافظ خانومم.

به سمت اتاقم میرم. در حالی که فکرم رفته به فردای خواستگاری. به این که سام بعد از ظهرش با اجازه ای که از محمد گرفت اومد دنبالم و من برای اولین بار باهاش چند ساعتی رو تنها بودم. بیشتر اون حرف زد و ازم سوالاتی رو پرسید و من هم کوتاه و گاهی هم بلند جواب می دادم. وقتی ازم پرسید که چطور راضی به ازدواج و جواب مثبت بهش شدم، مونده بودم چی جواب بدم و کمی بعد با گفتن اینکه زندگی هر آدمی، مخصوصا زمان ازدواجش یعنی ریسک و من هم می خوام این ریسک رو انجام بدم به سوالش پایان دادم. انگار منتظر این بود که بهش بگم دوسش دارم و این حرفا، اما، من، مهتا، سنگدل تر از این حرفا شده بودم. همراهش که قدم بر می داشتم می ترسیدم کسی ما رو ببینه و ماجرای تلخی که برام اتفاق افتاده لو بره. گرچه آریا بهم گفته بود که مردم اون ماجرا رو فراموش کردن و کسی هم عکسی از تو ندیده و واقعا هم اتفاقی نیفتاد. شاید حرف های اون روز خاله و رفتار های مسخره ی خانواده ام در این مورد تاثیر زیادی داشت. آره من می ترسیدم. از همه چیز و همه کس. ولی خسته شده بودم از این همه ترسیدن و می خواستم پای تو مسیری بذارم که خبری از حوادثی که برام اتفاق می افتاد نداشتم و ندارم. من می خواستم آن چنان رفتار کنم که کسی اجازه خرد کردن منو نداشته باشه. هر کسی که فهمیده بود می خوام چه کار کنم به نوعی برام بزرگتر شده بود و می خواست نصیحتم کنه و با حرفاش بهم بفهمونه که زندگی بچه بازی نیست، ولی مهتا محمدی دیگه به گوشش به این حرفا بدهکار نبود و بازی رو شروع کرده بود. بازی که پایانش معلوم نبود و نیست.

از افکارم میام بیرون و برای هزارمین بار میگم چرا این جوری شد؟

در رو باز می کنم و روی صندلی می شینم. چون حرکت نمی کنه برمی گردم و بهش نگاه می کنم که با چهره ای که مثل همیشه لبخندی رو لبشه مواجه می شم.

- عجب استقبال گرمی عزیزم؟

سعی می کنم لبخندی بزدم که مثلا نشون بدم کمی ازش خوشم اومده، اما لبخندم بیشتر مسخره کردن می مونه تا لبخند. بی خیالش می شم و میگم:

- خو... خوبی؟

- مگه می شه با تو باشم و بد باشم؟

بی هوا دستم رو تو دستش می گیره و من می ترسم. ترسی که کمی بعد با یخ کردن دستم خودش رو نشون میده. اما سام انگار نمی فهمه. همین طوری که تو این چند روز نفهمیده، همین طوری که من تو این چند روز بهش عادت نکردم.

دستم رو، نرم روی دنده می ذاره و میگه:

- خب خانوم، جایی رو برای رفتن سراغ داری؟ برای یه گشت و گذار عاشقونه.

خانوم گفتنش خیلی به دلم می شینه. اما نه اون قدری که از تنفرم نسبت به مردا کم کنه.

- نه، من تصمیمی برای گشت و گذار نداشتم. واسه همین به چیزی فکر نکردم.

- دوست داری بریم یه کم خرید؟ خانوما به خرید علاقمند هستن.

می خنده و قشنگ به چهره ام زل می زنه و میگه:

- نگفتی؟

- هر جا که تو بگی.

- به به، به تو میگن زن خوب.

قبل از این که حرکت کنه، مهیار ماشینش جلوی در می ایسته و کمی بعد با سرعت پیاده می شه. می خواد بره سمت خونه که متوجه ما می شه و

سام هم به آرومی میگه:

- بریم یه سلامی بکنیم.

پیاده می شه ولی من از جام تکون نمی خورم. مهیار کمی با سام صحبت می کنه و بعد از هم جدا می شن. یادم می افته که چند روز پیش سام بهم

گفته بود تولدشه. این رو درست فردای روز خواستگاری بهم گفت. حتی عنوان کرد که ازم هدیه می خواد. دوباره سرجاش قرار می گیره و با

زدن بوقی از مهیار که جلوی در ایستاده، راه می افته. کمی بعد دستم دوباره زیر دستش قرار می گیره. در حالی که لرزش وجودم رو کنترل می

کنم و می خوام که کسی نفهمه به آرومی میگم:

- راستی تولدت مبارک.

برمی گرده ستم و میگه:

- راست گفتیا، مرسی خانومم.

دستم رو حرکت میدم که از زیر دستش بکشم بیرون که میگه:

- نکش، جاش همون جاست.

- آخه، آخه، عرق کرد خب.

- عیب نداره، بذار بمونه، کادوی من چیه؟

با حس بدی که تو وجودم جاری شده، به دستم که میون دستای مردونه اش قرار گرفته نگاه می کنم و میگم:

- من تازه الان یادم افتاد، چیزی نخیردم.

بلند می خنده و میگه:

- اونم عیب نداره، همین که قبول کردی با من باشی بهترین کادو برای منه. من کادوم رو چهار روز پیش گرفتم، نه امروزی که تولدمه. بهترینش

رو هم پس فردا با بله ی تو می گیرم. خب عزیزم، اول می ریم نتیجه ی آزمایشمون رو می گیریم، بعد می ریم کمی خرید برای فردا و در

نهایت نهار و باز هم گردش. اما گردش بعد از ظهر فرق داره، می ریم یه جای با صفا.

یه لحظه... فقط یه لحظه ی کوتاه همه چی رو با اون همه مهربونی از یاد می برم و بی اختیار لبخندی می زنم و اونم با سر خوشی میگه:

- همیشه لبخند بزَن.

با گفتن این حرف سرم رو برمی گردونم و لبخند رو لبم خشک می شه.

" سام "

منتظرم منشی ما رو صدا کنه واسه گرفتن جواب. آزمایشگاه خیلی شلوغه. تصمیم داشتم یواش یواش ابهامات ذهنم رو پپرسم. لبم رو کمی گاز می گیرم و میگم:

- مهتا، می تونم ازت یه سوالی پپرسم؟

سرش رو بلند می کنه و در حالی که نگاهم می کنه میگه:

- پپرس.

نمی دونم چرا از صبح که دیدمش رنگش به شدت پریده. لبم رو تر می کنم و میگم:

- برآمدگی روی دستت، برای چیه؟

نگاهش به مچ دستش می خوره و حس می کنم که رنگش بیشتر می پره. ابروهاش رو بالا میده و یه نفش عمیق می کشه. دستش رو مشت می کنه و بر می گردونه و با صدای که حس می کنم به بغض آلوده شده میگه:

- این برای یه خریت. برای یه نفر که ارزشش رو نداشت، برای یه نفر که منو ول کرده، برای یه نفر که منو زیر پاش له کرد. غرورم، شخصیتیم، عشقم، زیر پاش نابود شد. متنفر شدم از هرچی مرده و عشقه.

با هر کلمه اش اخم پر رنگ تر می شه. نمی دونم چرا، ولی یه چیزی داره وجودم رو می خوره. یه چیزی که عجیب منو عصبی می کنه. نمی دونم چرا وسط حرفاش نمی پرم، فقط می دونم که از حرفاش هیچ خوشم نمیاد.

" مهتا "

نگاهم بر می گرده به سمت صورتش و با دیدن اخماش ادامه ی حرفم تو دهنم می مونه. خب من که گناهی ندارم. خودش خواست توضیح بدم. اخمی می کنم و میگم:

- حالا فهمیدی برای چی؟

نفسش رو فوت می کنه و چیزی نمیگه و من فکر می کنم شاید رگ غیرتش باد کرده و شاید ناراحته که این قدر صریح گفتم که عاشق کسی بودم و شاید از این که گفتم من از مردها متنفرم بدش میاد. هرچی باشه اونم یه مرده.

" سام "

جلوی خودم رو می گیرم که حرفی نزنم و ناراحتش نکنم. تقصیر خودم بود که پرسیدم. من که می دونم آدم برای یه موضوع عادی دست به خودکشی نمی زنه.

- آقای رهیاد؟

- بله، اومدم.

بلند می شم و برگه رو می گیرم. زن لبخندی می زنه و میگه:

- تبریک میگم.

و این یعنی همه چی با هم سازگاره. عصبانیت کم می شه و به سمت مهتا میرم، اما دیگه لبخند نمی زنم. بلند می شه و من بهش میگم:

- بریم، تموم شد.

نفسی می کشه که نمی تونم اون نفس رو معنی کنم. آسودگی یا ناراحتی؟ کدومش؟

با هم به سمت در حرکت می کنیم. این بار تلاشی برای گرفتن دستش نمی کنم. اون هم که تو این چند روز فهمیدم بدتر از منه. با هم به سمت ماشین می ریم و من بعد از این که تو جام قرار می گیرم برگه ها رو پرت می کنم جلوی ماشین. به سمت بازار میرم. می خوام کمی برای دخترک بدخلاقم خرید کنم.

- مگه قرار نبود عقد محضری باشه؟

- خب؟

- پس چرا خرید لباس مجلسی؟

به ست لباس های مجلسی پشت ویتترین ها نگاه می کنم و میگم:

- توقع نداری که فامیل پر جمعیتمون به این راضی باشن؟ قراره به جشن خونه ی ما بگیریم.

- ولی...

- ببین مهتا، ولی و اما نداره. این یکی خواسته مادرمه، دوست ندارم روی حرفش حرف بزنم. بریم برای خرید. من نمی دونم چند ساعت مراسم

چه بلایی سر من و تو میاره؟

پوفی می کنه و میگه:

- خیلی خب.

لب و لوچه افتاده اش خنده به لبم میاره و در حالی که دستم رو پشتش می ذارم میگم:

- بریم دختر کوچولو.

- من بیست سالمه، کوچولو هم نیستم.

- می دونم، در مقابل من کوچولویی.

جلوی ویتترین می ایستم و خیره می شم به لباس طلایی رنگی که داخل ویتترینه. لباس تا روی زانو و پف و گلی هم نداره. تزئینش در بند هایی که سمت و چپ و راست رو به هم متصل کرده و تیکه تیکه روی لباس می افته. کنارم می ایسته و من با لبخند کمرنگی میگم:

- به نظرت این قشنگ نیست؟

- چرا، خیلی قشنگه. ولی.

- ولی چی؟

برای مراسم مختط ما و شما یه ساپرت و کت یا شال می خواد.

- باشه، اینا رو هم براش می گیرم، بریم پرو کنی؟

سری تکون میده و وارد مغازه می شه. میگم:

- رنگ دیگه اش رو نمی خوای؟

- نه، طلاییش قشنگه.

بدون لبخند، خشک و جدی، به خانوم مغازه دار میگه که براش اون لباس رو بیاره. کنارم می ایسته و کمی هم بهم می چسبه. از این رفتاراش سر

در نمیارم. به من نزدیکه اما دور، نزدیکِ دور.

" مهتا "

لباس رو از فروشنده می گیرم و دخترک با حرفی که می زنه لبخندی رو لبم میاره.

- خانم لباستون رو تنتون کردید به من بگید پیام زیبای رو بالا بکشم، زیپ لباس پشته و سخته تنها بالا کشیدنش.

می خوام تشکر کنم که سام میگه:

- چرا شما؟ من هستم.

اخمام تو هم میره. همینم مونده بذارم تنم رو ببینه. فعلا که دلم نمی خواد و می خوام اعتراض کنم که میگه:

- دستور صاحب فروشگاهه، چند تا از مشتری ها اومدن و همین جوری خواستن خودشون یا همسرشون زیپ رو بالا بکشه که زیپ لباس رو خراب کردن.

سام با این حرف دیگه حرفی نمی زنه و من در حالی که لبخندم رو مخفی می کنم حرکت می کنم که برم به سمت اتاق پرو. اما سام بازوم رو می

گیره و میگه:

- فکر نکن لبخندت رو ندیدم و از دستم فرار کردی، ما که عقد می کنیم بالاخره.

عرق سردی از کمرم جاری می شه و شقیقه هام تیر می کشه. جمله اش تو گوشم تکرار می شه. راه می افتم سمت پرو و توی دلم و بی اون کسی

بفهمه میگم:

- من نمی ذارم اون روز برسه، نمی ذارم تو خلوتت راه پیدا کنی، نمی ذارم سام.

زن فروشنده آروم بهم میگه:

- بگم همسرتون بیاد و ببینه؟

- نه.

- وا، چرا؟

تو دلم میگم: «به تو چه آخه فوضول؟»، ولی بلند ادامه میدم:

- می خوام سوپرایزش کنم.

زن لبخندی می زنه و دوباره زیپ رو باز می کنه و میره بیرون و منم به آرومی و طوری که لباس خراب نشه از تنم در میارم و لباسام رو می پوشم. سام هم که کلا حرکتی برای این که منو ببینه نمی کنه، چون انگار خودشم فهمیده من دوست ندارم. احتمالاً دلیلش رو نمی فهمه. نمی دونه این روزگار لعنتی چه بلایی سرم آورده و من با چه مصیبتی الان کنارش می ایستم.

" سام "

آهی می کشم و به اون که مانتو پوشیده میاد بیرون خیره می شم و زیر لب میگم:

- کشته و مرده ی این همه شور و شوقت واسه عروسیمونم.

ولی بلند ادامه میدم:

- خوشت اومد عزیزم؟

سرش رو بلند می کنه و در حالی که لباس رو به دست فروشنده میده میگه:

- خوبه، خوبه.

رو به زن فروشنده میگم:

- این لباس چند؟

- قابل نداره؟

- ممنون، بفرمایید.

- هشتاد و پنج تومن.

پولش رو از کیف پولم خارج می کنم و به سمت زن می گیرم. زن لبخندی می زنه و پول رو می گیره و مشغول شمردن می شه. کمی بعد لباس

رو به طرفم می گیره و میگه:

- خدمت شما.

با تشکری هر دو از مغازه خارج می شیم و باز هم هیچ کدوم تلاشی رو برای نزدیکی بیشتر نمی کنیم. دلم نمی خواد رابطه ی ما هنوز شروع نشده تمام بشه، بنابراین میگم:

- مهتا؟

- بله؟

- میگم غذا رو بگیریم و بریم خارج از شهر، یه جای با صفا. من صندوق عقب یه زیر انداز دارم. بریم و غذا رو بخوریم؟ تنقلات هم می گیرم که این روز آخر مجردی بریم عشق و حال.

" مهتا "

پیشنهاد خوبیه و برای من که از جمع گریز نم عالی. بنابراین برای دومین بار لبخند کوتاهی می زنم و میگم:

- خیلی خوبه.

همراه و همگام با هم راه می افیم و من باز کمی خودم رو بهش می چسبونم. انگار مثل توی مغازه از این حرکتیم جا می خوره. آروم دستم رو توی دستاش می گیره و میگه:

- حالت خوبه؟

- اوهوم.

- ولی رنگت خیلی پریده، اینو از صبح می خوام بهت بگم نمی شه. صبحانه خوردی؟

- آره، خوردم، من رنگم همیشه همینجوریه.

نگاهم رو به چشمش می اندازم و اون دستم رو محکم تر می گیره و همراه هم حرکت می کنیم. از این که دستم رو می گیره حس بدی ندارم و در عوض جاش رو حسی به اسم حمایت می گیره.

" سام "

خودم رو روی زیرانداز پرت می کنم و به درخت پشت سرم تکیه میدم. مهتا هنوز کنارم ایستاده. آروم میگم:

- بشین دیگه، چرا ایستادی؟

ساکت نگاهم می کنه که دستش رو می گیرم و می کشم و اون کمی خم می شه سمتم و میگه:

- من الان کجا بشینم؟

تازه می فهمم خودم رو پهن کردم و اون تقریباً جای کمی براش مونده. سرش رو کج می کنه و نگاه می کنه و من این بار دستش رو محکم تر می کشم و پرتش می کنم روی پام. فوری بلند می شه و به من که با خنده نگاهش می کنم اخم می کنه. خب چیه مگه؟ با زبون بی زبونی گفتم می خوام روی پام بشینی. پاهام رو جمع می کنم و اونم راحت می شینه و کیسه ی تنقلات رو به سمت خودش می کشه. اول از همه پفک رو باز

می کنه و یکی دهنش می ذاره و به سمت منم می گیره. کمی بعد آروم میگه:

- چرا منو برای ازدواج انتخاب کردی؟

نفس عمیقی می کشم و میگم:

- چون ازت خوشم اومده بود.

- یعنی... هیچی ولش کن.

- چی رو ولش کن؟ حرفت رو کامل کن.

نگاهم می کنه و میگه:

- یعنی از من تحقیق نکردی؟ یعنی تو کسی رو دوست نداشتی؟ دوست دختر نداشتی؟

- یه کم یواش تر، یکی یکی پپرس، من مرد خوییم جواب میدم.

یه پفک می دارم دهنم و میگم:

- چرا، ازت تحقیق کردم.

یهو اون چند تا پفکی که تو دهنش کرده می پره تو گلوش و به سرفه می افته. آروم می زنم تو پشتش و میگم:

- چی شد؟ مگه مجبوری چند تا چند تا بخوری؟ یواش بخور.

" مهتا "

اشک تو چشمام جمع می شه. کجا رفته تحقیق؟ حتما محله ی قبلی. وای خدا، اون زنای فوضول حتما چرت و پرت بهش گفتن! وای حالا چی کار

کنم؟ یه لیوان یک بار مصرف پر از آب که جلوم قرار می گیره رو می گیرم و آبش رو یک جا سر می کشم. تازه کمی راه نفسم باز می شه و به

گوشه کوچیکی که از درخت مونده تکیه میدم و میگم:

- خب چی گفتن؟

- اونش که چی گفتن مهم نیست. پیش خودم می مونه.

وای من دلم می خواد بدونم. نکن با من این کار رو.

- اما درباره ی این که قبلا کسی رو دوست داشتیم، خب چرا منم کسی رو قبل دوست داشتیم و تقریبا می مردم براش. دوست دخترم که تا دلت

بخواد داشتیم.

اخم توی صورتم رو نمی بینه و هم چنان جدی ادامه میده و از این که چی بوده برام توضیح میده. یهو تو ذهنم این سوال می پیچه که من چرا

اخم کردم؟

" سام "

لبخندی می زنم و به اون چهره ی عبوس نگاه می کنم. دوباره ادامه میدم. از دوست دخترهای واقعی و خیالیم میگم تا عکس العملش رو ببینم. کارم کاملا موزیانه و به دور از سن بیست و هشت سالمه، ولی شرارت سن نمی شناسه. حس این طبیعت جوان اطرافم من رو گرفته و کاملا به نطق وا داشته. یهو اخماش باز می شه و من هم یواش یواش حرفام رو تموم می کنم. بعد آرام میگم:

- خب دیگه سوالی نداری؟

ابروش رو بالا میده و میگه:

- نه.

دوباره پفک ها رو تو دهنش می ذاره و من هم همراهیش می کنم. خوشم میاد از این که اینجوری اذیتش می کنم. اما اون تغییر ناگهانی رو نمی فهمم. تازه داغ حرفای صبح رو دلم زنده می شه و این بار این منم که اخم می کنم. دختری که جلومه رو کامل نمی شناسم و از طرفی هم دلم نمی خواد که ازش سوالی بپرسم. می ترسم، از اون چیزی که بخوام بشنوم می ترسم. من دارم قدم تو راهی می ذارم که معلوم نیست تهش چیه. یاد حرفای چند وقت پیشش می افتم. ما هر دو داریم ریسک می کنیم! هر دو!

" مهتا "

- دوشیزه ی مکرمه و...

باقی حرف های محضر دار نمی شنوم. کلمه دوشیزه بدجور تو سرم می پیچه و نمی ذاره که حرف ها به گوشم بشینه. من دارم پیمان ازدواج رو قبول می کنم تا فرار کنم از جایی که منو نمی خوان. دور و اطرافم رو خانواده ی خودم و اون گرفتن. سرم آرام تکون میدم و نگاهم رو از قرآن برمی دارم و به سفره نگاه می کنم. به آینه ای که سام داره از توش منو نگاه می کنه. صدای محضر دار دوباره می پیچه.

- برای بار سوم می گویم، عروس خانم وکیلیم؟

بی اون که اجازه ای بگیرم، بی اون که کلامی اضافه بگم، بی اون که سنت رو نگه دارم و باز من، مهتا، سنت شکنی می کنم.

- بله.

همه ساکت می شن و کمی بعد با دست زدن مریم خانم، مادر سام، جمع از سکوت بدی که به خاطر کار من گرفتارش شده خارج می شه و همه دست می زنن. باز همین سوال از سام پرسیده می شه و این بار اون هم جواب میده و میگه:

- بله.

به همین راحتی من و سام پیمان ازدواج رو پذیرفتیم و به همین سادگی من و اون زن و شوهر شدیم. به همین سادگی من و اون الان برای همیم و قراره از این به بعد با هم تنها باشیم. من و سام! من و اونی که تبدیل شده به ما. ما! چه کلمه ی غریبی!

هدایا به ما داده می شه و اما من حواسم به این نیست که از کی چه هدیه ای می گیرم. وقتی به خودم میام که می بینم تنهایم. لبخدی بهم می زنه و میگه:

- بالاخره مال خودم شدی، مال خود خودم.

من که کالا نیستم که اون میگه مال منی، می خوام اعتراضی کنم و بگم که من کالا نیستم، آدمم، انسانم. اما لب هاش به لب هام دوخته می شه و صدای اعتراض توی گلووم خفه می شه. ساکت می شم و چشمام رو می بندم. تصویری که جلوی صوتم میاد از روزی حکایت می کنه که اولین بوسه رو به زور ازم گرفتن. می لرزم، ناخودآگاه اشکام از چشمام جاری می شه و سام اینا رو می بینه چون ولم می کنه و آروم میگه:

- کوچولوی من؟ چت شده؟ نکنه از من ترسیدی؟

اشکام تبدیل به هق هق می شه و اون منو به آغوشش می کشه و در حالی که پشتم رو نوازش می کنه میگه:

- قریونت برم، آخه... مهتا خواهش می کنم، گریه نکن.

نگرانی درونم دونه دونه اشک می شه و می ریزه بیرون و من سبک می شم و کم کم اشکام بند میاد. خودم رو می کشم بیرون و سام آروم بهم میگه:

- آروم شدی؟

سری تکون میدم و با دستمالی که به سمتم گرفته، تو آینه صورتم رو تمیز می کنم و همراه با اون از جام بلند می شم. قراره اول بریم کمی بیرون و بعد بریم خونه ی اونا. خونه ای که تا به حال ندیدم. شنیده بودم بوسه برای زمانیه که مرد و زن عشقشون رو بهم ثابت می کنن، اما من حتی از اون بوسه هم می ترسیدم، چون من به بدترین شکل از دنیای دخترونه ام خداحافظی کرده بودم و برای این که عقده ی وجودم رو خالی کنم باز قدم به دنیای دخترونه گذاشته بودم. عقده ای که با رفتار بابا و ترحم دیگران و حرف های کینه توزانه ی فامیل و رفتار آشنا های غریب ذره ذره به وجود اومده بود.

میینا می دوئه سمتم و آروم میگه:

- خاله تو عروس شدی؟

نگاهم می چرخه سمت محمد و زبونم آروم جواب میینا رو میده:

- آره خاله، عروس شدم.

نگاهی که گویای هزار هزار حرف نگفته است. خیره به چشماش نگاه می کنم و بعد سرم رو بر می گردونم و به سامی که با لبخند بهم نگاه می کنه خیره می شم و با تمام وجود ایمان میارم به این حرف.

" گاه خاموشی، بهتر از سخن، از راز دل خبر می دهد. "

خیره می شم به دستم که تو دست مردیه که شاید تنها حسم بهش، حس اعتماد. از جمعیتی که برای عقد ما اومدن خداحافظی می کنیم و بعد هر دو می چرخیم و به سمت ماشین سام میریم. اونا هم میرن تا برای جشن آماده بشن. دستم دیگه تو دستش نیست و من اون رو توی دست دیگه ام مشت کردم و اون هم تلاشی برای گرفتن دستم نکرده. وقتی از خیابون محضر دور می شیم، سام به سمتم می چرخه و آروم میگه:

- خب، حرف بزنی عزیزم.

- از چی بگم؟

- از هر چی که دلت خواست. فقط ساکت نمون.

- خب من الان چیزی تو ذهنم نیست.

- خب من میگم، خوشحالی که عقد کردیم؟

خوشحالم؟ ناراحتم؟ واقعا نمی دونم. بین دو راهی احساسم گیر کردم.

- خب یه احساس خاصی دارم!

نمی خوام دلش بشکنه و گرنه می گفتم احساس خوبی ندارم.

- این احساست خوبه یا بد؟

خدایا گیر کردم... دست از سرم بردار دیگه سام.

- احساسم خوبه، خیلی خوب.

و من اولین دروغ رو توی زندگی مشترکمون گفتم.

" سام "

با تمام خونسرد حرف زدنش یه چیزی این وسط درست نیست، هیجانی که من دارم و اون نداره و همین باعث کم شدن از خوشحالییم می شه و ساکت می شم. دلم می خواد حرفام رو بهش بزنم و بگم مهتا چرا این قدر عجیب و خونسردی؟ چرا مثل من خوشحال نیستی؟ اما می دونم تنها چیزایی که ممکنه عایدم بشه نگاه سر و یخیش و شاید انگ این که من شکاکم. کمی خودم رو جابجا می کنم و گاز می دم و لایی میرم. هم چنان دستم رو جلو می برم و یه آهنگ می دارم و صداش رو زیاد می کنم تا اون همه افکار مالیخولیایی از ذهنم بره بیرون و برم توی دنیایی که من باشم و مهتا و خدایی که شاهد پیوند ما بوده و هست.

" بیا با من باش و مهمون دلم باش و بذار این دل عاشق من بگه تموم حرفاش و... "

می خوام که دستات و تو بدی به دستام و قول بدی که تو دلت کسی نمی گیره جام و... "

" مهتا "

برمی گردم و نگاهش می کنم. خیره! چی تو وجودشه که گرمم می کنه؟ یه گرمایی که فقط از بودن در کنار اون تو این چند روز به دست آوردم. نگاه خیره ام رو که حس می کنه می زنه ضبط رو خاموش می کنه و بر می گرده سمتم و لبخند بی جونی می زنه. احساس می کنم اون شوق اولیه رو نداره و چیزی تو وجودم میگه باید بهش کمی امید بدم. نگاهم میره به سمت دستش که روی دنده است و دوباره نگاهم می ره به سمت صورتش. از صورتش به دستش حرکت می کنم و مرددم به این که دستش رو بگیرم یا نه؟ نفسی می کشم و تکیه می دم و از گوشه ی چشم می بینم که دستش میره روی پاش. دوباره اون حس سرکش منو وادار می کنه برم سمتش و این بار برای اولین بار و بی اون که به حرف عقلم که منع می کنه، فکر کنم، به حرف حس و دلم فکر می کنم و دستش رو توی دستم می گیرم. دستش بی حرکت و من هم به صورتش

نگاه نمی کنم چون در اون صورت از کاری که کردم پشیمون می شم. حس سرکشم دیگه چیزی نمیگه و من موندم که باید چی کار کنم؟ دستش کم کم شل می شه و دستم رو می گیره و محکم تو مشتش نگه می داره. نگاهم کم کم می ره بالا و به صورتش خیره می شه.

" سام "

لبخندی به صورتش می پاشم و در حالی که هر چی فکر منفی از ذهنم خارج شده و تنها لحظه ای که دستم رو گرفته تو ذهنم پره. من پرم از مهتا و کار غافلگیر کننده اش. این تنها برای من یک دست گرفتن نیست، این برای من اولین حرکتیه که از مهتا دارم. اولین قدم برای محکم کردن این رابطه.

دستش رو محکم می گیرم و دوباره ضبط رو، روشن می کنم. دوباره روی همون آهنگ و از اولش می خونه و من این بار با تمام وجودم شادم و به دستش که میون دستمه نگاه می کنم. با تمام وجودم لمس می کنم عاشقانه ای رو که هنوز اول کارشه و با وجود ما می خواد بزرگ بشه و بشه عاشقانه ای برای من و مهتا. عاشقانه ای برای ما.

" مهتا "

- بلند شو و به خودت نگاه کن، خوشگل شدیا.

بلند می شم و میرم جلوی آینه. لبخندی به دخترک توی آینه می زنم و از سامیه به خاطر آرایشم تشکر می کنم. موهام رو خیلی ساده درست کرده و آرایش غلیظی رو، روی صورتم پیاده کرده که می شه گفت با توجه به غلیظ بودنش قشنگه. قبل از این که درستم کنه، بهم گفته بود که یه دور کلاس رفته و یه چیزایی بلده. منم به خاطر این که حوصله ی آرایشگاه رفتن رو نداشتم، قبول کردم که خودش درستم کنه. اما الان که آماده شدم، حال خوشی ندارم. دستپاچه ام. می ترسم برم تو جمع بزرگ خانواده شون و با کسایی آشنا بشم که تا به حال ندیدم و چیزی درباره ی رفتارشون نمی دونم. سامیه آروم در رو باز می کنه و میگه:

- من میرم پایین، اِ سام اومد، من دیگه واقعا میرم پایین.

با شیطنت چشمکی می زنه و من باز هم لبخندی بهش می زنم و سعی می کنم نگرانیم رو پشت اون همه آرایش مخفی کنم. خودم رو، روی تخت پرت می کنم و چشمام رو می بندم و نفس عمیقی می کشم. چند بار تا اومدن سام این حرکت رو تکرار می کنم. چشمام رو که باز می کنم و سام رو جلوم می بینم. خیره می شم به اون که توی کت مشکی و پیراهن سفیده و بعد به خودم نهیب می زنم که چرا با دیدنش این قدر وا میرم سریع. به خود احمقم که قول دادم جلوی هر کس و ناکسی نشون بدم من مهتا، از مردها زده شدم. اما این مرد انگار یه چیزی تو وجودش هست که حالا که جایی رو ندارم و از همه طرف ترد شدم، من رو می کشونه سمت خودش. شاید امنیت و شاید... دوباره جنگ درونیم آغاز می شه و سعی می کنم نگاهم رو ازش بگیرم. دستش رو جلو میاره و میگه:

- خانوم خوشگله، نمی خوای بلند بشی؟

تازه یاد جشن می افتم و میگم:

- من می ترسم.

- از چی؟

خدایا! مهتا داری چی میگی؟ می خوام همه چی لو بره؟

- از... از... این که فامیلاتون ازم خوششون نیاد.

- اولاً که اون آدمای بدی نیستن، دوما که اگه هم بخوان حرفی بزنی با من طرفن. هر کسی با حرفاش شخصیت خودش رو نشون میده. اگه کسی

امشب ناراحتت کنه شخصیت خودش رو نشون داده. تو نترس، قوی باش.

کاش می تونستم راحت به سام بگم که از چی می ترسم. بگم می ترسم از این که فامیلت جوری باهام رفتار کنن که...

- به چی فکر می کنی عزیزم؟

- به هیچی.

- هیچی هم فکر کردن داره؟

- آره.

آره هیچی سرنوشت منه، هیچی آینده و زندگی منه.

- بیا بریم، این جا تنها نشستی حالت بد شده گویا. بلند شو بریم پایین.

سری تکون میدم و هر دو بلند می شیم. نفسی می کشم و توی دلم آروم خدایا رو صدا می زنم که بهم توان برخورد رو بده. بندای لباس رو

مرتب می کنم و دستم رو تو دست سام می دارم و راه می افتم. صدای موسیقی با خروجمون بلند می شه. گوشه ی لبم رو گاز می گیرم و باز تو

دلم میگم

- مهتا، این جمع چیزی برای ترسیدن نداره، قوی باش.

به سالن که می رسیم، یکی از جوونا برمی گرده و ما رو می بینه. نمی شناسم کیه، انگار از فامیل های سامه که سام با دیدنش می خنده. مرد با

صدای بلند میگه:

- به افتخار این دو تا جوون عاشق کف، جیغ، سوت، هورا.

بی اختیار یاد برنامه های کودک می افتم. جوونا با شادی به حرفاش گوش می کنن و سام منو به سمت جمعیت می بره که معرفیشون کنه.

دستش رو این بار پشتم می ذاره و با هم حرکت می کنیم. با معرفی هر کدوم از فامیلاش لبخندی می زنم و اظهار خوشوقتی می کنم اما خدا می

دونه که چه حالی دارم. خانواده ی عموش که به نسبت زیاد هم بودن رو معرفی می کنه و می رسه به خانواده ی عمه اش. پسری از میون اون

جمعیت، پسر عمه اش معرفی می شه که به نظر نگاه خوبی نداره. دستش رو جلو میاره و میگه:

- سلام بانو، من علیم.

به دست دراز شده اش نگاهی می کنم و میگم:

- خوشوقتم.

بی توجه به ضایع شدنش میگه:

- منم همین طور.

و دستش رو می کشه و ابرویی بالا می اندازه. می دونی، نگاه های کثیف خوب یاد آدم می مونه. چون اون نگاه ها رو هر چقدر بخوای از ذهنت بیرون کنی بیشتر جا باز می کنن و عذابت میدن. همون طور که من نگاه تمام اون مردایی که عذابم دادن رو یادم مونده. وقتی که روی مبلی که برای ما آماده کردن می رسم، تازه نگاهم به جمعیت فامیل خودمون که هر کدوم با نگاه خاصی نگاهم می کنن می افته. آروم به سام که داره جهت نگاه منو دنبال می کنه نگاه می کنم و میگم:

- اونا فامیل منن، بریم.

- بریم.

بلند می شه و همگام با من حرکت می کنه. تک تک خانواده ی پدری و مادری رو با رعایت ادب بهش معرفی می کنم. جوری حرف می زنم که در عین احترامی که بهشون می ذارم از ته ته وجودشون بسوزن که چرا با من اون رفتار رو کردن. شرمندگی رو تو چهره ی بعضی ها می بینم. تو چهره ی بزرگترایی که از صد تا بچه کمتر می فهمن. می رسم به خاله. با تمام نفرت و سردی که تو صدامه میگم:

- خاله ی مهربونم، ایشونم همسر منم.

روی همسر بیشتر از باقی کلمات تاکید می کنم و سام بی اون که بفهمه چه آشوبی بین ماست با لبخند از اومدنش تشکر می کنه، اما خاله... با لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داره خواهش می کنی میگه و می شینه و من فکر مشغول این می شه که من چه هیزم تری به این فروختم که این جوری می کنه با من؟

چشمم از روی خاله، به تمام همراهانش سر می خوره و روی رامین ثابت می مونه. رومینا با مهربونی ذاتی خودش سلام می کنه و تبریک میگه و می شینه. نگاهم دوباره روی رامین می شینه و اونم با تمام پرویی که از مادرش به ارث برده جلو میاد و میگه:

- سلام دختر خاله، تبریک میگم، خوشبخت بشی.

روی کلمه ی خوشبخت تاکید زیادی می کنه و برای منی که از این خانواده ضربه ها دیدم و لحنشون رو از زبان مادری بهتر می شناسم، می فهمم که پشت خوشبخت هزاران معنی نهفته است. از رامین، گفتن هر حرفی تو مجلس بعید نیست. بنابراین مثل خودش میگم:

- سلام پسر خاله، افتخار دادی به ماو

مثل مادرش لبخند مسخره ای می زنه و می شینه. انگار این دو کپی برابر اصل همدیگه هستن. به سمت میز بعدی گام بر می دارم و سعی می کنم اون چیزی رو که دیدم فراموش کنم.

موزیک قبلی عوض می شه و فکرم رو از هر اتفاقی که دورمه، دور می کنه. توجهم به همون پسر شادی که اول مجلس دیگران رو ترغیب به دست زدن کرده جلب می شه. به سمتون میاد و میگه:

- مهتا خانم، سام برای ما عین داداشه. شما منو داداش صدا کن، منم، شما رو زن داداش صدا می کنم. می دونی چیه؟ خیلی سخته بگم زن پسر عمو خوب! اسم منم مهدیه.

خنده ام می گیره و به آرومی میگم:

- باشه داداش.

برخوردهایی که با مهربونی باهام شده ، باعث شده که از استرس کم بشه. حداقل این بود که آدمک ها توی خانواده شون نبودن. دوباره امیر به حرف میاد و میگه:

- بینم، شما نمی خواین یه کم برقصین؟

لباس رو مرتب می کنم و می خوام مخالفت کنم که سام میگه:

- قریب کلامت داداش جون، چرا که نه؟

و بعد دست من رو می گیره و میگه:

- بریم عزیزم؟

تو عمق چشماش خوشحالی پره. نمی خوام ناراحت بشه، آروم میگم:

- بریم!

با هم می ریم وسط و من فکر می کنم باید حداقل جلوی آدمک ها خودم رو شاد نشون بدم. نباید دیگه بهشون اجازه بدم که فکر نابودی من به سرشون بزنه. حتی اگه از درون مثل امشب ذره ذره نابود بشم. آروم دستام رو با آهنگ حرکت میدم و کم کم جمع جوون دورمون هم زیاد می شه. همگی با دست و سوت ما رو همراهی می کنن. همراه با سام می چرخم و می رقصم و از درون گریه می کنم. ماسک شادی به چهره و واقعیت گریه و غم در درون.

" سام "

مهدی با دوربینش دور ما می چرخه و میگه:

- زن داداش یه لیوان نوشابه بردار و دو تا نی بنداز توش و یکی رو داداش بگیره به دهن و اون یکی رو هم شما. بذار یه فیلم آرتیستی از شامتون بگیرم.

بلند می خندم و میگم:

- این آرتیستیه؟ دیوونه این که قدیمی شده! فیلم بردار ما مدلاش جدیدتره.

- برو بینم، دیگه به غیر از نی من موندم می خوای چی کار کنی؟ مگه این که بگم زن داداش نوشابه رو بریزه تو یقه ات تا اون پیراهن سفیدت گل گلی بشه.

مهتا به بحث ما می خنده. البته نه خنده ای که بلند باشه، ولی کمی از لبخند بیشتر شده و انگار کمی با جمع اخت شده و از اون رفتارش که بعد از ظهر دیدم کم شده. من رفتارش رو گذاشتم به این که استرس داشته که از ورود به جمع جدید می ترسیده. رفتار الانشم به این حدسم مهر تاییدی می زنه.

- اوئی، شاه داماد، با تو هستما.

سری تکون میدم و می گم:

- جانم؟ چیزی گفتی؟

سرش رو از روی تاسف تکون میده و میگه:

- به، ما رو بین با کی اومدیم سیزده بدر! بابا دست زن داداش خسته شد!

تازه متوجه نی که مهتا جلوی دهنم گرفته می شم و اون رو می گیرم. لبخندی به مهدی می زنم و میگم:

- آخرم ایده ات رو اجرا کردی، نه؟

- دوست دارم، فیلم بردار منم و خودمم می دونم دارم چه کار می کنم.

- اگه این فیلم خراب بشه من می دونم و تو.

- برو بابا.

می خندم و نی رو تو دهنم می گیرم و کمی می خورم و مهتا هم از نی دیگه نوشابه می خوره. چشمامون تو هم قفل می شه و فراموش می کنم که توی جشنیم.

- اِ بسه، نوشابه ی ته کشید، چی رو می خورید؟

هر دو جا می خوریم و نگاهمون رو از هم می گیریم.

- ولی خودمونیم، خوب ژست گرفته بودیدا. زن داداش یه قاشق غذا بچپون تو دهنش.

می چرخم سمت مهدی و میگم:

- اِ مهدی، چته؟ مگه عروسیمونه؟

- نه، ولی دوست دارم مراسمش به یاد موندنی بشه. حرف نباشه ها.

مهتابی هیچ حرفی یه قاشق برمی داره و مهدی در حالی که دوربین رو بلند می کنه میگه:

- تو هم بردار سام.

منم یه قاشق از برنج رو بر می دارم و کمی ضربه می زنم به برنج و آروم میگم:

- از دست این مهدی!

صدای مهتا رو می شنوم که میگه:

- بالاخره که چی؟ باید برای عروسیمون این کارو می کردی!

- آره، ولی این پسر منو خل می کنه.

مهتا لبخندی می زنه و من هم. قاشق رو بالا میاریم و به سمت طرف مقابل می گیریم و باز هم این زبان نگاهه که ما رو به هم پیوند میده.

به آرومی و به طوری که کسی بیدار نشه به حیاط میرم و به بهترین شب زندگیم فکر می کنم. نمی خوام به قولی که بهش دادم عمل نکنم و بشکنمش، بنابراین برای این که خودم رو کنترل کنم تا اون صورت معصوم رو نبوسم به حیاط اومدم. اون قدری اون دخترکی که روی تخت

خوابیده برام ارزش داره که حاضرم به هر چی که میگه گوش کنم. خنده ام می گیره و یاد زمانی از شب می افتم که موند جواب مامان رو چی بده. لبخندم عمیق می شه و تو دلم از مامان به خاطر کارش تشکر می کنم. بدون این که به مهتا چیزی بگه جلوی خانواده اش گفت که مهتا امشب این جا می مونه و می تونم حدس بزنم که مهتا چقدر خودش رو کنترل کرد که حرفی نزنه. می دونستم که خجالت می کشه و نمی خواد فعلا کنار من باشه، ولی بالاخره چی؟ بالاخره که باید این خجالتش می ریخت؟

کمی نفس می کشم و عقب گرد می کنم و به سمت اتاقم میرم. وقتی واردش می شم، چشمم به صورتش که زیر نور ماه معلومه می کنم. جلوتر میرم و نگاهی به صورتش می کنم کنارش دراز می کشم و چشمام رو می بندم.

" مهتا "

صبح که چشمام رو باز می کنم، نگاهم به صورتی که کمی از من فاصله داره می کنم و کمی بعد یاد دیشب می افتم. آب دهنم رو قورت میدم و سر جام می شینم. تو خودش جمع شده. پتوی مسافرتی که روی سرمه رو، روی اون می اندازم و خمیازه ای می کشم. انگار این خواب استرسم رو از بین برده. یاد قولی که سام بهم داده بود می افتم و تو دلم ازش تشکر می کنم. ازش ممنونم که به سمت نیومد. ازش ممنونم که چهره ی دیگری از مرد بودن رو به من نشون داد. هر چند با تمام این ممنون بودن ها، گریه هام رو از کرده بودم.

کمی تو جام جا به جا می شم و نگاهم به لباسی که دیشب سامیه بهم داد می افته. یه بلوز و شلوار خواب که روش طرح عروسک خرسی داشت. اونا هم به خاطر این که دیشب خسته بودن این جا موندن و خونه شون نرفتن. سرم رو کج می کنم تا بهتر اون عروسک روی پیراهن رو ببینم که متوجه خمیازه ی سام می شم. ابرو هام میره بالا و تو دلم میگم عجب بلند خمیازه می کشه. انگار... وای خدا، یا فریاد گوریل می افتم.

لبم رو گاز می گیرم که نخندم و باز تو دلم میگم مهتا خیلی بی شعوری. این بدبخت که تا به حال جز خوبی برات نکرده و تو داری به گوریل تشبیهش می کنی؟

تا میام به ادامه ی افکارم برسم سام میگه:

- صبح بخیر خانم.

لبخند خجولی به خاطر این همه زل زدن بهش می زنم و میگم:

- صبح بخیر.

می شینه سر جاش و میگه:

- خیلی وقته بیداری؟

- نه! تازه بیدار شدم، منتظر موندم تو هم بیدار بشی و با هم بریم پایین.

- بذار رخت خوابی که مامان گذاشته رو جمع کنم به گوشه بذارم.

سری تکون میدم و بلند می شم و میگم:

- وای، من با این پیام بیرون؟

بر می گرده و میگه:

- راست میگیا، ببین ماتتو و شلواری که سر عقد پوشیدی، خب شلوارش که خوبه، می مونه بلوز که الان از سامیه می گیرم برات.

میره بیرون و با یه تونیک سبز بر می گرده و میگه:

- شانسی بود که این دختر بعضی از لباساش رو این جا گذاشتا. بیا بپوش.

کمی سرم رو کج می کنم و منتظر می شم بره بیرون، اما اون انگار قصد این کار رو نداره. آروم میگم:

- می شه یه جایی رو بهم نشون بدی که لباسم رو عوض کنم؟

نگاهی بهم می کنه که باعث می شه سرم رو پایین بندازم. کمی بعد متوجه رفتنش از اتاق می شم. لبم رو گاز می گیرم و لباسم رو عوض می کنم

و شال سفید عقده رو سر می کنم و در اتاق رو باز می کنم. پشت در ایستاده. یه پاش رو زده به دیوار و تکون میده. به سمتش میرم و میگم:

- ناراحت شدی؟

سروش رو بلند می کنه و میگه:

- می دونی که من شوهرتم.

- می دونم، ولی به من حق بده.

به من حق بده که بترسم. من هنوز حتی نتونستم حرفی از اتفاق بدی که برام افتاده رو برات بگم و اون وقت تو سر چه چیز ساده و مسخره ای با

من بحث می کنی. من هنوز از تو که شوهرمی هم می ترسم و نمی تونم بهت بگم که از من فاصله بگیری. من هنوز حتی از یه بوسه ی ساده هم

می ترسم. کاش می تونستم همه ی اینایی که تو دلمه رو بلند بگم، ولی... از اون چه که تو بخوای به من بگی می ترسم. آخ که امان از این ترس.

نگاه ناراحتی رو به صورتش می دوزم و اونم سری تکون میده و بی هیچ حرفی به سمت اتاقش میره. کاش می فهمید حرف های نگاهم رو. کاش.

مثل خودش به دیوار تکیه میدم و اون هم بعد از اینکه لباس مناسبی می پوشه بیرون میاد و آروم و جدی میگه:

- بریم!

سری تکون میدم و همراهش به سمت سالن گام بر می دارم، اما به این فکر می کنم که تا کی من و امثال من باید بترسیم؟ باید از تک تک رفتار

های همسر و خانواده مون بترسیم؟ مگه گناه من بود که اون عوضیا دست گذاشتن روی کسی که به قول خودشون نقطه ضعف مهیاره؟ من از

همه جا رونده شدم. با این که خانواده ام البته منهای محمد به زبون نیاوردن، اما باز هم رفتارشان این رو به من ثابت کرده که دیگه مثل قبل با

من نیستن. شاید اون اوایل که حالم خیلی بد بود کمی بهتر با من رفتار کردن، اما رفتارهای جدیدشون این رو نمی گفت. اگه بخوام به سام هم

بگم و اون عکس العمل بدی نشون بده چی؟

" چند ماه بعد "

در اتاقی رو باز می کنه و میگه:

- برای این جا تصمیم اینه که اتاق خواب باشه. هم بزرگتره و هم نورگیر تر.

لبخندی رو که این روزها شده جزئی از صورتم می زنم. فقط به خاطر سام و فکر می کنم چیزی هست که من به خاطر خودم انجام بدم؟ زندگی شده فقط به خاطر دیگران. میگم:

- خب پس، همه ی تصمیمی رو گرفتی دیگه، الان برای چی نظر منو می پرسی؟

- اختیار داری، زندگی مشترک منو، بین ست کرم بگیریم برای اتاق خوبه؟

و بعد در حالی که دستش رو بالا و پایین می کنه میگه:

- این جا یه تخت دو نفره می داریم، این جا ست میز و آیینه، این جا...

همین جور از کمد و بقیه می گیره و میره جلو. به جایی که برای تخت خواب اشاره کرده نگاه می کنم و سعی می کنم فکر رو از اون جا بردارم. تازه داریم با هم کنار میایم و تازه بهش اجازه دادم که در آغوشم بکشه. تازه داریم به این می رسیم که زندگی مشترک یعنی با هم ساختن و با هم همراه بودن. تازه دارم ترس هام رو کنار می دارم و تازه تازه از دیدن مردم وحشت زده نمی شم، که خدایا بالای سر شاهده که هنوزم نتوستم بهش بگم چی بر سرم اومده و اون با چه شوقی منو همراه خودش می دونه و از ده سال آینده ی زندگی من خبر میدی و من هنوز در استرس گفتن مهم ترین مسئله ی زندگیم. تازه دارم حرف های آریا رو می فهمم. کاش همون روزهای اول بهش گفته بودم. کاش برای یه بار این ترس لعنتی رو می ریختم دور باهاش خوب حرف می زدم. زندگی الان من شده پر از کاش هایی که انجامشون ندادم و شده پر از خطراتی که هر چه قدر ازش فرار می کنم باز دنبالم میاد.

خونه ای که سام داره می سازه و تمام وقت و انرژیش رو، روی اون گذاشته، رو به اتمامه. کارهای نهایی رنگ و تزئینات داخلی ساختمان مونده. می بینی؟ اون داره با تمام صداقتش منو همراه خودش می کنه و این منم که با ترس از گذشته همراهشم و حرفی نمی زنم. خودم می دونم کارم اشتباهه، ولی می ترسم. من خیلی چیزها رو به واسطه ی اون اتفاق از دست دادم و می ترسم که با گفتن دوباره ی حقیقت، سام رو، تنها تکیه گاهم رو هم از دست بدم.

" سام "

نگاه خیره اش به جایی که برای تخت خواب بهش اشاره کردم، می بینم انگار تو این زمان نیست و حرفام رو نشنیده. دستی جلوش تکون میدم و میگم:

- کجایی؟

- همین جام.

باز هم اون لبخندی که دوسش دارم رو می زنه. همراه با لبخندی که روی لبمه اخمی می کنم و میگم:

- اگه این جا بود حواست، بگو ببینم من چی گفتم؟

- داشتی جای وسیله ها رو نشون می دادی!

- بعد از اون؟

- خب... خب...

نیشخندی می زرم و میگم:

- نمی خواد حرص بخوری، داشتم درباره ی این که رنگ اتاق چه رنگی باشه می پرسیدم!

- خب کرم دیگه.

- اگه قرار باشه ست کرم بذاریم و رنگ اتاقم کرم باشه که دیوونه می شیم جفتمون. همه چی کرم؟

- نه همه چی نه، کرم قهوه ای.

" مهتا "

این من بودم که خیلی راحت داشتم درباره ی اتاق خوابی حرف می زدم که از ورود بهش واهمه داشتم؟ سرم رو تکون می دم و میگم:

- این جا رو بذار به مهناز میگم که تو دکورش به من کمک کنه. الان بریم بیرون. حاله داره از خاک و خل بهم می خوره.

دروغ دوم زندگی مشترک، به دروغ ساده برای فرار از جایی که منو می ترسونه. اتاق خواب.

دنبالم که دارم میام بیرون میاد و میگه:

- خب؟ پس بریم خونه ی مهناز اینا؟

- آره دیگه، بریم. دیرم شده.

سوز غروب پاییز تو تنم می شینه و باعث می شه دستام رو تو سینه ام جمع کنم. امشب توی اولین شب از دومین ماه پاییز، به مهمونی دعوتیم و

قراره آخرین روزهای مجردیمون رو بگذرونیم. گاهی فکر می کنم من دارم زندگی رو بر پایه یه مشت دروغ برپا می کنم و از فکر این که سام

بفهمه و عکس العملش چی باشه، کاری جز ترس ندارم. شاید این بهار و تابستونی رو که با سام گذروندم تماما این جمله برام تکرار شده. از آریا

و مهیار و مهناز تا مادرم و آقاجون مهربونم. همگی می خوان که حقیقت رو برای سام بگم، اما ترسی که تو وجودمه نمی ذاره. تنها کسی که این

وسط حرفی به من نمی زنه محمده. از وقتی که عقد کردم شده همون محمدی قبل و فقط مواقعی که سام هست با منم گرم می گیره. مامان رفت

و آمدش رو با خاله کم کرده و منم که کلا خونه ی اونا نمیرم. وقتی هم که دعوتمون کرد نرفتم. نرفتم چون می ترسیدم حرفی بزنه و زندگی

رو خراب کنه.

- خانمم، تو رو ول می کنن میری تو فکر!! چی تو اون کله ات می گذره که تا حرفی نمی زنی میری تو فکر؟

جا می خورم و میگم:

- هیچی، مگه جز تو چیزی تو فکر من می چرخه؟

- نبایدم بچرخه، تا من هستم چیزی نباید تو فکر کوچولوت بچرخه.

- سام، چرا در مورد من لفظ کوچولو از دهنتم نمی افته؟ احساس می کنم با یه بچه ی دو ساله حرف می زنی!

بلند بلند می خنده و میگه:

- خب دوست دارم این جوری صدات کنم.

تو دلم میگم:

- شیطونه میگه من بهش بگم سیاه سوخته که قشنگ حالش گرفته بشه ها.

- باز این رفت تو فکر، کتک می خویا.

- از این هنرا هم داشتی شما، رو نمی کردی؟

می خنده و حواسش رو گرم خیابون می کنه. منم بر می گردم سمت خیابون و دستم رو به زیر چونه ام می برم و به مردمی که دم غروب برای

خرید اومدن خیره می شم. به زن و شوهری که عاشقانه در کنار هم از کنار ماشین ما رد می شن. توی ترافیک عجیبی موندیم. ماشین کمی میره

جلو و زن و شوهر از جلوی دیدم محو می شن. آروم میگم:

- سام؟

- جانم؟

- می خوام یه سوالی ازت بپرسم!

- بپرس.

نگاهش نمی کنم، چون می ترسم اگه نگاهش کنم نتونم حرفم رو بزnm و اگه بپرسم این سوال عین خوره وجودم رو به نابودی می کشونه.

- اگه یه روز حس کنی یه نفری بهت دروغ گفته، اگه یه روز حس کنی طرفت باهات رو راست نیست چی کار می کنی؟

- بستگی داره طرفم کی باشه؟

- حالا هر کی، تو بگو؟

- تو به من بگو که چرا این سوال رو می پرسی؟

بر می گردم طرفش و میگم:

- سام، بگو دیگه.

- خب، من عکس العملام پیش بینی نشده است.

- و این یعنی؟

- یعنی این که بهت گفته بودم که از دروغ متنفرم، یعنی این که اگه بفهمم طرفم دروغ گفته، چه خودش بیاد بگه و چه از جایی بشنوم، اون وقت

حساب طرف من با خداست. یعنی این که نمی تونم قول بدم که اون موقع جلوی خودم رو بگیرم و اون لحظه... می فهمی که منظورم رو؟

با ترس سری تکون میدم. بعد خانواده ی من میگن بهش بگو حقیقت رو. اگه همینی که میگه باشه که من هرگز نمی خوام بهش اعتراف کنم که

چی به سرم اومده. هر گز نمیگم. ترافیک کمی روون می شه و سام از پل هوایی بالا می ره. به آدم هایی که چند لحظه ریز می شن و دوباره

درشت می شن نگاه می کنم.

- نگفتی چرا این سوال رو از من پرسیدی؟

به صورتش خیره می شم. کمی بهم نگاه می کنه و بعد بر می گرده سمت جلو.

- خب، همین جوری، می خواستم بدونم، محض اطلاع.

- یعنی هیچ قصدی توش نبوده؟

- نه، گفتم که!

تو این چند ماه فهمیدم که این یکی از اخلاق های بد سامه که وقتی چیزی ازش می پرسى تا ته قصدت رو می خواد دربیاره. سعی می کنم حالت عادى به خودم بگیرم. خیلی وقته حتى از ترس این که سام بفهمه مشاوره هام رو هم پیش آریا نمیرم. کلا هر چیزی که مربوط به گذشته باشه رو دور ریختم. روح و روانم به هم ریخته. مدت هاست می خوام حرف هام رو بزنم، برای هرکس که شد، اما سام با این حرفش خود به خود از لیستم حذف شده. این در حالیه که من دلم نمی خواست به جز اون برای کسی حرف بزنم.

مهناز با لبخندی در رو باز می کنه و میگه:

- به به، عجب کردین اومدینا، از کی منتظر شمام.

مهناز از اول مهر دیگه از شغلش اومده بیرون. یه جور بازنشنگی پیش از موعده خوب یادمه بهم چه گفته بود. گفته بود که می خواد پیش مینا باشه و اون رو دیگه با پرستار تنها نذاره. گفته بود می خواد بچه اش رو خودش بزرگ کنه و چند سال دیگه مینا نشه نسخه ی دومى از مهتابی که حرف هاش رو می خورد و به کسی نمی گفت و من بدون این که ناراحت بشم کلی از این تصمیم خوشحال شده بودم. حتی اگه یه انسان هم شایسته، زندگی می کرد خیلی ارزش داشت.

نمی فهمم که سام و مهناز کی احوال پرسى می کنن و کی می ریم تو، اما به خودم که میام، می بینم که کنار سام روی مبل و رو به روی آریا نشستم. دست حلقه شده ی سام دور شونه ام رو حس می کنم. بر می گردم نگاهش می کنم که لبخندی می زنه و میگه:

- چیزی شده؟

- نه، من میرم پیش مهناز ببینم کاری داره یا نه؟

- برو خانومم.

نگاهش صد درجه با اون نگاه جدی که تا این جا اومدیم فرق داره. ترسى که تو جونم رخنه کرده خیلی بیشتر شده. مهناز با دیدنم میگه:

چه عجب اومدی این جا آبجی خانوم بداخلاق؟

لبخندی می زنم که این ترس لعنتی رو فراموش کنم. تو این چند ماه خوب با اخلاق سام آشنا شدم. می دونم به محض دوباره تنها شدن سوال پیچ می شم. مهناز سینی چای رو که چهار تا استکان چای خوشرنگ توش گذاشته برمی داره و میگه:

- بریم.

" سام "

آریا لبخندی می زنه و میگه:

- چه می کنی با خواهر خانومی ما؟

شونه ای تکون میدم و میگم:

- سازش.

بلند می خنده و میگه:

- انصاف داشته باش سام، از این دختر آروم تر من ندیدم، مخصوصا...

صدای مهناز از یه طرف میاد که میگه:

- آی آقاییون، غیبت ما فرشتگان زمینی موقوف.

از اون ور هم مینا با سرعت به سمت میاد و میگه:

- عمو، اومدی؟

هر دوی اینا باعث می شه که حرف های آریا کلا قطع بشه و من دستام رو برای شیطون کوچولویی که به سمت میاد باز کنم.

لبخندی به صورتش می پاشم و میگم:

- جان دل عمو؟

می شینه رو پام و مهتا هم کنارم می شینه. هنوز با دیدنش یاد سوالش می افتم که عجیب منو کنجکاو کرده. مهتا هیچ وقت این سوالا رو نمی

پرسید! صدای مهناز حواسم رو پرت می کنه.

- مهتا لباست رو عوض نمی کنی؟

- چرا، الان میرم.

و بعد بلند می شه و همراه مهناز دوباره میره. رو به آریا میگم:

- خب، داشتی می گفتی، مخصوصا...

- آره، مخصوصا وقتی ما پیشش بودیم، خیلی دختر خانومیه، اصلا شاید بیشتر از هر کسی اونو قبول داشته باشم.

کمی مکث می کنه و لبخندش میره. جدی می شه و ادامه میده:

- می دونی سام، من خیلی وقت بود که می خواستم درباره ی مهتا با تو حرف بزنم. می دونی، این دختر...

- آریا گوشیت.

باز مهناز صحبت آریا رو قطع می کنه و من کنجکاو از این که چی می خواد بگه؟ آریا با بیخشدی بلند می شه و میگه:

- اومدم.

کمی بعد حاضر و آماده میاد بیرون و میگه:

- ببخشا داداش، گویا حال یکی از مریضام بد شده و خانواده اش نمی تونن کنترلش کنن. من باید برم اون جا. سعی می کنم زود برگردم.

بلند می شم و میگم:

- ای بابا، برو داداش، عیب نداره.

همراهش تا دم راهرویی که به اتاق خواب ها و در خروجی می خوره میرم. همیشه از ساخت و بافت این خونه خوشم می اومده. اتاقاش رو به حیاط و آسمون پر ستاره بودن و کاملا راحت. وقتی آریا میره برمی گردم و کمی بعد مهتا رو می بینم که در حالی که لباسش رو عوض کرده و اخمی عمیق رو صورتشه از اتاق میاد بیرون. پشت سرش مهناز هم میاد بیرون و میگه:

- مهتا بین، من...

و با دیدن من حرفش رو می خوره و مهتا هم با لبخندی که حس می کنم مصنوعیه میگه:

- این جا چرا ایستادی... عزیزم؟

نه، این جمع داره چیزی رو از من مخفی می کنه. سعی می کنم با سیاست خودم پیش برم. هر چی باشه باید بفهمم. - اومدم دنبال آریا، داشت می رفت.

- خب پس بریم تو.

مهناز دیگه چیزی نمیگه و حالا اونه که اخم کرده. برمی گردم سمتش و میگم:

- مهناز خانم چیزی شده؟ چیزی می خواستید بگید؟

با اون سیاست روانشناسانه اش لبخندی می زنه و میگه:

- نه، بفرما بریم، سرپا خوب نیست.

دستم رو پشت مهتا می ذارم و میگم:

- بریم عزیزم.

وقتی همگی روی مبل ها می شینیم چشم می گردونم تا مینا رو پیدا کنم. اسباب بازیها رو ریخته روی زمین و مشغول بازیه. فارغ از هر چیزی که بین بزرگترها وجود داره.

منتظر نگاهشون می کنم بینم حرفی می زنن یا نه، اما هیچ کدوم اشاره به ماجرا نمی کنن. مهتا سرش به تلوزیون گرمه و مهناز هم تو خودش رفته. انگار نه انگار این دو همون دو تایی بودن که می خندیدن.

- بینم چرا شما دو تا اینق در ساکتید؟

مهتا بی اون که چشم از تلوزیون برداره میگه:

- چی بگیم؟

- هر چی، این سکوت داره کلافه ام می کنه.

مهناز می خنده و میگه:

- بد شد آریا رفت، بین دو تا خانم اعصاب خرد می شه. از خونه بگو سام؟ تا کجا رسوندیش؟

مهتا دخالتی در ماجرا نمی کنه.

- والا دیگه کارهای رنگش مونده، امروز کابینت ها رو هم وصل کردن. می خوام با مهتا بریم دنبال خرید وسایل و کم کم...

لبخندی می زنه و میگه:

- خب خدا رو شکر، پس به سلامتی همه چی جوره.

- آه، همه چی.

همه چی به جز اون موضوعی که امشب عجیب ذهنم رو مشغول کرده. باز ساکت می شیم و من به این فکر می کنم که حتما فردا باید برم پیش آریا. انگار تو این خانواده اونه که فقط می تونه بهم توضیح بده.

سرم رو بلند می کنم و به ساعت نگاه می کنم. آریا هنوز نیومده و دیگه داره کم کم دیر می شه. رو می کنم به مهتا و میگم:
- خانوم، بلند شو بریم!

سری تکون میده و میره سمت اتاق خواب. مهناز لبخندی می زنه و میگه:
- نرید، امشب رو این جا بمونید.

- مرسی، امشب حسابی تو زحمت افتادی.

- این حرفا چیه؟ آریا نبود، بهت بد گذشت.

لبخندی می زنم و میگم:

- اصلا، خیلی هم خوب بود.

در واقع داشتم بهش دروغ می گفتم. از امشب اصلا چیزی نفهمیدم. وقتی فکرم درگیر می شد دیگه هیچ چیزی نمی تونست منو آرام کنه. امشب هم بیشتر با قولی که به خودم داده بودم که فردا حتما از آریا پیرسم سر جام نشسته بودم. این رفتار های جدید مهتا و مهناز و حرف های
نصفه ی آریا منو بدجور مشکوک کرده بود.

مهتا میاد و با دیدنم که سر پا بودم میگه:

- بریم، گوشی و سوییچت رو برداشتی؟

سری تکون میدم و باز از مهناز خداحافظی می کنم. لبم رو گاز می گیرم و سعی می کنم حرف نامربوطی نزنم. باید جوری که شایسته ی یه مرد بود رفتار کنم. بنابراین در حالی که دستم رو بر طبق همیشه دور شونه های مهتا می اندازم حرکت می کنم. مهتا همین که توی ماشین می شینه
میگه:

- خیلی خسته ام، اگه خوابم برد ببخش.

و بعد چشماش رو می بنده. نفسی می کشم. اگه حرف می زد نمی تونستم چی کار کنم؟

ماشین رو جلوی در نگه می دارم و ریموت رو می زنم. مهتا رو رسوندم خونه. خیلی خسته بود و تقریبا کشتون کشتون حرکت می کرد. موقع
خداحافظی هیچ کدوم کلامی به جز خداحافظ به لب نیاوردیم. انگار امشب به جای خوش گذشتن به هر دومون زهر شده بود. با ریموت در رو باز
می کنم و میرم تو خونه. سر بلند می کنم که عینک و گوشیم رو از روی داشبورد بردارم که از توی آینه هیکل یه آدم رو می بینم که چیزی رو،

روی زمین جلوی در می ذاره و تندی فرار می کنه. تعجب می کنم. قبل از این که در بسته بشه از ماشین پیاده می شم و با دیدن یه بسته ی تقریباً متوسط به سمت در میرم. بسته رو بلند می کنم. روش چیزی رو نوشته. خوب که دقت می کنم زیر لب متن روی بسته رو می خونم.

" برای کمک به تو. "

- سام، مادر اومدی؟

با صدای مامان چشمم رو از عنوان بسته می گیرم و در حالی که اون رو، روی صندلی عقب پرت می کنم و در رو می بندم به سمت مامان میرم.

- بله، اومدم مریم خاتون.

- اون چی بود مادر، اون که تو دستت بود؟

- هیچی، مدارک تالار بود.

نمی دونم چرا به مامان گفتم که اون مدارک تالاره، ولی دلم نمی خواست مامان مشکوک بشه به کسی که بسته رو گذاشته جلوی در و بعدم بخواد قصه بسازه.

- آها، مادر شام خوردی؟

- آره، خونه ی خواهر مهتا بودیم. مهناز.

- خب پس، مهتا رو چرا نیاوردی؟

- والا راستش دیگه امشب می خواست بره خونه، منم چیزی نگفتم.

سری تکون میده و میگه:

- باشه، بیا تو پسر، بیا تو عزیزم.

کتم رو تو دستم جا به جا می کنم و به سمت در خونه میرم. با دیدن بابا که داره کانال های تلویزیون رو بالا و پایین می کنه لبخندی می زنه و به سمتش میرم.

" مهتا "

چشم باز می کنم و غلطی توی جام می زنه و پشت سر همه ی این کارام خمیازه ی بلند بالایی می کشم و می شینم روی تخت. بلند می شم و به سمت کمد می رم و شونه و مسواکم رو از توی کمد بیرون میارم و به سمت دستشویی که درش دقیقاً جلوی در اتاقمه میرم و همین که می خوام درش رو باز کنم مهیار از توش میاد بیرون. تعجب می کنم. این چرا این موقع روز خونه است؟ الان باید یه ساعتی از شرکت رفتنش بگذره! با قیافه ی خمار و اخموم همین سوال رو ازش می پرسم.

- تو الان مگه نباید شرکت باشی؟ واسه چی خونه ای؟

از اون جایی که فکر می کنم خونه نیست، با لباس خوابم که تیشرت و شلوارک بود اومدم بیرون. عادت کردم حتی تو سرمای زمستون هم شلوارک بپوشم. سرش رو به سمتم می چرخونه و میگه:

- امروز نمیرم، می خوام مامان رو ببرم دکتر!

اخمام عمیق تر می شه و جلوی اون که داره به سمت اتاقش میره رو می گیرم و میگم:

- چی؟ مامان چش شده؟

- مگه برات مهمه؟

- مسخره نشو، بگو ببینم مامان چشه؟

- یه مدته گردنش درد می گیره، به حدی که شبا ناله می کنه از دردش. نمی تونه بخوابه از درد.

بعدم می ذاره و میره. به جلوم خیره می موم. اون قدر این مدت باهاشون لج کردم که از مامان خبری نگرفتم. اگه محمد جلوم می مرد هم برام مهم نبود. اون قدر ازش بدم اومده بود که... ولی مامان، مامانم کاری نکرده بود که ازش بدم بیاد. وای مادرم، مادر من، مامانم. به سرعت به سمت دستشویی میرم. دیگه تنهاش نمی ذارم. هیچ وقت.

- خانوم محترم، من از روی این دردایی که شما میگی فعلا نمی تونم چیزی رو بگم. شما برو چند تا عکسی که برات می نویسم رو از پایین همین بیمارستان بگیر و دوباره بیا. انشا... که چیز خاصی نیست.

مامان رو آوردیم بیمارستانی که نزدیک شرکت مهیار ایناست. قراره فعلا چند تا قرص به خاطر دردش مصرف کنه تا معلوم بشه علت درد چیه؟ نسخه رو از دکتر می گیرم و مهیار در حالی که به مامان کمک می کنه میگه:

- برو نسخه رو از همین داروخونه داخل بیمارستان بگیر و بیا.

سری تکون میدم و در حالی که نسخه رو می خونم حرکت می کنم. سرم داخل نسخه است و در حالی که خط خرچنگ قورباغه دکتر رو نگاه می کنم و چیزی ازش سر در نمیارم قدم می زنم. جای دقیق داروخونه رو می دونم، چون موقع اومدن از کنارش گذشتم. با برخورد به کسی سرم رو بلند می کنم و درحالی که بازوم رو می مالم میگم:

- آخ.

با دیدن آرش، شوهر رعنا، ادامه ی ناله ام تو دهنم می مونه و میگم:

- آرش؟ این جا؟

اونم متعجب میگه:

- مهتا، چی شده؟

- من این سوال رو از تو پرسیدم. کی رو آوردی این جا؟ حال مامانم خوش نبود آوردیمش این جا.

- واقعا؟

سرش رو پایین می اندازه و ادامه میده:

- حال رعنا خوب نیست. کلیه اش... چند وقتییه هی ناله می کنه و از درد پهلویش می ناله. آوردمش این جا ببینم چی شده؟

متعجب میگم:

- واقعا؟

- آره، من برم، رعنا منتظره.

سری تکون میدم و میگم:

- برو، منو بی خبر نذاریدا، خب؟

- باشه، به همه سلام برسون.

وقتی میره سرم رو تکون میدم و زیر لب میگم:

- این چند وقته از هر کی که کنارم بوده غافل شدم.

به سمت داروخونه میرم و داروهای مامان رو می خرم و این بار به سمت ماشین مهیار میرم. نزدیک ماشین گوشیم زنگ می خوره و با دیدن اسم

سام دکمه ی تماس رو می زنم.

- سلام.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- مرسی، تو چطوری؟

با وجود گذشت چند ماه از عقدمون هنوز نتونستم کلمه ی محبت آمیزی مثل عزیزم یا دوست دارم رو بهش بگم.

- منم خوبم! کجایی؟ خونه ای؟

- نه، مامان رو آوردیم دکتر و الانم داریم بر می گردیم.

- چرا؟ چیزی شده مگه؟

- گردنش درد می کرد.

- خب؟

- هیچی، بعدا برات میگم. من باید برم کمک مامان. فعلا

- باشه، خداحافظ

تماس رو قطع می کنم و به سمت مامان که داره چادرش که زیر پاش گیر کرده رو در میاره میرم و چادر رو از زیر پاش می کشم و مرتب می

کنم. وقتی برمی گردم تا چادر رو بهش بدم، دستم رو می گیره و میگه:

- دلم واسه این مهربونیات تنگ شده بود، من که داشتم کمکت می کردم. چرا با من بد شدی؟

سرم رو می اندازم پایین و کنارش روی صندلی عقب می شینم. حس می کنم کمی از کینه ای که تو دلمه کم شده. انگار نم اشک های مادری که

اون رو شستشو داده. مهیار راه می افته و من در حالی که دارم با گوشی توی دستم بازی می کنم سرم رو بر می گردونم و به مامان که سرش رو

به سمت شیشه خم کرده و داره بیرون رو نگاه می کنه خیره می شم و کمی بعد از لرزش شونه هاش پی به گریه کردنش می برم. اشک تو

چشمام جمع می شه و با تمام غصه ای که روی دلمه سرم رو خم می کنم و روی شونه اش می دارم. شونه ای که خیلی مدته دلم براش تنگ شده.

با رسیدنم به خونه و کمک به مامان برای دراز کشیدن سر جاش، یه دوش می گیرم و بعد از اون در حالی که یه آهنگ با صدای کم می ذارم و به کارهام می رسم. موهام رو با حوله می بندم تا آبش گرفته بشه. در اتاقم رو قفل می کنم و یه لباس آزاد می پوشم و تمام لباسایی که توی کمد دارم رو جمع می کنم. خنده ام می گیره. چند وقت دیگه عروسیمه و هنوز هیچی درست نشده. لباس هایی که رو می خوام رو جمع می کنم. می رسم به لباس هایی که خیلی خوب برام آشناست. یه تاپ دوبنده ی قرمز که پوریا برام خریده بود. به همراه شلوارک لی. احتمالاً فکر کردن که اینا رو خودم خریدم که نریختنش دور. اون موقع که بی دغدغه خرید می کردم از این چیزا زیاد داشتم. چشمم می خوره به قیچی روی میز و تو یه لحظه کاری که دلم رو خنک می کنه می کنم.

کمی بعد به تیکه های لباس خیره می شم و میگم:

- کاری رو که خیلی وقت پیش باید انجام می دادم رو کردم.

لباس رو می ریزم توی کیسه ی زباله ای که کنارمه و بقیه لباس ها رو تو چمدونم می ریزم و چند دست لباسی که به نظرم قدیمیه رو اون جا می ذارم.

تق تقی که به در می خوره باعث می شه بلند بشم و در رو باز کنم، با دیدن مامان که اومده جلوی در میگم:

- چرا از جات بلند شدی مامان؟

- حالم خوبه دختر. ناسلامتی چند وقت دیگه عروسیته، من اون جا بخوابم چی بشه؟ لباسات رو جمع کردی؟

- آره.

- بذار نگاه کنم بینم چی برداشتی، تو که ماشاا... مراعات نمی کنی و هر چی دلت خواست برمی داری.

می خندم و اون در حالی که در چمدون رو باز می کنه و کمی که جست و جو می کنه میگه:

- مهتا، آخه من به تو چی بگم؟ اتو نزده و شلخته پلخته چیدی رفت. برو اتو رو برام بیار و خودتم برو یه چیزی درست کن ناهار بخوریم. بینم

چیزی از آشپزی سرت می شه یا نه؟

مامان چه توقعی از من داره. من شوق و ذوقی ندارم واسه این عروسی.

مادر ساده ی من چی می دونست؟ فکر می کرد من عاشق سامم و دارم براش جون میدم؟ مسخره است. سام فقط برای من یه پشتیبان برای

فرار از جهنم آدمی مثل محمده.

لبخندی برای این که مامان سرش رو از روی صورتم برداره می زنم. لباسم رو عوض می کنم و به سمت در می چرخم. با ورودم به آشپزخونه

مهیار جلوی روم سبز می شه. پوزخندی می زنه و میگه:

- به به، بالاخره یه روز از سامت دست کشیدی؟ امروز جایی نبود که تشریف ببری؟

حرص وجودم رو، روی مهیار خالی می کنم و جویری که مامان نشنوه میگم:

- بین مهیار، به تو هیچ ربطی نداره که من کجا میرم و چرا میرم؟ من هفته ی دیگه از خونه ی لعنتی میرم و اگه هم گاهی بیام این جا فقط به

خاطر مامانه.

- اینه جواب زحمت های من؟

وسط حرفش می پرسم و میگم:

- آره اینه جواب رفتارهای تو و بابا. می دونی چرا؟ چون تو که اوصولا تو شکستن قول لنگه نداری. بابا جونتم که خودش می خواست از شر من راحت بشه. پس دلیلی نمی مونه جز این که به خاطر مامان پیام. حالا از سر راه من برو اون ور می خوام غذا درست کنم.

مهیار تکونی به خودش میدید و میگه:

- من چه قولی به تو دادم که یادم نیست؟

- این دیگه به حافظه ی درپیتت مربوطه.

- مهتا، با من درست صحبت کن!

- مثلاً اگه نکنم چی می شه؟ یکی مثل اون موقع ها می زنی تو گوشم؟ آره؟ بیا بزن! بیا بزن، ولی بعدش جوابت رو خوب بدم. البته نه با گریه ها، با یه حرکت مثل خودت. مرد اون مهتای ضعیفی که همش گریه می کرد. این یکی از یه گرگ هم گرگ تره.

برمی گردم به سمت کابینت ها و چند تا پیاز برمی دارم که خوردشون کنم. وقتی برمی گردم مهیار رفته. خودم رو ثابت کردم. نه خود درون، خود بیرونم رو. خودی که چشم ظاهرشون ببینه. خود که ذهن ظاهر پرست این ها می بینه. باز هم مخفی شده بودم.

" جسارت می خواهد نزدیک شدن به دورترین افکار زنی که روزها مردانه با زندگی می جنگد، اما شب ها... اما شب ها بالشش از حق های زنانه خیس است! آری! جسارت می خواهد. "

" سام "

این روزها درگیرهای خیلی زیادی دارم. برای بهتر شدن کار خونه و سوپرایز کردن مهتا تصمیم دارم خونه رو خودم درست کنم. سه روز مونده تا عروسی. امروز بردمش آرایشگاه برای کارهای مقدماتی عروسی. به خونه ای که حالا کاملاً رنگ شده بود خیره می شم. پنجره ها رو باز می کنم که بوی رنگ بره بیرون. این جا رو قبل از خواستگاری از مهتا برای ساخت و ساز انتخاب کرده بودم و طرح و ایده اش رو از خیلی وقت پیش داشتم. باورم نمی شد که این من بودم که داشتم به تمام اون چیزهایی که می خواستم می رسیدم. قرار بود تا ساعتی دیگه بیان و پرده ها رو نصب کنن. دیروز به کارگری که ساختمون خونه ی مامان اینا رو تمیز می کرد پول داده بودم که بیاد و خونه رو تمیز کنه. همه چیز محیا بود برای درست کردن خونه ای که توی افکارم بود. اما یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود و اون این بود که مهتا هیچ شوق و ذوقی از خودش برای کارها نشون نمی داد. دیگه داشتم از این همه بی تفاوتی می ترسیدم. شلوغی سرم و کارهایی که تو لیستم باعث شده بود که پیش آریا هم نرم و هی امروز و فردا می کردم.

زنگ در به صدا در میاد و به سمت در میرم و در کمال تعجب مهتا رو پشت در می بینم. اون هم با موهایی که به مقدارش به صورت کج از زیر شال توی صورتش ریخته و به رنگ طلایی دراومده. لبخندی به تغییر قیافه اش می ززم و میگم:

- بیا تو خانم.

میاد تو و با لبخندی میگه:

- طاقت نیاوردم که بمونم خونه.

به سمت خونه میره و شالش رو از روی سرش بر می داره. در رو می بندم و منم به دنبالش وارد ساختمان اصلی می شم. خوب همه جای خونه رو زیر و رو می کنه و رنگ اتاق ها رو می بینه. خنده ام می گیره. از رنگ پذیرایی خیلی خوشش اومده. به سمت آشپز خونه میرم و لبخندی می زنم. امروز تمام کارها تموم می شه و چیدمان خرده ریزها می مونه که قراره روز جشن حنابندان، چند نفر که از یه شرکت معتبر بیان و اونا رو بچینن. با این که مهتا می خواست خودش بچینه و اعتراض می کرد به پول هنگفتی که شرکت گرفته اما من راضی بودم. کار این شرکت رو از اون جهت قبول داشتم که کار چیدمان خونه ی محمد رو هم اون به عهده گرفته بود.

" مهتا "

در حالی که روی مبل هایی که چیده شده بود می شینم به حرف رعنا فکر می کنم. دیروز رفته بودم ملاقاتش و بی اون که به سام بگم رعنا نامی توی زندگی من هست. دکتر براش تشخیص نارسایی کلیه داده بود و رعنا به همین خاطر چند وقتی رو باید تو بیمارستان بستری می بود تا براش یه کلیه پیدا بشه و عمل بشه. از همه چی بدتر گروه خون نایاب رعنا بود. گروه خون او منفی. چشمام رو می بندم و به رعنا فکر می کنم. به حرفش که اونم ازم می خواست به سام بگم. می خواست حرف بزnm و من چقدر می ترسیدم. هر روز که می گذره عکس العملش برام ترسناک تر می شه و نمی خوام تا زمانی که مطمئن نشدم حرفی بزnm. خود رعنا می گفت که قبل از عقد و ازدواجشون با همسرش حرف زده و من تا همین الانش هم اشتباه کردم که به سام نگفتم.

صدای صحبت کارگرا که بلند می شه، باعث می شه چشمام رو باز کنم و سر جام بایستم. شالم رو ، روی سرم مرتب می کنم و دستام رو روی سینه ام حلقه می کنم. سام در حالی که داره حق الزحمه ی کارگرا رو پرداخت می کنه بلند بلند باهاشون حرف می زنه و گاهی هم باهاشون شوخی می کنه. این رفتار و روحیه اش رو دوست دارم. زود با همه اخت می شه. حتی اگه اون شخص از خودش کوچکتتر و دارای مقام کمتری باشه. با صدایش به خودم میام.

- عزیزم لطف می کنی از تو ماشین روی صندوق عقب، کیف و یه ساک دستی کوچیک که توش مهره های لوستره برام بیاری؟ الان اون کسی که لوستر رو وصل می کنه میاد.

سری تکون میدم و به سمت در گام بر می دارم. چند تا پله ی ورودی رو رد می کنم و به سمت ماشینش که یه گوشه توی حیاط پارک کرده میرم. در رو باز می کنم و اول کیف مدارکش و بعد کمی بیشتر خم می شم و ساک دستی رو بر می دارم.

کارگرا رد می شن از کنارم و میرن به سمت در. میام ساک دستی مهره های تزینی لوستر رو بردارم که یه دسته اش ول می شه و یکی از بسته های مهره های زینتی پرت می شه کف ماشین. خم می شم که اون بسته رو بردارم که چشمم می خوره به بسته ی پاکتی که زیر صندلی جلو افتاده. اول بسته ی مهره ها رو تو ساک می دارم و اون بسته ی پاکتی رو هم بر می دارم. بالا و پایینش می کنم. نوشته برای کمک به تو. کمی

حرکت می کنم و به خاطر کنجکاوای بیش از حدی که به جونم افتاده ساک رو زمین می دارم و به سمت ماشین می چرخم و قبل از این که در رو ببندم پاکت رو باز می کنم.

با دیدن محتویات درونش دنیا به جلوی چشمم تیره و تار می شه. کی این بسته رو به سام داده که هنوز ندیده؟ هر کی بوده از تمام جیک و پوک من خبر داره. عرق سری از شقیقه هام جاری می شه. نفس هام تند و مقطع می شن و ترس کل وجودم رو می گیره. تصمیم می گیرم که بسته رو نابود کنم. برمی گردم و سام رو پشت سر خودم می بینم. کمی به من نگاه می کنه و میگه:

-اون چیه؟

می خوام انکار کنم و بگم چیزی نیست که دست میاره و بسته رو می کشه. کمی تقلا می کنم که نگیره اما یه دفعه محکم می کشه و میگه:

-چی توشه مگه شیطون که به من نمیدی؟

با دیدن عنوان بسته اخماش میره تو هم و میگه:

-چرا به مدارک من دست زدی؟

بی اون که منتظر جوابی از من باشه دست می بره تا مدارکی که من هول هولی چپونده بودم توش رو دربیاره و مرتب کنه.

"سام"

متنفرم از این که یه نفر به چیزی که مال منه دست بزنه و حالا مهتا این کار مسخره رو انجام داده. مدارک مچاله شده رو از توی پاکت بیرون میارم و تازه نگاهم می افته به کاغذ مچاله شده ی توی پاکت. بعد از چند روز تازه یادم افتاده که پاکتی هم هست. تا نیمه بازش می کنم و کاغذ از دستم می افته. خم می شم و کاغذ رو بر می دارم و نگاهم روی نوشته های درشتش می افته. خم شده سر جام می مونم. کمی بعد کمر خم شده ام بلند می شه و نگاه ماتم نوشته ها رو پی در پی می بلعه. سطر به سطر، خط به خط، کلمه به کلمه رو دنبال می کنم تا بفهمم چی توشه.

"خب آقای مهندس، می خوام امروز برات حقایقی رو روشن کنم، اونم از کسی که ادعا داره باهات صادق، کسی که اتفاقی زیادی برات افتاده و همه رو از تو مخفی کرده. هم اون و هم خانواده اش. مهتا، یعنی زن، تو دختر نیست، باکره نیست، چرا؟ چون اون رو دزدیده بودن..."

نگاه ماتم از روی کاغذ بلند می شه و به مهتایی که ترسیده و با چشمایی خیس نگاهم می کنه می افته. کمی عقب میره و تو جاش جا به جا می شه. صورتش ترس رو فریاد می زنه. چرا چیزی نمیگه؟ چرا نمیگه اینا همش دروغه؟

دوباره نگاهم به کاغذ می افته.

"لابد الان با خودت میگی این حرفا رو از کجا می دونم؟ به بریده های روزنامه ای که زیر کاغذهاست نگاه کن."

نگاهم خود به خود به سمت پاکت میره و دستام بی اراده بریده های روزنامه رو می کشه بیرون و خیره می شه به تیتراهای درشتی که روی بریده ها هست.

"مهتا، حاضر به مصاحبه با روزنامه ها نیست!"

"سرنوشت م. م چه خواهد شد؟"

" پلیس از سرنوشت دخترک دزدیده شده می گوید. "

همین. چیزی از متن روزنامه ها نبود. دوباره نگاهم میره به نامه.

" خب این خانوم گل شما، همین عشق شما، دو بار هم خودکشی کرده. یک بار برای تجاوز های مکرری که بهش شده و یک بار هم برای این که حقایق رو فهمیده. اون حقایق چیزی نیست جز این که خوشگل خانم شما بچه ی خانواده اش نیست. یه بچه ی سر راهی و یتیمه. اگه باز قبول نداری حرفام رو، می تونی از خودش پرسی. از همه مهم تر پدر بزرگ مهتاست که خیلی از حقایق رو می دونه. مخصوصا سر راهی بودنش رو. مدراک بیشتر تو خونه ی اوئه. چیزایی که منم اتفاقی و به تازگی فهمیدم.

من قصدم فقط کمک به تو بود. نمی خواستم گول بخوری و کورکورانه و احمقانه با دختری ازدواج کنی که قصدش فقط فریب دادن و گول زدن توئه و اصلا علاقه ای به تو نداره. "

برگه از دستم سر می خوره پایین و اخمام خود به خود گره می خوره و باز نگاهم توی صورت مهتا می افته. مهتایی که با ترس قدم به قدم عقب میره. پاکت رو پرت می کنم و باز هم چیزهایی از توش می افته بیرون. برام اهمیتی نداره و فقط فقط حرکات مهتا برام مهمه که داره عقب عقب می ره و مهری می زنه بر گناهکار بودنش. حداقل گناهش پنهان کاریشه.

- من احمق بودم مهتا؟

جوابی به من نمیده و همین طور عقب میره. راهش رو با دو قدم بزرگ جبران می کنم و میگم:

- به من بگو چرا منو احمق فرض کردی؟

- من... من... توضیح میدم.

- چی رو می خوای بگی؟ از کدوم دروغت می خوای بگی هان؟

- سام... بین... بین... من بی گناه بودم.

به سمتش میرم و بازوش رو محکم تو دستم می گیرم و میگم:

- چی بودی؟ کجا بی گناه بودی؟

اخماش تو هم میره. انگار دردش گرفته. عصبی تر از اونی هستم که بخوام به درد دستش توجه کنم. بازوش رو می کشم و به سمت ساختمون می برم.

" مهتا "

با پرت شدن روی مبل سعی می کنم خودم رو کنترل کنم تا از روی مبل نیفتم پایین. من از سامی که در حال حاضر جلوی روم بود می ترسیدم. تن لرزونم رو کمی جا به جا می کنم و به اون که به سمتم میاد نگاه می کنم، بی اراده دستم رو جلوی صورتم می گیرم و قبل از این که کاری کنه میگم:

- صبر کن، بی منطق نباش، بذار منم حرف بزنم، محاکمه نکن، صبر کن.

دیگه صدای حرکت نیما، دستم رو از روی صورتم بر می دارم و می بینم که سر جاش ایستاده و دست تو موهاش برده. انگار برخلاف دیگران اجازه صحبت رو به من داده. صدای رعد و برقی که تو آسمون می پیچه باعث می شه نگاه وحشت زده ام به سمت پنجره بچرخه. آسمون سرخ سرخه. دقیقا مثل چشمای سام، طوفانی و خشن.

عقب عقب میره و روی اولین مبلی که می بینه می شینه. سر جام می شینم و به چهره اش نگاه می کنم.

شده تا به حال بخوای یه کار مهم انجام بدی و هی بهش فکر کنی و یه استرسی بگیری که با هیچ چیزی قابل رفع نیست، من همون حال رو دارم و کار مهمم گفتن چیزهایی بود که عذابم می داد. گوشیش زنگ می خوره. دستاش رو با حالی عصبی تکون میده و با اخمایی که ترسناکش کرده رو به من میگه:

- بگو، هر چی رو که باید بدونم بگو.

لرزون و با ترس میگم:

- گوشیت.

تو یه چشم به هم زدن گوشی رو بلند می کنه و محکم می کوبه به دیوار. صدای کوبیدن گوشی تو فضای خالی خونه می پیچه و ترس و اضطراب تو وجودم بیشتر می شه نگاهم می مونه به گوشی. انگار بعد از خوردن به دیوار افتاده رو مبل، فقط باتریش از جا در اومده. دیگه صدایی جز رعد و برق تو خونه نیما. سرم رو پایین می اندازم تا اون جفت چشم ترسناک رو نبینم و میگم:

- نمی دونم کی اون حرفا رو بهت زده. نمی دونم کی خواسته زندگیمون رو خراب کنه، اما هر چی گفته راست گفته...

میگم و میگم و همراه با هر جمله ای که میگم، انگار اون روزها رو زنده می بینم. همراه هر جمله ای که میگم، هم زمان با بارش بارون ابرهای چشم منم می بارن و من وقتی دست از حرف زدن بر می دارم که چشمم از شدت گریه می سوزه و باد کرده. تمام مدت سرم رو پایین انداختم و فقط از سام دو تا دست می بینم که مبل رو فشار میده و چنگ می زنه.

نگاهم می چرخه به سمت شیشه و می بینم که بارون شدید تر شده و با شدت بیشتری می باره. آرام به سمت سام می چرخم و در کمال تعجب چشمای اون رو هم خیس از اشک می بینم، تن خشک شده ام رو تکونی میدم و میگم:

- حالا تصمیم با خودته، اما به همون خدایی که اون بالاست من بی گناه بودم سام.

- چرا از اول به من نگفتی مهتا؟ من این رو می خوام بدونم، چرا تو و پدرت منو احمق فرض کردین؟

- من... من می ترسیدم.

- د لعنتی یه کم به من فکر می کردی!

از یادآوری اون روزها اعصابم به هم ریخته. خیلی تلاش کردم که فراموششون کنم و حالا دوباره برام زنده شدن. می پرم به سام و میگم:

- مطمئنی اگه می گفتم بازم می موندی با من؟ آره؟ تو...

مثل من فریاد می زنه و میگه:

- اون الان مهم نیست، من می خوام بدونم.

- چی چی رو مهم نیست؟ تو جای من بودی که این حرف رو می زنی؟ هه! چه راحت میگه مهم نیست. تو ابروت رفته؟ تو بودی که کل فامیل

طردت کردن؟ تو بودی که همه پشت سرش حرف زدن؟

- نه، جای تو نبودم اما برام زور داره یکی دیگه از همه چی تو خبر داشته باشه و من که از همه بهت نزدیک ترم و مثلا عنوان شوهرت رو دارم الان اینا رو بفهمم.

بلند می شم. سرم گیج میره. دوباره داد می زنه:

- کجا میری؟ جواب منو بده.

و به سمت میاد و بازوم رو می گیره. بازوم رو از دستش می کشم بیرون و میگم:

- چی رو؟ ولم کن لعنتی. تو هم مثل بقیه ی مردایی. یادته روز عقد چطور منو بوسیدی؟ من حالم از تمام مردا بهم می خوره، تو هم مردی، پس از تو هم متنفرم.

چک محکمی که تو گوشم می شینه باعث می شه ساکت بشم. دستم رو روی صورتم می دارم و خیره به سام نگاه می کنم.

- مهتا، منو دیوونه نکن. تو فقط به خاطر این که از خونه ات فرار کنی اومدی با من عروسی کردی و حالا هم میگی از من متنفری؟ خیلی رو داری، برو از جلوی چشمام دور شو. برو می خوام فکر کنم. سرم داره می ترکه. از خونه و از جلوی چشمام برو. دوباره بغضم می ترکه و میگم:

- دیدی، تو هم منو داری از خودت می رونی. مگه گناه من چی بود؟ مگه تقصیر من بود که یه عده با برادر ناتنیم دشمنی داشتن؟

- برو بیرون، از این جا برو بیرون. هیچی نگو که حرفات بیشتر عصیتم می کنه. برو!

کیفم رو بر می دارم و به سمت در میرم. قبل از این که در رو ببندم، نگاه دیگه ای به سام می اندازم. وسط خونه مونده و به نقطه ای خیره شده. در رو می بندم و به سمت حیاط میرم. قطرات بارون که روی تنم می شینه باعث می شه بلرزم. دنبال نیومد. اونم منو تنها گذاشت.

چند ساعتی می شه که زیر بارون قدم می زنم. بارونی که حالا آروم شده و تنم رو خیس خیس کرده. گوشیم یه ریز زنگ می خوره و آسمون تاریک تر از قبل شده. اصلا نمی دونم کجا هستم و دارم کجا میرم؟ موهایی که کج روی صورتم ریخته حالا چسبیده به صورتم و گوشم. دستام رو، روی قفسه ی سینه حلقه می کنم تا کمتر از سرما بلرزم. لباس گرمی تنم نیست. یعنی اصلا این هوا رو پیش بینی نمی کردم، هه! من حتی فکر این که سام بفهمه رو هم نمی کردم.

می لرزم و یاد حرف های سام که می افتم بیشتر گریه ام می گیره. یا چکی که ازش خوردم. یاد حرف هایی که خودم بهش زدم. همه چیز رو خراب کردم. همه چیز رو. کنار خیابون می ایستم و چند دقیقه بعد پژو پارس مشکی رنگی جلوی پام می ایسته. آروم خم می شم و میگم:

- ببخشید آقا دربست می برین؟

مردی تقریبا سی و خورده ای ساله در حالی که لباس مشکی تنش و اخمی کرده میگه:

- بله خواهر.

با اینکه به این جماعت مذکر اطمینان ندارم اما مجبورم. دارم یخ می زنم. روی صندلی عقب می شینم و در حالی که تو خودم مچاله می شم گوش

می سپارم به نوحه ای که از تو ماشین پخش می شه. انگار مرد عزاداره. این وقت سال که نه محرمه و نه روز شهادت. پس حتما غم بزرگی تو سینه اش، مثل من، مثل من حالش خرابه، مثل من بغض داره، مثل من خراب و داغونه.

نیم ساعت بعد این منم که جلوی خونه ی آریا اینا ایستادم. مرد ازم پولی نمی گیره و فقط میگه:

- برای روح خواهرم دعا کنین، پول نمی خوام.

همین و بس. زیر لب برای خواهرش صلواتی می فرستم و زنگ در رو می زنم اما کسی جواب نمیده. چندین و چند بار و باز هم تلاشم بی نتیجه می مونه. جلوی در خونه می شینم و سرم روی زانو هام می ذارم. بارون دیگه قطع شده اما باد سردی که می پیچه باعث می شه لرزش بدنم بیشتر بشه. فکر این که سام می خواد چی کار کنه یه لحظه هم رهام نمی کنه. اگه عروسی به هم بخوره، اگه بخواد ازم جدا بشه، من دیگه تو اون خونه نمی مونم. وای خدایا، کی بهش گفته؟ کی زندگیم رو خراب کرد؟

بغضم باز می ترکه. باز گوشیم زنگ می خوره و باز من جواب نمیدم. تکیه میدم به دیواری که در اثر بارون خیس و سرده و چشمام رو می بندم. حتی مغازه ای که رو به روی خونه ی آریا ایناست هم بسته و کسی تو خیابون نیست. شب با تمام سکوت خودش ناظر بی پناهی دختریه که از تمام عالم و آدم رونده شده. شب با تمام ترسناک بودنش حالا تنها حامی دختریه که غم عالم رو شونه هاش سنگینی می کنه. شب، حالا مادریه که من رو تو آغوشش داره. تنم می لرزه. خوابم میاد، پلکای سنگین و دردناکم رو می بندم. داغ می کنم، تو اون سردی هوا داغ می کنم. یه ماشین با سرعت می ایسته. صدای قدم هایی که به سرعت به سمتم میاد رو می شنوم و نمی تونم پلک هام رو باز کنم. خوابم میاد. شب داره نوازشم می کنه. می خوابم. دستی روی شونه ام می شینه و من رو تکون میده. مثل تکون های مادری که می خواد بچه اش رو بخوابونه.

- مهتا، مهتا، باز کن چشمت رو قربونت برم.

سرم به سمت عقب میره.

- بیا این ور، بذار بلندش کنم و ببرمش تو. این جا هوا سرده، چند ساعت این جا بوده؟

دستی من رو به آغوش می کشه. آغوشش گرم گرمه.

- این چرا انقدر تنش سرده؟

ولی تن اون گرمه. چقدر خواب خوبه، خواب رو دوست دارم. صدای لالایی هایی که یه روزی مامان برام می خوند تو گوشمه.

" لالایی های ما ماهه

بدون ناله و آهه

بخون لالایی و خوش باش

که عمر غصه کوتاهه. "

" سام "

با صدایی خسته میگم:

- ایرادی نداره یه سیگار بکشم؟

- راحت باشید آقا، چی میل دارید؟

- یه فنجون قهوه ی تلخ. خالی.

تلخ مثل حال این روزهای من. تلخ مثل حرف های مهتا، تلخ مثل زهر. مرد میره و من می مونم اعصابی که داره نابود می شه از درد حرفایی که شنیده. پک محکمی به سیگار می زنم و دوباره و چند باره به حرف های مهتا فکر می کنم. صدای ویبره ی گوشیم به گوش می رسه و اسم آریا روی صفحه نقش می بنده. موقع اومدن تکه هاش رو به هم وصل کرده بودم. صفحه اش یه ترک بزرگ برداشته، اما بازم می تونم ببینم چی نوشته. بی توجه می شم بهش. باز هم زنگ می زنه، صدای ویبره اش روی اعصابمه، با صدای سرد و تا حدودی هم عصبی میگم:

- بله؟

اولش حرف نمی زنه، ولی بعد با کمی حرص و اضطراب میگه:

- الو، سام؟ کجایی تو؟

- حرفت رو بزن آریا؟ چی کار داری؟

- بیا این جا، مهتا رو بیهوش جلوی در پیدا کردم. داره تو تب می سوزه. مرد حسابی، زن تو، این وقت شب جلوی در خونه ی من با این وضع...

- خب میگی من چی کار کنم؟

متعجب میگه:

- یعنی چی؟ این حرفا چیه می زنی؟ اون زن توئه.

بغضم می گیره، بده مرد بودن. مرد نباید گریه کنه. مرد نباید بغض داشته باشه. مرد باید غصه هاش رو بریزه تو خودش. منم مردم، همون مردی که مهتا ازش متنفره! ولی من امشب می خوام با تمام مرد بودنم گریه کنم. مردا هم دل دارن. مردا هم می شکنن. منم شکستم.

- پشت خطی؟

- آره هستم، آریا روی من حساب نکن. زنگ بزن به باباش. من نمی تونم پیام.

می خوام گوشی رو قطع کنم که میگه:

- چی میگی تو؟ بهت می گم بیا این جا!

بی توجه به حرفش گوشی رو قطع و بعدش هم خاموشش می کنم. دروغ گفتم. دو قطره اشک از چشمام می ریزه پایین و شکستم رو با تمام وجود حس می کنم. دو روز مونده به روزی که همیشه آرزوش رو داشتم و حالا... چرا این جوری شد؟

اگه از من متنفر بود چرا باهام عروسی کرد؟ یعنی باور کنم فقط به خاطر فرار از حرف مردم بوده؟ حرصی از جام بلند می شم. اونا باید به من توضیح بدن. همونایی که فکر می کردم خانواده ی دوم منن. اما انگار اشتباه کرده بودم.

" مهتا "

دستمالی رو که دور سرم بستم رو باز می کنم. هنوزم سام هیچ سراغی از من نگرفته. نه زنگ و نه اومدنی. حتی اون شبی که داشتم توی تب می سوختم. امروز آریا بهم گفت که دیروز به همه ی مهمونا خبر از بهم خوردن عروسی داده. گفته سام بهش زنگ زده و گفته که به هم بزنه. گفته به فامیل بگیم که نیان. هنوزم اشکام قطع نمی شه. سردردم بیشتر شده، به حدی که دوست ندارم از جام و از کنار همدم تکون بخورم. سخته نه؟ این که آدم توی اطرافیانش یه درخت بید مجنون رو بذاره برای همدمش. یه درخت نوپا. خیلی سخته که آدم هم زبونی تو اطرافیانش براش نباشه و بعد کنار یه درخت بشینه و حرف بزنه و اشک بریزه! سخته میون آدم هایی که همه میگن حرف بزنی باشی و وقتی حرف می زنی همه بگن دیدی من گفتم. حتی با تمام ادعاهایی که دارن باز سرکوفت و سرکوفت.

امروز روز عروسیم بود. من باید الان آرایشگاه می بودم. صورتم از درد حرف های آشناهای غریب پر از اشک می شه. دستی روی شونه ام ژاکتی می اندازه و میگه:

- باز که تو این جا تو هوای سردی؟ تازه خوب شدیا، بلند شو دختر.

اشکام رو پاک می کنم. صدای زنگ من رو از جواب دادن خلاص می کنه و مهناز میره که در رو باز کنه. کمی بعد صدای داد محمد تو خونه می پیچه.

- کجاست این دختره ی احمق؟ بگو بیا بیرون تا بهش حالی کنم یه من ماست چقدر کره داره! مهتا؟! بیا بیرون ببینم.

بلند می شم و کمی نگاهش می کنم. هنوز من رو ندیده. مهناز آروم به من علامت میده که بیرون نیام و سعی می کنه کمی محمد رو آروم کنه.

- بابا جان! قربونت برم، آروم، تقصیر مهتا نبوده به قرآن.

در حالی که چشم از خونه بر نمی داره با فریاد میگه:

- اگه تقصیر اون نیست پس تقصیر کیه؟ احمق معلوم نیست چی گفته که پسره پریده! چی گفته که من که پدرشم دوباره شرمنده شدم تو دوست و آشنا؟ بیا بیرون دختره ی نفهم.

میرم بیرون و میگم:

- خوب کردم. اصلا الان سبک شدم.

مهناز هینی میگه و محمد به سمت من می چرخه. می خواد بیاد سمتم که مهیار که همراهشه و مهناز جلوش می ایستن. مهیار حرفی نمی زنه. یه جوری نگاهم می کنه. پوزخندی می زنه و میگم:

- ولش کنید بیاد جلو ببینم می خواد چی کار کنه؟ بیا، بیا محمد خان. بیا بزنی تو گوشم، بیا کتک بزنی، ولش کنید دیگه.

فریاد می زنه و میگه:

- دختره ی نفهم، چی می گی تو؟ چی کار کردی خیره سر؟ خاک بر سرت. الان دیگه می مونی ور دل خودمون و آخرشم دیگه کسی نمی گیردت. توی احمق...

جوش میارم. از این همه توهین و تحقیر جوش میارم.

- چی؟ هان؟ من احمق چی؟ زوری شوهرم دادی، باید فکر چاک و بست دهن این و اون رو هم می کردی! فکر می کنی من گفتم؟ آره؟ یکی بهش نامه داد و زندگی مثلا دخترت رو خراب کرد. د اگه چیزی شده همش تقصیر خودتونه. براش از بریده های روزنامه هایی فرستاده بودن

که از من نوشته بودن. بفهم که من نخواستم زندگیم رو خراب کنم. اصلا تو کجا بودی؟ تا الان کجا بودی؟ چرا همش به جای این که بشی مرحم دلم می شی زخم و ناخوشی دلم؟

دیگه تکون نمی خوره. همه با تعجب به منی که از شدت فریاد گلوم به سوزش افتاده نگاه می کنن. به سختی ادامه میدم:

- می بینی؟ با خودخواهیت چه به روزم آوردی؟ هر روز جنگ و هر روز دعوا. من ازت راضی نیستم محمد خان، از پدر و مادرم هم شاکیم، از خدا هم شاکیم که چرا روز خوش ندارم. می بینی؟ این منم! این منم که به این فلاکت افتادم. برو یقه ی اون رو بگیر که باید... تو مهیار خان، تو محمد خان، اصلا دنبال این رفتید که ببینید پلیس تو به سال چی کار کرده؟ تو رفتی تا ببینی که پلیس اون عوضیا گرفته؟ خسته ام کردید. دست از سرم بردارید. منم آدمم، به قران آدمم، چقدر بکشم؟ چقدر از دست شماها بکشم؟ تو این سه روز از بس به خونه ی مهناز زنگ زدن تا ببینن چی شده روانی شدم. یه مشت خاله زنگ زنگ زدن و میگن چی شد؟ چرا عروسی مهتا بهم خورد؟ چرا این شد؟ چرا اون شد؟
حالم به شدت بد شده. کمرم تا می شه و روی زمین می شینم. زمینی که در اثر بارون خیسه. مهناز میاد کنارم و به حرف میاد:
- راست می گه بابا، برو، از این جا برو دست از سرش بردار. بذار آرامش داشته باشه.

- من؟ خوشم باشه! چی کار کردم مگه؟ این...

- چه اینی بابا؟ برو و بذار یه کم به خودش باشه. شماها با این رفتار تون مجبورش کردید که اون کار احمقانه رو بکنه و جواب مثبت به اون پسره بده. اولش هی رفتی مطب آریا و گفتی مهتا رو بفرست بیاد خونه، هی گفتی دیگه من پشیمون شدم، اومد خونه و اون جا بعد یه مدت شد جنگ اعصاب براش. بابا تو چند رنگ عوض کردی برای این بچه؟ به حدی رسید که هیچی برای من و آریا هم نمی گفت. نمی گفت اون جا چش شده. من احمق فکر می کردم خوب می شید با هم. برو بابا، برو.

سرم روی شونه ی خواهرمه و هق هق می زنم. دوباره و بعد از ساکت شدن مهناز سر بلند می کنم و میگم:

- می دونی؟ اصلا می دونی چه به سرم اومده؟ سامی که از گل نازکتر به من نمی گفت کوش؟ کجاست؟ شبی که تب کردم من رو ول کرد. شبی که با تمام وجودم بهش احتیاج داشتم رفت. کی زندگیم رو خراب کرد آقای مثلا پدر؟ یادته خواهر زنت چقدر با من دشمنی داشت؟ یه زنه! از جنس خودمه! اما یه روح پلید داره! چرا با من لجه؟ چرا هر جا میرم دنبال اینه که از زندگی من سر در بیاره؟ حتما نامه هم کار اون و پسر بدتر از خودش. تو پدری؟ تو ادعا داری پدری؟ آره؟ الان به من ثابت کن که پدری! ثابت کن و برو حق من رو از اونایی که این بلا رو سر من آوردن بگیر. اون موقع به جای محمد بهت میگم بابا. از جون و از ته وجودم میگم بابا. اون موقع ثابت می کنی که پدری. تو نماز می خونی! قرآن می خونی! مکه رفتی! کربلا رفتی! حاج محمد، حاج آقا، بزرگ، معتمد محل، عزیز دل همه، تویی که دوست داری همه بهت احترام بذارن، چرا حق من رو خوردی؟ تو اون قرآنی که خوندی اینا رو نگفته؟ چرا این همه من رو اذیت می کنی؟ مگه دختر بودن من یعنی گناه؟ می دونی قاطی این همه زنگ زدنا امروز کی زنگ زد؟ می دونی آقا؟ تو می دونی شازده؟ مادر سام! می دونی بهم چی گفت؟ می خواست من رو بیره آزمایش این که دخترم یا زن؟ شماها کجا بودید اون لحظه که خرد شدن من رو ببینید. برید، الانم برید، خسته ام کردید، برید و فکر کنید من مردم. من مردم اصلا. بذارید به درد خودم بمیرم.

- مهتا، ولی...

حرفش رو ادامه نمیده و عقب عقب میره. حق داره، تا به حال کسی این جور باهاش حرف نزده. کمی بعد صدای به هم خوردن در حیاط خبر

از رفتنش میده.

" سام "

به خودم تو آینه نگاه می کنم، آینه ی خونه ی خودم. اون روز بعد از اومدن از خونه ی پدر مهتا، هه... دیگه دستم نمیره بابا صداش کنم. اومدم این جا. به همه ی اونایی که قرار بود بیان تا خونه رو درست کنن زنگ زدم و همه چیز با سرعت بیشتری آماده شد، جهاز مهتا رو که از قبل توی زیرزمین خونه گذاشته بودن، یعنی از قبل از اون روز شوم. کارگرا آوردنش بالا و خونه حالا شکل و شمایل یه خونه ی خوب رو گرفته که صد البته این فقط ظاهر ماجراست. مهتا به من دروغ گفته، این چیزی بود که تو این مدت از ذهنم می گذشت و حالام می خوام کاری رو انجام بدم که به نظرم درسته. دیشب به مامان گفتم و اون قراره امروز بره دنبالش و بیاردش بیرون. دیگه مهتا اون روی خوب من رو نمی بینه. نه تنها اون، بقیه هم همینطوری می شن. اولش خیلی رو این فکر کردم که طلاقش بدم، اما دیدم طلاق دلم رو خنک نمی کنه. پس چه بهتر که کاری رو می کردم که شاید اون ته ته های دلم می گفت.

نگه داشتن همیشگی مهتا.

بذر کینه توی دلم رشد کرده، اون نباید من رو فریب می داد. هر اتفاقی هم که براش افتاده بود رو باید می گفت. باید! من حق داشتم که بدونم. قرار بود یک هفته ی پیش ببرنش برای آزمایش. گرچه برام دختر بودنش مهم نبود چون قدیمی فکر نمی کردم. دل من چرکین بود از دروغی که به من گفته بود، از اون همه ادعای این که از من خوشش اومده، دل من از همه ی اینا چرکین بود. بنا به دلایلی اون روز به مامان اجازه ی رفتن به دنبال مهتا رو ندادم. هر چند اون از خدایه که مهتا رو طلاق بدم. نمی دونم کی با مهتا دشمنی داره که زنگ زده و همون چیزهایی که می دونسته رو به مامان هم گفته. البته مامان حرفی به کسی جز من نزده و از تصمیم منم فوق العاده ناراضیه، ولی مهم خود منم و اون چیزی که می خوام باید باشه. حالا می فهمیدم مهتا چرا به من نمی گفت دوست دارم. همیشه در مقابل دوست دارم های من سکوت می کرد و من احمق می داشتم به پای خجالت. پوف! خدایا دارم دیوونه می شم.

جلوی خونه ی سام می ایستم و بعد پیاده می شم. می خواستم مامان بره، ولی بعد دیدم بهتره آریا هم توضیحاتش رو بده. از هر کسی توقع نداشتم، از اون خیلی داشتم. حداقل به حساب دوستیمون باید به من می گفت چی شده.

زنگ رو می زنم. کمی بعد صدای قشنگ مبینا توی گوشی می پیچه:

- کیه؟

- باز کن عمو، منم.

با همون ذوق بچه گانه و به عادت همیشه میگه:

- عمو اومدی!

و بعد در رو باز می کنه. کمی بعد میگه:

- عمو بیا.

خنده ام می گیره، اما با ورودم به حیاط جمعش می کنم. آرام و جدی قدم بر می دارم و خیره می شم به زمین. به پله های ورودی که می رسم دو تا پا جلوی چشمم می بینم. مهنازه، اخمی می کنم و منتظر نگاهش می کنم.

- به به، داماد، لطف کردی بعد از دو هفته اومدی. الانم نمی اومدی.

- برو صداش کن بیاد.

- چی کارش داری؟ بسه! خسته اش کردین شماها.

- مهناز خانم، تو کار زن و شوهر دخالت نکن. برو و صداش کن بیاد بریم.

- کجا؟

- همون جایی که دو هفته پیش می خواستم برم.

- اون زننه، یعنی تو بهش اعتماد نداری؟

- می دونی، قدیما خوب می گفتن، طلا که پاکه، چه منتش به خاکه؟ آگه این خواهر محترم شما مشکلی نداره، پس نباید بترسه.

مهناز سری تکون میده و میگه:

- برات متاسفم، ولی سام، همین جا دارم قسم می خورم. آگه اذیتش کنی و بیشتر از این ناراحتش کنی به خداوندی خدا قسم خودم بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. مهتا تازه داشت حالش خوب می شد که به لطف بهم زدن مسخره ی شما دو هفته است که تو رخت خواب افتاده و بلند هم که می شه می زنه زیر گریه. بین چقدر بهش فشار اومده که وقتی من میرم تو اتاق، اشکاش رو پاک می کنه تا نفهمیم گریه کرده. بفهم اینا رو. کمتر اذیتش کنید.

و بعد بی اون که منتظر جوابی از من باشه میره. کمی بعد در حالی که کج راه میره بر می گرده. با خروجش از در تازه مهتا رو می بینم و با دیدنش نفسم حبس می شه. این اون مهتایی که از خونه ی من گذاشت رفت نبود. با بغض نگاهم می کنه و میگه:

- من نیام.

دوباره خشم وجودم رو می گیره اما سعی می کنم در عین جدیت آرام باشم، با خشکی میگم:

- شما با من هر جا که گفتم میای.

- نمی خوام.

- بین مهتا، من الان آرامم، کاری نکن دوباره عصبی بشم.

میام ادامه ی جمله ام رو بدم که مامان در حالی که میاد تو حیاط میگه:

- سام!

با دیدن مامان حرفم رو قورت می دم و میگم:

- برو تو ماشین مامان جان، الان میایم.

با دیدن مهتا بهم جوابی نمیده، بر می گردم سمت مهتا و می بینم که اون سرش رو انداخته پایین و حرفی نمی زنه. کمی بعد بدنش به سمت پایین خم می شه که میرم جلو می گیرمش و میگم:

- مهناز، مانتوش رو بیار. همین شلوار که تنش مناسبه، یه شال هم بیار.

مامان آروم آروم جلو میاد و میگه:

- سلام عروس.

سرش رو بلند می کنه و با دیدن مامان به آرومی و با صدایی ضعیف میگه:

- سلام.

در حالی که کمک می کنم روی سکو بشینه میگم:

- مهناز یه لباس گرم بیار.

مهناز لباسا رو وسط حال پرت می کنه و با یه آب قند برمی گرده و آروم در حالی که کنارش می شینه میگه:

- بیا فدات بشم، بیا قربونت برم، اینو بخور، به کم جون بگیر. این چه وضعشه آخه؟

با دیدن مامان میگه:

- سلام خانم رهیاد.

مامان سری تکون میده، دل رحمه. تنها چیزی که مثل من آزارش میده دروغه و کسی هم که این کار رو بکنه از چشمش می افته. همین طور که

کار مهتا آزرده خاطرش کرده. چیزی که این وسط برای مهتا خوب شده اینه که من به مامان نگفتم تمام حرف ها راسته و فقط گفتم که من شک

کردم به مهتا. اگه بفهمه مهتا خودش اعتراف کرده...

کمی که آب قند می خوره، لیوان رو پس می زنه و بلند می شه. آریا خونه نیست انگار. دست مهتا رو می گیره و میگه:

- بریم لباست رو بپوش.

سرم رو بر می گردونم و میرم تو حیاط و لحظه ای بعد مهتا میاد. کفاشاش رو پاش می کنه و به آرومی میاد. این بار دیگه تلاشی برای گرفتنش

نمی کنم. مهناز هم چادری سر می کنه و دنبالمون میاد. مبینا که از اول لب در ایستاده با رفتنمون میره تو خونه. از حرف های بدون خنده ی من

و مادرش ترسیده. این قدر از حرف های مهناز کفری شدم که با دیدن بچه عکس العملی نشون ندادم. وقتی هر چهار نفر کنار ماشین می

ایستیم، مهتا نفس نفس می زنه. خیلی ضعیف شده. بی اون که از مهناز خداحافظی کنم پشت فرمون قرار می گیرم و باز هم کمکی به مهتا نمی

کنم.

" مهتا "

باز هم با کمک مهناز می شینم تو ماشین و بغضم رو فرو میدم. سامی که جلوی روم دیدم برام غریبه. آهنگ شادی رو می ذاره و بی توجه به من

که عقب نشستم راه می افته.

مادرش زیر دستم رو می گیره و راه می افتم. دوباره فشارم افتاده، اگه مادرش نبود الان افتاده بودم. کمک می کنه روی یه صندلی بشینم و به

سمت منشی میره. به آرومی به منشی میگه:

- رهیاد، وقت گرفته بودم برای عروسم.

منشی توی کامپیوترش می گرده و بعد میگه:

- یه کم دیر کردید یه مریض فرستادم، اون اومد شما برید تو.

مادرش تشکر می کنه به سمت که میاد سرم می اندازم پایین. کنارم می شینه و میگه:

- ازت توقع نداشتم عروس.

جوابی نمیدم و اون دوباره میگه:

- من تو رو جای سامیه می دونستم، حقیقت رو اون وقت باید از دهن یکی که نمی دونم کیه بشنوم؟ دوست نداشتم زندگیت با سام ادامه پیدا کنه

اما چه کنم که نتونستم برای طلاق راضیش کنم. یک پا روی حرفش ایستاده. این چند وقت خیلی حرص خوردم از این که عروسی بهم خورد. بد

کردی عروس. بد.

با حرفاش سرم رو بلند می کنم و در حالی که بغضم رو قورت می دم میگم:

- من... من...

- هیچی نگو عروس، ساکت.

اون هم با من بد تا می کنه. اون هم از من بدش اومده. نمی فهمم معنی این رفتار سام رو؟ برای چی نمی خواد طلاق بده؟ کمی بعد منشی اسم

رهیاد رو می خونه و اون در حالی که بلند می شه میگه:

- بریم تو.

دنبالش میرم. دارم داغون می شم.

با بلند شدنم از روی تخت دکتر هم پرده رو کنار می زنه و میگه:

- خب، خانم رهیاد، عروس شما دختره.

روی صندلی می شینم و دکتر ادامه میده:

- این جور که نشون میده هیچ رابطه ای با کسی نداشته و...

سری تکون میده و آروم چیزی به مریم خانم میگه که نمی شنوم. بلند می شم و میرم بیرون. کمی بعد مریم خانم هم دنبالم میاد. دیگه دارم کم

میارم. از وضعی که کردم و ترسم از این که دکتر بفهمه من قبلا دختر نبودم حالم بدتر شده. دو روزه که هیچی نخوردم و ضعف کل بدنم رو

گرفته. سر پله می ایستم و به پله ها خیره می شم. پله ها رو دو تا می بینم. خم می شم به سمت پایین و تو دلم میگم یا خدا که دستی از پشت

می گیرتم. صدای یا خدای اونم می شنوم. مریم خانمه. به آرومی میگه:

- این جا بشین من برم بگم سام بیاد کمکت.

خودش پله ها رو تند تند میره پایین. کمی که حال بهتر می شه دوباره بلند می شم و یواش یواش پله ها رو می رم پایین. در مطب بسته است و کسی من رو نمی بینه که کمکم کنه. دو پله پایین نرفتم که دوباره احساس می کنم همه جا تار می شه و قبل از این که بیفتم این بار دستای سامه که من رو می گیره و آروم میگه:

- کله شق احمق.

نایی برام نمونده که این توهین رو جواب بدم. تو آغوشش که قرار می گیرم، ناخودآگاه تمام اجزای بدنم منقبض می شه. چشمام بسته است. نمی خوام چشمم به صورت عصییش بیفته و باز چیزی بگه که تا ته وجودم رو بسوزنه. صدای مادرش به گوشم می رسه.

- برو براش یه نوشیدنی گرم بگیر.

- باشه، الان، دکتر چی گفت؟

توی لعنتی که می دونی دکتر چی گفته؟ دیگه چرا می پرسی؟

- والا... گفت باکره است. من شرمنده ی این دختر شدم.

سام حرفی نمی زنه و من رو می شونه روی صندلی. چشم که باز می کنم می بینم روی صندلی جلو قرار گرفتم. کمی بعد با یه کیسه ی شیر کاکائو و یک برمی گرده و بی حرف به سمت می گیره. منم بی اون که تشکری بکنم ازش می گیرم.

مادرش رو که می رسونیم رو می کنه سمت من و با یه لحن جدی میگه:

- و اما شما مهتا خانوم، آبروت رو جلوی خانواده ام نبردم. نمی خواستم هم بهشون بگم، اما یکی به مامان زنگ زده و این حرفا رو گفته. نتونستم جلوش رو برای این که با من بیاد بگیرم. همه جا پخش کردیم که یکی از آشنایای مادریت مرده و عروسی به این خاطر بهم خورده. خوبه، پس آبروت نرفت.

نفس عمیقی می کشم و اون بعد از مکثی ادامه میده:

- اما می رسیم به بحث زندگی مشترکمون، الان می ریم خونه و شما هر چیزی که می خوای برمی داری و با هم حرکت می کنیم به سمت خونمون. شما وظیفه داری نقش یه خانم خوب رو برای من بازی کنی. منم هر چیزی که باشه رو تامین می کنم اما از من توقع یه زندگی گرم رو نداشته باش. اگه از اول به من حقیقت رو می گفتی، این جور نمی شد، ولی حالا باید بکشی.

این که از من متنفری ربطی به من و انجام وظایف نداره، تو زن منی و باید با من زندگی کنی.

بر می گردم سمتش و میگم:

- ولی...

- ولی و اما و اگر هم نداریم. چیه؟ چرا اون جور نگاه می کنی؟ مگه این همون چیزی نبود که تو می خواستی؟ فرار از اون خونه ی جهنمی و در نهایت فرار از حرف مردم؟ هوم؟

حرفاش پر از طعنه و تیکه است. خوب می دونه چطور به خاطر حرفم من رو بسوزونه.

با دیدن خونه لبم رو گاز می گیرم. یه ترس ناشناخته از دیدنش رو لبم می شینه. این جا همون خونه ایه که چند وقت پیش براش نقشه ها داشتم و حالا با دیدنش می ترسم. چقدر زمان مهمه. جلوی زبونم رو می گیرم که بهش حرفی نزنه. هنوز یادمه صدای داد هایی که بر سر مامان می زد. وقتی رفتیم خونه تا به قول خودش وسایل هام رو جمع کنیم، مامان با محافظ گردنی که به گردنش بسته بود در رو باز کرد، از دیدنش وحشت کردم. گردن دردش این جوری نبود، وای خدا!! با دیدن سام در کنار من گفت:

- به چه جراتی تو دوباره پات رو این جا گذاشتی؟ تو خجالت نمی کشی؟

و دست من رو گرفت و کشید تو، خواست در رو ببندد که سام پاش رو بین در گذاشت و با تمام توانش در هل داد. به طوری که مامان رفت عقب. منم خودم رو کشیدم عقب و حرفی نزد. سام اومد تو و رو به من با چهره ای عصبی و صدایی که بیشتر از همه چیز به فریاد شبیه بود گفت:

- برو وسایلت رو جمع کن.

بی توجه به حرفش کمی عقب رفتم که گفت:

- و شما خانم، به همون رویی که شما این همه اتفاق رو از من مخفی کردید. خجالت رو شما و شوهرتون باید بکشید. تو کار من و مهتا دخالت نکنید.

دوباره برگشت سمت من و این بار از ترس چشماش رفتم عقب و چند تیکه وسایلی که حس می کردم نیاز بهشون دارم رو برداشتم و اومدم بیرون.

با صدای سام از تفکراتم می پرم بیرون.

- پیاده شو دیگه، می خوام تا شب بشینی؟

در ماشین رو باز می کنم به اون که داره ساک کوچکم رو با خودش می بره تو نگاه می کنم. دنبالش میرم و به خونه ای که انگار داره من رو می خوره خیره می شم. با نگاه سردش زوم می کنه روی من و حرکاتم. آروم میرم تو خونه. پشت سرم میاد و در رو قفل می کنه. برمی گردم سمتش و میگم:

- در رو چرا قفل می کنی؟

جوابی بهم نمیده و به کارش ادامه میده. ملتسانه میگم:

- سام؟!

باز هم بهم اعتنایی نمی کنه و کمی بعد بی اون که جوابی بهم بده به سمت یکی از اتاق ها میره. خودم رو پرت می کنم روی مبل و سرم رو با دستام می گیرم. من چه گناهی کردم که این جوری باید عذاب بکشم؟

"خوشبختی هایم را با عجله در سرنوشتم نوشته بودند، بد خط بود، روزگار آن ها را نتوانست بخواند."

" سام "

لپ تاپم رو باز می کنم و سعی می کنم صدای ملتمسش رو از یادم ببرم و خودم رو مشغول کنم به کارهای تالار. صدایش تو سرم می پیچه. حرصی می شم سریع درش رو می بندم واز جام بلند می شم. کمی توی فضای اتاق می چرخم و فکر می کنم الان دقیقا باید چی کار کنم؟ به سمت کتاب خونه ام میرم و دستم رو شیشه ی کتاب خونه می ذارم. در اتاق رو باز می کنم و میرم بیرون. روی مبل نشسته. با دیدنم از جاش می پره و به من نگاه می کنه. کوتاه نگاهی بهش می کنم و بعد به سمت آشپزخونه میرم و یه لیوان آب برای خودم می ریزم. اصلا مهم نیست آب سرد نیست. اصلا مهم نیست که آب از شیر و طعم خوبی نداره، مهم اینه که این حس لعنتی رو بشوره و بیره پایین، که خالی بشم از حس بد و کسی که حالم رو داره می گیره. اما نمیره، این حس هنوزم با منه و جز این که بدتر بشه کاری نمی کنه. به سمت در آشپزخونه می چرخم و می بینم که جلوی در ایستاده. با دیدنش همش اون حرفش برام تکرار می شه. حرفی که گفته بود و تا زنده ام از یادم نمیره.

" ازت متنفرم. "

صدایش تو سرم اگو می شه. به چشماش خیره می شم و اخم می کنم. به سمت در میرم، با اومدنم عقب میره و راه رو برام باز می کنه. خوب می دونم که از وضع بد بعد از ظهر همش ازم می ترسه. به سمت اتاقم میرم و کمی بعد لباس پوشیده از اتاق میام بیرون. با دیدنم تو اون وضع میگه: - می ری بیرون؟

باز هم سوالی که ازم می پرسه بی جواب می مونه. از در خارج می شم.

" مهتا "

میره و نمی بینه غرور زخم شده ام رو. میره و نمی بینه شخصیتی رو که زیر پاهاش له کرده و نمی بینه دست مشت شده ام رو. عقب عقب میرم تا زمانی که بخورم به دیوار. سعی می کنم با اون حس مسخره و مزخرفی که تو وجودم نشسته مبارزه کنم، که اگه نکنم باز چشمامه که می باره. که اگه بیاره له می شم، که اگه له بشم اون وقته که می میرم. اون وقته که از مهتا یه جسم می مونه که روحی نداره، یکی که می خوره و می خوابه و می چرخه. پس مبارزه می کنم، نم نم اون همه اشکی که می خواستن بیان بیرون عقب گرد می کنن و من می مونم و احمایی که از شدت حرص تو هم رفته. بلند می شم و جسم له شده ام رو به سمت اتاق خواب می کشونم. همه ی کمد ها رو باز می کنم تا یه لباس مناسب پیدا کنم. لباسم رو می پوشم و به سمت آشپزخونه میرم. یه لیوان آب برمی دارم و از توی جیب ساکم بسته ی قرصام رو می کشم بیرون. کنار خودم روی تخت می ذارم. دلم نمی خوام بخورمشون، ولی مجبورم. یکی از قرص های خواب آورم رو از پوشش در میارم، رنگ آبی کم رنگش رو دوست ندارم. خیلی وقت بود که به این قرصا دست نزده بودم و حالا دوباره...

دیگه فکری نمی کنم و می اندازم بالا. می چسبه به زبونم و تلخیش کل دهنم رو می گیره. اما تلخیش در مقابل تلخی زندگیم کمه. زندگی من تلخ و بدمزه است. لبخندی می زنم. لیوان آب رو برمی دارم و کمی می خورم. نمیره، دوباره لیوان رو به سمت لبم میارم و می خورم، اون قدر که هیچ آبی توش نمی مونه. لبخندم به خنده تبدیل می شه. از غصه می خندم، خنده هام واقعی نیست. لیوان رو پرت می کنم، صدای خوردنش به دیوار یه کم، فقط یه کم روحم رو آروم می کنه. باز می خندم. اما خوب می دونم که " خنده هام شکلاتی شده، زیادی خالص و در عین حال تلخ.

"

" سام "

بی هدف توی خیابون ها می چرخم. احساس بدم کمتر شده. دیگه دلم نمی خواد به کسی حرفی بزنم. خودم می دونم که توی بد شرایطی مهتا رو ول کردم. دلم خیلی چیزها رو می دونه ولی این عقلمه که میگه:
- برو، برو از این جا و برنگرد.

نمی دونم به حرف دلم باشم یا عقلم؟ دلم می سوزه و عقلم می سوزونه. من توی یه دوراهی بزرگ گیر کردم. دوراهی خواستن و نخواستن مهتا. گاهی با تمام وجودم می خوامش و گاهی وقتی به یاد حرفاش می افتم. آره، با تمام وجودم از دختری که الان زنده، متنفر می شم. باز هم می چرخم توی به یه سمت دیگه. شلوغ و پر از ماشین. به عقب نگاه می کنم. چند تا ماشین هم دنبال من اومدن. دیگه باید بمونم تا راه باز بشه. هر ماشینی که جلو میره تازه می فهمم چی شده؟ جلوتر میرم و می بینم که یه بچه ی گل فروش رو ماشین زده. دلم می شکنه، برای اون بچه و دلم باز دلیلی پیدا می کنه برای اون همه غصه ای که تو دلمه. باز فرمان میده که چشمام بیاره، ولی من نمی ذارم. نمی ذارم این بار هم زمین و زمان شاهد شکستن مردی باشن که صدای خنده هاش گوش آسمون رو پر می کرد. نمی ذارم باز هم زمین و زمان شکستن من رو ببینه. خیابون که باز می شه با تمام سرعتی که دارم به سمت مکان محبوبم می رونم. شاید فشارم روی پدال گاز باعث بشه کمی از فشار درونیم کم بشه.
کمی بعد منم و یه فنجان قهوه و یه سیگار.

- هی سام، این جا چرا خوابیدی؟ سام؟ پسر بیدار شو.

چشمام رو باز می کنم و محمد رو، رو به روم می بینم. دیشب بعد از اون همه کلنجاری که با خودم رفته بودم اومد تالار و بعد این جا خوابم برده بود. روی صندلی اتاق مدیریت. دو هفته ماه عسلمون امروز تموم می شد و امروز من و مهتا باید بر می گشتیم. دو هفته پیش باید می رفتیم و امروز بر می گشتیم. اونم از دو هفته ای پر از مثلا شادی. نچشیده بودم این شادی رو. هیچ کس هم نمی دونست که آرزو یه زندگی خوب رو دارم. خیلی بده. من آرزوش رو دارم و نمی دونم چرا بهش نرسیدم؟ صدای محمد که با کمی حرص میگه به گوشم می شینه.

- با تو هستما، این جا چه کار می کنی؟

- هیچی، صبح زود اومدم این جا، خوابم برد.

کی میگه دروغ بده؟ گاهی دروغ کمک می کنه به نشکستن آدم.

- آها، اومدم دیدم این جایی، تعجب کردم.

- تعجب نداره که، مثل همیشه ام.

آره مثل همیشه ام ولی یه جایی تو وجودم، همون گوشه ی ای که بالائه و تاپ تاپ می کنه درد می کنه. قلبم درد می کنه. خیلی بد.

- مثل همیشه نیستی داداش، تلخی.

سعی می کنم لبخندی بزنم که محمد کمتر بهم گیر بده و بعد میگم:

- نه بابا، تو که می دونی من از بعد از خواب پریدن به کم اخلاقم...

- آره می دونم، شبیه چیز مرغه، چه خبر؟

- از چی؟ سلامتی، خوبی، خوشی.

نگاهی بهم می کنه که معنی همون جمله ی معروف رو میده، ولی من که اون نیستم، چیزی هم نمیگم.

- خودت می دونی منظورم چیه ها، زندگیتون چطوره؟ حال مهتا خانم خوبه؟ آوردیش خونه؟

- آره، محمد دیشب خیلی بی تابمی کرد که چرا از خانواده اش جدا داره می شه، ولی خب دیگه قسمت این بود که ما هم عروسی نگیریم. حالا

قراره بعدا مهتا رو به مسافرت ببرم. جای سفر عروسی و اینا دیگه. البته هر جا که خودش بگه.

هوم! نقش به مرد خوشبخت رو بازی کردن هم خوبه و هم آسون.

" مهتا "

چشمام رو باز می کنم، سقف اتاقم رو جلوی چشمام می بینم، لبخندی می زنم. بر می گردم و انتظار دارم که چشمم به میز کامپیوترم بخوره و

بعدش هم... اما چشمم به اتاقی می خوره که اسم اتاق مشترک رو یدک می کشه. کمی تکون می خورم و تازه یادم می افته که این جا و این اتاق

خونه ی جدید منه. یاد دیشب می افتم و تازه می فهمم که دیشب به این اتاق پا نداشتم.

از جام بلند می شم و اول از همه لباسم رو عوض می کنم. این بار به جای اون همه خاطره ی گند و منفی تصمیمی که دیشب گرفتم توی وجودم

خود نمایی می کنه. توی ذهنم عین کارتون ها به چراغ روشن می شه. تصمیمی که گرفتم میگه:

- نکشن، دیگه بسه شکستن و تنها بودن.

خب اولین کار برای گرفتن به حس خوب چی می تونه باشه؟ به ظاهر خوب. پس بدون این که وقتی رو تلف کنم کشو رو باز می کنم. ساک

لباسا توش چیده شده. چند دست لباس نو هم هست. بی اون که به افکار منفی اجازه ورود بدم، دست می برم و اولین لباسی رو که جلوی

چشمه برمی دارم و فوری کشو رو می بندم. سبز خوش رنگیه. این بار به سمت کمد میرم و به شلوار لی سفید از توش می کشم بیرون. موهام

رو بالای سرم جمع می کنم و میرم که صورتم رو کمی آب بزنم. وقتی میرم بیرون متوجه می شم که سام اصلا خونه نیومده. دستم نمیره که زنگ

بزنم و می خوام برم سمت آشپزخونه که زنگ خونه به صدا در میاد. از آیفون نگاه می کنم و با دیدن سامیه با لبخند در رو باز می کنم. میرم تو

آشپزخونه و به کتری می دارم. از توی پنجره می بینم که تنهاست. بنابراین با خیال راحت در خونه رو هم باز می کنم. می پره تو و میگه:

- سلام زن داداش، خوبی عجم؟

این کلمه های عجق و جق فقط مختص سامیه ی شیطونه.

- سلام عزیز. مرسی.

- تسلیت میگم بهت، غم آخرت باشه.

به لحظه هنگ می کنم و می خوام بگم چه غمی که یاد توجیه سام می افتم. اسم دروغ رو روش نمی دارم، اون فقط به توجیه بود، همین.

- مرسی عزیز، لطف کردی.

و تهش یه نفس عمیق می کشم. نفسی که برای سامیه یه تفکر رو داره و برای من تفکر دیگه ای رو.

- ایا، چیه هی عزیز عزیز به ناف من می بندی؟ فکر می کنم همش مادر بزرگم جلوت ایستاده.

می خندم و میگم:

- خب چی بگم؟

در رو می بنده و در حالی که شیطون نگاهم می کنه میگه:

- خب یه گلمی، نازمی، عجمی، عجیبی، نازمی...

بودن با سامیه باعث می شه غم هام از یادم بره و با یه لبخند واقعی واقعی میگم:

- خیلی خب، تا خود فردا می خوام توضیح بدی؟ اما قربونت، بین همه ی اینا همون گلم از همه بهتره. اون کلمات عجیب و غریب رو نگم بهتره.

- کجاش عجیبه؟ خیلی هم خوبه.

این رو در حالی میگه که خودش رو پرت کرده روی مبل. منم به سمت آشپزخونه میرم. کمی بعد صداش رو می شنوم که میگه:

- این خان داداش ما کجاست؟

باز هم در مقابل سوال های بی پایانش می مونم چی بگم. پوفی می کنم و می کنم و میگم:

- رفته تالار.

میام ظرف چای رو بر دارم که صداش رو از بیخ گوشم می شنوم.

- هان؟ به خاطر این که رفته پوف می کشی؟ دوست داشتی پیشش باشه؟

سر جام می پرم و اون میگه:

- ترسیدی؟

- تو جنی به قرآن، چه جوری بی صدا اومدی این جا؟

می خنده و میگه:

- نه، من فرشته ام، کی گفته من جنم؟

- رفتارت.

- یعنی رفتارم با تو حرف زده؟ چه پررو! بذار بیاد، رفتار، رفتار، رفتار، کوشی؟

- سامیه، بس کن دختر، کم چرت و پرت بگو!

- بله بله؟ به خواهر شوهرت میگی چرت پرت گو؟ آی نفس کش گوشِت رو بیار جلو قصد کندش رو داریم.

می خندم و میگم:

- عفو کن سلطانم.

- اِ چه باحال بود، بگو بگو، پاچه مان می خارد.

- بیا برو ببینم، اِ، برو بشین من چای رو دم کنم، خیر سرم هنوز صبحانه نخوردم.

بی اون که از جاش تکون بخوره میگه:

- بله بله؟ داداش من رو بی صبحانه فرستادی رفت؟ ای ملعون، ای...

- سامیه!

صدای جیغم به حدی بلند هست که هم سامیه رو به خنده بندازه و هم بترسوندش. آروم آروم عقب میره و میگه:

- جادوگر گرفتیم برای داداشم، فولاد زره.

به سمتش میرم که می خنده و میره تو حال.

میز صبحانه رو می چینم، اونم برای دو نفر. دو نفری که الان باید یکیش مرد زندگیم می بود. نفس عمیقی می کشم و آروم میگم:

- قرار بود روزت رو با این همه حسرت خوردنا خراب نکنی. تو می تونی...

وقتی کمی می گذره یادم می افته که آریا می تونه کمک خوبی باشه. خیلی وقته از ترس این که سام بفهمه پیشش نرفتم و حالا که اون همه چیز

رو فهمیده باید برم پیشش. خیلی وقته می خوام یه نفر بدون این که سرکوفتم بزنه به حرفام گوش بده. هرچند آریا هم گاهی به خاطر

اشتباهاتم نیش زده و حرفایی بهم گفته که در عین درست بودن تا ته وجودم رو سوزونده.

بلند سامیه رو صدا می کنم. درست مثل خودش سعی می کنم صدام شسطنت داشته باشه.

- سامیه، خانم خواهر شوهر، تشریف نمیاری؟

بلند میگه:

- هم اکنون نزول اجلال می فرماییم.

لبخندی روی صورتم شکل می گیره و منتظرش می شم. وقتی به درگاه آشپزخونه می رسه، با دیدن میز صبحانه میگه:

- خب، الان منم باهات پیام و صبحانه بخورم؟

- اوهوم.

- یعنی تو این میز رو برای گذاشتی؟

- اوهوم.

همین جور که به سمت میز میاد میگه:

- اِ خاک تو سرت، دو فرصت پ نه پ برات فراهم کردم.

- دیگه خز شده دختر.

- ای باقالی.

- خودتی.

- حالا بذار ببینم بلدی یه صبحانه ی خوب برای شوهرت که داداش من باشه درست کنی؟ یا اینم عین سیاست شوهر داریت درب و داغونه.

بی اون که حرفی بزنم یه لقمه برای خودم می گیرم و به مسخره ها بازی های سامیه در حین خوردن صبحانه ای که به قول خودش دومین پارت

صبحانه است نگاه می کنم.

تلفن رو به دستم می گیرم. شماره ی مهناز تنها شماره ایه که می خوام بگیرم و تنها کسیه که فعلا دارم. اونایی که تو اون خونه هستن، منظورم خونه ی مثلا پدریه. اونا فعلا باید از من بی خبر باشن. خودشون خواستن. پس بکشن. بعد از چند بوق مهناز جواب میده و میگه:

- بله؟

- مهناز؟

- فدات بشه مهناز، سلام. حالت خوبه؟

- آره، تو خوبی؟

- آره، مهناز این شماره ی خونه است. به هیچ کس نمی دیشا.

- منظورت از هیچ کس بابا اینان؟

- دقیقا.

- مهتا، بذار....

- نه، هر وقت خودم صلاح دونستم بهشون میدم. بذار بمونن تو تب بی خبری از من.

- باشه، اما بدون کارت اشتباهه.

- فهمیدم، آریا تو این هفته مطبه؟

- آره، می خوام دوباره بری پیشش؟

- آره.

مکثی می کنم و ادامه میدم:

- خب کاری نداری؟

خودش از لحن جمله هام فهمیده که حالم خوب خوب نیست. بنابراین بدون هیچ اصراری قطع می کنه. نقشه های زیادی تو ذهنم می چرخه. نفس عمیقی می کشم. فعلا مهمترین اون ها رفتن دوباره پیش مشاورمه. مشاوره ی که می خوام فکر کنم که هیچ نسبتی با من نداره و فقط می خواد حرفام رو گوش کنه. همین و بس.

لباسم رو توی تنم مرتب می کنم. یه دست لباس پوشیده و در عین حال زیبا. هنوز برام سخته مثل زن های دیگه خودم رو برای شوهری که از دستم دل چرکینه درست کنم. ولی وقتی پل های پشت سرم خراب شده چاره ندارم جز این که کاری کنم تا سام با من نرم بشه. وقتی تا الان لجبازی و اون یه کوچولو حاضر به جواب بودنم جواب نداده، پس بیشترش هم معنی نمیده و یه راه دیگه کمکم می کنه. به ساعت نگاه می کنم. عقربه های ساعت روی نه میرن و ساعت موزیکال داخل سالن یکی از دوازده تا آهنگش رو می زنه. میرم به سمت آشپزخونه تا به هنری که

خلق کردم سر بزمن. لازانیا از روی کتاب. هه! تقصیر من چیه که مادرم عقیده داشت چون قراره یه روزی خونه ی شوهر کار کنی، پس زیاد لازم نیست این جا کار کنی. حداقل یه کم این جا برای این مورد خوش بگذرون.

لازانیا رو از توی فر می کشم بیرون و بو می کنم. خوبه، برای اولین تجربه ی آشپزیم خوبه. هر چند از روی کتابه. دوباره می دارم تو فر تا گرم بمونه و دوباره به ساعت نگاه می کنم. کمی جا به جا شده. صدای کلید تو قفل می پیچه و در باز می شه. چهره ی خسته اش جلوی چشمم نقش می بنده. تو درگاه آشپزخونه قرار می گیرم و آرام میگویم:

- سلام.

برمی گرده سمتم. کمی مکث می کنه و خوب قیافه ام رو می کاوه. بعد آرام میگویم:

- سلام.

- چیزه... میگویم شام حاضره، دست و صورتت رو بشور و بیا.

- نمی خوام، شام خوردم.

نفس عمیقی می کشم تا عصبی نشم و میگویم:

- خب کاش به من می گفتی. من برای هر دومون درست کردم.

جوابی بهم نمیده و به سمت اتاقش میره. حرصم می گیره و در حالی که سرم رو تکون میدم سعی می کنم به خودم اجازه ندم که باز گریه کنم. موفقم می شم. غذای توی فر رو می دارم روی میز تا خنک بشه. به درک غذا خورده و به درک به من نگفته. یه تیکه رو می دارم تو بشقاب و بعد میرم سمت پنجره ی هال که رو به خیابونه. نفس عمیقی می کشم و عصبی یه تیکه بر می دارم. اگه اون نمی خوره دلیل نمی شه که منم نخورم و گرسنگی بکشم. اولین گاز رو که می زنم بغضم می ره پایین. با دومین گاز عصبی می شم. اون قدر لقمه ها رو گاز می زنم که حتی از اون عصبانیت هم چیزی نمی مونه. به خودم میام و می بینم که سه تیکه از لازانیا رو خوردم و دیگه جا ندارم. بعد از مدت ها خوب به خودم رسیدم. باقی رو توی ظرف در دار می دارم و می دارم توی یخچال. به سمت اتاق خواب میرم. می بینمش که طاق باز روی تخت دراز کشیده. چون اطاق تاریکه صورتش معلوم نیست. یه دست لباس بر می دارم. با این شلوار لی و این تونیک آستین بلند نمی تونم بخوابم. یه تیشرت و یه شلوار گشاد راحتی. به سمت بیرون میرم که میگویم:

- کجا؟

مثل خودش جوابش رو نمیدم و اینم می دونم که از جواب ندادن بدش میاد و بدتر از همه می دونم که می خواستم باهاش کل کل نکنم، ولی وقتی خودش این کار رو می کنه به من نشون داده که این کار بد نیست.

میرم تو اتاق بغلی و لباسم رو دقیقا پشت در عوض می کنم. میام بیرون و متوجه می شم که پست در ایستاده. سرم رو تکون می دم و میگویم:

- برو اون ور؟

- جواب من رو ندادی؟ گفتم کجا؟

عصبی می شم و میگویم:

- سر قبرم، می خوام برم روی یکی از مبلا بگیرم بخوابم. حرفی داری؟

- سر قبرت روی مبلاست؟ نه، جای منم فاتحه بخون.

ای خوش خیال مهتا، فکر می کردم مثل رمانا میاد میگه:

- نخیر، تو حق نداری غیر از اتاق جای دیگه بخوابی.

این سیب زمین پشندی و این کارها؟ محاله.

- چند شبه که زندگیم خلاصه شده رو یه مبل کوچیک و کابوس های شبانه ای که دست از سرم بر نمی دارن. شوهری که رنگش رو هر شب موقع خواب می بینم.

اشک هام رو پاک می کنم و ادامه میدم:

- آریا می من چی کار کنم؟

- مهتا...

- ببین نگو که اینا رو قبلا به من گفتی، من از تمام سرکوفت ها به تو پناه آوردم. نگو.

کمی روی صندلیش جا به جا می شه و میگه:

- می خواهی چی بگم؟ ببین من به عنوان روانپزشک تو، چند ماهه که ازت خبر درست و حسابی ندارم. قرارمون بود که آخر هفته ها بیای پیش من، ولی تو علاوه بر این که از این ماجرا چیزی به سام نگفتی، مشاوره هات رو هم قطع کردی.

- می دونم.

- می دونم به درد تو نمی خوره. از این به بعد سر موقع میای این جا. هر هفته. به سام هم بگو بیاد پیش من. باید با اونم یه حرفایی بزنم. هر چند باید زودتر از این ها اقدام می کردم. اشکاتم پاک کن. قرصات رو ببینم.

کمی سکوت می کنم. سرم رو می اندازم پایین و میگم:

- همونایی که نوشته بودی رو دوباره خریدم.

سر بلند می کنم و با نگاه خیره اش مواجه می شم. نگاهش پر از ملامته. به آرومی میگه:

- کی؟

- همین اواخر، قبل از این که این ماجراهای کوفتی پیش بیاد. دوران عقد. یه روز که با سام رفته بودم بیرون، به اسم قرص های مامان خریدمشون.

- دیگه سر خود از من کاری نمی کنی! خب؟

- چشم.

- من گاهی لزوم می بینم که دُر قرصات رو کم یا زیاد کنم. برای همین میگم دیگه سر خود کاری نکن. می دونی اگه داروخونه می فهمید که تو

دوباره گرفتی بهت قرص نمی داد؟

- خب، اونش رو که فهمید، ولی خب منم گفتم که اونا رو برای مادرم می خوام. سام هم که این جور ی فکر می کرد کمی با دکتیره صحبت کرد و اونا رو گرفت. فکر می کرد آرامبخش های مامانه که برای گردنش می خوره. خبر نداشت خب...

- بسه. ببین مهتا، وضع تو از اونی که هستی بهتر شده، یه کم، زیاد نه، می خوام که یکی از قرصات رو که خیلی خواب آورده بردارم. فعلا باقی رو مصرف کن. دیگه از این قرص نمی خواد. قرص هایی هم که دارم بهت میدم رو به وقتش مصرف می کنی. موقعی که خیلی عصبی هستی و اذیت می شی این رو می خوری. تا می تونی سعی کن عصبی نشی. به اون روزا فکر نکن. سعی کن آرامش باشی. آرامش رو با تک تک سلول های بدنت حس کنی. فکر کردن به اون روزها چیزی رو عوض نمی کنه. جز این که اعصابت از اونی که هست بدتر می شه. هر وقت جایی آزارت میده از اون مکان دور شو. به جایی برو که آرومت کنه. مثل همیشه هر چیزی که آزارت میده رو یادداشت کن. یه زمانی ازت خواسته بودم این کار رو بکنی، ولی انگار اونم...

سرش رو تکونی میده و میگه:

- می تونی بری، تا هفته ی دیگه.

بلند می شم و اون میگه:

- به منشی میگم که برات به آژانس زنگ بزنه. به سمت در میرم و می خوام بازش کنم که میگه:

- از خانواده ات خبر داری؟

سر جام خشک می شم و میگم:

- خبر؟ نه، اونا نخواستن من رو ببین. اونا خودشون خواستن که من برم از اون جا، دیگه نمی خوام ازشون خبر داشته باشم.

- رو اینم فکر کن. گاهی آدم ها اشتباهاتی می کنن و بعد پشیمون می شن. مادرت چشم انتظار زنگته. شماره ات رو مهناز...

به تندى به سمتش بر می گردم و میگم:

- نگو که شماره ام رو بهشون دادین؟

آروم میگه:

- اولاً آروم، دوماً من خونه نبودم و ظاهراً مادرت اون قدر گریه کرده که مهناز نتونسته مقاومت کنه، ولی قسمش داده که زنگ نزنه و اونم به ظاهر موافقت کرده. بهت زنگ زده؟

عصبی میگم:

- نه.

- خوبه، من فقط گفتم که بدونی. اما مهتا... به این که به خانواده ات زنگ بزنی فکر کن.

- اونا خانواده ی من نیستن.

این رو میگم و به تندى در رو باز می کنم و خارج می شم. حتی منتظر نمی مونم که آژانسی که بهم قولش رو داده بود هم بیاد.

" سام "

روی تخت دراز می کشم. خیره می شم به سقف و به این فکر می کنم که چرا زندگی ما باید این جور بشه؟ چرا نباید مثل تمام زن و شوهرها خوب زندگی کنیم؟ من خودم خواستم بیمارم این جا، ولی با یادآوری حرفش آتیش می گیرم و همینکه که نمی ذاره با اون خوب رفتار کنم. خودم می دونم که رفتارم خوب نیست. ولی یه جورى شدم. دست خودم نیست. نگاهم از سقف به عکس روز عقدمون که مهدی گرفته بود بر می گردونم. درست رو به روی تخت زدمش. مهتا روی مبل نشسته و پاهاش رو دراز کرده و منم بالای سرش ایستادم. به درخواست خودم این عکس رو بزرگ کرد و تحویل داد. لبخندش؟ اونم مصنوعیه؟ اونم مثل تمام کارهاشه؟ ولی نه... اون لبخند عمیقه، عمیق تر از این حرفاست. لبخندش حس بد به آدم نمیده. مهتا هنوز این عکس رو ندیده. امروز آوردمش، تا چند روز پیش تصمیم نداشتم بزرگش کنم. پیشنهاد خود مهدی بود. دیروز فیلمی رو آماده کرده بود رو تحویل داد و گفت:

- خب شاه دوماد، شما که عروسی نگرفتی که من فیلم و عکس بگیرم. بگو کدوم یکی از عکس ها رو می خوای که بزرگ کنم تا برات یادآوری باشه؟

منم انگشت گذاشتم روی این عکس و با نگاهی محزون گفتم:

-این.

نمی دونم غم نگاهم رو فهمید یا نه؟

اون قدر به عکس نگاه می کنم که خوابم می بره.

نمی دونم چه ساعتیه، ولی انگار خواب یهو از چشمم پرواز می کنه. چند بار پلک می زنم و جا به جا می شم که شاید دوباره خوابم ببره، ولی انگار بی اثره. خوابم خوب بود. خواب همون لبخند رو دیدم. همون لبخندی که همین الانم تصویرش جلوی چشممه.

دوباره تو جام جا به جا می شم. نه، این طوری نمی شه. چراغ رو، روشن می کنم، بلند می شم و به قصد آب خوردن اتاق رو ترک می کنم. هر چه بیشتر از اتاق فاصله می گیرم و به آشپزخونه نزدیک می شم صداهایی به گوشم می خوره. از کنار مبل ها رد می شم که یه دفعه چشمم تو تاریکی مهتا رو می بینه که عجیب داره تو خواب تکون می خوره. انگار داره خواب می بینه. سرم رو کج می کنم به سمتش میرم. با دیدن چهره ی عرق کرده اش اخمی رو صورتم می شینه. برق رو می زنم و چراغ بالای سرم روشن می کنم. باز به چهره اش خیره می شم. ناله ای می کنه و میگه:

- نه، نه.

بازوش رو می گیرم و بی حوصله میگم:

- مهتا، مهتا؟

بیدار نمی شه و باز می ناله. این بار میگه:

- من بی گناهم.

کمی شدید تر تکونش می دم و میگم:

- مهتا، خانم؟

خانم ناخودآگاه از دهنم بیرون میاد. به یاد روزهای خوبمون لبخندی می زنم و میگم:

- مهتا.

چشمش باز می شه و گیج و گنگ نگاهم می کنه. این موقع ها خیلی دوست داشتنی می شه. بلند می شه و سر جاش می شینه. نفس نفس می زنه.

به سمت آشپزخونه میرم و یه لیوان آب خودم می خورم و یکی هم برای اون می ریزم. وقتی بر می گردم با دیدن صحنه ی رو به روم یه کم

تعجب می کنم. مگه چی دیده که داره گریه می کنه؟ به سمتش می رم و لیوان رو جلوش می گیرم و میگم:

- بگیر.

دستاش رو پایین میاره و کمی به لیوان خیره می شه و میگه:

- نمی خوام.

لیوان رو روی میز می ذارم و میگم:

- چرا گریه می کنی؟

نگاهش رو به رو می دوزه و میگه:

- خیلی بد بود.

کنارش می شینم و با چهره ای اخمو نگاهش می کنم.

- نمیرن، از ذهنم نمیرن. وقتایی هم که عصبی باشم بیشتر به ذهنم میان. خیر سرم قرص خوردم، ولی...

تعجب می کنم! قرص؟ قرص هم می خوره؟ می خوام بپرسم که چی دیدی که قرص می خوری، که یهو یادم میاد که درباره ی چی حرف می

زنه. حتما باز خواب اون روزهایی که گذرونده رو دیده. با ریختن قطره ی اشک دیگه ای و مات شدنش به یه نقطه می فهمم که حال خوبی نداره.

الان واقعا وقت پرسیدن سوال نیست. لیوان آب رو جلوش می گیرم و میگم:

- بخور، خواب بود. اون روزها تموم شده.

لیوان رو از دستم می گیره و تا نصفش رو سر می کشه. پوزخندی می زنم و میگم:

- حالا خوبه نمی خوردی!

بر می گرده و نگاهم می کنه. بعضی مواقع زیادی مظلوم می شه. مثل الان. نگاهش پر از درد می شه. یهو نمی دونم چی می شه که وقتی به خودم

میام می بینم سرش رو پاهامه. با صدای پر از بغض میگه:

- چرا باور نداری که من بی گناه بودم؟ به خدا تقصیر من نبود. تو هم اگه دختر بودی این مسئله رو از هر کسی مخفی می کردی.

با صدایی که گرفته است میگم:

- من هر کسی بودم؟ من به عنوان همسرت، کسی که قراره یه عمر باهاش زندگی کنی، نباید می دونستم که تو این مشکل رو داشتی؟

- خب، من...

- نمی خواد الان چیزی بگی. فعلا باید بخوابیم.

سرش رو بلند می کنه. همون جا می شینه. آروم میگم:

- اون تخت رو فقط برای خودم نگرفتم. برای تو هم هست.

و بعد به سمت اتاق میرم. با خودش که تصمیم بگیره که بیاد تو اتاق. مثل دیوونه ها به این فکر می کنم که اگه بیاد یعنی واقعا دوسم داره. دلم می خواد یه بار، فقط یه بار تو این مدت خودم رو به دیوونه بودن بزنم. شاید کمی آروم بشم. دیوونه بودن هم عالمی داره. اما نه اینکه همیشه دیوونه باشی، نه...

کمی بعد صدای پاهاش رو می شنوم که وارد اتاق می شه. تشک کمی تکون می خوره و بعد اونم میاد زیر پتو. از هم فاصله گرفتیم. خیلی، هر کدام لبه ی تخت خوابیدیم. چشمم رو می بندم و به این فکر می کنم که خیلی مونده تا هر دو به هم اعتماد کنیم. من به خاطر رفتار اون و اون به خاطر بلایی که سرش اومده.

" مهتا "

می چرخم و خمیازه ی بی صدایی می کشم. خوب دستام رو باز می کنم تا خستگی از تنم بره بیرون و چشمم رو باز می کنم. تازه متوجه موقعیتی که توش هستم می شم و یه کم خودم رو جمع و جور می کنم. سام به این سمت برگشته و چشمش بسته است. قبل از این که بیدار بشه بلند می شم. دست می کنم تو موهام و در حالی که سرم رو می خارونم به این فکر می کنم که اول از همه برم دستشویی یا برم کتری رو بذارم؟ این هم نتیجه ی تنبلی. خواب آلود کتری رو می ذارم و همین طور که به سمت دستشویی می رم یاد دیشب می افتم. یاد اخمی که موقع حرفام کرده بود. یاد لحظه ای که سرم رو گذاشتم رو پاهاش. دست خودم نبود. بغض اون لحظه ام فقط بهم می گفت که سرم رو بذارم روی پای سام. مشتت آبی به صورتم می پاشم. قرص هایی که آریا بهم داده، با این که تاثیر خواب آور بودنشون کمتر از قبله، ولی بازم باعث می شه که صبح ها کسل و خسته باشم.

حوله رو روی دوشم می ذارم و به سمت آشپزخونه میرم تا یه صبحانه ی خوب رو برای خودم و سام درست کنم. وقتی که یاد حرف های سامیه می افتم، خنده ام می گیره. با کمترین سر و صدا میز رو می چینم و منتظر می شم که چای دم بیاد. سکوت داخل خونه و صدای کتری باعث می شه سرم رو بذارم روی میز. کمی به خودم نهیب می زنم که نخوابم. لعنت به این قرص های خواب آور. کم کم خواب بهم غلبه می کنه و باعث می شه که پلکام بسته بشه. چند لحظه بعد بازشون می کنم و به کتری نگاه می کنم. هنوز چای تغییر رنگ خاصی نداده. دوباره چشمم رو با این حرف که تا دم کردن کتری یه چرت می خوابم می بندم.

چشمم رو باز می کنم و به کتری که هنوز هم با اون شعله ی کم روی گازه نگاه می کنم. دوباره خمیازه می کشم و سرم رو به سمت در بر می گردونم. با دیدن سام که جلوی روم نشسته و جدی نگاهم می کنه تو جام می پریم و هینی می کشم. خنده اش می گیره و لی چیزی نمیگه. آروم میگم:

- سلام، صبحت بخیر.

سری تکون میده و خودش رو با تیکه نونی مشغول می کنه. عجب جواب گرمی!

بلند می شم و به سمت کتری می رم. زیرش رو خاموش می کنم و استکان ها رو از روی کابینت بر می دارم. چای می ریزم و بر می گردم و یکی

رو جلوش می دارم و هر دو مشغول می شیم.

کمی که از صبحانه خوردمون می گذره، میگم:

- سام؟

سرش رو بلند می کنه و منتظر نگاهم می کنه.

- می شه... می شه...

- می شه چی؟

چه عجب، فکر کردم لال شدی!

- می شه یه روز بری پیش آریا؟

متعجب و جدی تر از قبل میگه:

- برای چی؟

- برای... خب برای... خب گفته می خواد باهات حرف بزنه.

- درباره ی؟

دستام رو تو هم قفل می کنم و میگم:

- خب، خودش بهت میگه دیگه!

سری تکون میده و میگه:

- باشه، وقت داشتم میرم.

- خب، اگه امروز بری چی می شه؟

- امروز کار دارم. باید برم جایی.

- کجا؟

خیره می شه تو چشمام و جواب نمی ده. از حرفم پشیمون می شم و آروم میگم:

- ببخشید.

- لزومی به این حرف نیست. ولی آدم سر غذا حرف نزنه بهتره. می موندی صبحانه تموم می شد بعد می گفتی.

و بعد دوباره مشغول می شه. منم خودم رو با لقمه های کوچیکم مشغول می کنم. کمی بعد از جاش بلند می شه و میگه:

- ممنون.

و بدون این که منتظر جوابی از طرفم باشه میره بیرون. یه خواهش می کنم میگم، ولی فکر کنم نمی شنوه. پوفی می کشم و ظرفاً رو جمع می کنم. به سمت حال می رم. خودم رو، روی کاناپه پهن می کنم و کنترل رو بر می دارم. روی یه شبکه ی موزیک توقف می کنم. موزیک قشنگیه. نگاهم محو حرکاتشون می شه. صدای در باعث می شه نگاهم به سمت در بره. باز هم بی اون که خداحافظی کنیم رفته بود. خدایا تا کی؟

" سام "

ماشین رو به حرکت در میارم. حرف های مهتا میاد تو ذهنم و اشاره اش به این که گفته بود برم پیش آریا. دنده رو عوض می کنم و پام رو، روی گاز می دارم و به سمت چپ می پیچم. فکری از سرم می گذره. من... مهتا رو دوست دارم. با این که دلم ازش گرفته، ولی من... دوستش داشتم که طلاقش ندادم. به خودم که نمی تونم دروغ بگم. دوستش دارم خدا. می خوام زندگی من از این کساد ی در بیاد. نمی خوام تا آخر عمر این جوری برامون بگذره. می خوام مثل باقی باشم. مثل همیشه که یه تصمیم ناگهانی می گیرم، این بار هم تو یه تصمیم ناگهانی پام رو، روی گاز می دارم و هندزفری های گوشی رو تو گوشم می کنم و شماره ی آریا رو می گیرم.

کمی بعد بر می داره و میگه:

- بله؟

- آریا، سلام.

- سلام داداش، خوبی؟ چه حال و احوال؟

- مطبی؟

- هوم؟ آره. می خوام بیای این جا؟

- آره، کارت دارم.

- باشه. من منتظرم. مهتا خوبه؟

- اونم خوبه. پس من تا نیم ساعت دیگه اون جام.

- باشه، منتظرم. خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی ها رو از تو گوشم بیرون می کشم و سرعتم رو کمی بیشتر می کنم. برای حفظ زندگی من و مهتا. برای راکد نموندش، باید با یه نفر حرف بزنم. چه کسی بهتر از آریا؟

" مهتا "

تلویزیون رو خاموش می کنم و به سمت اتاق خواب میرم. می خوام لباسم رو عوض کنم. کمی تو اتاق می چرخم که با چشمم با دیدن چیز طلایی رنگی ایست می کنه. سرم رو می چرخونم و با دیدن تابلوی روی دیوار خشکم می زنه. وای خدا این عکس، تازه می فهمم درست رو به روی

تخته. آروم میگم:

- این... این جا... رو به روی تخت... خدایا... این کار سام یعنی... یعنی اون... یعنی می خواد بهم بفهمونه که این زندگی رو می خواد؟ یعنی ممکنه به خاطر نگفتمن من رو بخشیده باشه؟

تازه نشونه های مختلف به ذهنم هجوم میاره. این عکس و حرف دیشبش که گفته بود برگردم به اتاق. لبخندی می زنم.

" سام "

توی آینه ی ماشین دستی به موهام می کشم. برای سر و وضع اهمیت خیلی زیادی قایلیم. دوست ندارم حتی یه کم کثیف باشه. اخمی روی چهره ام می شینه. از ماشین خارج می شم. گام به گام به سمت ساختمانی که نمای ظاهری فوق العاده ای داره میرم و وقتی جلوش می رسم عنوان رو می خونم.

" دکتر آریا پور حسام.

فوق تخصص روانپزشکی "

سرم رو تکون میدم و واردش می شم. یا دیدن موقعیت اون جا و نمای داخلیش لبخندی روی لبم می شینه. اما خیلی زود جمعش می کنم و دوباره اخم برمی گرده سر جاش. وارد مطبش که می شدی، اولین چیزی که توجه تو رو جلب می کرد، تصاویر آرامش بخشی بود که به دیوارها زینت داده بود. سه در داخل اتاق قرار داره. نمای یکی از درها با باقی تفاوت داشت. دور تا دور رو صندلی های راحتی چیده بودن. نشستم روی یکی از صندلی ها. داخل مطب کسی نیست. منشی بی توجه به من داره چیزی رو تایپ می کنه و تقریباً حواسش به اونه. سر بلند می کنه و من رو نگاه می کنه که همون موقع در اتاقی که درش متفاوته باز می شه و آریا به همراه دو نفر از اون جا خارج می شه. وقتی چیزی به یکی از اونا میگه و راهی شون می کنه، تازه متوجه من می شه و با لبخندی به لبش میگه:

- سلام.

به سمتش میرم و همون طور که اخمی روی چهره امه سلام می کنم. باز هم لبخندش نمیره و رو منشیش میگه:

- خانم موسوی، مریض بعدی وقتش چه ساعتیه؟

منشی نگاهی به کامپیوترش می کنه و میگه:

- ساعت یازده دکتر.

آریا با نگاهی به ساعتش میگه:

- خوبه، تا اون موقع حرف های ما تموم شده.

و بعد دستش رو پشتش می ذاره و میگه:

- بریم تو.

به ساعت نگاه می کنم. نه و پنجاه دقیقه. وارد اتاقش می شم. درست مثل اتاق تمامی دکتر ها. یه میز و مبل های راحتی. وقتی که خوب اطراف

رو نگاه می کنم به سمتش برمی گردم و اونم با همون لبخندش میگو:

- بشین. خب، چه خبر؟

نفس عمیقی می کشم و روی یکی از مبل ها می شینم و میگم:

- مهتا گفته بود می خوام باهام حرف بزنی. منتظرم.

- چه قدر زود رفتی سر اصل مطلب، خیلی خب، می خواستم درباره ی زندگیتون صحبت کنم. تا اون جایی که می دونم مهتا همه چیز رو برای تو گفته.

سری تکون میدم و اون دوباره میگو:

- خب... نظر تو؟

لبم رو با زبونم خیس می کنم و میگم:

- نظر من؟

- آره، به من بگو چی شده که دست مهتا رو گرفتی و بردی خونه ات؟ تو که خیلی از دستش عصبی بودی؟

می مونم، نمی دونم چی بگم؟ بعد از کمی سکوت میگم:

- خب... اون زنمه.

ابروهاش رو بالا می فرسته و میگو:

- زننه؟ فقط همین؟

ساکت نگاهش می کنم که میگو:

_دوسش داری؟

تیر خلاص رو زد. تو نگاهش خیلی حرفا هست. اما رنگ بیشتر نگاهش آرامشه.

- آره، ولی هنوزم نتونستم باهاش کنار بیام. من از دست تو هم خیلی ناراحتم.

- بین سام، این وظیفه ی من نبود که بهت بگم چی برای مهتا پیش اومده. اون خودش باید می اومد جلو و با تو صحبت می کرد.

- مگه من دوست تو نبودم؟ هر چی که بود، اگر نبودم، دوست محمد، رفیق شفیقت که بودم.

- بین من به تو حق میدم که ناراحت بشی، ولی به من به مهتا خیلی اصرار کردم. کار به جایی رسیده بود که گاهی با قهر از خونه ی ما می رفت.

من خودم دلم نمی خواست این جور بشه. قسم داده بود که به عنوان روانپزشک معالجش حق ندارم حرفی به کسی بزنم. خودت که می

دونی، پزشکا قسم خوردن که حرف مریض رو جایی نگی. اما سام، صحبت کردن درباره ی اون چه که گذشته چیزی رو عوض نمی کنه. مهم

چیزی به اسم زمان حالی که هم گذشته ی تو رو می سازه و همه آینده ات رو. مهم اینه که این رو خوب بسازی. از تصمیمی که برای بردن مهتا

گرفتی این میاد بیرون که تو تصمیمی برای طلاق نداری. این خیلی خوبه. اونم وقتی که دوسش داری. می خوام ازت چند تا سوال بپرسم. اولینش

اینه، تو این مدت عقدتون رابطه ای با هم داشتید؟

سرم رو بلند می کنم و به صورتش نگاه می کنم. وقتی مهتا با به بوسیدن داغ می کرد چه رابطه ای؟ بنابراین عصبی میگم:

- نه!

- و تو از این ناراحتی!

- بله. من فکر می کردم که اون خجالت می کشه. نمی دونستم که این مشکل رو داشته.

- خب، این حل شدنیه. اگه مشاوره هاش رو ادامه بده، خیلی زود این مشکل هم حل می شه. تا به حال باهاش حرف زدی؟ حرف زدی که ببینی مشککش چیه؟

- نه، وقتش نشده.

- خب، به نظر من مهمترین کار اینه که با هم حرف بزنی. سام، تو که می خواهی با مهتا زندگی کنی، باید این مشکل رو حل کنی. راحت ترین کارش فعلا اینه که باهاش حرف بزنی. این فقط بحث حل کردن مشکل تو یا مهتا نیست. تو و اون الان ما شدید و باید نذارید این ما بشکنه و نابود بشه. مایی که با حل شدن مشکل طرفین درست می شه.

سرم رو تو تایید حرفاش تکون میدم. با توپ پر اومده بودم که باهاش بحث کنم، اما با حرفاش عصبانیتم رفت. شاید حرفاش بیشتر برای این بود که به مهتا کمک کنم، اما می شه گفت همون ها هم در نهایت به من کمک می کرد. کمکی که بتونم زندگی خودم رو بسازم. زندگی من و مهتا. مایی که آریا از حرف می زد.

حرف زدنمون و صحبت کردنمون تقریبا تا یازده طول کشید. منم به خاطر بیمار بعدیش از جا بلند شدم. حالا کمی خوب شده بودم. می خواستم به خودم و مهتا کمک کنم. گوشی رو برمی دارم و به محمد زنگ می زنم. با گفتن این که امروز تالار مشتری نداره لبخندی روی لبم می شینه. حوصله ی رفتن به اون جا رو ندارم. می خوام برم خونه.

" مهتا "

حوله ام رو بر می دارم تا برم یه دوش بگیرم. هنوز نمای اون عکس و جاش تو ذهنمه. به سمت حموم گام بر می دارم که صدای زنگ تلفن مانع رفتنم می شه. کی می تونه باشه؟ نوع زنگ تلفن جوریه که شماره ها رو تکرار می کنه. شماره ها دونه دونه تکرار شدن.

- ۰، ۲، ۱، ۵، ۵، ...

با شنیدن شماره ی خونمون لبخند از لبم می ره. شماره ها کامل گفته می شه. یه تک بوق و دوباره از اول گوینده تکرار می کنه. بردارم یا نه؟ مردد بین رفتن و نرفتن می مونم که میره روی پیغام گیر. کمی بعد صدای مامان از توش پخش می شه:

- مهتایی... مادری... می دونم خونه ای، ولی چرا جوابمون رو نمیدی؟ مهتا...

بغضش می شکنه. با چشمای سنگی نگاهی به گوشی می کنم. کمی بعد دیگه صدایی نییاد. قطع کرده. میرم تو حموم. نمی تونم بیشتر از این بهش فکر کنم. خروجی وان رو می بندم و شیر آب رو باز می کنم و وان رو پر می کنم. از شامپوی بدنم کمی توش می ریزم و بعد از این که لباسام رو درآوردم توش می شینم و تنم رو به آب می سپرم. صدای بغض شکسته ی مامان تو گوشم می پیچه. صدای مهتایی گفتنش. اما تاثیری تو وضعم نداره. اشکم نمی ریزه. نمی خوام حتی به این فکر کنم که خانواده ای دارم. حداقل حالا نه...

ساعتی بعد از حموم خارج می شوم. سرحال سرحال تلوزیون رو روشن می کنم. بند روبدوشامم رو محکم می کنم و به سمت آشپزخونه میرم. بعد از حمام فقط چای می چسبه. چای رو گرم می کنم و یه لیوان پر می کنم. جلوی تلوزیون میشینم و صدای موزیک رو بلند می کنم. اون قدری که گوشام چیزی جز صدای موزیک رو نمی شنوه. اون قدری که حتی تو فکرم هم چیزی از اتفاقی که برام افتاده بوده و حرف های مامان کابوسام نمی مونه. اون قدر که بیت بیت اشعار خواننده توی سرم ناخودآگاه نوشته می شه. لبخندی گوشه ی لبم می شینه. چای رو می خورم. هیچ ربطی به من و وضع زندگیم نداره. انقدر شاده که ناخودآگاه لبخندم بیشتر می شه و خودم رو کامل روی مبل پهن می کنم. شادی اون قدرها هم که نشون میده سخت نیست. فقط یه لبخند می خواد و یه جربزه ی خندیدن. بدون این که به چرت و پرت های رپر آهنگ توجه کنم می خندم. تا اون جایی که توان دارم می خندم. منم می خوام شاد باشم. مثل بقیه. مثل این خواننده ها که حتی موقع خوندن هم می خندن. منم می تونم که شاد باشم. حتی اگه کسی با من نباشه. منم می تونم.

خنده هام که ته می کشن، حس می کنم خالی شدم. از اون سیب گنده ای که تو گلوم بوده. خالی می شوم. یه دفعه میرم توی اوج بی وزنی و چشمام رو می بندم. حوله رو خوب به خودم می پیچونم. پاهام بیرونه، ولی خونه اون قدری گرم هست که سردم نشه. چشمام گرم می شه. آهنگ بعدی که شروع می شه صداش رو پایین میارم و چشمام رو می بندم. همیشه بعد از حموم خوابم می گیره. تنبل می شوم و حوصله ی انجام کاری رو ندارم. سرم رو می چرخونم به سمت دیگه ای و پشتم رو خوب تکیه می دم به مبل. صدای چرخش کلید تو قفل باعث می شه هوشیار بشم. اون قدر تند سر جام می شینم که مهره های گردنم یه سنگینی مسخره ای رو حس می کنن. به سمت در می چرخم و با دیدن سام که با حرکت من تعجب کرده خیره می شوم. هنوز عمق فاجعه رو ندیده. هنوز ندیده پاهام رو که از حوله ی کوتاهم زده بیرون، وقتی برمی گرده تا کفشش رو جا به جا کنه، منم از فرصت استفاده می کنم و از جام بلند می شوم و می خوام حمله به سمت اتاقم رو آغاز کنم که اون برمی گرده و این بار به حوله ی کوتاهم خیره می شه. آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

- سلام.

ابروی بالا می اندازه و نگاهش رو میاره بالا و میگه:

- سلام.

زن نیستم که نفهمم اون ابرو بالا انداختن و این نگاه خیره هزار تا معنی داره. زن نیستم اگه نفهمم وضعم برای کسی که بهم حلال ترینه، زیاد وضع جالبی نیست. اونم من که زن شدنم رو به بهای دیدن خیلی از نامردی ها به دست آوردم. همین دید موشکافانه ام رو به بهای خیلی از دردها فهمیدم. قدمی جا به جا می شوم. به سمت اتاق خواب. خوب می تونم حرکتش رو به سمتم ببینم. نزدیک اتاق خواب راهم رو صد می کنه. لبم به سمت بالا کج می شه و می خواد نمایی از شکل یه لبخند رو به وجود بیاره، اما نمی دونم واقعا لبخنده یا چیز دیگه ای. دستاش که رو بازو هام قرار می گیره، باعث می شه تپش بلند قلبم رو هم خودم احساس کنم. چشمام رو می بندم و کمی بعد این منم که سرم تو آغوش گرمشه. نفس حبس شده ام رو به زور آزاد می کنم. زیر لب برای خودم میگم:

- اون با من سرده. اون من رو نمی خواد. هیچ اتفاقی نمی افته.

سام سرم رو بلند می کنه و میگه:

- ترسیدی؟

فقط می تونم سری تکون بدم. آروم روی سرم بوسه ای می زنه و میگه:

- چقدر الان خوبی... برای یه لحظه حس تنفری که ازم داری رو فراموش کردم. می دونم می ترسی، خیلی وقته می دونم. واسه همینه که علی

رغم میل کاری بهت ندارم. مهتا با من چه کردی دختر؟

درست حس کردم؟ این سامه که صداسش بغض داره؟ خودم رو از تو آغوشش می کشم بیرون. نفس های عمیقش نشون از بغضیه که می خواد

بشکنه و سام اجازه ی شکستن بهشون نمیده. آروم میگم:

- سام... من...

- هییش، هیچی نگو. بذار حرفم رو کامل بگم. تا کی چون مردم و مرد باید تو خودش بریزه، حرفام رو نزنم؟

به دیوار پشت سرش تکیه میده. درست رو به روی من قرار می گیره. سر می خوره پایین و میگه:

- هیچ می دونی اون جمله ی ازت متنفرم با من و عشقی که به تو داشتم چه کار کرد؟ چند هفته از اون روز گذشته ولی مهتا اون جمله هی تو

وقت کار، وقت تفریح، وقت استراحت و خواب، تو سرم می چرخه.

منم روی زمین می شینم و نگاهش می کنم. رو به روم اون سامی که جدی و قوی بود رو نمی دیدم. من سامی رو می دیدم که بغض داشت. جدی

نبود. احساس داشت. خشک نبود. من سامی رو می دیدم که غم هاش زیاد بود. نگاه خیره ام رو حس می کنه. آروم میگه:

- اینا رو می دونی؟

چشمای منم خیس می شن. می دونم یا نمی دونم؟

آروم تو آغوشش فرو میرم. این بار بدون هیچ ترسی. بدون این که به چیزی فکر کنم. فقط می دونم که اون مرد با اون همه اشکی که هر آن،

هر آن امکان داره از چشمش بریزه، برام خیلی عزیز شده. بیشتر از اون چه که همه ی عالم و آدم بگن. نگاه های تو هم گره خورده مون و

سکوت محیط. همینه که بیشتر از همه به چشم میاد. سرش کمی به سمت پایین خم می شه. هم زمان با قرار گرفتن لب هاش روی لب هام و

ریختن اون اشک های کدایی از چشمش، چشمام رو می بندم. سعی می کنم ترسی رو که تو وجودمه، همون ترسی که باعث شده تو عین امنیتی

که تو آغوشش دارم، سرکوب کنم. نابودش کنم. محوش کنم و من باشم و حس آرامش بخشی که شده برام یه آرزو. لب هاش رو بر می داره.

چشمش سرخه. دستام رو دور گردنش حلقه می کنم و این بار هر دو گریه می کنیم. من به خاطر احساس بدم و آرامشی که آرزو دارم و اون به

خاطر مرد بودنش. به خاطر سنگین بودن باری که روی دوششه. به خاطر درد عمیقی که از چند هفته پیش به جونش انداختم. هر چی هست، اگه

اشکه، اگه گریه است، اگه اسمش غم و زخمه، مهم اینه که همون زخم و همون غم ما رو کمی، فقط کمی به هم نزدیک کرده. خودم رو بیشتر تو

آغوشش فشار میدم. انگار تازه تازه دارم باور می کنم که جز این آغوش جایی امنیت ندارم.

هیچ کس قدمی برای شکستن سکوت بینمون برنمی داره. دست سام توی موهام می چرخه. سرم روی پاهاشه. هنوز همون جا بدون این که هر

کدوم خم به ابرو بیاریم نشستیم و نگاه های هر کدوم بی هدف روی در و دیوار می چرخه. نفس عمیقی می کشم. سام قدم اول رو بر می داره.

- مهتا؟

- هوم؟

حرفی نمی زنه. برمی گردم سمتش و نگاهش می کنم.

- امروز رفتم پیش آریا، مهتا حرفاش خیلی خوب بود. من نمی خوام این زندگی کوفتی رو این جور ادامه بدم. مهتا تو هم می خوای زندگی جدیدی رو با هم آغاز کنیم؟

سرم رو تکون میدم و میگم:

- خیلی وقته دارم توی این باتلاقی که اسمش رو زندگی گذاشتم دست و پا می زنم. هر بار یه راه پیدا می کنم اما این راه انگار سر انجام نداره. پایانی به اسم خوشبختی نداره.

دستش رو از روی پیشونیم می کشه و موهام رو میدره عقب و میگه:

- پس پاشو، قراره از امروز به هم کمک کنیم. من به تو، تو به من.

- باشه.

سرم رو از روی پاش برمی دارم و موهام رو باز می کنم. تازه دارم سردی زمین رو که وارد تنم شده حس می کنم. از جاش بلند می شه و میگه:

- دستت رو بده به من!

هم زمان با این که دستم رو بهش میدم لرزی از من می گذره و باعث می شه غیر ارادی تکون بخورم. سام لبخندی رو به لب میاره و میگه:

- پاشو تا سرما نخوردی.

زورم رو جمع می کنم و با یه صدای نامفهومی که از گلویم بیرون میاد بلند می شم. همون صدای نامفهوم باعث خنده ی هر دومون می شه. من رو

می کشه تو آغوشش و بوسه ای روی گونه ام می ذاره. دستام رو دور گردنش محکم می کنم و آروم به زیر گوشش میگم:

- به خاطر این حس خوبی که الان دارم ازت ممنونم.

و بعد از تو آغوشش بیرون میام و به سمت اتاق میرم تا لباسم رو بپوشم.

در حالی که دارم سیب زمینی رو برای ته دیگ رنده می کنم، متوجه نگاه سام که توی درگاهی آشپزخونه ایستاده می شم. لبخندی بهش می زنم

و دوباره با تمام قدرت سیب زمینی بخت برگشته رو به روی رنده می کشم. کنارم می ایسته و میگه:

- میگم ما که از وقتی با هم عقد کردیم یه مسافرت دو نفره نرفتیم. بریم یه جایی؟ برای تعویض روحیه؟

دست از رنده کردن می کشم و میگم:

- کجا؟

توی چشمام نگاه می کنه و میگه:

- محمد یه خونه توی روستا داره. اسم روستاش الان یادم نمیاد. ولی جای سرسبزیه. یه خونه با همه ی امکانات، اما شکل روستایی. تا به حال اون

جا نرفتم، اما عکس هایی که محمد و هانیه با هم اون جا گرفتن رو دیدم. یه خونه که دورش پر از زمین های کشاورزی و تو حیاطش پر از درخته و توی گیلانه.

لبم رو به دندون می گیرم و میگم:

- خونه ی روستایی... با این که اصالت خودمون بر می گرده به مازندران، اما چون خانواده ی مادری و پدریم همه این جا هستن، ما اصلا شمال نرفتیم.

صدای زنگ تلفن اجازه نمیده که سام حرفی رو که می خواست بزنه رو بگه. به سمت تلفن میره و میگه:

- خونه ی شماست.

راست میگه. صدای شماره ها رو می شنوم. آروم میگم:

- بگو من حموم، نمی خوام باهاشون حرف بزنم.

سام گوشی رو بر می داره و من هم با باز کردن شیر آب، دیگه صدای حرفاش رو نمی شنوم. وقتی بر می گرده قیافه اش با اون موقع که رفته خیلی فرق داره. یعنی چی شنیده؟

" سام "

از زنگ یه دفعه ای و حرف هایی که شنیدم تعجب می کنم. در حالی که دارم فکر می کنم و اخمام هم تو همه، وارد آشپزخونه می شم. مهتا با دیدن صورتم و انگاری که منتظر باشه، بهم میگه:

- چی شد؟ چرا اخمات تو همه؟

سرم رو بلند می کنم و به صورتش که منتظر به من نگاه می کنه، نگاه می کنم. آروم میگم:

- داداشت بود.

هنوز هم نمی خوام اسمشون رو بیارم. اونا با این ندونم کاریاشون باعث شدن این همه مشکل به وجود بیاد. سری تکون میدم و مهتا این بار با شک میگه:

- خب؟

- راستش می خواد بیاد این جا.

خوب می دونستم مهتایی که حاضر نیست با اون ها صحبت کنه، با دیدنشون عکس العمل خوبی نشون نمیده. با صدای بلند مهتا شکم به یقین تبدیل می شه.

- چی؟ برای چی؟

- نمی دونم، گفت یه حرفایی داره.

- آه من نمی خوام اینا رو ببینم. خسته ام کردن. وقتی میگم نمی خوام، پا می شن میان این جا. عجب گیری افتادم.

- مهتا بذار حالا بیاد، بعد داد و بی داد کن.

- می خوام اصلا نیاد.

و بعد سیب زمینی رو محکم می کوبه به ظرف. دو تا دستاش رو می ذاره روی سینک و از فشارش به اونا می فهمم حال خوبی نداره. روی صندلی می شینم. چند دقیقه بهش فرصت فکر کردن میدم و بعد در حالی که به ساعتی که هفت غروب رو نشون میده نگاه می کنم. تا دقایقی دیگه می رسه. فرصتی نه برای این که مهتا شام درست کنه هست و نه برای فکر کردن.

- مهتا؟

برمی گرده سمتم.

" مهتا "

برمی گرده سمتش. تو این سکوت چند دقیقه ای تونستم کمی فکر کنم. ولی هنوز عصبانیم و فکر کردنم دلیلی بر این نیست که با مهیار خوب حرف بزنم. دیدن دوباره ی مهیار من رو یاد روز به هم خوردن عروسیم و دست پر اومدن بابا از این که چه کار کردم که عروسی به هم خورده بوده. هیچ کدوم فکر حال و روز من نبودن. مهیار با این که چیزی نمی گفت، ولی رفتار و سکوت و حالت نگاهش چیزی جز حرف های بابا نبود. مامان که تو اون چند روز اصلا زنگی بهم نزد تا بفهمه من در چه حالیم و حالا یادشون افتاده که یه مهتای بخت برگشته ی بیچاره ای هست که اسمش رو دخترم گذاشتن. تازه یادشون افتاده که به پدر و مادرم قول داده بودن که از من درست نگه داری کنن. تازه یادشون افتاده که دختری هم دارن.

با صدای زنگ دستی به شلوار پارچه ایم می کشم. سام بلند می شه و به سمت آیفون میره. بدون حرف در رو باز می کنه و منم آستین های بلند لباسم رو می کشم پایین و میرم تو هال. کمی بعد جلوی دری که باز شده، مهیار و پشت سرش آرمان دیده می شن. از دیدن آرمان، هم من و هم سام تعجب می کنیم. هر دو فکر می کردیم که مهیار می خواد تنها بیاد. هر دو بعد از این که کفشاشون رو در میارن بلند سلام میدن و چیزی به جز یه سلام سرد نمی شنون. هم من و هم سام. مهیار در حالی که سعی می کنه بخنده، به سمتم میاد و میگه:

- خوبی آبجی خانم؟

دستام رو مشت می کنم و در مقابل آغوشی که برام باز شده و من رو به سمت خودش می کشه عکس العملی نشون نمیدم. دستای افتاده ام حتی تلاشی بر این که بلند بشن و مهیار در آغوش بکشن نمی کنن. آرمان که وضع رو این جور می بینه حتی دستش رو جلو نیاره که با سام و یا من دست بده. مهیار هم با این که سردیم رو فهمیده اما خودش رو نمی بازه. لبخندی می زنه و نگاهم می کنه و میگه:

- آبجی خانم، بی معرفت شدی؟ یه زنگ به ما نمی زنی؟

- کمال همنشینای قدیم در من اثر کرده. هر چند دیر، ولی اثر کرده.

چشماش غمگین می شن و میگن:

- مهتا، من نیومدم که غصه ها رو ادامه بدم. من اومدم یه حرفایی بزنم که شاید تو وضع زندگیت اثر بذاره.

از شنیدن جمله ی آخرش ترسی به دلم می افته. رنگم می پره. نه. دیگه نمی خوام حرفی بشنوم. عقب میرم. دو گام؟ سه گام؟ نمی دونم. ولی میرم تا از مهیار دور بشم. تو همون حین میگم:

- نمی خوام. من تازه دارم تلاش می کنم که زندگیم رو از گند بودن نجات بدم. نمی خوام خبر بدی که زندگیم دوباره خراب بشه.

- مهتا، صبر کن. خبری که میدم خیلی هم خوبه. اون عوضی رو پیدا کردم.

عوضی؟ منظورش کیه؟ پارسا. می لرزم. حتی اسمش هم من رو می ترسونه.

- کی رو؟

لبخندی می زنه و میگه:

- خیلی دوست داشتم پارسا رو پیدا کنم و حقش رو کف دستش بذارم، ولی منظور من اون حیوونیه که زندگیت رو دچار طوفان کرد. همون که به سام نامه داده بود که...

به نفس نفس می افتم. اون کیه؟ اون کیه که زندگی من رو بهم ریخته. نکنه، نکنه آرمانه؟ به آرمان نگاه می کنم که میاد جلو و میگه:

- اونیه که برای شوهرت نامه فرستاده، کسی نیست جز رامین.

چشمام از تعجب گشاد می شه. هنوز نفهمیدم. هنوز گیجم. کی؟ گفت کی؟ رامین؟ رامین پسر خاله ام؟ خدایا. این جماعت چه دشمنی با من

دارن؟ نفس های عمیق می کشم که بمونم. که بفهمم که چی گفتن، خشم و نفرت یک آن کل بدنم رو پر می کنن. تنم گر گرفته از تمام حس

های بد دنیا و صدام می لرزه. سام میاد کنارم و دستم رو می گیره.

- چ... چ... چرا؟

باز هم آرمانه که من رو از برزخی که توش گرفتار شدم نجات میده.

- ببین مهتا، من مثل خواهرم دوست دارم. مثل آسمان. اگه تا به حال اذیتت کردم، همش یه شوخی بوده. یه قرآن یه دفعه به سرم این فکر رو

نیاوردم که بخوام بیشتر از شوخی باشه و پام رو از گلیمم دراز تر کنم. چند روز پیش، دوستم یه مهمونی گرفت. یه مهمونی کاملاً دوستانه و البته

با چاشنی هایی که پسرا تو مهمونی هاشون به کار می برن. خودت می دونی منظورم چیه. منم گفتم این پسره رامین رو با خودم ببرم و تنهایی

اون جا نرم.

حرکتی می کنه و روی اولین مبل می شینه. یه کم مکث می کنه. تو این فاصله ی سکوتش سام در رو می بنده و به سمت میاد و دستم رو می کشه

و به سمت مبلا می بره. پشت سرمون مهیار هم میاد. آرمان دوباره شروع می کنه به حرف زدن.

- رفتیم اون جا و تا می شد خوش گذروندیم. دیگه آخرای شب بود. رامین تا خرخره خورده بود. مست مست. اصلاً درست نمی تونست حرکت

کنه. گه گاهی حرف هایی می زد که خنده مون می گرفت. یهو وسط اون همه شر و ور گفتن شروع کرد از تو گفتن و این که...

نگاهی به سام می کنه و ادامه میده:

- این که مثلاً عاشق تو شده.

سام دستم رو که تو دستشه مشت می کنه. انگار خوشش نیاد از این حرف.

- سعی کردم جلوش رو بگیرم که بیشتر از این نگه، ولی با حرف هایی که زد باعث شد در جا خشکم بزنه. قاطی چرت و پرتاش گفته بود که

اون نامه رو فرستاده و حالا انتقامش رو گرفته. بلند بلند می خندید و می گفت بدبختی های این روزهای مهتا، کار منه. انتقامم رو ازش گرفتم، انتقام کتکی از که مهیار خوردم. اینا رو می گفت و می خندید. واقعا نمی دونستم چی کار کنم؟ ببین، ازش فیلمم گرفتم، با گوشیم. تو اولین فرصتی که نصیبم شد سراغ مهیار رفتم.

پر از خشم، پر از احساس بد، پر از حس گندی که از حرف های آرمان نصیبم شده، با بغضی که خیلی وقته همدم شده میگویم:
- سام.

اجازه نمیدم بغضم بشه اشک و بیشتر از این ها عذاب بکشم، نه، حالا وقتش نیست. سام از جاش بلند می شه و من بی اون که منتظر بمونم تا عکس العملی نشون بده میگویم:

- همین الان من رو ببر خونه ی اون زنیکه.
مهیار از جاش می پره و میگه:
- اما مهتا.

دستم رو روی بینیم می دارم و به سمتش می چرخم و میگویم:

- هیسس، فقط ساکت، هیچ کس چیزی نمیگه، وقتش شده این دو نفر رو سر جاشون بشونم. دیگه وقتش شده اینا بفهمن من عروسک نیستم و در مقابل کارهاشون ساکت نمی نشینم و از همه مهم تر این که دیگه بیش از حد دارن گ... می خورن.

می تونم تعجب رو توی صورتاشون ببینم. برام مهم نبود، مهم این بود که اون زنیکه و پسرش داشتن پاشون رو فراتر از گلیمشون می داشتن. به اندازه کل فامیل مادری و پدریشون پاشون فراتر از گلیم رفته بود. این جور می شد. با گام هایی بلند به سمت اتاقم میرم تا چیزی رو بپوشم. یقین داشتم به پستی و کثیفی دنیا و آدم هایی که ادعای انسان بودن دارن. به ادعای پوشالی. حسرت می خورم برای اسمی که روی خودشون می دارن. اسم انسان شایسته ی این ها نیست. اسم اشرف مخلوقات شایسته ی این هرزه های انسان نما نیست. " ای کاش آدم ها همان قدر که از ارتفاع می ترسیدن، کمی هم از پستی هراس داشتن. " ای کاش، ای کاش...

مانتویی رو، روی شلوارم می پوشم و شالی هم رو به سر می اندازم و حاضر از اتاق بیرون میام. عصبانیت کم نشده. چشمم می خوره به اون سه تا که باز روی مبل نشستن. سرم کج می کنم و عصبی میگویم:

- مثل این که هیچ کدوم مایل نیستید با من بیاید، خیلی خب، چیزی که زیاده آژانس.

نفس پر از حرصم رو بیرون میدم و به سمت در میرم. با این حرکت، هر سه می فهمن که حرفم شوخی نیست. وقتی صندل هایی که اولین چیز دم دستمه رو می پوشم و حرکت می کنم، بازوم از پشت سر کشیده می شه، برمی گردم و سام رو می بینم. آرام میگویم:

- صبر کن عزیزم. منم میام.

عزیزم گفتنش رو چ قدر زیاد دوست دارم، احتیاج دارم. مثل لحظه هایی که توی بازی های دستی و تو اوج دوران بچگی، پای تلوزیون فکستنی، با اون سی دی بازی پر از خش مهیار، اونم دور از چشمش می نشستم و یهو به معجون پیدا می کردم و جونم از صفر به صد می رسید. درست مثل همون لحظه ها. این عزیزم گفتنش، من رو مثل همون سوپر ماریوی تو بازی قارچ خور از صفر می رسونه به صد. به سادگی همون بازی بچگونه، وجودم سر تا پا می شه انرژی برای گفتن حرف هایی که به عمر نگفتم و مراعات بزرگ و عزیز بودن این عوضی های پست رو داشتم.

پشت سرش اون دو تا هم نمایان می شن و بی هیچ حرفی دنبال ما میان. وقی تو ماشین می شینم، تازه متوجه می شم که سام هم با آستین کوتاه جذبش که به خاطر هوای گرم توی خونه پوشیده و شلوار خونگی اومده. پاش رو، روی گاز می ذاره و راه می افته. صدای چرخ های ماشینش توی سکوت سرد و سنگین کوچه می پیچه. خیلی زودتر از اون چه که فکرش رو بکنم به خونه ی اون ها می رسیم. بی اون که بترسم و منتظر بمونم به سمت در میرم و زنگ خونه رو فشار میدم. نه یه بار، نه دو بار، بلکه چندین و چند بار. صدای عمو توی گوشم می شینه.

- کیه؟ کیه بابا؟

قبل از این که جواب بدم، صدای سام می شه پاسخی از طرف من.

- باز کنید لطفا!

- شما کی هستی؟

- ما هستیم. سام و مهتا.

چند ثانیه و مکث و بعدش صدای تیک باز شدن در. خودم رو توی خونه می اندازم و بی اون که به در باز و آسانسور رو به روم نگاه کنم، به سمت پله ها هجوم می برم. این بار دیگه سام جلوم رو نمی گیره. طبقه ی دوم و در باز خونه و زنی که مثلا خاله ی منه و شوهرش ایستادن. با اخمای تو هم گره خورده ام و صورت لرزونم، نگاه خشمگینم رو به اونا می دوزم عمو آروم میگه:

- سلام، بفرما.

بی اون که جوابی به سلامش بدم به سمت داخل میرم. رو به رو می شم با رومینایی که یه روزی حس می کردم عشق برادرمه و رفیق شفیق خودم. رفیقی که بعد از اون ماجراها دیگه یادی از من نکرد. جز اون اوایل. دیگه یادش رفت ما چه روزهایی رو با هم داشتیم. دری باز می شه و رامین در حالی که با حرص حرف می زنه، میگه:

- معلوم شد این خر کی بود که این جووری در می زد؟

جدی و خشمگین میگم:

- من بودم شازده.

نگاه خشک شده اش به سمت من می چرخه و میگه:

- مهتا.

- آره بی غیرت، مهتا.

صدای بلندم باعث می شه عمو بگه:

- مهتا، احترام این خونه رو نگه نمی داری، احترام من رو نگه دار.

بر می گردم سمتش و نگاهم به نگاه سام که داره میاد و تو و سرد خشک به اونا نگاه می کنه خیره می شه. با زبانی تلخ و گزنده میگه:

- احترام چی رو مرد مومن؟ پس حرمت ما رو کی نگه داره؟

- والا ما سر در نیاریم شما چتون شده؟ یهو به سرتون زده و ریختید این جا؟ والا شرم و حیا دیگه رفته. قدیما جوونا عین آدم با بزرگترشون

حرف می زدن.

بی توجه به صدای جیغ جیغوی خاله، دوباره بر می گردم سمت رامین میگم:

- بیا بگو شازده، بگو چی شده که سر شبی خونم به جوش اومده و ریختم خونتون؟

رامین اول متحیر و بعد با حرصی میاد جلو و میگه:

- چه خبرته؟ چی شده که باز وحشی شدی؟

قبل از این که کسی بخواد حرفی بزنه، سام و مهیار قدمی به سمت جلو بر می دارن، خوب می دونم که چه خبره. خوب می دونم که اگه بخوان بیان جلو، می زنن. اون وقت مثل همیشه این تخم کینه که تو قلب رامین مونده، رشد می کنه و می شه یه نقشه ی دیگه برای اذیت کردن من.

فعلا باید حرف بزنه. با دستام جلوشون رو می گیرم و رو به اون که با دیدن عصبانیت اون ها وحشت کرده میگم:

- هیچ کس نیاد جلو، این لجن باید خیلی چیزها رو توضیح بده.

باز خاله صدای جیغ جیغوش رو می کنه تو حلقش و فریاد می زنه:

- مهتا مواظب حرف هایی که می زنی باش، یه کاری نکن...

- چه کاری نکنم؟ بگو دیگه.

رامین که جو رو کمی به نفع خودش می بینه میگه:

- من کاری نکردم. از این جا گمشید بیرون.

جوش میارم از این همه پستی و به سمتش میرم. قبل از این که به خودش بیاد. دستم می ره بالا و محکم روی اون صورت بزک کرده اش فرو میاد. جای رد انگشتم می شینه روی پوست سفیدش. خاله به سمت ما میاد و جیغی می کشه. سر رامین بلند می شه و خاله دستم رو می کشه و هلم می ده عقب. با جیغ و داد میگه:

- وحشی، ببین چه کردی با بچه ام؟ اومدی افترا می زنی و راحت می کوبی تو صورت پسر بی گناه من؟

آرمان بلند میگه:

- عمه، اگه من مدرک رو کنم چی؟

خاله و رامین هر دو مبهوت می شن. از نوع نگاهشون می فهمم اون کاسه ی معروف واقعا زیر نیم کاسه ی ایناست.

نفس عمیقی می کشم و میگم:

- آرمان مدرکت رو نشون این عوضیا بده، اون وقته که اینا بفهمن چی به چیه!

آرمان از تو جیبش گوشی و یه سیم رابط درمیاره. به سمت تلوزیون می ره، کمی با گوشی ور می ره و بعد اون رو به تلوزیون وصل می کنه. کمی

بعد تصویری از تلوزیون پخش می شه. صدای آرمان تو سکوت خونه می پیچه.

- رامین تو الان چی گفتی؟ بگو، یه بار دیگه بگو چی کار کردی پسر؟

رامین در حالی که لش افتاده روی مبل، بریده بریده میگه:

- گفتم... که پو...ز، مگه کر... بودی؟ من...

می زنه زیر خنده و ادامه میده:

- کار... من... بود. بدبختش... کردم. عکس... یه عالم... فرستادم... واسه... اون... شو... هر... بی.. غیرتش. روز..نامه... مدرک... دکتر... بدبختش کردم. مهتا... حق... من... بود. مال... من... بود.. اون... دختره ی.. وحشی... باید... ما... ل... من... می شد.

فیلمی که گرفته هنوز ادامه داره، ماتم. به اون صفحه ی بزرگ تلوزیون ماتم و به حرف هایی که چند ثانیه قبل شنیدم فکر می کنم. قباحت آدمی... نه به این حیوون آدم نمیگن. این همه بلا سرم آورده و ادعا داره که من باید مال اون بشم. مال اون، مال اون، انگار یه وسله ام، یه شی بی جون که هر کسی میاد و ادعای مالکیت اون رو داره.

با شنیدن فریادی به خودم میام. برمی گردم و از چیزی که می بینم چشمام گشاد می شه. سام افتاده روی رامین و مشتته که می خوره روی همون پوست بزک کرده. مشت دوم رو می خوابونه. یه چیزی ته وجودم رو خنک می کنه. یه حس خوب. از این که داره انتقامم گرفته می شه. مشت سوم همراه می شه با جیغ خاله و رومینا و فریاد عمو. رومینا تنه ای به من می زنه و به سمت اونا میره. عمو سام رو می کشه. بلندش می کنه. قوی و پر زوره. زورش به سام می رسه.

سام اما خودش رو می کشونه سمت رامین و می خواد باز بزنه. سه تا مشت کمشه. بیشتر بخوره، باید بیشتر بخوره. رامین گیج و در حالی که چهره اش از درد جمع شده، از جاش بلند می شه. ناله ای می کنه و کمی بعد که به خودش میاد فریادی می زنه.

- بدبخت، این و خانواده اش تو رو بدبخت کردن. دروغ گفتن. این بچه ی اونا نیست. خوب کردم. خوب کردم که همه ی زندگیش رو ریختم رو داریه.

نگاه نگران و ترسانم می ره سمت سام. عمو فریاد می کشه:

- رامین خفه شو، خفو شو پسر.

رامین پوزخندی می زنه و خون گوشه ی لبش رو پاک می کنه و میگه:

- چرا خفه بشم؟ هان؟ خوب کردم.

این بار مهیاره که به سمت رامین حمله ور می شه. چون پشت رامین بهشه به موقع نمی فهمه. حتی با جیغ های خاله و رومینا. این بار لگد های مهیار رو پذیرا می شه. نگاهم دوباره می چرخه سمت سام که خودش رو آزاد می کنه و همراه می شه با مهیار. دوباره عمو به سمت سام میره. آرمان هم به سمت مهیار. رامین دیگه از درد نمی دونه کدوم طرف بره. بغضم می شکنه. یه ترس بد و بی دلیل می افته به جونم. دستام می لرزه. عقب عقب میرم. به چه سمتی رو نمی دونم، فقط میرم. سام خودش رو از دستای عمو می کشه بیرون و برمی گرده سمت من. به سمت میاد و نگاه خشمگینش رو به من می دوزه. چرا خشمگینه؟ نکنه باز بخواد با من بحث کنه؟ ولی اون که می دونه، اون همه چی رو می دونه. دستم رو توی دستاش می گیره و رو به خاله که بالای سر رامین که از درد به خودش می پیچه گریه می کنه، میگه:

- خانم، به خداوندی خدا، تو یا پسرت، اگه باز بخوای تو زندگی ما دخالت کنین، کاری می کنم که از کرده خودتون پشیمون بشید.

به بازوی سام از ترس اون نگاه های خشمگین که به من زل زدن می چسبم. خدایا، گناه من چیه که تمام این خاندان با من لج شدن؟ تو بگو خدا. تو بگو.

دستش رو به سمت تلوزیون می بره و گوشی آرمان رو از تلوزیون می کنه و بلند می کنه و میگه:

- این فیلم به عنوان یه مدرک معتبر دست من می مونه. فقط کافیه که باز مزاحم من و همسرم بشید، یا بخواید کار دیگه ای بکنید. اون وقته که

همین یه نیمچه آبروتون رو هم می برم. این حرف تو گوش همتون بمونه.

و بعد دستم رو می کشه و بی اون که به مهیار و آرمان فکر کنه، بی اون که نگاه پر از خشم دیگران و چشم های گریون خاله رو که پسرش رو بغل کرده و مثل گرگی که تیر خورده به ما نگاه می کنه، توجه کنه، بی اون که به صدای حق رومینا که از ترسه گوش بده، من رو به سمت در می بره. در که باز می شه، نگاه کنجکاو یه مشت آدم فوضول که جلوی در جمع شدن، به صورتمون می خوره. با دیدن سام راه رو برای ما باز می کنن و سام هم میگه:

- چیه؟ چرا این جا جمع شدید؟

همه از صدای بلند سام از اون جا عقب می رن. مهیار و آرمان هم دنبال ما میان. نمی دونم مهیار چی گفته که خاله جیغ می زنه:
- الهی خدا نبخشدتون. آشغالا.

این بار مهیار برمی گرده و مهلتی سام نمیده فریاد می زنه:

- زودتر از اینا باید حق این آشغال رو کف دستش می داشتیم. من دیگه خاله ای به اسم سوسن ندارم. تویی که هم دست پسرت می شی تا آبروی مردم رو بریزی، حرمت بزرگتریت رو نگه داشتیم که چیزی به تو نگفتیم.

و بعد در رو محکم می کوبه. نمی دونم، یه حس مبهم، شبیه ترس، یا شاید دل کوچکمه که بهم میگه کارمون درست نبوده. شاید هم درست بوده. شاید باید فقط می رفتیم شکایت می کردیم. در حال حاضر هیچی نمی دونم. من نمی دونم.

چشمام رو توی تاریکی شب می چرخونم و به سمت دیگه می خوابم. به سمت سام. به صورتش نگاه می کنم. خواب خوابه. نفس های عمیقش این رو به من نشون میده. کمی هم حق رو بهش می دادم. مرد من ناراحت شده بود از اون فیلم. از اون فیلمی که توش یه مست، یه مستی که حتی توی هوشیاریش هم عقلی کمتر از مست ها داره، به زنش ابراز علاقه می کنه. ساعت یازده به خونه برگشته بودیم. هر دو خسته به سمت اتاق اومدیم. بی اون که بخوایم شام رو درست کنیم. اما من، نمی دونم چرا خوابم نمی برد. تو این سکوت سرد پائیزه خیره شده بودم به مردی که کنارش سر به بالین گذاشته بودم. صدای منظم نفسش باعث می شد حس خوبی پیدا کنم. این که امشب اون طور از من دفاع کرده بود، باعث شده بود فکر کنم بعد از مدت ها کسی رو دارم که پشتم بمونه. درسته، هنوز اون حسی رو که باید نداشتیم. حداقل من می دونستم که اون زن و شوهری که باید باشیم نیستیم. ولی، مهم اینه که داشتیم تلاش می کردیم. تلاش واسه ساختن یه زندگی خوب تلاش می کردیم، سام برعکس فکری که می کردم، چیزی به من نگفت. حرفی از این که من مقصوم نزد. شاید چون خودش به چشم وضع بدم رو دید، نمی دونم، چشمام رو می بندم و سعی می کنم دیگه به این شب و شب های نفرت انگیزی که غصه، توی مسابقه اش که برای از پا درآوردن من بوده و مقام اول رو آورده، فکر نکنم.

چشمام رو باز می کنم. طبق عادتم خمیازه ی بی صدایی می کشم و پشت سرش یه خمیازه ی طولانی. طوری که حس می کنم الانه که فکم از جاش جدا بشه. تو اوج اون همه کاری که برای رفع خستگی انجام میدم، چشمم به ساعت می افته. هینی می کشم و از جام بلند می شم. ساعت

دوازده به من چشمک می زنه. بدو می رم سمت دستشویی و این وسط خنده ام هم می گیره. مثلا الان که دارم فرار می کنم می خوام به کجا برسم؟ سرکار می رم یا دانشگاهی دارم که دیرم شده باشه؟ وسط مسواک زدن یهو آروم می شم و میگم:
- تو به دیوونه ای.

هر چند که نتیجه اش چیزی جز تف مالی کردن آینه نیست. حین دستمال کشیدن برای پاک کردن کف روی آینه، به چراغ تو ذهنم روشن می شه.

نکنه سام برای نهار به خونه بیاد؟ نکنه هوس کنه نهار رو خونه بخوره؟

دوباره تند تند آب رو باز می کنم و کمی بعد از ترس این احتمال قوی وارد آشپزخونه می شم. حوصله ندارم بهش زنگ بزنم و این سوال کلیشه ای رو بپرسم، بنابراین به منبع مورد اعتمادم، یعنی کتاب های آشپزی رجوع می کنم. حین رفتن چشمم می خوره به تفاله ای سیب زمینی که رنگش تقریبا سیاه شده. با دیدنش اخمام تو هم میره و بعد از برداشتن کتاب به سمتش میرم تا منبع بوی گند رو از بین ببرم. بر طبق حرف آشپز داخل کتاب، فوری به کم دارچین رو داخل ماهیتابه می ریزم و زیرش رو، روشن می کنم و می رم به سمت یخچال. بوی خوبی که داخل خونه می پیچه، باعث می شه به نفس عمیق بکشم. مواد رو که روی میز می چینم، صدای کلید میاد. سام وارد می شه. بلند سلام می کنم. اونم میگه:

- سلام، خوبی؟

بر طبق یه قانون نانوشته هیچ کدوم به دیشب اشاره ای نمی کنیم. به سمت آشپزخونه می یاد و منم جوابش خوییش رو میدم.
- خوبم.

سرم رو می خارونم و میگم:

- زود اومدی چه قدر!

می خنده و میگه:

- امروز رو هوس کردم با خانومم نهار بخورم. تو اون ماهیتابه چیه؟

تو ذهنم دو تا محکم می کوبم تو سرم و فکر می کنم که آمد به سرم از آن چه می ترسیدم. حالا من چه غلطی بکنم؟

صدای سام من رو از خیال چه کنم؟ چه کنم؟ بیرون می کشه.

- خانم نگفتیا!

- چیز... خب... من دیر از خواب بیدار شدم و هیچی درست نکردم.

- یعنی این بوی خوب...

- بوی دارچینه. خونه بوی بدی می داد. گذاشتم بوی خوبش تو خونه بیپچه.

حرفم رو باور نمی کنه. با خنده میره سمت ماهیتابه و با دیدن توش می خنده و میگه:

- کلک شمالی زدی؟

خنده ی خجالت زده ای می کنم. یاد رفتار دیشب خاله می افتم. خیلی جلوی خودم رو می گیرم که چیزی نگم، ولی نمی شه. انگار از صورتم می

فهمه می خوام چیزی رو بپرسم. آروم میگه:

- چیزی می خوام بپرسی؟

- خب... میگم... خاله ام کاری نکرد؟

بدم میاد از گفتن این که اون زن رو خاله خطاب کنم، ولی...

- نه، جرات نداره. با اون مدرکی که دست منه، اون نمی تونه کاری رو بکنه. ببینم، مهتا نکنه ازشون می ترسی؟

سرم رو پایین می اندازم. دوباره می پرسه:

- آره، می ترسی؟

با تکون سر جواب مثبت می دم. با صدای ضعیفی میگم:

- آره... وقتی اونا می تونن این جور زندگی من رو بهم بریزن. وقتی هر جا رفتم دنبال بودن. توقع داری نترسم از انتقام گیری دوباره؟ توقع داری که بشینم این جا خوش و خندان باشم و کاری نکنم؟ می دونی سام، ترس شده یه جز ثابت از زندگی من. من همش می ترسم از این که سر و کله ی اون پارسای کثافت و اون دوستای بدتر از خودش پیدا بشه. من می ترسم که فامیلم، با این که از گوشت و خون من نیستن، اونا بخوان من رو به جرم نکرده نابود کنن. ضعیف کشی تو فک و فامیل من شده یه بازی جالب. انگار خوششون میاد. می دونی اولین عکس العمل اونا بعد از دیدن دوباره ی من چی بود؟ همشون جوری نگاهم کردن که انگار من خودم رفتم خونه ی پسرای مجرد. هیچ کس من رو قبول نکرد. بچه ها اوایل رفتار خوبی داشتن. کم کم اونا هم فراموشم کردن. کم کم از یاد اونا هم رفت که مهتایی بوده و حالا اون قدر آسیب پذیره که دلش فقط و فقط یه آغوش پر از محبت می خواد.

اون قدر غرق اون حرف های پر شده ی تو دلم می شم که نمی فهمم سام کی بهم نزدیک شده. سرم رو پر از مهر، پر از محبت های مردونه می گیره تو آغوشش. با اشک هایی که همدم همیشگی من شدن پیراهن سفید رنگش رو خیس می کنم. هق هق گریه هام رو تو اون سینه ی مردونه می ریزم. خسته ام، از این درد تکراری، از این غصه ها خسته ام.

" سام "

چه دل پری داره دخترک من، نفس های پر از بغضش که برای مهار اون همه غصه کشیده می شه، تنها چیزیه که سکوت سرد اون خونه رو می شکنه. من چی می تونم بگم؟ بگم صبر کن؟ بگم آروم باش؟ بگم دست از این مردم نامرد بشور؟ بگم فراموش کن؟ چی بگم؟ چی بگم که برای یک ثانیه غصه ی های این دختر رو از یادش ببره؟ دیگه حتی خاطره ی روزهای قبل از عروسی هم برام کمرنگ شده. اون حرف نفرت انگیز رو دیگه دوست ندارم به یاد بیارم. چون من این جام و مهتایی رو به آغوشم دارم که از بی مهری تمام دنیا، از تنها بودن، به من رجوع کرده. می دونم تازه داره به من عادت می کنه. می دونم اثری از اون عشقی که می خواستم نیست. مهم اینه که مهتا من رو داره قبول می کنه. مهم اینه که مهتا الان مال منه. تو آغوش منه. عشق منه. مهم دوست داشتن منه. هیچ چیز دیگه تو این دنیای لعنتی مهم نیست. مهم منم و اون. وقتی کمی می گذره، سرش رو بلند می کنم. با سر انگشتام اشک های صورتش رو پاک می کنم. دستام سر می خوره و روی شونه هاش قرار می

گیره. آروم میگم:

- هیش، دیگه بسه. خانم من قوی و محکمه.

دوباره حق هق می کنه. نفس عمیقی می کشم و ادامه میدم:

- خانم من اون قدر قوی و محکمه که تا الان تونسته. تحمل کرده. نیش زبون ها رو شنیده و تحمل کرده. از این به بعد هم می تونه، هوم؟

جوابی نمیده. دوباره می پرسم:

- هوم؟ جوابت آروم بود، نشنیدم.

سرش رو تکون میده و میگه:

- باشه، باشه.

نفس عمیقی از سر راحت بودن می کشم و میگم:

- خوبه، خب، بشین این جا، برات یه خبر دارم.

دستش رو می گیرم و می کشم. لبخندی می زخم و میگم:

- بین، سیاست زنونه به سیاست تو میگن. یه کار کردی یادم رفت نهار درست نکردی.

سرش رو پایین می اندازه و با معصومیتی که تا به حال توی دختران اطرافم ندیدم میگه:

- واسه اون عذر می خوام. اصلا نفهمیدم چی شد که تا دوازده خوابیدم.

- تا دوازده؟

سرش رو همین جور که پایینه تکون میده و میگه:

- آره.

لبخندی می زخم. داره ذهنش منحرف می شه. خبیثانه میگم:

- بلند شو بریم طلاق بدم. من زن تنبل نمی خوام.

مشتی به بازوم می زنه و میگه:

- مسخره.

- اسم بابات اصغره.

- اه، لوس نشو دیگه. چه خبری می خواستی بهم بدی؟ خوبه یا بد؟

- خوبه، ولی جدی جدی وسایلت رو جمع کن که... که...

خوب می تونم گارد گرفتنش رو ببینم. ولی روح خبیثم نمی ذاره راست و پوست کنده بهش بگم چه خبره.

- اذیت نکن دیگه، ای خدا چه گیری کردم. بگو دیگه.

- که... بریم شمال.

" مهتا "

- فکر می کنم که کم مونده بود بعد از اون همه گریه ای کردم و یه زهرمار درست و حسابی بگم و یه دعوی خوشگل راه بندازم. اه، اعصاب آدم رو خرد می کنه.

چون فکرم رو بلند میگم، میگه:

- وای نه تو رو خدا، نکن با من این کار رو.

و بعدم بلند بلند می خنده. با مشت به جوش می افتم. هر چند ضربه های این مشت ها در مقابل اون عضلاتی که جدیدا و به لطف باشگاه رفتن های مرتبش قوی و محکم شده، عین ناز کردنش می مونه. این روز از این حرفش می فهمم.

- همین؟ همین قدر زور داری؟ فقط همین؟ محکم تر، هنوز تا این که ضربه هات رو حس کنم خیلی مونده. عین تمام دخترا، لوس و بی مزه می زنی.

حرصی می شم، باز مشت می زنم، اون قدری که خسته می شم. وقتی می فهمه که خسته شدم، مچ دستام رو می گیره تو دستاش. سعی می کنم دستام رو آزاد کنم که نمی ذاره. قفل دستاش رو محکم می کنه و من رو می کشونه سمت خودش. زل می زنم تو صورتش. از چونه اش میرم بالا و می رسم به چشماش. خنده تو تمام صورتش پیدااست.

- می شه ولم کنی؟

عین بچه ها میگم:

- نه، دوست ندارم.

باز هم پر از شیطنت می خنده و من سرم رو به زیر می اندازم و باز هم تقلا می کنم برای این که ازش دور بشم. وقتی می بینم نمی تونم، میگم:

- ول کن دیگه.

جوابی بهم نمیده. سرم رو بلند می کنم. چشمام باز مسیر دست تا چشماش رو دنبال می کنه. وقتی کاملا نگاهم بهش می افته متوجه می شم صورتش به من نزدیک تر شده. نمی دونم چرا عقب نمی کشم، فقط منتظر می مونم که اون لب ها که داره نزدیک می شه رو برای بار دیگه ای حس کنم. فاصله مون قد به نفس شده که صدای زنگ تلفن، به همراه گوینده ی خودکار شماره ها بلند می شه. تو همون حال که ازم یه کم، قد به نفس، قد به حرکت کوتاه، فاصله داره نفسی می کشه. یه نفس گرم، آروم و پر از حرص میگه:

- لعنتی، زنگ می زنی.

انگار همین جمله کافیه که به خودم پیام و بکشم عقب و به سمت دیگه ای برم. بار اولمون نیست که هم رو می بوسیم. ولی الان و تو این وضعیت چرا این جور می گر گفتم؟ جواب خودم رو با یه حرف ساده میدم. اون چند بار تو وضعیت خوبی نبودم. دست خودم نبود. سعی می کنم با همین جواب ساده قانع بشم، گول بخورم و پی این رو نگیرم که چرا و چی شد؟ مهم اینه که الان آروم بشم. نمی فهمم کی سام میره و جواب تلفن رو میده، ولی وقتی برمی گرده، اونم به روی خودش نیاره. پنجره ی آشپزخونه رو باز می کنم و هوای تازه و سرد رو وارد خونه می کنم. یه نفس عمیق می کشم و آروم میگم:

- کی بود؟

یکی از دستاش رو از جیب شلوارش در میاره و می کشه تو موهاش و میگه:

- این خانوم گوینده که گفت، مامان بود. شاکی از این که چرا بهش زنگ نمی زنی و چرا قصد نداریم که بریم خونه ی اون ها.

از لفظ این خانوم گوینده که به شمارشگر تلفن میگه خنده ام می گیره، ولی لبم رو گاز می گیرم و سعی می کنم که خنده ام رو کنترل کنم و میگم:

- راست میگی. حالا چی کار کنیم؟

- والا، خب امشب دعوتمون کرده. الانم بساط رو جمع می کنیم و می ریم بیرون. یه نهار زن و شوهری، شب هم می ریم اون جا. خوبه؟ سری تکون می دم و میگم:

- و شمال؟

- خوب شد یادم انداختی. فردا شب.

- به نظرت فردا صبح زود بریم بهتر نیست؟ من از رانندگی تو شب خوشم نیامد.

کمی فکر می کنه، همین جور که نزدیک تر میاد، میگه:

- اینم به خاطر تو.

به جای این خوشحال بشم، ناراحتی تمام وجودم رو می گیره. نه به خاطر حرف های اون، به خاطر این همه مهربونی و خویش. حس می کنم اون قدری که باید جواب محبت هاش رو نمیدم. من حتی اصلی ترین نیازش رو که باید، جواب نمیدم. می دونم درکم می کنه و نمی خواد با به زور بودن باهام خاطرات بد رو تو ذهنم زنده کنه. ولی...

- باز که رفتی تو فکر! به چی فکر می کردی که قیافه ات شبیه خوشگل درخت نارگیل شد؟

اولش حرفش رو درک نمی کنم. کمی بعد تو یه حرکت غافلگیر کننده، لیوان آبی رو که برای درست کردن مواد غذا کنارم گذاشته بودم رو بلند می کنم و آب رو می ریزم تو صورتش. سریع تر از اون که به خودش بیاد فرار می کنم. میرم سمت مبلا. کمی بعد عین فشنگ از در آشپزخونه بیرون میاد. به صورتش خیسش نگاه می کنم و میگم:

- چیزی که عوض داره، گله نداره. سمت من نیاها.

ابروهاش رو بالا میده و میگه:

- می دونی، راست میگی. اما بالاخره یه موقع که با من تنها می شی. حالت رو می گیرم.

- یادت میره تا اون موقع.

- می بینم.

می خندم و از حالت تدافعی تا زمانی که تو دستشویی نرفته خارج نمی شم. بالاخره کار از محکم کاری عیب نمی کنه. وقتی میره، منم میرم سمت اتاق خواب، تا لباس بپوشم.

نگاه خندونم رو تو کل فضای رستوران می چرخونم. سام که از خنده ی بی موقع من تعجب کرده میگه:

- چته؟ چرا عین دیوونه ها می خندی؟

- بینم، نکنه تو باز دلت لیوان آب می خواد؟

- هاهها، این جا نمی تونی. آبروت میره. میگن زنه دیوونه است.

راست میگه. ابرویی بالا می برم و میگم:

- راست میگیا، میگن حرف راست رو باید یا از بچه شنید یا از دیوونه ها. بچه که نیستی. می مونه دیوونه که صبر کن چک کنم.

اخم کوچکی می کنم و کمی صورتش رو که خندون من رو نگاه می کنه، نگاه می کنم و میگم:

- چرا، دقیقا خود دیوونه ای.

و بعد آروم می خندم. غذاهامون رو میارن. سام بعد از رفتن مرد می خنده و میگه:

- حقا که بی سلیقه ای، اینم شد غذا؟

نگاهی به جوجه کبابم می کنم و میگم:

- من عادت ندارم چیزی رو که قبلا نخوردم به دفعه سفارش بدم. ترجیح میدم به نفر بگیره، ناخونک بزمن و بعدا در اومدن های بعدی سفارش بدم.

- الان فکر می کنی که من می دارم تو به غذا من دست بزنی؟

- اوهوم، فکر که نه، مطمئنم.

و بعد بی هوا با چنگال تو دستم به تیکه از کباب یونانی تو ظرفش رو بر می دارم و به سمت دهانم می برم. با تعجب و خنده میگه:

- خیلی پررویی به خدا.

- می دونم.

- و همین طور حاضر به جواب.

- اونم می دونم. به چیز جدید بگو.

- اوف، از دست تو. نگفتی به چی می خندیدی؟

- والا اون موقع که وقتم آزاد بود...

- کدوم موقع؟ الان مگه بچه هات رو گازن که وقت نداری؟

می خندم و میگم:

- آه بذار بگم دیگه. وسط حرفم نیا. بدم میاد.

می خنده و میگه:

- چشم خانم.

به جای لبخند جدی می شم و میگم:

- داشتم می گفتم. اون موقع ها که وقت زیاد داشتم...

میون حرفام پوزخندی می زنم و ادامه می دم.

- و ایضا دل خوش هم زیاد داشتم. مشکل هم که قربونش برم. فقط دعوای خواهر و برادری بود. اون موقع نت زیاد می رفتم. یعنی خیلی.

شاید بگم از غروب که از کتاب خونه برمی گشتم و درس خوندن های کنکور جونم رو می گرفت، فقط یه چیز حالم رو سر جاش میاورد. سر

زدن به نت و گرفتن رمان های عاشقانه. تا خود دوازده یا رمان می خوندم و یا با آهنگ و دوستانم سرگرم بودم.

خودش می فهمه که با چه حسرتی از اون دوران بی دغدغه ام حرف می زنم. یه قاشق غذا می خورم و با اون بغضم رو قورت میدم و سعی می

کنم یه لبخند، هر چند مصنوعی بزنم و ادامه میدم:

- توی رمان ها، معمولا دختر داستان به زیبا ترین پسر داستان می رسید. نیست که خودش زیبا بود، پسر هم خوشگل. چه شود. بعد هر وقت

شخصیت داستان ها می رفتن جایی مثل رستوران و این جاها، همه ی دخترها از زیبایی پسر خیره می شدن بهش. همه هم به این دختره اخم

می کردن که تو چرا با اینی و این حرفا.

از یادآوری فکر خنده ام می گیره. یه خنده ی واقعی. میگم:

- می خواستم بینم که کسی هست تو رو نگاه کنه و منم به خودم غره بشم که هی وای، بالاخره منم پسر خوشگل تور کردم. دیدم نه بابا، اینا

همه عین چسب دوست پسر یا نامزد خودشون رو چسبیدن و اصلا تو رو نگاه نمی کنن. حالا که فکر می کنم، می بینم می بینم هم من آنچنان

خوشگل نیستم، هم تو.

و دوباره می خندم. اون هم خنده اش می گیره. کمی بعد که خنده هامون ته می کشه آرام میگه:

- یعنی این همه مدت داشتی واسه این می چرخیدی؟

- اوهوم، بس که خجسته ام.

- واقعا، غذات رو بخور و بریم یه کم برگردیم. از الان که نمی شه رفت خونه ی مادر شوهر.

مادر شوهر رو با لحنی میگو که قاشق غذایی که حین حرف زدنش تو دهانم گذاشتم می پره تو گلوم.

حالم که جا میاد، نفس عمیقی می کشم. سعی می کنم دیگه نخندم. صدای سام رو می شنوم که میگه:

- خوبی؟ چت شد؟

دستم رو تکون میدم و با لبخندی میگم:

- خوبم. دیگه چیزی نگو، خواهش می کنم. امروز خفه می شم آخر از دست تو.

می خواد چیزی بگه که صدای آهنگ بی کلام گوشیش، بلند می شه. دوسش دارم. این آهنگ بی کلام منبع آرامشه. نمی دونم، اما شاید این

آهنگ رو به خاطر خود سام دوست دارم. به خاطر مردی که من رو با همه ی مشکلاتم قبول کرد. هر چند دیر، هر چند زجر زیادی کشیدم.

نمی دونم چطور باقی مونده ی غذایی که دیگه یخ کرده بود رو می خورم. ولی وقتی به خودم میام که سام با یه خنده ی کوتاه خداحافظی میگو و

تماس رو قطع می کنه. لبخندی می زنه و میگه:

- سامیه بود. فهمیده می خوایم بریم اون جا، کچلمون کرده که زودتر بریم.

یه ترس، یه استرس کوچیک، از رو به رویی با مامان مریم، مامان مریم گفتن به دلم می شینه. خدا کنه اونم دوست داشته باشه. تا به حال، از اول عقدمون هم مامان مریم صداش نکردم. اون موقع، تو اون دوران محو، من به هر عنوانی زیاد باهاشون اخت نشدم. اونا رو مخاطب قرار ندادم. هیچ وقت، حتی با سامی که به اصطلاح شوهرم بود. شوهر عقدی در چشم ظاهر نزدیک و در چشم باطن دور. نزدیک دور.

- خب، دیگه بریم تو جلد جدیت، بلند شو بریم. راضی بودی؟

دلم می خواد بزمن زیر گریه. از این همه محبتش. چرا سام مثل بقیه نیست؟ چرا نمی کوبه من رو؟ چرا مثل اونا نمیگه کار من بوده که اون بلا سرم اومده؟ چرا این قدر خوبه؟ چرا با هر حرف کوچیکی سعی می کنه من رو شاد کنه و نذاره غمگین باشم؟ مگه من کیم؟

- خانم به قرآن می دونم که هم خوشگلم و هم خوشتیپ. لازم نیست اون قدر نگاهم کنی. آب می شما.

یه لبخند کوچیک می زنم و با لحن شوخی میگم:

- کشته ی این اعتماد به نفس بالاتم.

نیشخندی می زنه و مثل یه مرد حمایت گر و مهربون دستش رو می ذاره پشتم. تنم گرم می شه. داغ می شه. یه حسی تو وجودم بیداد می کنه. ولی می خوام سرکوبش کنم. نمی خوام از هر حرکتش این جور داغ کنم. من و اون باید به هم اعتماد کنیم. الان زوده که با یه دوست دارم الکی خودمون رو اسیر یه رابطه ی مجهول کنیم. نه، الان وقتش نیست. تا زمانی که مجهولمون معلوم نشده. نه وقتش نیست.

" سام "

سامیه در رو باز می کنه، مثل همیشه شاده. خوشحال و سرزنده. دستم رو پشت مهتا می دارم و میگم:

- برو تو عزیزم.

با گفتن عزیزم برمی گرده و نگاهم می کنه. ته نگاهش یه چیزیه. یه چیزی تو مایه های قدر دانی.

راه میره و با تک تک کسایی که برای استقبالمون اومدن، احوال پرس می کنه. سامیه و احسان و مامان و بابا. یه جمع خودمونی و با اسمی صمیمی به اسم خانواده. خانواده ای که از راز من و مهتای من خبر ندارن. دلیلی هم نداره داشته باشن. تضمینی نیست که اون ها خوب با قضیه برخورد کنن. بذار این قضیه مسکوت بمونه. بشه یه راز ساده بین من و مهتا، بین من و اونی که خیلی وقته شده " ما " چندین ماهه که شده. یه مای دوست داشتنی.

مامان مهتا رو به آغوش می کشه و با لحنی خاص میگه:

- چطوری دخترم؟ خوبی؟

و جواب مهتاست که باعث می شه لبخند عمیق بشه.

- مرسی مامان مریم. به لطف شما.

مامان مریم گفتنتش به دل مامان می شینه. لبخندش مثل من پرننگ می شه و باز هم مهتا رو بغل می کنه. لحن خاص مامان اما تو ذهنم زنگ می

زنه. اون قدر زنگ می زنه که وقتی تو آشپزخونه من و مامان تنها هستیم شکم رو به یقین تبدیل می کنه که مامان می خواد چیزی از من بپرسه. به چیزی شک داره. چند باری حرف به نوک زبونش میاد و بعد از این که می بینم تو این شک عذاب آور مونده میگویم:
- بگو مامان..

خودش رو می زنه به اون راه و میگه:

- چی رو؟

- همون که چند بار خواستی بپرسی رو.

کمی نزدیکم می شه و میگه:

- اون کسی که به من زنگ زده بود کی بود؟ همونی که از مهتا اون حرفا رو زده بود.

سعی می کنم ظاهر رو عادی نگه دارم. اما خدا می دونه درونم چه خبره. لبم رو تر می کنم و میگویم:

- اون یه مزاحم که شرش رو کردم.

- کی بود؟

- مامان، تو به این چیزها کار نداشته باش. هر کس بود رفت. فکر کن یه نفر.

- یعنی چی این حرف؟ کی با عروس من دشمنی داره که این جور دو روز مونده به عروسی همه چیز رو خراب می کنه؟

پوفی می کشم و میگویم:

- مادر من، فدای تو بشم. یکی بود که مهتا رو می خواست، از اون جایی هم که مهتا بهش جواب نه داده بود، اونم می خواست با اون اطلاعات

چرت و پرت زندگی من و مهتا رو بهم بزنه. همش رو هم از خودش در آورده بود. شکایت کردم به پلیس و اونا هم بعد از پیگیری و کنترل

شماره و اینا فهمیدن که کی بوده.

نمی دونم این همه دروغ رو از کجا در میارم، ولی هر چی که هست مامان رو آروم می کنه. همیشه دروغ بد نیست. گاهی هم باعث می شه یه

زندگی نجات پیدا کنه. مثل الان.

- مادر و پسر درباره ی چی حرف می زنی؟

صدای باباست که از داخل هال بلند شده. بلند داد می زنم:

- اومدیم. داشتم کمک مامان می کردم.

احسان با خنده میگه:

- ای وای سامی خانم، اوف، النگوهاش نشکنه.

بلند می خندم و میگویم:

- زهر مار، خبرنگار دوزاری.

ظرف میوه رو بلند می کنم و همین طور که وارد جمعشون می شم میگویم:

- نخیر جناب، این کار من کمک کردنه. اگه من زور بگم و مفت و بخورم و بچرخم که با حیوون فرقی ندارم. وقتی در مقابل همه، مخصوصا پدر و

مادر متواضع بودی، اون موقع یه انسان هستی. حالا چه زن باشی و چه مرد. تموم شد و رفت.

صدا او گفتن کش دار سامیه و احسان خنده به لب های همه میاره. زن و شوهر هر دو لنگه ی هم هستن. به ظرف شیرینی نگاه می کنم و میگم:

- حالا نمی خواد بگید این ظرف برای چیه؟

سامیه لبخندی می زنه و میگه:

- بذار احسان بگه.

و بعد سرش رو می اندازه پایین. احساس میگه اون خبر یه جورایی مربوط به سامیه است که این جوری داره سرخ و سفید می شه. به احسان

خیره می شم و میگم:

- چی شده؟

احسان هم مثل سامیه لبخندی می زنه و میگه:

- خب ما کم کم داریم یه خانواده ی کامل می شیم.

اول معنی حرفش رو نمی فهمم، ولی بعد از چند لحظه یهو از جام می پریم و به سمتشون میرم. محکم سامیه کوچولوم رو در آغوش می کشم و

میگم:

- فدای تو من بشم. خیلی خوشحالم کردی خواهر کم، وای خدا... خیلی خوبه که امروز خبر به این خوبی رو شنیدم.

بوسه ای رو پیشونیش می شونم و به سمت احسان میرم و میگم:

- مرد حسابی، آدم واسه این خبر مهم، فقط یه جعبه شیرینی میده؟ آه، گدا نباش بابا.

احسان می خنده و میگه:

- آخه مرد خیلی حسابی، من کی گفتم مهمونی نمیدم؟ دیگه اخلاق تو که دستم اومده. می دونم واسه هر موقعیتی چتر رو باز می کنی.

" مهتا "

به کل کل اونا با خنده نگاه می کنم و فکر می کنم به این که من واقعا هیچ چیز از سام نمی دونم. اون این قدر عاشق بچه بود و من خبر نداشتم؟

یه صدایی تو ذهنم میگه:

- هه، مثلا خبر داشتی چه کار می تونستی بکنی؟ می تونستی با ترست از رابطه کنار بیای؟ تو تو همین بوسه های ساده هم موندی، از عقدتون، تا

الان چند ماه گذشته و تو سر جمع فقط چند تا بوسه که تعدادش از انگشت های دست هم کمتره تحویل شوهرت دادی.

صدای خنده ی جمع من رو به خودم میاره. همه دارن چیزی میگن و می خندن. یه نیمچه لبخند می زنم و صدای مامان باعث می شه همون هم

پاک بشه و جاش رو یه هیجان که شبیه ترسه بگیره.

- ایشا... بچه ی سام و مهتا جانم.

سرخ شدنم به تعبیر عوام می شه برای خجالت ها و در داخل دارم از افکاری که من رو می ترسونه داغ می کنم و گر می گیرم. سامیه دستم رو

می گیره و در گوشم میگه:

- وای تو چه قدر سرخ شدی! آرام باش.

سامیه نمی دونه من چی می کشم. که اگه می دونست... حیف که نمی شه گفت. گفتنش ممنوعه، بده. نباید کسی بفهمه. چون درکم نمی کنن، چون حس بدی میگه اینا هم مثل بقیه انگشت اتهام رو می گیرن سمت تو. حتی همین سامیه که امروز با تو خوبه، حتی اون...
" احساس سوختن به تماشا نمی شود.
آتش بگیر تا که بدانی چه می کشم! "

لباس ها رو دونه دونه تو چمدون می چینم. یه طرف من و یه طرف سام. برای یه مسافرت چند روزه ی کوتاه. به روزی که داشتم فکر می کنم. هنوز هم یخ می کنم از یادآوری حرف مامان. از ترسی که تو جونمه بدم میاد. دوست دارم این چند روز بهمون خوش بگذره و حداقل این چند روز جدا باشم از تمام ترس های لعنتی که هر لحظه ی زندگیمون رو می لرزونه. بلند می شم و دو دست دیگه لباس رو از تو کمدم بیرون میارم. اون ها رو از هم تو بخش دوم چمدون که با زیبایی از بخش اول جدا شده قرار میدم. یه سری خرده ریز مونده که اونا رو هم می خوام تو یه ساک جدا بذارم. چمدون رو کناری قرار میدم و برمی گردم. با دیدن سام که داره به سمتم میاد لبخندی می زنم. میاد و درست تو چند قدمی من می ایسته و میگه:

- چه کار می کنی؟

- هیچی، این رو جمع کردم. بین دو تا پیراهن و...

- نمی خواد بشمیری، به تو اطمینان دارم.

به صورتش که با لبخند به من خیره شده نگاه می کنم. انعکاس جمله ی مامان تو سرم و گوشم می پیچه. لبخندی رو لبم نمیاد. سام من رو تو آغوشش می کشه. گرمه، دوست داشتنی و گرم. مردانه و مردوار بغلم می کنه. لرزی از بدنم می گذره. طوری که سام هم می فهمه. اما بی اون که حرفی بزنه دستش رو پشتم قفل می کنه و نوازش آرومش باعث می شه دیگه لرز نکنم. سرم رو، روی سینه اش می ذارم. می خوام که همون جا باشه و تپش های قلب این مرد که من رو با هر کدوم از کاراش آرام می کنه رو گوش بده. نفس هام به سینه اش می خوره و دستام دور کمرش حلقه شده. تو این لحظه و برای اولین بار توی عمر بیست ساله ام، این بهترین کار برای آرام کردنمه.

" آغوش تو

مترادف امنیت است.

آغوش تو

ترس های مرا می بلعد.

لغت نامه ها دروغ می گفتند

آغوش تو

یعنی پایان سردرد ها،

یعنی آغاز عاشقانه ترین رخوت ها،

آغوش تو یعنی من خوبم!"

تکون های دستی من رو از خوابی که تو شم بیرون می کشه. خواب آلود چشمم رو باز می کنم و نگاهم تو نگاه مهربون سام خیره می شه. پر انرژی و خوشحال میگه:

- تنبل خانم، بلند شو دیگه، مگه نمی خوای بریم شمال؟ پاشو خانم.

از جام بلند می شم. خواب آلود بلوزم رو مرتب می کنم و به سمت دستشویی میرم. بین راه رفتن فکر می کنم به قدمی نو که برای این رابطه ی نوپای کوچکمون برداشتم. دیشب رابطه ی نوپای ما یک ساله شد. دیشب برای اولین بار ترس ها رو کنار گذاشتم و خودم رو به آغوش امن مردی که در کنارم بود سپردم. آغوشی که لذت اون از هزاران هزار بوسه و رابطه بیشتر بود. یه آغوش ساده اما دلنشین.

"سام"

گیج و مست خواب میاد سمت آشپزخونه. هنوز حتی لباسی که موقع خواب پوشیده بود رو عوض نکرده. دهانش رو تا جایی که جا داره باز کرده و بی صدا خمیازه می کشه. حین خمیازه کشیدن و راه رفتن پهلوش محکم می خوره به سنگ اُپن و به جای اتمام خمیازه اش خم می شه و پهلوش رو می گیره و بلند میگه:

- آخ، لعنت به تو.

تمام این مدت خنده ام از روی لبم پاک نمی شه. خب جلوی چشمات رو نگاه کن دختر. این قیافه ی هپلیش رو دوست دارم. این قیافه ی ساده و خنده دارش رو دوست دارم. دخترک دلنشینم رو دوست دارم. از جاش بلند می شه و در حالی که پهلوش رو گرفته، وارد آشپزخونه می شه و با دیدن خنده ام، در حالی که می خنده میگه:

- کوفت، عوض این که به من بگی دارم می رم تو دیوار، می خندی؟

شدت خنده ام بیشتر می شه و میگم:

- به من چه که تو مست خوابی و جلوی چشمات رو نمی بینی!

خودش رو پرت می کنه روی صندلی و باز یه خمیازه دیگه و بعد میگه:

- آه، این خمیازه هم دست از سرم بر نمی داره.

زیر پای رو خاموش می کنم و برای این که حرصش رو دربیارم، میگم:

- این وظیفه ی تو بود که چای بذاری..

دستش رو تو هوا تکون می ده و میگه:

- نخیر، استثنا امروز وظیفه ی تو بود.

- نه که خیلی روزهای دیگه تو جلوی من چای می ذاری! چقدر شکر؟

- نه، بده خودم بریزم. مهیار اون موقع ها که می خواستیم بریم مسافرت، چای من رو قد چای دو رنگ تو عروسی ها شیرین می کرد. اُه حالم به هم می خورد.

بعد از حرفش یه تیکه نون می اندازه تو دهنش و با چایی که با دو قاشق چایخوری شکر شیرینش کرده، می خوره. به یه نقطه ی نا معلوم خیره شده. توی فکره. فکر به چی؟ خدا می دونه.

اون همه اصرار برای این که نخوابه، بی نتیجه موند. حتی بلند کردن آهنگ هم مانعش نشده. لبخندی روی لبم می شینه. صدای ضبط رو کم می کنم و بهش یه نگاه کوچیک می اندازم. سرش به سمت شیشه رفته و خوابش برده. به یاد دیروز و دیشب می افتم. دیروز و حرف مامان و دیشب و اولین قدممون. لبخندم پر رنگ می شه. این که قبول کرده بود و تو آغوشم مونده بود، یعنی یه قدم خوب. یعنی مهتا داشت اعتمادش رو به دست می آورد. یعنی مهتا داشت از پوسته ی تنهاییش خارج می شد و یعنی یه شروع برای یه زندگی تازه.

بخاری ماشین رو تنظیم می کنم و دستش رو تو دستم می گیرم. یه کم فشار به دستش میدم و آرام میگم:

- دوست دارم مهتا، بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنی. من نمی تونم ازت متنفر باشم. حتی اگه از من بدت بیاد، حتی اگه مثل اون عوضی ها بدونی. من دوست دارم.

از گوشه ی چشمم می بینم که یه تکون می خوره و چشماش باز می شه. دستش رو می کشه که یه کم تکون بخوره و من اما... دستش رو ول نمی کنم. چشمای خواب آلودش رو قشنگ باز می کنه و میگه:

- ول کن سام، خشک شدم. بذار یه کم تکون بخورم.

- ساعت خواب تنبل؟

می زنم کنار و دستش رو ول می کنم. هر دو هم زمان خودمون رو تکون می دیم. یه نگاه به هم تو همون و حالت و بعد صدای خنده هامون تو ماشین می پیچه.

" مهتا "

بی دلیل، بدون که این که بخوام برای رفتارم علتی بتراشم، می خندم. شادم. تو این هوای سرد، دلم می خواد بچرخم و بخندم. صدای سام من رو به خودم میاره.

- بیا بریم.

به سمت ماشین می چرخم و ترجیح میدم از دست سرمای هوا به اون جا فرار کنم. سام هم سوار می شه و بعد از گفتن بسم ا...، راه می افته. شیشه رو می کشم پایین که سام فوری می کشدش بالا و میگه:

- نکن، هوا سرده، سرما بخوری، جز این که مسافرت رو کوفت من و خودت بکنی، کار دیگه نمی کنی.

- اولاً این که سرما خوردگی از ویروسش به بدن وارد می شه و سرما کمکی به سرماخوردگی نمی کنه. حالا شاید بدن رو ضعیف کنه ولی عاملش نیست. دوما، من به سرما عادت دارم.

و تو دلم میگم:

- که اگه این طور نبود، پارسال تو اون آب سرد دووم نمی آوردم.

و به شیشه و کوهستان هایی که از کنارم می گذرن لبخند تلخی می زنم. فراموش می کنم که می خواستم شیشه رو بدم پایین و با صدایی که سعی می کنم شاد باشه، میگم:

- پس صدای ضبط رو زیاد کن، اگه نه، دیدی خوابیدما.

می خنده. بی اون که بفهمه چه قدر غصه تو قلبمه. چون صورتم رو نمی بینه. میون خنده اش میگه:

- خوابیدی، وسط راه پیاده ات می کنم. حالا هر جا باشه. اومدیم مسافرت و گشت و گذار. نیومدیم که تو خوابت رو بذاری رو کولت و هر جا خسته شدی بخوابی. پس من چی بگم که دیشب به لحظه هم چشم رو هم نداشتیم؟

سرم رو می اندازم پایین. یادآوری دیشب باز به حسی بهم میده. نمی تونم بگم چه حسی، ولی خوبه. اونم فهمیده، چون دیگه چیزی نمیگه.

کنار یکی مغازه ها می ایسته و رو به مغازه دار که داره مغازه اش رو باز می کنه، میگه:

- سلام آقا.

مرد برمی گرده به سمت ما، لبخندی می زنه و میگه:

- سلام پسر، جانم؟

سام از ماشین پیاده می شه. اما صداش به گوشم می رسه بازم.

- روستای چهارده کجاست؟

- این جاده رو بگیر و برو، به کم جلوتر، به فرعی هست. فرعی رو برو تو، به جاده آسفالت و پر از درخته. کنارش هم تابلو زده که به روستای چهارده خوش آمدید.

سام سری تکون میده و از مرد تشکری می کنه و سوار می شه. لهجه ی گیلکی مرد رو دوست دارم. سام دوباره راه می افته و کمی بعد به فرعی که مرد گفته بود می رسیم، واردش می شیم. درخت ها همه برگ هاشون ریخته. فرعی رو رد می کنیم و می رسیم به یه رود بزرگ که از روش به پل رد شده. رود من رو یاد گندترین لحظه ی زندگیم می اندازه. نفس عمیقی می کشم. یاد التماس هام می افتم. چشمام رو می بندم. اون رود لعنتی هم اگه پل داشت، من از روش می شدم و شاید راحت تر می تونستم نجات پیدا کنم. دستای لرزونم رو تو هم قفل می کنم. ماشین می ایسته و صدای سام به گوشم می رسه:

- مهتا چی شده؟ چرا دستات می لرزه؟

دستای سردم رو تو دستش می گیره و میگه:

- چرا این قدر سردی تو دختر؟

دهانم رو باز می کنم و پر از بغض میگم:

- برو، خواهش می کنم از این جا برو. از این رود لعنتی رد شو. نمی خوام دیگه چشمم بهش بیفته. این لعنتی من رو کشید تو خودش.

- خیلی خب، آروم باش. مهتا این جا اون جا نیست. تو مازندران افتادی تو رود، این جا گیلانه، الان راه می افتم، بین، راه افتادیم. آروم باش.

چشمم رو یواش یواش باز می کنم، جلوی روم پر از زمین های زراعتی می شه. زمین هایی که خالی از برنجه. نفسم باز تو سینه حبس می شه.

یاد اون لحظه که من می دویدم و اون ها دنبالم می دویدن، سرم رو به سمت سام برمی گردونم و دستش رو می گیرم. خودش فهمیده واسه چی

می ترسم. تمام اینا رو، ریز به ریز براش گفتم. سعی می کنه با بلند کردن صدای آهنگ حواسم رو پرت کنه. به دنده که زیر دستش، سر هر

پیچ جا به جا می شد نگاه می کنم. تا وقتی که به بازار شلوغ می رسیم سرم رو بلند نمی کنم. سام دوباره نگه می داره و از یکی از مردم اون جا

دوباره آدرس اون خونه ی روستایی رو می خواد. جای فوق العاده سر سبزیه. به دور از هر گونه شلوغی شهر. سرم رو به پشتی صندلی می

چسبونم و چشمم رو می بندم. کم کم آروم می شم. با باز شدن در، بی اون که چشمم رو باز کنم میگم:

- چی شد؟

- اوف، اینم خونه است این پسره گرفته؟ چقدر راه داره.

لبخندی نیم بندی می زنم و چیزی نمیگم. دوباره راه می افتم. از ترس دیدن دوباره ی رودخونه و زمین زراعتی، تا وقتی که نرسیدیم چشم باز

نمی کنم.

وقتی ماشین متوقف می شه و از اون محل عذاب رد می شه، یواش پلکم رو باز می کنم. چشمم می خوره به یه خونه با نمای کاملاً روستایی. ستون

های آبی کمرنگ و سقف چوبیش از تو حیاط معلومه. آروم از ماشین پیاده می شم. به سمت خونه میرم که یه زن و مرد از توی یکی از اتاق ها

میان بیرون و سام رو به اونا میگه:

- سلام، آقای حیدر نیا؟

مرد می خنده و میگه:

- سلام شیمی جانِ قربان، خوب ایسید؟ « سلام جانم به فدایت... خوب هستی؟ » آقای مهندس فامیل ایسید؟ « بیید بوجور، بیید. » فامیل آقای

مهندس هستید؟ بفرمایید بالا، بفرمایید. »

نه سام و نه من نمی فهمیم. یه کلماتی قابل تشخیص هست، اما همش نه، به دستش که به بالا اشاره می کنه نگاه می کنم و میگم:

- فکر کنم میگه بریم بالا.

زن حرفم رو می شنوه و با لهجه ی گیلکی میگه:

- آقا مرتضی، مهمونامون شمالی نمی فهن.

و رو به من میگه:

- بفرما بالا عزیزم، ما همسایه ی آقای مهندسیم. بهمون گفت که مهمون های عزیزی رو فرستاده این جا و گفت که کمی به این خونه رسیدگی

کنیم. از عید نیومدن این جا. واسه همین گرد و خاک نشسته بود.

و بعد دستش رو پشتش می ذاره و میگه:

- من منیژه ام. اسمت چیه خوشگل خانم؟

لبخندی به مهربونیش می زرم و میگم:

- مهتا هستم. خوشوقتم.

زیپ بوتم رو باز می کنم و از پام خارجش می کنم. با هم از پله ها می ریم بالا. پله های پهن و سنگی و کاشی های قدیمی گل قرمز.

منیژه با همون لبخند قشنگش میگه:

- آقای مهندس می خواست این جا رو دوباره بسازه. حالا گذاشته بعد از عید که هوا کمی گرم می شه.

یه بلوز و دامن مشکی رنگ یاده پوشیده. دامن تا زیر زانوهاش و زیر دامن یه شلور مشکی و جوراب کلفت. حق هم داره. هوا خیلی سرده.

روسریش رو پشت گردنش گره زده. ما رو می بره تو. در کمال تعجب می بینم که خونه پر از امکانات یه زندگی شهریه. منیژه تعجبم رو می

بینه و میگه:

- آقای مهندس سالی چهار یا پنج بار میاد این جا. واسه راحتی زن و گل دخترش اینا رو گرفته.

سام و آقا مرتضی هم پشت سر ما میان و همگی جایی رو برای نشستن انتخاب می کنیم. دو تا در دیگه بیرونه که بعدا به اون هم سر می زرم.

منیژه و شوهرش تا ساعتی با من می موندن و بعد می رن. حال بدم با بودنشون خیلی خوب شده. وقتی که اون ها از دیدرس ما، یعنی از حیاط،

خارج می شن سام در آغوشم می کشه و میگه:

- یخ کردم، بریم تو خانمم.

- خب کمرم رو ول کن، تا بریم.

- نه، یه جور دیگه می ریم.

خم می شه که بلندم کنه، جیغ می کشم و میگم:

- نه تو رو خدا، نه سام، بلندم نکنیا، سام، با توام.

منیژه می شه بانی خیر و یهو میاد داخل حیاط و سام مجبور می شه که عین یه مرد جنتلمن سر جاش بایسته. خنده ام می گیره، ولی سعی می کنم

مودبانه از منیژه خانم علت دوییدنش رو بیرسم.

- چیزی شده منیژه خانم؟

- نه، یادم رفت بگم. امشب شام رو خونه ی ما دعوتین. همین خونه ی روبه رو. ببینید، نور چراغاش از این جا پیدااست.

سام به جای من میگه:

- ممنون منیژه خانم. زحمت نمی دیم.

- آوو، زحمت چیه؟ ما کلی تدارک دیدیم. اگه نیابن ناراحت می شیم.

سام لبخندی می زنه و میگه:

- باشه پس، مزاحم می شیم.

- خوب کاری می کنین. تا باشه از این مزاحمتا، پس ما منتظریم.

هر دو سری تکون می دیم و منیژه خانم دوباره میره. این بار به سام فرصتی نمیدم که بغلم کنه و سریع از آغوشش به سمت اولین اتاق در میرم. صدای دادش به گوشم می خوره که میگه:

- مهتا، نامرد. بیچوندی؟ برات دارم.

و بعد میاد دنبالم. یه کاری که شاید هم از سن بیست و هشت ساله ی اون بعید باشه و هم از سن بیست ساله ی من. ولی وقتی حس سرکش هرکسی میل کنه به سمت کودکی های بی دغدغه اش و اسم بگیره که این کودک درونه، کسی نمی تونه جلوی اون شخص رو بگیره. مگه چه اشکالی داره که آدم ها گاهی خودشون رو تخلیه کنن؟ تو بگو چه اشکالی داره؟ سرخوش از این حس شیطنت بچگانه، در اتاقی که سمت چپ جایی که منیژه خانم بهش می گفت « ایوون » قرار داره رو باز می کنم و با دیدن اتاق خواب تمیز و شیک که جلوی رومه، سر جام می ایستم. درست جایی که سام بهش دید نداره. مات اون همه زیبایی و سلیقه می شم که با خوردن سام به پشتم، به خودم میام. البته به خود اومدنی که همراه با یه پرتاب به سمت جلو و دوباره کشیده شدن تو آغوش سامه.

تازه یاد شیطنت کوچولوم و داد سام برای تلافی می افتم. سعی می کنم سیاست مدارانه ذهنش رو از تنبیه کودکانه مون دور نگه دارم. آرام میگم:

- سام چقدر این محمد این جا رو با سلیقه دکور کرده. خیلی از خونه خوشم اومد.

جوابی نمی شنوم.

- سام، با تو بودما.

با قرار گرفتن سر سام روی گردنم سرم به سمت سرش کج می شه و میگم:

- تو رو قران سرت رو بردار، الان از شدت قلقلک می میرما، تو رو خدا.

صداش رو می شنوم که میگه:

- اگه شیطنت نمی کردی این جووری نمی شد.

و بعد پرتم می کنه به سمت تخت دو نفره ای که نزدیک پامه و به نفس عمیق می کشه و می خنده.

" سام "

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم آرام بشم. الان وقتش نبود. از هیچ جهتی مناسب نبود. تازه از دیدن اون پل آرام شده بود و حالا اگه می خواستم وحشیانه به سمتش برم و نیازم رو رفع کنم، چیزی جز اعصاب داغون نصیب هر دومون نمی شد. برای حفظ ظاهر هم که شده، می خندم و به خودم میگم:

- الان وقت به دست آوردن اعتمادمه. همین و بس...

به سمتش گام بر می دارم و میگم:

- موافقی یه کوچولو بخوابیم؟

- من الان هم خوابم میاد و هم گرسنه امه و هم تشنه و هم دلم حموم می خواد و... ساعت چنده اصلا؟ وای تازه ساعت دهه.

می خندم و میگم:

- یه نفس عمیق بکش.

- واسه چی؟

- تو بکش.

سری تکون میده و یه نفس عمیقی می کشه. می خندم و میگم:

- حالا دوباره بگو چی می خوای؟ من از بس تند حرف زدی هیچی نفهمیدم.

می خنده و میگه:

- مسخره.

کنارش می شینم و تو یه حرکت می کشمش تو آغوشم و هر دومون رو به پهلو می خوابونم روی تخت. می خواد بره بیرون. خوب می دونم چرا!!

بنابراین سعی می کنم آرومش کنم. کمی سفت تر تو آغوشم نگه می دارم و میگم:

- مهتا یه سوال پپرسم؟

حرفم کاملا بی ربطه و همین کافیه که مهتا رو تو آغوشم کمی آروم کنه. دست از تقلا که بر می داره دستام محکم تر می شه و میگم:

- چرا بعد از... چرا... درس نخوندی دیگه؟

اولش سکوت می کنه. بعدش با لحن غم زده میگه:

- چون حالم از همه چیز به هم می خورد. چون حسش رو نداشتم.

یه دستم رو آروم می دارم روی بازوش و در حینی که نوازش می کنم، میگم:

- الان چی؟ الان حس درس خوندن رو داری؟

- نمی دونم. دیگه دلم نمی خواد کتابام رو دستم بگیرم. اون کتابا برای من، هر کدوم پر از خاطراتیه... که...

- خاطراتیه که چی؟

- که... با پوری... داشتم.

اخمام میره تو هم. بازوش رو که تو دستامه کمی فشار میدم. خیلی کم. آروم و پر از حرص میگم:

- مگه... هنوزم دوشش داری؟

جواب نمیده. توی ذهنم یه جمله با نقش منفی شکل می گیره. اون دوشش داره. یعنی من رو دوست نداره. فشارم ناخودآگاه به بازوش بیشتر

می شه. صداش تو گوشم می شینه. حس می کنم داره گریه می کنه.

- نه، اون مال یه گذشته دور و پر از حماقت بود.

دستم ناخودآگاه شل می شه و اون از زیر دستم بیرون میاد. وقتی برمی گرده، می فهمم احساسم دروغ نگفته. اون داره گریه می کنه. قبل از این که حرفی بزنم، مچ دستش رو با اون علامت بریدگی جلوی چشمم می گیره و میگه:

- این رو بین؟ این بهم هر وقت و هر زمان نشون میده، یه زمانی خیلی احمق بودم. احمق از این که دل به مردی بستم که من رو به خاطر اتفاقی که برام افتاد محکوم کرد و در نهایت خودش رای رو داد و خودش قاضی شد و من رو طرد کرد. مردی که ادعای دوش دارم هاش گوش فلک رو پر کرده بود. حالا باید فهمیده باشی که چرا اون چیزها رو قبل از عقدمون بهت نگفتم. اگه نفهمیدی بذار بگم، من علاوه بر این که دلم می خواست از اون خونه فرار کنم، دلم می خواست که یه آغوش امن این بار پیدا کنم و به دور از گذشته ای که تنها نقشم توش شیطنت های نوجوونی بود، باشم. دیگه، خواهش می کنم سام، دیگه از من نپرس که چی شده و الان چی هستی؟ می فهمی؟ من نمی خوام دیگه هیچی از اون روزهای لعنتی رو به یاد بیارم.

پشیمون می شم از گفتن اون حرف و سعی می کنم یه جور آروم بشم. یه جوری که بدون حرفه. یه جوری که فقط و فقط از پس یه مرد عاشق بر میاد. می شینم و می کشمش تو آغوشم و میگم:

- هیــــــــش، خیلی خب، چرا این قدر عصبی شدی؟

سرس رو می کشه بیرون و میگه:

- نشم؟ من می خوام از اون گذشته ی لعنتی فرار کنم، اما به هر نحوی دنبالم میاد. من از اون یه سال لعنتی متنفرم.

صورتش رو بین دستام می گیرم. با لحنی جدی و دلسوزانه میگم:

- بین مهتا، نه من، نه تو، نمی تونیم هیچ وقت از گذشته ای که یه روزی توش هزار تا کار کردیم فرار کنیم. من یه زمانی فقیر بودم. نه این ماشین رو داشتم، نه خونه و اون دم و دستگاه رو. این گوشی رو می بینی؟ یه روز حسرت داشتن فقط گوشی رو داشتم. حالا برس و برو که چقدر دوستانم گوشی عوض می کردن. بچه های مدرسه راه می رفتن و به خاطر سر و وضع تحقیرم می کردن. مادر و پدرم خونه ی این و اون کار می کردن. ولی من کم نیاورم. درس خوندم. متلک ها و تحقیرها رو فراموش کردم. گفتم بذار بگن، منم و من، ولشون کن. حرفم این نبوده و نیست. حرفم اینه که تو، توی مهتا، وقتی تا این جاش تونستی، من بعدم می تونی. می دونم اینا رو آریا تا به حال صد بار گفته. گذشته ی تو همیشه و همه جا با توه. اتفاقا جای گریه باید به خودت بگی می تونست بدتر از این سرم بیاد.

اشکاش کمتر شده، ولی هنوز بغض داره. با صدای دورگه میگه:

- بدتر از اینم مگه هست؟

- آره هست، مرگ، بیماری ایدز، فروخته شدن به دلال ها و قاچاقچی های انسان، ولی تو الان کجایی؟ از اون جا فرار کردی چون خدا باهات بود. افتادی تو رودخونه و نمردی چون خدا باهات بود. پدر و مادرت رو پیدا کردی چون خدا باهات بود و حالا وضع روحی به مراتب بهتر از سال گذشته داری چون خدا باهات بوده و هست و خواهد بود. این رو یاد باشه، اون اتفاق حتما باید می افتاده، تا تو به درک های بالاتری برسی. به این فکر کن که شاید آینده ی بهتری در انتظارت. این رو بفهمم. بهش فکر کن. روزی صد بار به این مسئله فکر کن.

- ولی سخته، سام، تو جای من نیستی که بدونی.

- نیستم، قبول، در ضمن سخته، ولی ممکنه. این رو یاد باشه. هیچ چیزی غیر ممکن نیست.

و بعد دوباره می کشونمش تو آغوش خودم. کمی بعد، حلقه ی محکم دستاش دور کمرم باعث می شه به این فکر کنم که چه خوبه که مهتا رو دارم. کمک می کنم دراز بکشه و خودم هم کنارش، به درک که این گذشته ی لعنتی به نفع هیچ کدومون نبوده، مهم الانه و آینده ای که باید دوتایی بسازیمش.

" مهتا "

چشمام رو باز می کنم. کنارش رو تخت خوابم برده. حتما وقتی خوابیده بودم، جا به جام کرده و کامل آوردتم روی تخت. یاد حرفاش افتادم. اصلا فکرش رو نمی کردم که اون هم فقیر بوده باشه، اون هم تا حدی که بچه های مدرسه مسخره اش کرده باشن. این خیلی ظلمه که به خاطر چیزهایی که دست آدم نیست، آدم رو مسخره کنن، طرد کنن، قبولت نداشته باشن. مثل من، مثل سام. درد ما مشترک نبود. اما در یه خط قرار داشت.

فکر می کنم به همین خاطره که سام درکم کرده و من رو پذیرفته. به خاطر این که طعم تلخ طرد شدن رو چشیده. بدون تولید کوچکتترین صدایی از جام بلند می شم و دست سام رو صاف می کنم. اون قدر خسته است که متوجه حرکاتم نمی شه. دلم یه دوش درست و حسابی می خواد. در رو باز می کنم و میرم بیرون. هوای سرد به صورتم می خوره و لرزم می گیره. چشم می گردونم تا هر چیزی که درست ندیدم ببینم. فضای حیاط پر از درخت هایی که برگ ندارن و چیزی که بیشتر از همه تو چشم قرار می گیره، درخت انگوری هستش که تنه و ارتفاع بزرگتری نسبت به بقیه داره.

نگاهم به سمت حوض کوچکی می چرخه که کنار آب چاه قرار داره. یه چیزی از اولین لحظه ی ورودم به این جا، تو ذهنم می چرخه. این خونه کمی به خونه ی اون زن و مرد مهربونی که نجاتم دادن شباهت داره. خیلی دلم می خواد پیداشون کنم و یه بار دیگه ببینمشون. هرچند اون خونه و حتی این خونه، خیلی آزارم میده، ولی به قول سام، من نمی تونم از گذشته ای که توش بودم فرار کنم. باید بکنمش درس عبرت و بیشتر از این خودم و بقیه رو عذاب ندم.

به سمت دری که درست رو به روی در اتاقه میرم. وارد یه آشپزخونه ی بزرگ می شم. این جا هم دکور سفید و مشکی و آبی قشنگی داره. تم اصلی خونه رو این سه رنگ گرفته. خیلی زیباست.

یه در انتهای آشپزخونه است. احتمالا حموم و دست شویی باید همون جا باشه و حدسم کاملا درست از آب در میاد. در می خوره به دو فضای مجزا با درهای جدا. بالاخره حموم رو پیدا می کنم و بعد از برداشتن وسایل هام یه دوش درست و حسابی می گیرم.

وقتی در رو باز می کنم که وارد آشپزخونه بشم، سام رو می بینم که داره دستاش رو می شوره. یه لبخند می زنه و میگه:
- عافیت باشه. منم برم یه دوش بگیرم.

می بینم که لبخندش کم کم داره پررنگ تر می شه. این مردها رو سر ته کنی، باز هم تو هر موقعیتی به فکر خودشونن. تشکری می کنم و می خوام فوری به سمت اتاقم برم که بازوم رو می کشه و میگه:

- کجا خانم؟

به تته پته می افتم. من تا به حال رابطه ای بر مبنای عشق نداشتم و همه چیز روابط بین مرد و زن رو فقط از روی ه...س دیده بودم. که ای کاش ندیده بودم. گاهی دلم می خواد مثل تمام دخترا، این موقع پر از شرم و خجالت بشم، نه ترس.

- چیزه، من، خب هوا سرده. میرم لباس بپوشم دیگه.

- خب سهم عوارضی چی می شه؟

تندی سر بلند می کنم و ابرو هام میره بالا و میگم:

- عوارضی؟

سری تکون میده و آروم در گوشم میگه:

- قرار شد با هم راه زندگی رو یاد بگیریم. خب بدون تمرین هم می شه؟ نه والا...

و بعد من رو می کشه جلوتر میگه:

- حالا علی الحساب بوست رو بده که برم دوش بگیرم. باقیش باشه برای شب. قدم اول با شما.

نگاهم رو به صورتش می دوزم. این چی گفت؟ من ببوسمش؟ خب این که خیلی سخته. من برم یعنی جلو؟ اصلا چه جوری برم جلو؟ سرم رو یواش می برم جلو و در همین حین چشمم رو می بندم. یه بوس سریع روی لبش و بعد می کشم عقب که هنوز دور نشده، خودش سرم رو هل میده و بعد این منم که شل می شم تو آغوشش. خالی از تمام تفکرات آزار دهنده ی زندگییم. اولین بار نیست این جوری شدم و قبلا هم بوده. مثل همون موقعی که کنار در اتاق خواب، تو آغوشش بودم و اون اعتراف کرد که نمی خواد این زندگی کند رو ادامه بده. وقتی دستاش شل می شه، خودش می کشم عقب و بی اون که چیزی بگم، سرم رو پایین می اندازم. این جور مواقع دوست دارم فقط ساکت باشم. این جور مواقع حرف زدن چیزی رو نشون نمیده. حرکات آدم هاست که احساساتشون رو نشون میده. دوباره و چند باره آغوشش و یه کلام که اولین باره به گوشم می شینه.

- دوستت دارم مهتا. نه به خاطر این بوسه، به خاطر خودت. دوست دارم.

که شاید این اولین و زیباترین اعترافی بود که شنیدم.

"با تو بودن یعنی:

یه نم باران عشق، یه نگاه مهربان، یه دل سنگ صبور، یه آغوش گرم، یه بوسه ی دلتنگی، یه شانه همیشگی و... یه دوستت دارم از ته قلب."

نگاهم روی ساعت که دو رو نشون میده خیره مونده. منتظرم از حموم بیاد بیرون و بهش بگم که بره و برای نهار خرید کنه. روم نمی شه به منیژه خانم بگم که بهمون غذا بده. اون که زحمت شب رو کشیده، الانم... میرم تو رویاهام. ذره ذره ی وجودم داره سام می پذیره. داره قبول می کنه که زندگی غیر از رگ های خاکستری و مشکی، رنگ شاد هم داره. رنگ لذت و خوشی هم داره. رنگ خوب زندگی رو داره.

- خواخور جان «خواهر جان»، مهتا جان، ایزی «یه کمی، یه ذره» بیرون بیا.

این یکی باز بهتر بود. حداقل فهمیدم چی گفت. بلند می شم و میرم بیرون و میگم:

- جانم منیژه خانم؟

سینی غذا رو بالا می گیره و میگه:

- ببخشید دیر شد. ولی فسنجان خوب باید بپزه و جا بیفته و بمونه.

لبخندی می زنم و میگم:

- دستتون درد نکنه. چرا زحمت کشیدین؟ زحمت شب کم بود که نهار هم آوردین؟

- قابل نداره خوشگل خانم. من میرم. شب بیاید ها، منتظرم.

تشکری می کنم و سینی رو از روی پله ها بر می دارم و به سمت اتاق میرم. طولی نمی گذره که سام هم میاد. با دیدن سینی، با تعجب نگاه می

کنه و من بهش توضیح میدم که این سینی خوش و آب و رنگ از کجا اومده و کی برامون آورده.

با هم ساده و بدون این که ظرف دیگه رو بیاریم توی همون دیس گردی که برنجه غذا می خوریم. من از یه سمت و اون از یه سمت. روی زمین

و ساده. خیره به تلوزیون. فکر سام رو نمی دونم، اما فکر که من یه جای دیگه است. نفسی می کشم و عقب میرم. برمی گرده سمت و میگه:

- چه قدر کم؟ بخور دیگه؟

- گرسنه ام نیست. همینم به زور خوردم.

اصراری نمی کنه و خیره می شه به برنامه ی مورد علاقه ی همه ی مردها. هرچیزی که مربوط به ورزش باشه و حالا مسابقات والیبال. حوله رو از

دور موهام باز می کنم و دستم رو می کنم توش و یه تکون بهش میدم. حالا که کمی آبش گرفته شده، بهترین وقته که بهش موس بزنم. چون

برای امشب اصلا حوصله ی صاف کردن موهام رو ندارم. به سمت اتاق خواب میرم و کمی بعد اون رو میون وسایلی که همراهم آوردم خیره می

شم.

به قوطی توی دستم خیره می شم. این همون قوطی ای بود که جزو خریدهای عروسی کذااییم بود. لعنت به تو رامین. چرا این قدر پست و

کثیفی؟ چرا اون کار رو کردی لعنتی؟ به یاد حرفش که تو فیلم می گفت مهتا برای منه می افتم و موهای تنم سیخ می شه. می خواست با این

کارش مراسم رو بهم بزنه و بعدش سام طلاقم بده و در نهایت اونم یکی بشه مثل پارسا و پارساها. لعنت به تو.

کف رو کف دستم می ریزم و مشغول می شم. رنگ اصلی موهام از ریشه دراومده. حالم بد می شه وقتی موهام دو رنگه. برم تهران باید رنگش

رو عوض کنم. سام میاد تو اتاق و میگه:

- مهتا بریم بیرون؟ بریم یه کم بچرخیم.

گوشیش فرصت جواب دادن به من رو نمیده. چون با اس ام اسی که براش اومده حواسش به اون جلب می شه. بی اون که چیزی بگه از اتاق

میره بیرون.

" سام "

از اتاق خارج می شوم. و پیامی که اومده رو به بار دیگه می خونم. آریاست.

" سلام. زنگ می زنی. به جا که مهتا نباشه، گوشی رو جواب بده. "

یعنی چه کاری داره که میگه مهتا نفهمه؟ منم خودم رو پرت کردم بیرون و حالا منتظر تماسشم. پله ها رو یکی یکی میرم پایین و تو همین حین آریا زنگ می زنه. فوری جواب میدم.

- جانم؟

- سلام. خوبی؟ خب، مهتا که اون جا نیست؟

- سلام. مرسی. نه نیست. اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که... والا یکی از اون کسانی که به.. به.. مهتا... تجاوز کرده رو گرفتن.

لبم رو گاز می گیرم و چشمم رو می بندم. مثل این که این ماجراها هنوز ادامه داره. لعنتی، منتظر می مونم تا بعد از سکوت کوتاه ادامه ی حرفش رو بگه.

- اسمش امیده. دیروز زنگ زدن و به مهیار و محمد خان گفتن بیاید اداره آگاهی. محمد خان که گفت من نمیرم و مهیار هم دیده تنهاست و زنگ زد به من. رفتیم اون جا و پسر رو دیدیم. گفتن که حین خروج غیر قانونی از مرز گرفتنش. یعنی جرمش همین بوده. گویا این یکی از رفقای پارسا بوده و به پولی ازش گرفته بوده که کمکشون کنه برای دزدیدن مهتا و نقش راننده رو داشته.

دستم رو محکم می کوبم به تنه ی درخت. تا به جوری حرصم رو خالی کنم. خوبه که مهتا بیرون نیست و نمی تونه من رو ببینه.

- الو، سام، پشت خطی؟

- آره، آره، هستم. خب چه جوری فهمیدن اونه؟

- خودش اعتراف کرده. این به سال از ترس توی به خونه مخفی شده و به خانواده اش گفته که از کشور خارج شده. حالا ترس از چی؟ پارسا و دوستش سر این رو کلاه گذاشتن و وقتی میان ویلا و می بینن سر این خونیه. ویلا رو از آثار انگشت و وسیله های خودشون تمیز می کنن و در میرن. البته به سری، چون از بس هل کرده بودن، کاملا مخفی و قاچاقی، بدون این که به صاحب ویلا بگن از کشور خارج می شن. خوب صاحب ویلا هم به هفته بعد میاد ویلا تا به سرکشی کنه و می بینه کل ویلا بهم ریخته است و کف ویلا هم پر از خون. زنگ می زنه به پلیس و این جاست که از روی به سری چیزهایی که اونا جا گذاشته بودن و از چند تا آثارشون روی وسیله های توی زیر زمین هر سه نفر شناسایی می شن و...

با حرص میگم:

- ولشون کن. نگو، دیگه نمی تونم بشنوم. این چه فرقی تو زندگی من داره؟ به درک که اون فرار کردن. من چی بگم الان؟ هان؟ حالا که فرار

کردن و نیستن، پلیس تازه به خودش اومده؟

- پسر، آروم باش. من زنگ زدم که بدونی.

- چی رو بدونم آریا؟ اصل ماجرا رو از من مخفی کردین و نگفتین چی شده و چه بلایی سر این دختر اومده. حالا اومدی اینا رو تعریف می کنی که چی بشه؟ تازه این زندگی لعنتی من داره آروم می شه.

- من می فهمم چی میگه! حالا آروم باش. قبول کن که دخالت بی جا تو زندگی مهتا اینا به جورایی برای من بد می شه. حالا هم گفتم که مهتا رو

آماده کنی برای شناسایی. دیروز اون رو هم احضار کرده بودن.

- مهتا تازه داره حالش خوب می شه. من نمی تونم بهش اینا رو بگم. ما الان اومدیم گیلان. همین امروز صبح هم اعصابش سر یادآوری اون ماجرا خرد شده بود. نمی تونم، به خدا نمی تونم برم جلوش بشینم و بگم که یه نفری از کسایی که بهت تجاوز کرده پیدا شده. فکر می کنی برای خودم هم راحتی که این جوری با تو حرف بزنم. این چیزها اعصاب منم بهم ریخته. حاضر نیستم یه بار دیگه حال خوبی که الان مهتا داره رو خراب کنم. من چیزی به مهتا نمیگم، کسی هم حق نداره بگه. نمی دارم یه بار دیگه گند کشیده بشه به زندگیم.

" مهتا "

به سمت پنجره میرم و پرده رو کنار می زنم. سام کنار یه درخت ایستاده و دستش رو به علامت تهدید تو هوا تکون میده و راه میره. از اون درخت بزرگ انگور، تا اون درخت کوچک گوجه سبز. کمی مکث می کنه و دوباره راه می افته. چه اتفاقی این طوری پریشونش کرده؟ یه کم دیگه نگاه می کنم و فکر می کنم که بعدا ازش می پرسم. حتما، حتما یکی از اوناییه که باهاشون کار می کنه. به سمت آینه میرم و یه بار دیگه به موهام نگاه می کنم. سمکت راست کاملا حالت گرفته، اما سمت چپ نه، کمی دیگه کف تو دستم خالی می کنم و دوباره موهام رو تو دستام می گیرم. وقتی ولشون می کنم یه لبخند بی دلیل به خودم تو آینه می پاشم. از همون هایی که آریا همیشه می گفت.

" همیشه ی همیشه یادت باشه که به خودت لبخند بزنی. این کمترین کاریه که می تونی برای خودت بکنی. چون تو با این کار هزاران حس خوب رو به بدنت منتقل می کنی. همیشه به چیزی که بهترین حالت رو تو ظاهرت داره لبخند بزنی. به جزء هر چند کوچک و در عین حال بزرگ. "

از فکر میام بیرون و دوباره به آینه خیره می شم. خیره می شم که بینم آیا چیزی هست که کمی نشون از حرف های آریا داشته باشه؟ ابرو هام که دراومده و باید تمیزشون کنم. موهام که دو رنگ شده و چشمام هم که تو بی حالت ترین شکل خودشه و بینم که هم که دیگه نگو. اما نگاهم اون وسطا روی لبم خیره می مونه. به یا حرف سام و بوسه اش می افتم و گر می گیرم. از نوک پاهام تا سرم داغ می شه. یه هیجان قشنگ می افته به جونم و در نهایت شلم می کنه و در نهایت مجبورم می کنه که از آینه فاصله بگیرم و روی تخت بشینم. زیر لب تکرار می کنم: - به خودت مسلط باش، آروم.

تکراری و پشت سر هم. بی اون که مکث کنم. وقتی آروم می شم، دوباره به سمت آینه می رم و دست می کنم تو همون کیف معروف خرید عقد و موچینم رو بر می دارم. دونه به دونه ی موهای زائد رو از جا می کنم. بی اون که به دردش فکر کنم و پشیمون بشم. چقدر از این حرکت می گذره؟ نمی دونم. فقط می دونم که وقتی به خودم میام که صورتم رو تمیز کردم. صورتم گر گرفته و قرمزه. اما همینم نمی تونه اون زیبایی که به صورتم اومده رو کم کنه. فکر می کنم که چرا سام هنوز نیومده؟ عزم می کنم که برم سمت در و پیداش کنم که خودش در رو باز می کنه و وارد می شه. بی اون که اثری از اون مرد تند خوی کمی پیش باشه. اصلا شباهتی به اون مرد تو حیاط نداره. ناخودآگاه می پرسم: - با کی حرف می زدی؟

در حالی بر می گرده سمتم که میگه " چقدر هوا سرده. " با دیدن صورتم لبخندی می زنه و میگه:

- خوشگل شدی!

چه ربطی به سوال من داره؟ دوباره آروم میگم:

- مرسی، نگفتی؟

دستش رو تو هوا تکون می ده و می گه: هیچی بابا، یکی از کارگرا بود. گند زدن به خونه و شهرداری هم ایراد گرفته. خودم بهش گفته بودم که هرچی می شه رو بهم خبر بده.

سری تکون میدم و اونم می شینه روی تخت و میگه:

- بریم؟

- نه، صبر کن. من هنوز کار دارم.

ابروی بالا می اندازه و میگه:

- خب منم این جا می شینم.

- این جا؟

- آره این جا، خوب مگه چیه؟

لبم رو کج می کنم و میگم:

- هیچی.

و به سمت آینه می رم. یه کرم ضد آفتاب بر می دارم. خوب هم نرم کننده داره، هم ضد آفتابه. پس چه نیازی به اون کرم پودر مسخره که بهم دهن کجی و من رو شبیه به ارواح می کنه، هست؟ کرم رو به دستم می مالم به جای جای صورتم می زنم. با حرص اون قوطی مسخره رو برعکس می کنم تا چشمم به محتوایت توش نیفته. سام می خنده و میگه:

- با خودت درگیری مهتا؟

- نه، از این کرم پودر مسخره بدم میاد. سامیه به زور چپوند تو خریدم. همش می گفت یه زمان به کارت میاد.

سام تک خنده می کنه و ساکت می شه. به سرعت ریمل و رژ گونه و رژ رو خالی می کنم روی صورتم. داخل و پشت پلکام رو با مداد نقش می زنم. اصلا بلد نیستم با اون خط چشم شل و ول کار کنم. اما وقتی میگم دستم تنده، نه! زیر اون لبخند ژکوند که لحظه به لحظه من رو زیر نظر داره، معذبم، حالم بد نیستا، خوبم. خیلی خوب. خوب برای این که اولین باره این قدر صمیمی جلوش نشستم و دارم خودم رو برای یه بیرون رفتن پر از خوشی آماده می کنم. تو که می فهمی این حالم یعنی چی؟ می فهمی این دو نفره ی ساده ی عاشقانه یعنی چی؟ برای منی که اعتقاد راسخم بر این بود که عشق وجود نداره. همین خلیه. می دونم الان به ذهنت این سوال می رسه که شما که خیلی با هم بیرون رفتید. مگه الان چه فرقی با اون موقع داره؟ داره، خیلی هم داره. من اون موقع حس الان رو نداشتم. می دونی که کدوم حس رو میگم؟ همون حس خوب که دم در آسپزخونه از اون جمله ی دو حرفی گل کرد. همون جمله ی پر از احساس خوب. یادت اومد؟ آره همون، پس قبول کن که وقتی از دهن یه مرد واقعی می شنوم دوست دارم، این قدر هیجان زده باشم. این دوست دارم بوی عوضی بازی های اون نامرد ها رو نمیده. بوی دوستی های چند روزه ی پوریا رو نمیده. این دوست دارم مثل همون وعده های بهشتیه که خود خدا میگه نمونه اش رو هیچ جا ندیدی. هیچ وقت، منم ندیدم.

هیچ وقت.

نگاهم رو از روی صورت منیژه خانم می گیرم به فرشی که به نظر نو میاد نگاه می کنم. داره از ازدواجش و آشناییش با آقا مرتضی و عاشق شدنش تعریف می کنه. ذهنم بی اون که حرفاش رو تحلیل کنه، بر می گرده به سمت خاطره گردش بعد از ظهرم با سام. گردش که در عین سادگی موندگار و خاطره انگیز بود. بعد از ظهر بعد با اون همه دستپاچگی هام رو خوب گذروندیم و رفتیم کمی همین نزدیکی ها چرخیدیم. تو طبیعت زیبا و خزان زده اش راه رفتیم، بی اون که هر کدوم تلاشی برای شکستن سکوت دیگری بکنیم. انگار هر کدوم به نوعی به این سکوت احتیاج داشتیم. غروب شده بود که دیگه دل از اون طبیعت زیبا کنده شدیم. برای من یکی که سخت بود. تا به حال شمال رو این جوری نگاه نکرده بودم. شمال و طبیعتش تا یه سال پیش دست نیافتنی و از اون به بعد یکی از عوامل کابوس های شبانه ام شده بود و حالا...

موقع برگشت بود و قرار بود مستقیم بریم خونه ی منیژه خانم و من چشم خورده بود به یه عروسی و عروس و دامادی که ماشینشون چند تا ماشین با ما فاصله داشت و بوق بوقش رو تمام کسانی که اون جا بودن به خوبی می شنیدن. ماشینشون ایستاد و کمی ترافیک تو اون جاده ی خاکی شد و کمی بعد این عروس و داماد بودن که از ماشینشون پیاده می شدن و از پل سنگی کوچکی که به خونه ی داماد ختم می شد می گذشتن. اون جا من فقط نگاه خیره به اون عروس و داماد خوشحال بودم. خب... هرچی که بود این یه حسرت برام شده بود که مثل بقیه باشم و به لطف حسادت های احمقانه از دستش داده بودم. وقتی راه باز شد سام پاش رو، روی گاز گذاشت و حرکت کرد. بی اون که توجهی به خاکی بودن زمین کنه. انگار اونم از دیدن این عروس و داماد ذوق زده نشده بود. حسرتی که گاه گاه در ما ظهور می کرد. این حق ما نبود.

- به حرفام گوش میدی مهتا خانم؟

بی حواس میگم:

- جانم؟ بله، بله.

- ها، فکر کردم رفتی تو فکر.

- نه، گوشم با شماست. بفرما.

- آره خب، داشتم می گفتم. آقا مرتضی رو سه بار رد کردیم. ولی دست بردار نبود. بار نمی دونم چندم بود، که هی سر راهم سبز می شد و درخواست می کرد که خواستگاریش رو قبول کنم. داشتم بهش می گفتم که مزاحم نشه، که یهو پام گیر کرد تو طناب گاو. آخه رفته بودم گاوا رو بیارم. داشتم می گفتم. پام گیر کرد تو طناب و گاو هم نه این که سرعت داشته باشه ها، جاده گلی بود و داشتم اذیت می شدم. می دونی، این جا دخترا از سنی که عقل رس می شن، می شن کمک دست خانواده و خیلی کارا رو یاد می گیرن. ما کجا تفریحات دخترای شهر رو داریم؟ نمیگم جایی نمی ریم، نه، می ریم، ولی خب، باید کار کنیم و به خانواده کمک کنیم. تفریحات بچه ها، مخصوصا اون دوران کم بود.

نگاه خیره ام که تا اون موقع به صورتشه، به دستاش بر می گرده. پر از چروک و آثار زخم. چقدر تفاوت بین آدم ها؟ با یه لبخند پر از درد ارزش می پرسم:

- مگه شما چند سالته منیژه خانم؟

سرش رو بلند می کنه و میگه:

- چهل، چهل سال.

ابروی بالا می اندازم و فکر می کنم که صورتش بیشتر نشون میده.

- بچه هم دارین؟

- آره، سه تا پسر و یه دختر، همشون هم ازدواج کردن و رفتن. خدا رو شکر. درس خوندن و عین من و پدرش بی سواد نموندن. می دونی، اون موقع پدرای ما نمی داشتن بیشتر از یه مقداری درس بخونیم. پسرا حق داشتن تا دیپلم بخونن، اما ما دخترا نه، تا سیکل فوقش، یعنی اون پدرایی که خیلی فرهنگ داشتن تا سیکل، اونایی که مثل پدر من عقیده داشتن دختر همین که خوندن و نوشتن سرش بشه، بسشه، خیلی بیشتر

بودن. می بینی چقدر ظلم می شد در حق ماها؟

نفس عمیقی می کشه و ادامه میده:

- اما من نذاشتم بچه هام این جور بمونن. همشون رو تا بالا فرستادم. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که هر چهار تا الان صاحب زندگی خوب و کار خوب و خانواده ی خوبن. همین برای من مایه افتخاره که چهار تا بچه ی خوب و دانا تحویل جامعه دادم.

لبخندی می زنم. این زن شبیه به خیلی از زن های دیگه است. خیلی ها با این وضع بزرگ شدن و چه بسا که از بچه هاشون یکی مثل خودشون ساختن و تو سن زود شوهرش دادن. خوبه که منیژه خانم این کار رو نکرد. با صدای سام از فکر بیرون میام و خیره بهش نگاه می کنم. در حالی که بلند شده، میگه:

- بریم مهتا؟

منم از جام بلند می شم و میگم:

- بریم.

صورت منیژه خانم رو می بوسم و ازش بابت شب خوبی که برامون درست کرده تشکر می کنم و همراه سام راه می اُفتم.

لباسم رو هر کدوم یه گوشه پرت می کنم و در حالی که خودم رو، روی تخت پرت می کنم، میگم:

- وای خیلی خسته ام.

سام در حالی که هر کدوم از لباسام رو جمع می کنه و دستش می گیره، با خنده میگه:

- تنبل خانم، این چه وضعشه؟

در حالی که مثل همیشه بی صدا خمیازه می کشم، میگم:

- بذار... فردا جمع... می کنم.

لباسا رو آویزون می کنه و به سمت میاد. اتاق انقدری گرم هست که با تیشرت بخوابم. شلوارم رو از تو چمدون درمیارم و همون جا کنار تخت عوض می کنم. روی تخت می شینم و پتو رو کنار می زنم. می خوام دراز بکشم که از پشت تو آغوشم می کشه. نفس های گرمش که به کنار

گوشم می خوره، باعث می شه سرم رو به شونه ام نزدیک کنم. نفس عمیقی می کشه و روی موهام پریشونم رو بوسه ای می زنه. باز هم داغ می کنم. چرا؟ واقعا چرا در مقابل رفتارش این جوریم؟ چرا برام هر رفتار و هر محبتش داره ناب می شه؟ خالص می شه و فکر می کنم برای اولین باره که تو عمرم این رفتار رو چشیدم؟ چرا؟

با یه صدایی چشمام رو باز می کنم. همه جا تاریکه و دست سام رو پهلوهام نشسته. مست خوابم و می خوام چشمام رو ببندم که دوباره صدا میاد. صدای زوزه ی شغال ها بلند می شه. خاطرات تلخ دوباره جلوی چشمام جون می گیره. وقتی اون شب ها که توی زندانم از ترس این صدا یه گوشه ی تخت مچاله می شدم، دوباره مچاله می شم. خم می شم. می ترسم از ته دل. ناخودآگاه خودم رو به عقب می فرستم. به سمت سام. با تکونی که سام می خوره، می فهمم بیش از اون چه که باید، بیشتر ترسیده ام و تو عقب رفتنم دقت نکردم. آرام و با صدایی خواب آلود کنار گوشم میگه:

- مهتا؟

بیشتر و بیشتر عقب میرم.

- چیزی شده؟

سرم رو به سمت سینه ام کج می کنم و تا جایی که جا دارم تو خودم میرم و میگم:

- می ترسم.

با صدایی هوشیارتر می پرسه:

- از چی؟

- شغالا.

دوباره صدای زوزه های بلندشون میاد. انگار همین کنار خونه و زیر پنجره ایستادن. نفسم از سر ترس تو سینه ام حبس می شه و با بغض میگم:

- برید اون ور لعنتیا. من که گناهی ندارم که انقدر اذیتم می کنید.

دست سام که روی کمرمه، محکم تر می شه. گلوش رو صاف می کنه و میگه:

- بخواب خانومم. اونا تو زمین های اطرافن. این کار هر شب اوناست. نترس. اونا میون بوته هان و این جا و توی حیاط نمیان. همه ی اطراف حیاط حفاظ بندی شده است. از چیزی نترس. چشمات رو ببند و بخواب. من بیدار می مونم تا تو بخوابی.

و حرفش رو با بوسه ای روی سرم به پایان می رسونه. انگار راه نفسم باز می شه و با حس داشتن یه حامی دوست داشتنی چشمام رو می بندم. انگار این حرف ها می شه یا چیزی که راه گوش هام رو می گیره و می بنده و نمی ذاره دیگه اون صداهای ترسناک رو بشنوم. تو که می دونی حس داشتن حامی چقدر خوبه. آخه هر چی نباشه، تو حامیان زیادی داشتی. هیچ وقت مثل من تنها نبودی. هیچ وقت.

" بی شک " آغوش تو " هشتمین عجایب دنیاست.

واردش که می شوی، زمان بی معنا می شود.

هیچ بُعدی ندارد.

بی آنکه نفس بکشی روح تازه می شود.

تمام ثروت دنیا را به یک وجبش خواهم بخشید.

در یخچال رو باز می کنم و به مواد داخلش خیره می شم. امروز با سام رفته بودیم بازار محلی و کلی مواد غذایی خریده بودیم. به این فکر می کنم که با این آشپزی افتضاح من، همون کتاب آشپزی تو گوشیم بیشتر کمک می کنه تا اگه بخوام از خودم چیزی رو اختراع کنم. به سمت گوشیم میرم. این همون گوشی ساده ای بود که آریا برام خریده بود و هنوز عوضش نکردم. هدیه ای از بهترین و مهربون ترین داداش دنیا که دوست داشتن رو سرم هم بذارمش. کمک های اون بود که من رو به این حال رسوند و الان می فهمم که این کناره گرفتن های اواخرش فقط و فقط به خاطر این بوده که بهش وابستگی عاطفی پیدا نکنم. می دونم که می دونی منظورم چیه؟ آره همون. خیلی زشته نه؟ آدم به شوهر خواهرش، کسایی که تو اوج بی پناهی به خونشون راهش دادن، وابستگی عاطفی پیدا کنه و عاشق بشه. حالا من با تمام وجودم سپاسگذارشم. که اگه این کار رو نمی کرد، حتی خواهری گفتن هاش هم مانع وابستگی نمی شد. که اگه نمی کرد، من شاید الان نه، ولی یه زمانی شرمنده ی خواهری می شدم که همه جا همراه شوهرش پشتیبانم بود.

سری تکون میدم و سعی می کنم از فکر و خیال بیرون بیام. لیست برنامه های کاربردی گوشیم رو باز می کنم و کتابچه ی کوچک آشپزی آسان رو باز می کنم. از بین غذاها میرم سراغ ساده ترین نوع غذا و گوشت چرخ کرده ی تابه ای رو انتخاب می کنم. به سرعت با همون گوشی به سمت آشپزخونه گام بر می دارم و میگم:

- یه شام مهتا پز درست کنم که انگشتات رو هم باهاش بخوری.

و تو همین حین، چون سرم تو گوشیه محکم می خورم به سام که داره از آشپزخونه بیرون میاد و کمی عقب می رم. سرم رو می گیرم و با اعتراض میگم:

- این جا چه کار می کنی؟

با تعجب میگه:

- به جای گوشی جلوت رو نگاه کن که به جای شام مهتا پز، دست و پات رو نشکنی.

هر دومون می خندیم و من به سمت آشپزخونه میرم و بلند میگم:

- تا درستش نکردم، این ورا پیدات نشه. فهمیدی؟

- در حالی که مثل سرباز های پلیس پاش رو به هم می کوبه میگه:

- اطاعت فرمانده.

و با خنده از اون جا بیرون میره. به سرعت و با لبخندی که روی لبامه مواد رو، روی میز می چینم و مشغول می شم. حینی که گوشت و پیاز رو مخلوط می کنم و ورز میدم، نگاهم رو به طبیعتی که تو غروب نمایانه خیره می شم. امروز نسبت به دیروز، روز بهتر و گرم تری رو داشتیم و

دلم می خواد که امشب هم این طوری باشه. خواسته ام رو تو دل به خدا میگم و ازش خواهش می کنم که برنامه ی دوست داشتیم رو به هم نریزه. وقتی گوشت به حالت دلخواهم می رسه اون رو کف تابه پهن می کنم و می دارم بپزه و خودم می رم که تزئینات دلخواهم رو برای دسر آماده کنم.

کباب ها رو که تیکه تیکه کردم و تقریبا آب دارن رو داخل ظرف خوشگلی می دارم و روشن رو با سماغ و فلفل دلمه ای و گوجه تزئین می کنم. سام به قولش عمل کرده و این جا پیداش نشده. وگرنه تو این چند وقت فهمیدم که چقدر به شکمش بها میده. البته نه به اون حدی که هیکیلی که داره براش باشگاه میره خراب بشه.

غذاها رو، روی میز می چینم و سام رو صدا می کنم. کمی بعد پیداش می شه و با دیدن میز پر و پیمونم لبخندی می زنه و می خواد به سمتش بیاد که جلوش رو می گیرم و حرف دلم رو براش می زنم.

چشمام رو می بندم و می دارم که باد صورتم رو نوازش کنه، چون امشب قطعا یکی از همون شب های رویایی تو رویاهای تنهاییم از سال ها پیش بوده. این که یه شب رو زیر نور ماه و در طبیعت سپری کنم. نفس عمیقی می کشم. امشب با این که یکی از شب های پاییزیه و باید سرد باشه، اما هوای خوبی داره. اینم یکی از خواص هوای شماله. با این حال لباس مناسبی پوشیدم. یه بافت بلند و یه جوراب شلواری کلفت. سام کنارمه و سینه اش عین یه تکیه گاهه و من تکیه دادم به اون حامی مطمئن. یه پتوی نازک مسافرتی پاهای هردومون رو پوشونده. دست میاره جلو و من رو که کم کم دارم سر می خورم می کشه بالا. می خندم. واقعا که تنبل شدم و حتی تکون به خودم نمیدم. می دونی الان به چی فکر می کنم؟ به این که حرف های خدا چقدر راسته! یه حرفش از همون روزهای بچگی و مدرسه هام یادمه. زمانی که کتاب های مدرسه ام رو باز می کردم و این عبارت به صورت های مختلف تکرار می شد.

" بعد از هر سختی آسانی است. "

که شاید اگر اون موقع معنیش رو درک نمی کردم، اما الان درک می کنم. آسانی من هم شروع شده. خیلی وقته که شروع شده. درست از زمانی که کنار اتاق خواب و تو آغوش سام از هم خواسته بودیم که این زندگی رو خوب بسازیمش و نذاریم که گند کشیده بشه به باور هایی که قبل از آشنایی داشتیم. در ماشین رو باز کرده و آهنگ رو با صدای بلند گذاشته و خودش هم به ماشین تکیه داده. آهنگ ها مدل به مدل عوض می شن و ما هم این سکوت دلپذیر پائیزی رو با شامی که درست کردم، سر می کنیم. شام خوردیم و هر دو به آسمون خیره شدیم. خودم رو جابه جا می کنم. سام می خنده و میگه:

- اگه تو یه جا بتونی بشینی، من بهت جایزه می دم.

می زنم تو بازوش میگم:

- مگه من بچه ام؟

- دقیقا.

آهنگ که تموم می شه منم جواری خودم رو متمایل می کنم که صورتش رو ببینم و با حرص میگم:
- خودتی.

آروم و با لبخند مرموزی میگه:

- چی گفتی؟ حرفت رو پس بگیر.

مثل بچه ها با لجبازی می کنم و میگم:

- زرنگی؟ خودتی.

و بعد بلند می شم و زبونم رو تا حلقم برآش بیرون میارم. بلند که می شه جیغی می کشم و تو اون زمین نمناک بدون دمپایی می دوئم. اونم به دنبال. صدای دمپایی نشون میده که اون چیزی پاشه. با خنده سعی می کنم و تو روشنایی باشم و تو تاریکی نرم. این بچگانه ی ساده رو دوست دارم. این که گاهی بچه باشم رو دوست دارم. پاهام بعضی جاها تو گل میره و موهای بازم تو هوا تکون می خوره. نزدیک چاه که می رسم سام من رو می گیره و صدای جیغم با خنده ام به هوا میره. هم زمان آهنگی که تازگی شنیده بودمش با صدای بلند تو حیاط پخش می شه و جای مجازات سام رو گره خوردن نگاه هامون می گیره.

" وقتی رسیدی که شکسته بودم.

از همه ی آدما خسته بودم.

وقتی رسیدی که نبود امید.

اما تو مثل معجزه رسیدی.

وقتی رسیدی که شکسته بودم.

از همه ی آدما خسته بودم.

بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد

خدا تو رو برای من فرستاد.

خوب می دونم جای تو رو زمین نیست.

خیلی فرق تو فقط همین نیست.

آدمای قصه های گذشته

به کسی مثل تو میگن فرشته.

فرشته ی نجات.... فرشته ی نجات.

تو جون ازم بخواه

اونم کمه برات. "

شاید خیلی هم به ما ربط نداشت. ولی فرشته ی نجاتم سام شده بود و هست. مثل فرشته ای که خواننده های آهنگ میگن. تو تاریکی شب زیر نور ماه، سرم رو تو آغوشش فرو می برم و با حالی که تاب تحملم رو بریده میگم:

- دوست دارم.

و بعد به نفس عمیق می کشم و چشمم رو می بندم. این آهنگ خیلی جاهش حرف دل منه. آهنگ می خونه و می خونه و جلو میره و من از جا کنده می شم. نمی دونم. شاید وقت اون چیزی که چند ماه پیش باید ازم می خواست، رسیده. همون که به زمانی برام آواز مرگ رویاها و آینده ام بود و الان و با شریک زندگی و رویاهام، سازنده ی اون دو.

صدای دمپایی سام به گوشم می رسه و من با هر حرکتش بیشتر به شینه اش می چسبم و بیشتر خودم رو تو آغوشش جا می دم که مبادا لحظه ای عطر تنش از بینیم دور بشه. خجولانه خودم رو تو آغوشش قایم می کنم. چون خوب می دونم رفتنم به بالا چی برام به ارمغان داره. صدای اهنگ که قطع می شه و من... بی خبر از همه زمان و مکان می شم.

چشم رو باز می کنم. روی تختم و رو به روم آینه ی دیواری بلند و بزرگ، تن برهنه ام رو نشون میده. به کم تو جام تکون می خورم و می خوام مثل همیشه بی صدا خمیازه بکشم که کمرم و زیر دلم تیر می کشه. سر جام تو همون حالت خشک می شم. یاد دیشب می اُفتم. بین اون همه خاطره، به چیزی مثل ناقوس کلیسا ها تو گوشم پخش می شه و میگه:

- اشتباه کردی مهتا، اشتباه کردی.

بغض می کنم. من اشتباه کردم؟ کارم اشتباه بود؟ نه. الان سام بیدار می شه و کارهای مخصوص خودش من رو آروم می کنه. نمی ذاره این ناقوس مرگ تکرار بشه. نه. سام دوسم داره.

به نفس عمیق و به تکون دیگه باز هم درد. درد. تیر می کشه. این بار مقاومت نمی کنم برای شکستن بغضم. بی صدام و آروم میگم:

- سام؟

چرا صدام انقدر خش داره؟ سام جواب نمیده. از توی آینه می بینم که به تکون کوچیک می خوره، اما ساکته. جواب نمیده. پتو رو بالاتر می کشم و تن برهنه ام رو مخفی می کنم. چشمم رو می بندم و سعی می کنم بلند تر از بار قبل بگم:

- سام؟

باز هم سکوت و سکوت و سکوت. لعنتی. این سکوت کر کننده است. داره گوشم رو کر می کنه. جواب بده. تو رو خدا.

- سام؟

این بار دیگه اشکام بی امان می باره. خدایا سام دیگه دوسم نداره؟ دیگه نمی خواد منو؟ اگه می خواد چرا جوابم رو نمیده؟ نمی خوام باور کنم که تا ازم استفاده کرده، دیگه براش بی اهمیت شدم. نه، اینا دروغه. به دروغ کثیف. خیاله. وهمه. دوسم داره. دوسم داره. اون قدر باید تکرار کنم که این ناقوس مرگ خاموش بشه و بره.

دستم رو روی دلم می ذارم و بلند می شم. درد تاب و توانم رو می گیره. سام هنوز هم تکون نخورده. پتو از پشتش کنار رفته. لبم رو گاز می گیرم تا دردم رو فراموش کنم و پتو رو، روش مرتب می کنم. آخه سرما می خوره. لباسای دیشبم رو تنم می کنم. اما اون قدر درد دارم که هر چند لحظه به بار می شینم و بی صدا گریه می کنم به زن بودن و زن موندن فحش میدم. لعنت به این زن بودن و این همه مشکلاتش.

برای بار آخر به سام نگاه می کنم و سعی می کنم خودم رو به سرعت برسونم به بخاری داخل پذیرایی. میرم اون جا که خودم باشم و خودم. که بتونم این درد لعنتی و این زن بودن رو فراموش کنم. نفس های عمیق می کشم. اما درد رهام نمی کنه. خدایا کمک کن. یه چیزهای از اون خاطراتی که تو بخش ناهوشیار ذهنم رفته جلوی صورتم میاد. پسشون می زنم. نباید بیاد. نباید.

به بخاری که می رسم. کنارش روی زمین ولو می شم. به پایه های مبل خیره می شم و میگم:

- نه، سام من رو دوست داره.

پشتم داره گرم می شه، اما می لرزم. می دونی چرا؟ چون اون خاطرات قوی تر از قبل دارن میان. تو که می دونی کدوم خاطرات رو میگم؟ می دونی؟ آره. همون لعنتی هایی که یه زمانی خواب و خوراک و زندگیم رو ازم گرفتن. دارن میان خدا، نذار بیان.

" صحنه ی اول، اتاقک زندان. چهار دیواری منحوس. روز دوم

ساعت یازده شبه و مرد موهام رو تو مشتت می گیره و می کشه و فریاد می زنه. فحش میده به زن ها و همشون رو با القاب زشت می فرسته و من با خودم فکر می کنم من چه گناهی کردم که زن های این بهش خیانت کردن؟ "

" صحنه ی بعدی، سالن پذیرایی و بین سه گرگ. روز سوم

فحش های رکیک پارسا و دوستاش به من و مهیار. ضربه های دست های آلوده به گناه به صورتم. باز هم خدا خدای من و کمک خواستن و جیغ کشیدنم. "

" صحنه ی بعدی، باز هم اتاقک زندان. روز ششم

مردی با موهای دم اسبی و کراوات و بوی عطری که با این که خوشبو و تنده، اما برام هم چون بوی گند فاضلابه و باز هم من و تنهایی من. " عرق سرد از سر و صورتم جاری می شه. با اشک های قاطی می شه. هق هق صدای درد آلودم کل پذیرایی رو می گیره. دیگه این صدا برام مهم نیست که سام رو بیدار کنه، آخه سام دوستش نداره. آخه برام مهم نبوده که مهتاش درد بکشه. آخه بیدار نشده. آخه صدای مهتاش رو ندید گرفته. آخه یه صدایی تو گوشم عین وز وز مگس می گه که سام هم عین همون مردای تو اتاقه. آخه... و آخه و آخه های دیگه.

" صحنه ی بعدی، باز هم اتاقک، باز هم چهار دیواری که تنم رو می خوره.

صدای زوزه شغال و در باز و مردی تو نور راهرو. با لیوانی از معجون سرخ. مرد می خنده و من گریه می کنم. مرد جلو میاد. کمر بند می کشه و من باز هم ناله می کنم. زیر ضربه های دردآور کمر بند گریه می کنم. "

گلدون کوچک رو از روی میز بر می دارم و می کوبم به دیوار که نمی دونم کدوم سمت. ولی صدای شکستنش و خرد شدنش به گوشم قوی و محکم می شینه و من با صدایی که تمام توانم رو ازم می گیره فریاد می کشم:

- ازت متنفرم.

پر بغض، پر از درد، پر از هق هق های معصوم زنانه.

کنترلی روی لرزش تنم ندارم. صدای به هم خوردن دندونام رو می شنوم و باز هم هق هق می کنم. در اتاق باز می شه. برخوردش با دیوار اتاق تو گوشم تکرار می شه. یکی لباس پوشیده میاد توی اتاق و اتاق رو نگاه می کنه و با دیدنم به سمتم میاد. بالاخره اومد. بالاخره بیدار شد. به سمتم میاد و تکونم میده و میگه:

- مهتا، خانم؟ مهتا، چته کلم؟

نالان میگم:

- دیگه دوسم نداری. من درد دارم. دیگه دوسم..

دوسم نداری آخر با بلند کردنم و صدای ناله ام یکی می شه. که چنگ می زنم به اون پیراهن مردانه که همیشه عطر خاص تنش رو میده، که با این که جوابم رو نداده و باعث این درد زنانه شده، اما دلم می خواد از خودش به خودش پناه ببرم.

" وقتی تمام زندگی ات شده باشد،

جز آغوشش پناه دیگری نداری.

حتی اگر از خودش دلگیر باشی!"

" سام "

دست می برم و بلندش می کنم. شانس میارم که خرده شیشه هایی که صدایشون رو همین چند ثانیه پیش شنیدم، اطراف و زیر پام نیست.

سرماي تنش حتی از زیر اون بافت کلفت هم مشخصه. خدایا؟ چی شده؟ چرا از جاش بلند شد؟ چرا این جا؟

نیم ساعت پیش وقتی خمیازه پر صدایی کشیدم و با چشمایی بسته، توی جام چرخیدم و دست کشیدم به جایی که دیشب کنارم بود و من رو پذیرفته بود، اما نبود. ندیدمش، دستم سطح سرد تخت رو لمس کرد و اثری از اون گرمای تنش ندید. چشمم باز شد و ناخودآگاه به اون سمت

چرخیدم. دخترک کوچک و دوست داشتنی من نبود. از جام پریدم و روی تخت نشستم. از سرم گذشت که حتما رفته دوش بگیره. نفسم رو

بیرون دادم و خیره شدم به پنجره و به شب قبل کردم. اون قدر اون جا نشستم که آرام شدم. یواش یواش لباسم رو پوشیدم و از اتاق خواب

خارج شدم. دلم می خواست براش بهترین صبحانه ی دنیا رو درست کنم. از کنار پذیرایی کوچکی که درست وسط ایوان قرار داشت گذشتم که

صدای هق هق بلندی به گوشم نشست. مغزم ناخودآگاه شروع کرد به پردازش. اگه مهتا حمومه، پس این صدای ناله و گریه برای کیه؟ به سمت

پذیرایی رفتم و در رو باز کردم. محکم خورد به دیوار و من رو به روی در مهتایی رو دیدم که کنار میز و بخاری افتاده و معصومانه هق می زنه.

و حالا دخترک کوچکم تو آغوشمه و درد امانش رو بریده انگار. دردی که تا همین چند ثانیه پیش ازش بی خبر بودم. با هر ناله اش من هم می

شکنم و تازه می فهمم که مهتای من این همه مدت حموم نبوده. درد کشیده و من کنارش نبودم. صدای گرفته اش به گوشم می رسه.

- چرا دوسم نداری؟

با نگرانی در حالی که روی تخت قرارش میدم، میگم:

- کی گفته؟ من دوست دارم مهتا. به خدا که یه ذره هم دوست داشتنم کم نشده.

می خوام بلند بشم که چنگ می زنه به پیراهنم و میگه:

- پس چرا وقتی اون همه صدات کردم، جوابم رو ندادی؟ پس چرا شب های قبل به یا نفس کشیدم از خواب می پریدی و الان...

آروم میگم:

- به خدا نشنیدم. بریم دکتر؟

در حالی که پیراهنم رو ول می کنه، میگه:

- نه، این درد غریب نیست. این درد برای من آشناست. یه آشنایی که یه سال پیش خوب خودش رو به من نشون داده بود.

و باز حق می زنه. نفسم رو فوت می کنم. از کنارش بلند می شم و میگم:

- بذار یه مسکن برات پیدا کنم. این جوری که نمی شه.

و به سرعت از اتاق بیرون میام.

نمی دونم چقدر گذشته؟ اما مهتا به خواب عمیقی فرو رفته. هنوز رد اشک هاش روی گونه هاشه. دست می برم، اون خیسی رو از روی گونه

هاش پاک می کنم. مثل همیشه تو خودش جمع شده. پتو رو بالاتر می کشم. تکونی می خوره و دوباره سر جاش آرام می گیره. صدای ناله هاش

قطع شده و حالا سکوت اتاقه و من. منی که غمگین به دختری که جلوش خوابیده خیره شده و صدایی تو گوشش میگه:

- اون به اون اندازه که تو لذت بردی، نبرده. اون درد کشیده و تو بی توجه بودی.

زیر لب تکرار می کنم:

- چه کردی مرد؟ این بود اون همه مراقبت ها و دوست داشتن ها؟ چه کردی که باز یاد خاطرات گذشته اش افتاد؟ مگه تو نبودی که وقتی آریا

زنگ زده بود، تهدید می کردی که کسی حق نداره مهتا رو یاد گذشته اش بندازه و حالا خودت باعث و بانیش شدی.

به خودم جواب میدم:

- اما اون ناخواسته بود. من واقعا صداش رو نشنیدم. من نفهمیدم که اون تک و تنها تو اون اتاقه. نفهمیدم کی از اتاق بیرون رفته. خدایا، به

خداوندیت قسم نفهمیدم.

" مهتا "

چشمام رو باز می کنم. باز هم منم و آینه ی رو به روم. نفس عمیقی می کشم. دوست ندارم از جام بلند بشم. یاد جریان صبح می افتم و محکم

سرم رو تکون میدم. نباید دیگه به اون لعنتی ها فکر کنم. انگار فقط قصد داشتن بیان و من رو نابود کنن. به هم بریزن و برن. در اتاق باز می شه

و سام میاد تو. با دیدن چشم های بازم لبخندی می زنه و میگه:

- ساعت خواب؟

آستین هاش رو داده بالا. دو تای کوچیک. دو تا از دکمه های پیراهنش هم بازه. رنگ سفید، روی پوست سبزه اش نشسته و با اون موهای

خیسش که نشون میده حموم رفته، یه جورایی به دلم می شینه. وقتی جوابی برای شوخیش نمی گیره، آرام میاد جلو و کنارم روی تخت می

شینه. دستش رو با احتیاط می ذاره بازوم و کمی روم خم می شه و به همون آرامی حرکتش میگه:

- خوبی؟

چشمام رو باز و بسته می کنم و نگاهش می کنم. لبخندی می زنه و میگه:

- خب خدا رو شکر. صبح که می خواستی من رو بخوری. خوب خانومم، من صدات رو نشنیدم. دلیل اون همه الم شنگه چی بود که راه انداختی؟ منم خسته بودم فکر کنم.

به نقطه ای نامعلوم تو پیراهنش خیره می شم. چه تفاوتی تو این کلمه ی خانم هست که تا ی کنارش می شینه، می شه منفورترین کلمه ای که از دهان منفورترین آدم در اومده؟ اما تا م کنارش می شینه، به حس خوب بهم تزریق می کنه. با همون حس خوب و کمی ناراحتی میگم:

- دردم و جواب ندادنت و...

یه مکث می کنم و دوباره ادامه میدم:

- خاطرات بدم. اصلا به این فکر نکردم که شاید خسته باشی و نشنوی.

لبم رو گاز می گیرم و به چشماش نگاه می کنم. آروم میگم:

- ببخشید.

سرش رو میاره نزدیک تر و بوسه ای روی پیشونیم می زنه و بعد بینیش رو با مماس می کنه با بینیم و در حالی که ابروی بی بالا میده، با لحن داش مشتی و خنده داری میگه:

- دیگه تکرار نشه ضعیفه. شیرفهم شد؟

تلاشم رو می کنم که خنده ام به صورت همون لبخند بمونه. سرش رو که بلند می کنه، با همون وضع چشم غره میره. دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم و می خندم. یه خنده ی بلند. میون خنده ام فکر می کنم که حال صبحم کجا و حال الانم کجا؟ چقدر فرق دارم. با دیدن خنده ام می خنده و میگه:

- حالا بلند شو برو حموم. هم برات خوبه. هم این که الان فوق العاده هپلی هستی.

میون خنده هایی که می رن و میان، میگم:

- هپلی خودتی بی ادب.

- هپلی، پاشو برو. بیشتر میگما.

دستم رو می گیره و می کشه. با خودم فکر می کنم که مرد بودن رو دیدم. مرد بودن اونی نبود که قبلا دیده بودم. نه نبود. من تازه دارم به چشم خودم مرد بودن رو می بینم و تازه تازه دارم می فهمم مرد بودن به زدن چک تو صورت و به رخ کشیدن توان و قدرت مردانه نیست. مرد بودن به این که با چند تا دختر بخوابی نیست. مرد بودن اینه که در کنار بودن با یه زن... وحشی نشی و درکش کنی. مرد بودن اینه که زن رو با تمام لطافت زنانه اش درک کنی. نه این که راه بری و بکوبیش و بگی تو ناقص العقلی، ضعیفی، نمی فهمی. اینا مرد بودن نیست. اینا وحشی بودن و ضعیف بودن یه نفره.

از حموم که بیرون میام، حال بهتری دارم. موهام رو با حوله بالای سرم جمع می کنم و از پنجره به آسمون خیره می شم. انگار داره تقاص خوب

بودن هوای دیروز رو می گیره. به شدت گرفته و ابریه. به تقلید از سام یه دست لباس سفید می پوشم. مال اون سفید ساده است. اما مال من طرح های نقره ای داره. یه آستین کوتاه سفید و شلوارش و به خاطر سرد بودن هوا، یه ژاکت مشکی و نقره ای. اینا همه خرید های عروسیمن و تازه دارم ازشون استفاده می کنم. در اتاق رو باز می کنم و می خوام از دست هوای سرد به بخاری پناه ببرم. با دیدن سام که داره با گوشی صحبت می کنه، سرجام می ایستم. اونم با دیدنم سر جاش می ایسته. شخص پشت خط چیزی می گه که سام میگه:

- آره.

با چشم و ابرو می پرسم کیه؟ در حالی که اوهوم اوهوم می کنه، بی صدا چیزی رو شبیه به مامان میگه. نمی فهمم کدوم مامان منظورشه. مامان من یا خودش؟ سوالی نگاهش می کنم که جدی میگه:

- بله.. بله... گوشی.

این لحن نمی تونه صحبت سام با مادر خودش باشه. اخمام میره تو هم میگم:

- کیه؟

خشک میگه:

- مادرت. می خواد باهات صحبت کنه.

اخمم پررنگ تر می شه. گوشی رو ازش می گیرم. از اتاق می رم بیرون و با همون صدا میگم:

- بله؟

- مادری؟ قربون صدات بشم. دلم برات یه ذره شده بود. مادری چرا جواب من رو نمیدی؟ مگه تو خودت نخواستی با سام عروسی کنی؟ چرا با من لج کردی؟ تو که می دونی من مادر بی صدای تو می میرم. چرا صدات رو از من دریغ می کنی؟

همین جوری و پشت سر هم میگه. بی اون که مهلتی برای حرف زدن به من بده. غم تو صداش و گریه ای که می کنه، کاملا مشخص و پیداست. از گریه اش، صدای من پر از بغض می شه. سرم رو می اندازم پایین و با نوک انگشتم به گل های قرمز فرش ضربه می زنم. باز هم ادامه میده:

- از وقتی اومد و بردت، از وقتی که اون روز برای آرایشگاه رفتی، دیگه ندیدمت. دیگه مهتای من، دختر من از مادرش برید. دختری که اگه بچه ی من نبود، اما بیشتر اون دو تا و اون بچه ای که از دستش دادم، عزیزکم بود.

با تمام سنگدلیم می پریم وسط حرفش و میگم:

- چرا؟ چون امانت بودم؟

با گریه ای که دیگه کنترلی روش نداره، میگه:

- نه، به قرآن نه، مهتا یادته وقتی از دست محمد شاکی می شدی، دست رو دامن من می داشتی و گریه می کردی؟ چرا دوباره عوض شدی؟

- برای این که تو این مدت تویی که دم از مادری می زنی، نیومدی ببینی چه مرگمه؟ چه جوری دارم تو این مشکلات لعنتی دست می زنم و گوشم زنگ هایی که پی در پی به صدا در میان و فوضولی می کنن که چرا عروسیم به هم خورده رو می شنوه، اما تو نیومدی پرسی که دخترم چی شده؟ چرا این جوری شد؟ خواهرت زندگیم رو با اون پسرش بهم می ریزه، اما تو نیامی، توقع داری من چه خبری از این خانواده بگیرم؟

توقع داری من از توی مادر خبر بگیرم؟ آره؟

- نبودم مادری، نبودم. از شنیدن به هم خوردن عروسیت خونه نبودم. حالم به هم خورد. این قدر بد نباش. می دونی کجا بودم؟ بیمارستان.

از شنیدن این حرف یه چیزی تو قلبم تکون می خوره. زمزمه می کنم:

- بیمارستان؟

- آره، بیمارستان، سه روز تمام می رفتم بیمارستان و بر می گشتم و بعد از اون هم بابا و داداش نداشتن از جام پا شم. هر وقت هم که گوشیت رو می گرفتم. مهناز جواب می داد و می گفت حالت خوش نیست. منم با تو نیست شدم. غصه خوردم. منم با تو تب کردم. منم با تو نابود شدم از این همه بدی که در حقت شد.

کمی خودش رو کنترل می کنه و گریه اش رو می خوره. آروم میگه:

- هیچ می دونی همون خواهری که ازش حرف می زنی، باهاش قطع رابطه کردم؟ هیچ می دونی از پسرش، پسر خواهرم شکایت کردم؟ می دونی اینا رو؟

بغض سنگینم می شکنه. اشکام می ریزه. نفس های سنگینم رو میدم بیرون. نمی تونم دیگه تحمل کنم. به سختی میگم:

- نه... ماما... ماما. اما فقط تو، اون محمدی که اسم فامیلش رو رومه. اون حق نداره بیاد. اون حق نداره پاش رو تو حریم من بذاره. چون اون خواست که من برم. از خونه اش برم. به من گفت آبروش رو می برم. گفت باعث شدم نتونه سرش رو بلند کنه. بهش بگو دیگه خونه اش نیام. اونم حق نداره بیاد. چون نزدیک شدن به من بی آبرویی و شرمساری داره.

- باشه گل من، اصلا از این به بعد هر چی که تو بگی. ولی تو رو خدا با من دیگه این کار رو نکن. نذار دوباره به این وضع بیفتم.

نفس عمیقی می کشم و بغضم رو فرو میدم. آروم میگم:

- دیگه کاری نداری؟

- نه عزیزم. خدا به همراست.

بی اون که جوابی به دعاش بدم، گوشی رو قطع می کنم. دلم از دستشون پره. اما دیگه نمی خوام این دعوا رو ادامه بدم. حداقل با ماما نه، ولی با محمد چرا، بازی من و اون هم چنان ادامه داشت. باید اون قدر ندیدن و دوری رو تحمل می کرد، که شرمسار بشه. که خودش بفهمه با من، منی که هرچی که براش نبودم، منی که اگه به عنوان بچه اش قبولش نداست، حداقل امانت دوست و همکارش بودم. محمد امانت دار خوبی نبود. روی دستک چوبی می شینم. سرمای هوایی که هر لحظه بارون باریدنش امکان داشت، برام مهم نیست. لرزش تنم و خیسی موهام برام مهم نیست. فکرم درگیر حرف های مامانه. به بیمارستان رفتنش، به گریه های مظلومانه اش. به دردی که تو این مدت کشیده بود و به دست کشیدن از خواهری که به قول خودش سرش می رفت با اون قهر نمی کرد و حالا به خاطر من... فکرم درگیر مادریه که به معنای واقعی کلمه مادره. به مادری که اگرچه من رو به دنیا نیاورده، اما به خاطر مشکلات و رنج های من کارش به بیمارستان کشیده می شه. با قرار گرفتن چیزی روی شونه هام، سرم رو بلند می کنم. سامه. پالتوم رو، روی شونه ام گذاشته. آروم و جدی میگه:

- سرما می خوری.

در حالی که پشتم رو به نرده ها تکیه میدم، میگم:

- اصلا نخواست حالم رو پیرسه.

برمی کرده نگاهم می کنه و می پرسه:

- کی؟

- محمد. حتی نخواست پرسه از اون موقع که ریخته سرم چی شده!

چیزی نمیگه. با بغض میگم:

- سام؟

رو به روم می شینه و میگه:

- چیه؟

- به نظرت تقصیر من بود؟

سرش رو می اندازه پایین. انگار نمی دونه چی جوابم رو بده. چی بگه که ناراحت نشم.

" سام "

واقعا باید چی بگم؟ بگم نه؟ یا آره؟ دوباره می پرسه:

- تقصیر من بود؟

سرم رو بلند می کنم و میگم:

- نه!

به یه نقطه ی نامعلوم خیره می شه و میگه:

- پس چرا با من این جور می کنه؟ چرا این جور می کنه؟ می دونی، همیشه حسرت حرف زدن درست با خانواده ام تو دلم مونده! سام،

اینایی که می بینی، تا قبل از این ماجرا رفتارشون این جور نبود. چرا ما آدمای این جور هستیم؟ تا وقتی که عزیزمون کنارمونه، برامون اهمیتی

نداره، ولی بعد از این که یه حادثه ای پیش میاد...

دستش رو تو دستام می گیرم و میگم:

- بسه! گریه نکن.

واقعا دل دیدن گریه هاش رو نداشتم. آورده بودمش این جا که همه چیز رو فراموش کنه، نه این که بیشتر به یاد قدیما بیفته. گذشته من و اون

هرچی بود، گذشته بود. بلند می شه و سرش رو پایین می اندازه. نگاه پر از آتش مجبورم می کنه بلند بشم. می چرخه به سمت اتاق و می خواد

بره. نمی دونم چه نیرویی مجبورم می کنه که دستش رو که داره از دستم شل می شه رو بگیرم. محکم و بعد می کشم تو آغوشم. سینه ام خیس

می شه از اشک هاش. دستاش برای اولین بار دور کمرم حلقه می شه. سرش رو به سمت چپ میاره. کنار گوشش حرف می زنه. همون حرف

های قدیمی و تکراری. همون هایی که فقط آدم های عاشق می فهمن که تکراری بودنش جالبه. این قدر میگم که دیگه قطره اشکی نیاد. این

قدر میگم که سرش از بغض هاش تکون نمی خوره. این قدر میگم که فراموش کنه زمان و مکان رو.

یادمه اون شبای مجردی، وقتی مامان کنارم می اومد و می خواست از دخترها بگه و من فریادم می کشیدم که زن نمی خوام، گاهی عصبی می شد و گاهی می خندید. تو اون لحظه هایی که از رفتار بچگانه ام خنده اش می گرفت، با لبخندی که مخصوص خود مریم خاتون بود، بهم می گفت که سام، شاید الان بگی من زن نمی خوام. اما یه وقتی و یه جایی قلبت، نگاهت گیر می کنه به یه نگاه. یه خنده و یا یه گریه. اون جاست که با تموم مرد بودن، حس می کنی یه چیزی کمه. یه چیزی این وسط جاش خالیه. یه چیزی که فقط با دیدن همون نگاه پر می شه. مثل ظرف ساعت شنی. که هی پر و خالی می شه. یادت باشه که وقتی به اون لحظه رسیدی، وقتی قلبت و نگاهت به یه نگاه گیر کرد، مواظب اون نگاه از جنس زنونه باشی. یادت باشه که اون موقع زندگی خلاصه می شه توی همون نگاه. سام " زن موجود عجیبیه. یه وقتی هست که به طرز عجیبی محتاج لحظه هاییه که نازش خریدار داره. گاهی فقط باید بشنویش. بذاری توی بغلت گریه کنه و بعد فقط دستش رو بگیری و ببریش بیرون یه هدیه ی کوچولو براش بگیری و بگی که چقدر خوشگله! ازش تعریف کنی و باهاش حرف بزنی. "

گاهی هم باید باهاش حرف بزنی. باید براش از چیزهایی بگی که دوست داره بشنوه. مطمئن باش، اونم یه روزی این محبتت رو بدون پاسخ نمی ذاره. ما زن ها فرق محبت خالص و ریا رو می فهمیم. اون قدر که بعد ها این لحظه های پر از محبت می شه برامون شیرین ترین خاطرات و روز و شب از ذهنمون می گذره که اون روز برامون بهترین بوده.

با قاشقش کمی از ماست موسیر، که روی میزمون گذاشتن رو برمی ذاره و به سمت دهنش می بره. نگاهش خیره به طبیعیه که اطرافمون رو پر کرده. اومدیم یه رستوران سنتی. زندگی کردن با مهتا در عین شیرینی سخته. چون این وسط هر لحظه باید مراقبش باشم. مراقب جسم و افکارش. گاهی با خودم به حرف هاش فکر می کنم. به این که می گفت اگه من از اول می فهمیدم که اون چه گذشته ای رو پشت سر گذاشته، اصلا جلو نمی اومدم و بعد از خودم می پرسم که واقعا این جوریه؟ اون وقته که نمی تونم جواب خودم رو بدم.

این بار یه دونه زیتون پرورده رو با چنگالش بر می ذاره. یکی دیگه و یه مقدار دوغ. ابرو هام رو میدم بالا و میگم:
- میگم می خوای صبر کن شامون رو بیارن، بعد این جوری دونه دونه بخور.
برمی گرده سمتم و میگه:

- خب حالا که نیاوردن. اینا به من چشمک می زنن و هی میگن من رو بخور، من رو بخور. منم که دل رحم.
- بمیرم برای این دل کوچیکت.

می خنده و ساکت می شه. دستش رو تو دستم می گیرم و برای این که ساکت نباشه، حرف می زنم. چون سکوتش مساویست با تو فکر رفتن و خرابی اعصاب جفتمون. میگم:

- از این جا خوشت میاد؟

سرش رو چند بار به طرفین تکون میده و میگه:

- جای خوبیه.

سرم رو به یه طرف کج می کنم و میگم:

- همین؟

- خب خوبه دیگه! همین یعنی چی؟

- یعنی از من نمی خوای تشکر کنی؟

- آه، ببخشید. مرسی همسر مهربانم.

و دهنش رو به طرز خنده داری کج می کنه و میگه:

- بذار غذام رو بخورم، بعد.

نیشم رو تا ته باز می کنم. چقدر خوبه که خوشحاله. خوشحالی اون من رو هم خوشحال می کنه. می دونی چرا میگم زندگی با مهتا سخته؟ سخت نه از این لحاظ که دلزده بشم! نه، من عاشق مهتام. سخت از لحاظ روحیه ی شکننده ای که پیدا کرده. وگرنه، من به این آسونی از مهتا دست بر نمی دارم. سخته ولی من می تونم.

مردی بالای سرمون میاد و دو بشقاب برنج و دو نوع غذای محلی جلومون می ذاره و ازمون سوال می کنه:

- چیز دیگه ای نمی خواین؟

تشکری می کنم و به غذاها خیره می شم. اولی میرزا قاسمی و دومی باقالاقتق. راستش رو بگم که من و مهتا تا به حال اینا رو امتحان نکردیم و این اولین تجربه مونه. یه قاشق از اون خورشت میرزا قاسمی بر می دارم و مهتا هم از باقالاقتق بر می داره. هر دو هم زمان قاشق ها رو تو دهنمون می ذاریم و هر دو بعد از کمی مکث میگیم:

- هوم. خوشمزه است.

خنده مون می گیره. کاش زندگی به آسونی همین خنده ها بود و خلاصه شده تو همین خنده ها. کاش غم معنایی تو زندگی انسان ها نداشت. ولی کاش ها همیشه کاش می مونن.

اون یه هفته به همین سرعت گذشته و حالا من تو دفتر مشترکم با محمد نشستم و در پی کاری برای غافلگیر کردن مهتا برای تولدش که هفته ی دیگه است. خاطرات این یه هفته ی دوست داشتنی و خوب از جلوی چشمم رژه میره. بعد از اون شب توی رستوران و اون خنده های سرخوشانه به خیلی از جاهای تفریحی گیلان سر زدیم و تقریباً با خیلی چیزها و جاها آشنا شدیم و خیلی فرهنگ ها رو از گیلان فهمیدیم. جدا از تمام این مسائل، من و مهتا عاشق تر شدیم. من و اون ی که چند مدتی ترک خورده بود، حالا رسماً شد ما. ما، این کلمه ی دلنشین و آرامشبخش.

محمد با لبخندی میاد تو اتاق و میگه:

- سام به خدا اگه می دونستم این قدر عوض می شی، زودتر درباره ی اون خونه حرف می زدم.

کیسه ی کنار پام رو که سنگین هم هست، بلند می کنم و از روی صندلیم بلند می شم و به سمت محمد که با خنده نگاهم می کنه، میرم. لبخندی می زنه و میگه:

- این چیه؟

- صبر کن شش ماهه.

و بعد اون رو جلوش می ذارم و میگم:

- چند تا سوغاتی و هدیه بابت این که این لطف رو به من کردی. در ضمن حرف اضافه هم نزن و ببرشون خونه، وگرنه من می دونم تو. دوست

داری بازش کن و ببین توش چیه!

این قدر این حرف ها رو تند و جدی می زنم، که خنده اش می گیره و میگه:

- چشم. بیا من رو بخور.

در حالی که ازش فاصله می گیرم، میگم:

- می دونی چیه محمد؟ تو رو حیوانات هم به عنوان غذا قبول ندارن، چه برسه به من که غذاهای سالم می خورم.

این رو میگم و باز هم عقب میرم. به سمت در. محمد ابرویی بالا میده و میگه:

- با تو نمی شه عین آدم صحبت کرد، خودت رو مرده فرض کن.

و به سمتم میاد. با دیدن عکاس هایی که باهاشون قرارداد داریم به سرعت به سمت اونا میرم و مثل همیشه محمد کاری نمی تونه بکنه. اما فکری

رو به سرم می اندازه. فکر مهمی که لبخندی به لبم میاره.

" مهتا "

در رو باز می کنم و وارد اتاق می شم. این جا در اصل یکی از خواب های خونه بود که سام به عنوان اتاق کار برداشت و لپ تاپ خودم و سام هم

تو اون گذاشته شده بود. دستی به لپ تاپم که مدت هاست باهاش کار نکردم می کشم و به خاک کف دستم نگاه می کنم. یادگاری از مهیار. یه

دستمال کاغذی بر می دارم و خاک روش رو پاک می کنم و بعد روشنش می کنم. کمی بعد صفحه با عکس دخترکی که یه گوشه و کنار پنجره

نشسته و قطره اشکی از چشمش داره می ریزه جلوی چشم قرار می گیره. یه آهنگ و مثل همیشه غمگین می دارم و گوشیم رو، به بهش وصل

می کنم و عکس های شمال رو با پوشه ای به اسم ماه عسل توش می ریزم. عکس هایی که تو اون روستای زیبا و کنار رودخونه گرفتیم. عکس

هایی که داخل بازار و خلاصه هر جا که به نظرمون قشنگ و زیبا بود.

فایل عکس ها که خالی می شه، یه لبخند روی لبم می شینه. عجیب حوصله ام سر رفته و کاری هم نیست که انجام بدم. برمی گردم پشت سرم و

با کتاب خونه ی سام خیره می شم. یه کم نگاهش می کنم و بعد فکر می کنم که دیگه حتی مثل اون موقع دل و دماغ کتاب خوندن رو هم ندارم.

همین جور تو فکرم که تلفن خونه به صدا در میاد. گوشی بی سیمی رو که با خودم آوردم رو برمی دارم و به شماره نگاه می کنم. غیر از شماره ی

مامان، شماره مادر و خواهر سام رو هنوز بلند نیستم. بنابراین با شک میگم:

- بله؟

صدای شاد سامیه تو گوشم می شینه.

- سلام جیگر، چطوری جیگر؟ چی کار می کنی جیگر؟ چه خبر جیگر؟ سام خوبه جیگر؟

و همین جور تا ته ادامه میده و من رو به خنده می اندازه. این دختر با این که داره مادر می شه، هنوزم شیطنت های خاص خودش رو داره. وقتی

می بینه چیزی نمیگم، بلند میگه:

- زن داداش؟ مردی جیگر؟

می خندم و میگم:

- سامیه، می ذاری منم حرف بزnm؟

- بفرما.

- حوصله ندارم به همه ی سوالات جواب بدم. پس همون بهتر بگم که همه چی خوبه و آروم.

- خب خدا رو شکر. مهتا؟

- جانم؟

- میای بریم آرایشگاه؟

یه دفعه ای لبخندی رو لبم می شینه. من که شمال این تصمیم رو داشتم. بلند می شم و در حالی که لپ تاپ رو خاموش می کنم، میگم:

- چرا که نه؟ تو می خوای چه کار کنی؟

- والا عرضم به حضور محترمتون که اصلاح و یه کم مرتب کردن موهام. می دونی که بیشتر از این برای من و این فندق کوچولو ضرر داره. منم

که ته ترس و استرس، تا همین جا هم که دارم میام، انگار قله ی اورست رو فتح کردم.

- چرا؟

- چرا می ترسم؟

- نه دیوونه، چرا ضرر داره؟

- بازم عرض به حضورتون که میگن اسپری و تافت برای مادر باردار مضره و باعث نقص عضویت بچه می شه. خب منم از این می ترسم. البته

اگه به ریشه ی موهام نزنم موردی نداره ها، موقع زدن جلوی بینیم رو هم می گیرم و بعدم این که بعدش باید سریع برم بیرون. اینه که... این

دیگه. اگه امشب تولد احسان نبود، این کارم نمی کردم.

- | تولد آقا احسانه؟ مبارک باشه. جشن می گیری؟

- مرسی، نه جیگر من، چه خبره؟ خبرنگاری پیش می ریم و زن و شوهری و فندقی جشن می گیریم.

- فندق چیه سامیه؟ اینم اسمه آخه؟

- خب فعلا قد فندقه دیگه. تازه از اونم به گمونم کوچکتره. فندق مامانه دیگه.

- خیلی خب. پس بیا این جا تا با هم بریم.

- باشه. بین من الان دارم راه می اُفتم.

- چی؟ الان به من میگی اون وقت؟

- | چه خبرته؟ فندقم ترسید.

- می کشمت سامیه. من رفتم حاضر بشم. خداحافظ.

با خداحافظ سامیه گوشی رو قطع می کنم و میرم سمت اتاق خواب و اولین مانتویی که دستم میاد رو می پوشم. تو حین پوشیدن شلوارم شماره ی سام رو می گیرم. با دومین بوق جواب میده. در حالی که می خنده و به کسی میگه:

- برو بابا، تو؟ عمرا.

و بعد به من میگه:

- جان دلم؟

بهش قضیه سامیه رو تند میگم. سام به آرومی میگه:

- خیلی خب. تو می خواهی چه کار کنی؟

در حالی که نیشم باز شده میگم:

- اونش رو بعدا می بینی! میگم من که پول ندارم.

- از دست تو، خیلی خب، شب من می دونم و تو. رو این و پشت گلدون، صبح برات گذاشتم.

- خیلی بی حیایی سام.

- کار دنیا رو ببین. مردم به شوهراشون میگن عزیزم، این میگه بی حیا.

- حقته! خداحافظ.

- کجا؟ بوس من رو بده.

یه جیغ بنفش می کشم و گوشی رو قطع می کنم. بی ادب.

با گفتن تمام شد زهره خانم، که صاحب آرایشگاه، از جام بلند می شم و با لذت به موهایی که مشکی و فر شدن و با مدل ساده ای آرایش

شدن، خیره می شم. همون مدلی بود که تو آلبوم انتخاب کردم. تشکری می کنم و دست می برم تو کیفم و میگم:

- چه قدر تقدیم کنم؟

لبخندی می زنه و تعارف می کنه. کمی وقتمون به این تعارف کردن می گذره و زهره خانم بالاخره میگه:

- پنجاه تومن.

لبخندم کم می شه و تو دلم میگم: « مگه چه کار کردی؟ » ولی پول ها رو به سمتش می گیرم و بلند میگم:

- بفرمایید.

باز هم تعارف و باز هم عبارات تکراری و بعد هم لباس پوشیدن و خروج از آرایشگاه. سامیه به خاطر وضعیتش تو ماشین نشسته. فقط موهاش

رو صاف کرده. به سمتش میرم و سوار ماشین می شم. با دیدنم میگه:

- وای، دستش درد نکنه، چی کرده؟

با نیش باز میگم:

- خوبه؟

- عالی، از لولو شدی هلو.

و هرهر می خنده. دست بلند می کنم تا یکی بزخم به بازوش که میگه:

- ا فندق گریه می کنه ها. بریم؟

- راه بیافت پررو خانم. از این به قول خودت فندق برای همه چی استفاده کنا.

در حالی که قبل از حرکت، ضبط رو روشن می کنه، رو به شکمش میگه:

- مامان بریم تو فاز رقص؟ بریم؟

کمی بعد در حالی که می خنده میگه:

- ای قربونت که شبیه مامانتی.

و بعد صدای آهنگ رو تا ته بلند می کنه و در حالی که عینکش رو به چشم می زنه، میگه:

- پس به سوی رقص و سرعت بالا.

با جیغ میگم:

- سامیه تو رو قرآن، موقع اومدن...

و بقیه جمله ام با صدای جیغم یکی می شه. سرعت سامیه واقعا سرسام آورده و تمام مدت اومدن تو خودم مچاله شده بودم. دستم رو به داشبورد

می رسونم و سعی می کنم خودم رو به جایی محکم کنم تا با این سرعت سرسام آور و صدای بلند آهنگ بلایی سرم نیاد.

سر کوچه سرعتش رو کم می کنه و با صدای جیغ لاستیکاش چشمام رو باز می کنم و نفس عمیقی می کشم. یا دیدن این که تا به این جا سالم

رسیدیم، میگم:

- وای خدایا شکر.

و بر می گردم سمت سامیه و میگم:

- خدا بگم چه کارت نکنه. من که تا این جا سکنه کردم.

در حالی که غش غش می خنده، میگه:

- آره، دیدم چشمات رو بسته بودی. وای خدا، چقدر ترسویی تو.

- آخه دیوونه، اگه پلیس می گرفت که حداقلش سه ماه ماشینت خوابیده بود. نه کمر بند بستنی، آلودگی صوتی و سرعت سرسام آورت هم به

طرف. حتما ماموره می گفت که چیزی خوردی که این جووری می کنی.

در جواب حرف های من تنها می خنده. دیگه واقعا داره به این نتیجه می رسم که خله و باید به جای خونه جای دیگه ای بره.

با ورودم به خونه، دکمه ی پیغام گیر رو که چراغ چشمک زنش خبر از پیغام ها میدره رو می زنم. تنها یه پیغام و اونم از آریا. کمی حرف از مسافرتم می زنه که به خوش گذشته یا نه و وقت مشاوره ام رو بهم یادآوری می کنه و سفارش می کنه که یادم نره. یه لیوان آب می خورم و به سمت اتاق میرم. تا اومدن سام دو ساعتی وقت دارم. در کمد رو باز می کنم و به لباس ها خیره می شم. با دیدن لباس عقدم به تابلویی که جلوی تخته خیره می شم. کمی فکر می کنم و میگم:

- نه، اون نه. خاطره اش اصلا خوب نیست.

رو کل لباس ها، یه نگاه چند ثانیه ای می کنم و در نهایت می بینم هیچی بهتر از همون تاپ مشکی مدل رومیم و شلوار جینم که از رشت گرفتم نیست. از توی کیسه خارجش می کنم و ظرف چند دقیقه لباس هام رو عوض می کنم. موهام رو هم کمی دست می کشم و مرتبشون می کنم. یه آرایش ملایم هم روی صورتم انجام میدم و لبخندی به خودم تو آینه می زنم و بعد باز هم میرم سراغ یار همیشگی یعنی کتاب آشپزی و مشغول می شم.

با صدای در، زیر خورش بادمجانم رو کم می کنم و یه نفس عمیق می کشم. از در آشپزخونه بیرون میام. داره با گوشیش صحبت می کنه و می خنده. با دیدنم یه خداحافظی هول هولی می کنه و خیره می شه بهم. لبخندی می زنم و میگم:

- سلام.

مبهوت میگه:

- سلام. خانم من اشتباه اومدم؟ مهتا خانم شمایی؟

- نه پس، عمه ی مرحومته.

- چه عمه ی خوشگلی داشتم و خبر نداشتم.

همین جور که اینا رو می گه به سمتم میاد و با لبخند می خواد در آغوشم بکشه که می کشم عقب و میگم:

- برو اول یه دوش بگیر، بوی عرق میدی.

سر جاش خشک می شه و میگه:

- بی انصاف.

- همینه که هست. تا دوش بگیری شام حاضره.

وقتی میره، خنده ی بی صدایی می کنم و آروم میگم:

- چه معنی میده هر وقت تو می گی بیا، منم پیام؟ پررو.

و دوباره ریز ریز می خندم.

بشقاب ها رو بی توجه به نگاه خیره اش جمع می کنم و به آشپزخونه می برم. باقی وسیله ها رو هم سام جمع می کنه و می ذاره روی میز. با

گذاشتن دستاش رو شونه هام سر جام خشک می شم. کنار گوشم میگه:

- نوبتی هم باشه، نوبت منه شیرین خانم.

خودم رو متعجب نشون میدم و میگم:

- شیرین کیه؟ دوست دخترته؟ تو دوست دختر داری؟ آره؟ آره؟

در حالی که نیشش بازه میگه:

- شیرین همون عمه ی مرحومه.

و دستم رو می کنشه و حرکت می کنه. با حرصی ساختگی میگم:

- ظرفا مونده.

در حالی که تو حرکتش تاثیری نداره، میگه:

- به درک، الان وقت رسیدگی به همسره.

زانو هام رو می کشم به سینه ام و سرم رو به کمد تکیه میدم. مثل همیشه، اشکم دم مشکمه و قطره قطره اشک می ریزم. برای دعوا مون. دعوایی

که نتیجه اش شد شکوندن از سر حرص گوشه سام و داد کشیدنش رو سرم و حالا منم و این اتاق و اشک هایی که از سر حس های مختلف روی

گونه ام جاری می شن. حس هایی که نمی دونم چی هستن؟ ولی خیلی اعصابم رو بهم زدن. از سر شب، شام نخورده نشستم کنج اتاق کار

نشستم و در رو هم قفل کردم. دو، سه باری دستگیره بالا و پایین شد، اما من عکس العملی نشون ندادم. خب خسته شده بودم. چند روزه که من

نتونستم سام رو درست و حسابی ببینم. توقع جای دور رفتن و بیرون رفتن رو نداشتم. حتی همین پارک سر کوچه هم برام بس بود. یا صحبت

ساده درباره ی روزی که جفتمون گذروندیم. تنها جایی که تو این یه هفته با هم رفته بودیم، مطب آریا بود. لبخندی میون گریه روی صورتت می

شینه. قرص هام رو قطع کرده و به گفته اش فعلا احتیاجی به قرص ندارم. اما مشاوره ها هنوز پابرجاست. به گفته اش هنوز شکننده و پر از

زخمم.

چند روزه که پی این بودم که وقتی سام اومد خونه، با هم کمی حرف بزنینم و اون از وقتی می اومد، گوشه دم گوشش بود. یا داشت با محمد

درباره ی خرج تالار و کارهاشون حرف می زد، یا با مهندسین مختلف و برنامه های دیگه اش برای ساخت خونه های جدید. امشب دیگه طاقتم

طاق شد و پریدم بهش. اونم موقع حرف زدن با محمد. گوشه ی رو از دستش کشیدم و گفتم:

- بسه دیگه. مثلا من زنتم. می خوام یه کم باهات حرف بزنام. چی تو این گوشه لعنتی داره که همش بر گوشته و هی حرف می زنی؟

بلند شد و با حرص گفت:

- این چه کاری بود کردی؟ واقعا نمی فهمی که این کار زشته؟

- نه، فقط تو می فهمی. خسته شدم بابا.

- به جهنم که خسته شدی، داشتم صحبت می کردم، الان محمد پیش خودش چی میگه هان؟

گوشیش همون لحظه دوباره زنگ خورد و من با دیدن اسم محمد یهو دیوونه شدم و گوشی رو به اولین جایی که دیدم کوبوندم. دیوار رو به رو و بعدش بلندترین فریادی که تو این چند وقت سرم کشیده بود، تو گوشم نشست. حتی بلند تر از اون موقع که بهش حرفام رو نگفته بودم.

با صدای بلند تلوزیون به زمان حال برمی گردم. صدا رفته رفته کم می شه و من باز میرم تو فکر. نمی فهمم؟ نمی فهمم تو این یه هفته چرا اون گوشی رو از خودش جدا نمی کنه؟ نمی فهمم چرا اون گوشی هووی منه؟ اشکام رو پاک می کنم و زیر لب میگم:

- اصلا، اصلا خوب کاری کردم. به درک لمسش داغون شد. به درک صفحه اش کلا خراب شد. به درک.

به ساعت نگاه می کنم. دوازده شب رو نشون میده. بلند می شم و به سمت در میرم. قبلش اشکام رو پاک می کنم، اما خوب می دونم که صوت و چشمم که پف کرده، خوب من رو لو میده. کلید رو تو قفل می چرخونم. سام روی مبل نشسته و با گوشش ور میره. بی توجه به سمت دستشویی میرم. هنوز صدای فریاد بلندش تو گوشمه. چند مشت آب به صورتم می پاشم و میام بیرون. راه آشپزخونه رو در پیش می گیرم. سرم به قد یه کیسه ی سنگین برنج شده. برای این که این چشمای پر از درد روی هم قرار بگیرن، یه قرص رو بدون آب می خورم و بر می گردم. به سمت اتاق خواب میرم. باز هم به سامی که این بار نگاهش به منه توجه نمی کنم. میرم تو اتاق و اولین لباس خوابی که دم دستمه رو می پوشم. یه لباس آبی فیروزه ای یقه شل که تا روی زانوهامه. خودم رو پرت می کنم روی تخت و بی خیال مسواک می شم. اون قدر سرم درد می کنه که نفس هم نمی تونم بکشم. با دستم موهام رو عقب میدم و پتو رو تا بالای گردنم میارم. متوجه می شم که سام اومده تو اتاق. لبخند کم رنگی روی لبم می شینه. اگه نمی اومد، نمی دونستم به دلم چی بگم؟ نمی دونستم بگم امشب پیشت نیست. دیگه تحمل یه ثانیه نبودنش هم برام پر از زجره. پر از درده. چه برسه که شب هم پیشم نباشه. حتی اگه قهر باشه. من ذره ذره به سام وابسته می شم. یه وابستگی شیرین به اسم عشق که قهر و دعوا و داد توش اثر نداره. این دست من نیست.

صدای نفسش رو می شنوم. روی تخت دراز می کشه و نمی فهمم چی می شه که سرم بر می گرده سمتش. تو تاریکی خیره می شم به پشتش. به صدای نفسش گوش میدم. برمی گرده. تلاشی نمی کنم برای رو گرفتن ازش. نفسم رو میدم بیرون و با صدای آرومی میگم:

- بابت شکستن گوشی متاسفم. ببخشید.

حالا که چشمم به تاریکی عادت کرده، اخماش که تو هم گره خورده رو می بینم. طاقت این نگاه اخمو رو ندارم و نگاهم رو به جای دیگه ای خیره می کنم. اون جمله ای که از سر عصبانیت تو اتاق گفتم، میاد تا نوک زبونم و می خواد بی اجازه پیره بیرون که میگه:

- همین؟

ابروهام می پره بالا و میگم:

- نکنه توقع داری برای باقیش هم عذر خواهی کنم؟ تقصیر تو بود.

- بابت اون حرفایی که بارم کردی چی؟

- خب تو هم کم نیاوری و هرچی خواستی گفتی.

- پــــوف، ولش کن. الان دوباره بحثمون می شه. من و تو...

زیر لب غر غر می کنم و اداش رو در میارم. با حرص می خوام برگردم که یهو دستم رو می کشه و با لحن خنده داری میگه:
- غر نزن بابا، بیا این جا.

به خودم که میام، تو آغوشم و نگاهم گیر کرده تو چشمای خندونش. آروم میگه:

- جیره ی سه ماه پولت به خاطر گوشی نابود شده ام کم می شه، تا بفهمی ضرر زدن به من یعنی چی؟

تا میام اعتراض کنم، لب هام بسته می شه. بسته شدنی که دست خودم نیست و در عین حال خیلی هم دوست داشتنیه.

گوشی به دست میرم به سمت آشپزخونه و میگم:

- بابا سامیه تو که هفته ی پیش آرایشگاه بودی، الان آرایشگاه رفتنت دیگه چیه؟

- تو به اینش کار نداشته باش. اصلا می خوام برم موهام رو رنگ کنم.

- سامیه؟ تو که گفتی رنگ و مواد شیمیایی برای فندق ضرر داره و...

- ایست، ایست، فندق چیه؟

- اسم بچه ی تو!

- بین دو هفته برات خواهر شوهر بازی درنیارودم، چه داری رو سرم می شینی. من می گم فندق، تو دیگه حق نداری بگی که. شما میگی گل پسر.

- حالا شاید گل دختر شد.

- حالا، به دلم برات شده گل پسر می شه. می دونی؟ من بچه ی پسر خیلی دوست دارم. نه به خاطر این حرف های مسخره ای ادامه ی نسلا، نه.

پسر اول باشه، بعدم یه دختر خوشگل مامانی. اهم اهم، از بحث اصلی منحرف نشیم. لباس بپوش، دارم میام. یعنی تو راهم.

تا میام بگم سامیه، تماس رو قطع می کنه. با تعجب به اون همه پر حرفیش فکر می کنم و میرم که حاضر بشم. یه لقمه نون هم درست می کنم که گرسنه نشم. از دست این کارهای سامیه.

یه مانتوی سبز خوش رنگ با کمر بند طلایی و یه شلوار مشکی و شال مشکی و طلایی برمی دارم. موهام رو بالای سرم جمع می کنم و بی اون که

آرایشی کنم، روی تخت می شینم. لقمه رو دستم می گیرم و مشغول می شم. امروز روز تولدمه و نمی خوام چیزی به روی سام بیارم. امروزم مثل همیشه رفت تالار. امیدوارم یادش بمونه. حتی یه تبریک ساده، همین برام بسه.

با صدای زنگ از جام بلند می شم. در رو بی اون که بپرسم کیه باز می کنم و می رم که یه لیوان آب بخورم، تا این لقمه ی نون و پنیر بره پایین.

چون الانه که به ملکوت اعلا پیبوندم. اونم در اثر خفگی. در باز می شه و صدای سامیه از تو حیاط تو گوشم می شینه که یه سره میگه:

- مهتا، زن داداش، مهتا، زن داداش،...

همین کلمات تکراری رو از تو حیاط داره تکرار می کنه، به حدی که کارگران محترم شهرداری هم اسمم رو فهمیدن. میاد تو خونه و با دیدن من

میگه:

- می بینم که زن داداش خوشتیپی شدی.

لبخندی می زنم و میگم:

- بریم؟

- بفرمایید لیدی زیبا.

عین آقایون جنتلمن میگه. خنده ام می گیره و همراهش می رم بیرون.

باز هم همون آرایشگاه. زهره خانم با دیدنمون میگه:

- به به، خانومای خوشگل، امروز چه کاری از دستم برمیا؟

ای ای ای ای، چی بگم من به این زن؟ پول رو که دید ما شدیم خانومای خوشگل. سامیه با لبخند خانومانه ای که اصلا شباهتی به سامیه ی شیطونمون نداره، میگه:

- برای زن داداشم موهاش رو صاف کنید و همون جویری که می دونید درست کنید و یه آرایش کامل هم اون جویری که خودتون می دونید انجام بدید. برای من هم اون، به همراه یه آرایش ساده.

و دستش رو به سمت یکی از مدل موهایی که روی دیوار چسبیده دراز می کنه. هنگ کردم. من دیگه چرا؟ مگه این نمی خواست موهاش رو رنگ کنه؟ اعتراضی نمی کنم و می شینم. اصلا روز تولدمه. بی خیال همه چیز.

اولش دختر زهره خانم با یه سشوار به جون موهام می افته و بعد خود زهره خانم به سمت میاد و موهام رو صاف می کنه. هر از چند گاهی هم یه لبخند از تو آینه بهم می زنه و من رو می ذاره تو رودوایسی که لبخند بزخم. کار صاف کردن موهام، هماهنگ می شه با کار روی ناخونام. کاملاً چسبیده به صندلیم و تو دلم به سامیه به خاطر خشک شدن کرم فحش میدم. آخه به خاطر اذیت نشدن رفته بیرون. گفت وقتی کار من تموم شد، اون میاد که تا اون موقع هوای پر از بوهای مختلف این جا اذیتش نکنه.

قبل از این که مدل موهام رو درست کنه، دستی به صورت و بدنم می بره و کمی اصلاح می کنه. البته فقط یه کم. چون هفته ی قبل کاملاً اصلاح کرده بودم.

کاراش که تموم می شه، بهم میگه:

- خانوم بلند شو لباست رو بپوش.

به جایی که با دست اشاره می کنه برمی گردم.

با دیدن لباس، لبخند عمیقی رو لبم می شینه. یه لباس با ترکیب رنگ مشکی و صورتی پررنگ. این قدر رنگ ها زیبا ترکیب شده که ناخودآگاه چشمام خیره می شه به لباس. بلندیش مثل همیشه تا روی زانو. دیگه دارم به این پی می برم که این ها همه نقشه است و یه چیزی تو دلم داره تکون می خوره و میگه که سام از تولدم آگاهه. با کمک دستیار زهره خانم لباس رو می پوشم و دوباره روی صندلی قرار می گیرم. آرایش تند صورتی و مشکی روی صورتم می شینه. موهای صاف شده ام محکم از پشت جمع می کنه. یه پف ساده داده بهش. زینت بخش تمام این ها، ست

دستبند و گردنبند نقره است. کفش پاشنه بلند با ترکیب دو رنگ مشکی و صورتی رو می پوشم. حتی روز عقد هم این قدر لبخند نزده بودم و خوشحال نبودم. در آرایشگاه باز می شه و سامیه شاد و شیطون میاد تو و از همون جا و بی توجه به زنای دیگه بلند بلند میگه:

- زهره خانم، این زن داداش ما کو؟ باب...

با دیدنم یه کم مات می شه و بعد آروم میاد جلو. خوب می دونم الان یه حرفی می زنه. وقتی میاد نزدیکم، آروم طوری که فقط من بشنوم با یه لبخند مشکوک میگه:

- جون، بخورمت.

یکی محکم می زنم تو بازوش که می خنده و می ره سمت زهره خانم. منم به سمت مانتوم میرم. دست می برم که پیوشم، که صدای سامیه میاد.

- نپوشیا!

بر می گردم و میگم:

- چرا؟

با خنده میگه:

- آخه جیگر، کل هیكلت رو کردی صورتی و مشکی، بعد می خوای تیپ سبز بزنی؟ اینا رو پیوش.

یه شنل با همون تم رنگی می گیره سمتم. جوراب شلواری مشکی نازک رو هم می پوشم و کفش صورتی هم می شه ضمیمه ی تمام اینا. برمی گردم سمت سامیه و میگم:

- نقشه تون چیه؟

- خب، می بینم که فهمیدی.

- نه پس، با این همه برنامه و این که از یه هفته پیش هم می دونم تولدم امروزه، نمی خوام بفهمم؟ از همون صبح فهمیده بودم.

- کاریت نباشه، تا الان که صبر کردی. بعد از اینم صبر کن می فهمی.

سری تکون میدم و پوفی می کنم. پول آرایشگاه از قبل حساب شده. به سمت در میرم و بند شنل رو مرتب می کنم. در رو باز می کنم و سامیه هم پشت سرم میاد. با دیدن سام که با لبخندی نگاهم می کنه، سر جام می ایستم. خیره می شم به اون که تیپ مشکی و سفید زده. شیک و مردونه دم در ایستاده و با اون لبخند دوست داشتنی خیره شده بهم. نفسم حبس شده ام رو آزاد می کنم و به سمتش میرم. بی حرف دستم رو می گیره و می بره سمت ماشین و لحظه ای بعد من و اون و ماشین و عشق بینمون.

سامیه موند آرایشگاه. به گفته ی خودش چه معنی داره که عروس از خواهرشوهر خوشگل تر باشه؟

برمی گردم سمت سام و میگم:

- نمی خوای بگی؟

می خنده و میگه:

- سامیه گفته بود از صبح سعی کردی از زیر زبونش بکشی! ولی، نه، نمی گیم. بریم، می بینی.

هوا داره نم نم تاریک می شه. داره شب می شه. رگه ها زیبایی خورشید تو آسمونه. اما داره کم کم میره پایین. تا خود بعد از ظهر تو آرایشگاه بودم و نفهمیده بودم. نمی دونم کجاییم؟ سام ماشین رو کنار خیابون نگه می داره و با خنده میگه:

- لطف کن چشمت رو ببند.

چشمام رو می بندم و اونم یه چیزی روی چشمام به صورتی که آرایشم رو خراب نکنه می بنده و شنل رو می کشه پایین تر و میگه:

- الان فکر می کنن عروس مردم رو دزدیدم.

و بلند می خنده. نفسم حبس شده. پر از شور و هیجانم. دوست دارم زودتر بفهمم که چه خبره و سام با این کارهاش داره من رو به مرز یه جنون شیرین می کشونه.

کمی سرعتش رو بیشتر می کنه. چقدر می گذره رو هم نمی دونم. وقتی می ایسته، یا هیجان میگم:

- باز کنم؟

- نه عجول خانم. زمانش که برسه، خودم میگم.

چند لحظه بعد با کمک اون از ماشین پیاده می شم. در یه جایی رو باز می کنه و من رو می بره تو. شنل رو برمی داره و تو همون حال بوسه ای کوتاه رو لب هام می شونه. باد خنکی می پیچه و کمی لرز می کنم. لبخندم بیشتر می شه. خوب می دونه که چه کار کنه. یه موزیک آروم تو فضا با هر قدمم پخش می شه. موزیکش آشناست. صدای خواننده که تو فضا می شینه، چشم بند من هم کنار میره و با دیدن باغی که پر از برگ های پاییزی و زرده، ناخودآگاه خشکم می زنه.

" از کدوم خاطره برگشتی به من

که دوباره از تو رویایی شدم

همه ی دنیا نمی دیدن منو

من کنار تو تماشایی شدم. "

بر می گردم سمتش و تو آغوشش می کشم. محکم این دوست داشتنی ترین رو در آغوش می کشم. برق فلاش هم زمان می شه با تیکه ی بعدی آهنگ و خنده بلند سام.

" از کدوم پنجره می تابی به شب

که شبونه با تو خلوت می کنم.

من خدا رو هر شب این ثانیه ها

به تماشای تو دعوت می کنم. "

روی دستاش بلند می کنه. هر حرکتش داره با عکس و دوربین دو تا زن ثبت می شه. یه بغض از خوشحالی و این همه محبتش تو گلوم می شینه. می بردم زیر نوری که داخل باغه و این آهنگه که حرف دل هر دومون رو می زنه.

" تو هوایی که برای یک نفس

خودم و از تو جدا نمی کنم.

تو برای من خود غرورمی

من غرورم و رها نمی کنم."

یه قطره اشک که از چشمام می چکه رو با دستش پاک می کنه و میگه:

- چرا اشک؟

- از خوشحالیه. من، من، دوست دارم.

و باز هم آغوش و آغوش و آغوش و اشک های خوشحالی و لحظه های ناب و زندگی.

" تا به اعجاز تو تکیه می کنم

شکل آغوش تو می گیره تنم

اون کسی که پیش چشم یک جهان

به رسالت تو تن میده منم.

تو هوایی که برای یک نفس

خودم و از تو جدا نمی کنم.

تو برای من خود غرورمی

من غرورم و رها نمی کنم."

زنی که مشغول تنظیم آهنگه، صدای آهنگ رو کم می کنه و کمی بعد یه آهنگ بی کلام ملایم می ذاره. سام دستم رو می کشونه وسط و تو اون

غروب پاییزی، می رقصیم. هر دو عشق رو به نمایش می داریم. توی چشماش خیره می شم و میگم:

- امشب، برام دوست داشتنی ترین شب زندگیم بود.

می خنده و میگه:

- هنوز مونده. امشب برات به یاد ماندنی ترین می شه مهتا.

- می خوام یه چیزی رو بگم.

- چی؟

- وقتی تو و خانواده ات اومدید خواستگاری، بهت گفته بودم که راضی نبودم. بهت گفته بودم که دلم نمی خواست عروسی کنم. اما الان، می خوام

بهت بگم، شاید این درست ترین کاری بوده که تو عمرم کردم. درست ترین و بهترینش.

با اتمام آهنگ سام در آغوشم می کشه و میگه:

- دوست دارم بهترین من.

باز هم همون چشم بند و این بار مقصد خونه است. در خونه رو باز می کنه و میگه:

- آی جون می ده الان هلت بدم.

بلند می خندم و میگم:

- اون وقت خودت رو مرده فرض می کنی. می فهمی که عزیزم؟

با خنده دستام رو می کشه و به سمت خونه می بره. در حالی که همراهم آرام آرام حرکت می کنه، میگه:

- فرشته ی شرقی من، می خوام با دیدن اونایی که تو خونه هستن، خوب فکر کنی. امشب تمام کسایی که تو زندگیت بودن و به تو حتی یه بار کمک کردن، این جا هستن. اما، بهم قول بده که رفتاری رو از خودت نشون بدی که لایق خودت و خودم باشه. اگه حرفم رو قبول داری، سرت رو تکون بده.

سری تکون میدم، چون حرف سام برام سنده و اگه بگه بمیرم، می میرم.

این بار با برداشتن چشم بند، جمع خانواده و دوستانم رو می بینم. همگی با هم دست می زنن و تولدت مبارک رو می خونن. نگاهم تو چشمای مامان که از خوشحالی اشک می ریزه خیره می مونه و بعد محمد که با لبخندی دست می زنه. اگه به سام قول نداده بودم، اون لبخند رو نمی زدم. اون لایق لبخند من نبود. مهیار و مهناز و آریا، سامیه ی ناز و شوهرش و مادر و پدر سام.

چیزی که این جا و این لحظه دارمن رو متعجب می کنه، بودن بچه های فامیله. اما این وسط خاله ای تو جمع نیست. تنها و تنها رومیناست که غمگین و با لبخندی نگاهم می کنه. رومینایی که دست آسمان رو گرفته. رومینایی که حضورش در عین تعجب خوشحالم می کنه. فاطمه و زهرا و همسرانشون هم در کنار هم ایستادن و دست می زنن. هیچ کدوم از بزرگترهای فامیل نیومدن. خوب می دونم که عقدم رو هم به زور اومده بودن. آخه اونا، هنوزم که هنوزم من رو مقصر اون اتفاقات می دونستن. اتفاقاتی که هیچ کدومش تقصیر من نبود. آقاجون و مامانی. این دو تا گوهر برکت دهنده به زندگیم.

به سمت رومینا میرم و در آغوشش می کشم. کنار گوشم زمزمه می کنه:

- ببخشید مهتا، ببخشید. برای هرچیزی که خانواده ام در حقت کردن، من عذر می خوام.

بوسه ای رو گونه اش می زنم و اشکاش رو پاک می کنم و میگم:

- چرا تو؟ اونا باید بفهمن. حالا که اومدی، دیگه برام مهم نیست اونا چه کردن. دیگه برام مهم نیست که چی شده. رومینا من الان خوشبختم.

خوشبختی من می ارزه به تمام کسایی که من رو تنها گذاشتن. خوشبختی من، سام و داشتن اطرافیانی مثل شماست.

دست سام رو می گیرم و به سمت مهمونا میرم.

هرکسی امشب بهم هدیه ای داد. اما، هیچ کدوم اونا، جای هدیه ی سام رو نگرفت. هدیه ای که برام پر از ارزش بود. یه تابلوی بزرگ از من. از روی عکس من. اونم وقتی که روی زمینی که توی اون روستا و در حال فکر کردن به آسمون خیره شده بودم و سام از من عکس گرفته بود و بماند که چقدر دنبالش دوییدم که اون عکس رو به من نشون بده و نداد. وقتی که موهام رو پشت سرم بسته بودم و روی مرز بین زمین ها

نشسته بودم و اون در یه لحظه پریده بود جلوم و ازم عکس گرفته بود.

تولد. یه تولد معمولی نبود. تولد من عشقم رو به سام محکم کرده بود و من مثل ققنوسی که یه روز آریا گفته بود زاده شده بودم و بند بند وجودم حرف از عشق مرد مردستان زندگیم می زد. تولد من، تولد آشتی با خانواده ام بود. تولد من، یه گره محکم بود روی بند زندگیم.

" سام "

خیره ام به تلوزیون و صدای آهنگ خوندن مهتا رو از آشپزخونه می شنوم. دختر کوچولوی من داره برای خودش آهنگ کارتون باب اسفنجی رو با ذوق می خونه و هر از چند گاهی هم تغییر صدا میدده تا با همه حالتی خنده باشه. خنده ام می گیره و بلند میگم:
- روز جهانی کودک مبارک.

در حالی که با یه ظرف میوه میاد پیشم، میگه:

- به همچین.

با همون خنده ظرف رو که به سمتم گرفته، می گیرم و اونم دو تا پیش دستی جلومون می ذاره و کنترل رو از دستم می کشه. با اعتراض میگم:

-||| داشتم فوتبال می دیدما.

- خب منم می خوام سریالم رو ببینم. یک دقیقه دیگه شروع می شه.

و تکیه میدده به من که کنج مبل نشستم و در حالی که پیش دستی رو می ذاره رو پاش، شروع می کنه از روزی که گذرونده حرف می زنه. دستم رو می ذارم رو شونه هاش و هر از چند گاهی که ازم نظر می خواد، جوابش رو میدم. تلفن که زنگ می خوره، بلند می شه و به سمتش میره. با شنیدن شماره، میگه:

-| این که مهیاره.

برمی داره و شروع می کنه با مهیار صحبت کردن. از غفلتش سواستفاده می کنم و دوباره می زنم فوتبال و با هیجان به گلی که در شرف وقوعه نگاه می کنم. این گل رو که بزنی، دیگه تضمینه.

یا گرفتن گوشی بی سیمی جلوی صورتم، به مهتا نگاه می کنم. در حال برداشتن یه تکه پرتقال، میگه:

- مهیار باهات کار داره.

متعجب می پرسم:

- با من؟

- آره، با تو. بگیر دیگه.

گوشی رو می گیرم و میگم:

- سلام داداش، بفرما.

- سلام آقای کم پیدا. دیگه یادت رفته ما رو نه؟

- نه به جان خودم. سرمون شلوغه. یک ساعت نیست که اومدم خونه.
- می دونم. شوخی می کنم.
- راستش غرض از مزاحمت این که مامان گفت زنگ بزنم و دعوتتون کنم برای شب یلدا. همه این جا خونه ی ما هستن. خانواده ی شما هم به همچین.
- دست شما درد نکنه. مزاحم می شیم.
- و این که من باهات حرف خیلی دارم.
- در مورد؟
- الان نگم بهتره. بذار فردا شب میگم بهت. فقط تو و مهتا زودتر از بقیه بیاین. مهمه به جان خودم. نگرانم نشو. اگه خدا بخواد، خیر می شه تهش.
- من الان کنجکاو شدم خوب. درست توضیح بده ببینم.
- همون فردا شب. دیر نکنی ها، کاری نداری؟
- چشم. خداحافظ.
- با قطع تماش مهتا می پرسه:
- چی می گفت؟
- هیچی دعوتمون کرد. حواسم دوباره جلب تلوزیون می شه و میگم:
- آه، تو که تو بازم زدی این جا. بذار ببینم گل شد یا نه؟
- ابروی بالای می اندازه و میگه:
- نمی خوام. فیلمش باحاله. نگاه کن، این جا این پسره...
- و تند تند درباره ی داستان و این که شخصیت ها چه کار کردن توضیح میده و منم به این فکر می کنم که باید قید بازی به این مهمی رو بزنم و تو اخبار نتیجه رو بفهمم.

- سرم رو تو دستام می گیرم و فکر می کنم. صدای مهیار دوباره تو گوشم می پیچه.
- مهتا رو صدا بزن سام. اونم باید بفهمه. بالاخره باید اون خیانت کارا به سزای کارشون برسن. این کثافت حرفاش با هم نمی خونه. یه بار میگه تقصیر اونا بوده و یه بار میگه من هیچ کاره ام و یه بار میگه من شرمنده ام. سام، ما باید اونا رو بکشونیم دادگاه. هر کجا این کره خاکی هم که باشن. من نمی تونم بذارم اونا راحت زندگی کنن.
- می ترسم روحیه اش بهم بریزه. تازه داره خوب می شه.
- مطمئن باش هیچی نمی شه. آریا هم این جاست. کنارمون هست و در صورت نیاز هم...

به آریا نگاه می کنم که میگه:

- آره، تو از چی فرار می کنی؟ قوی باش مرد! تو الان باید تکیه گاه اون باشی و نذاری بترسه.

- من از چیزی فرار نمی کنم. نمی خوام دوباره به اون روزهای نحس قرص خوردن و جیغ کشیدنش تو خواب برگردم.

- نمی ذاریم کار به اون جا بکشه. مطمئن باش. حالا صداش کنم؟

به ناچار سری تکون میدم و آریا می ره بیرون. کمی بعد مهتا در حالی که می خنده، وارد اتاق می شه و میگه:

- اِ منم بالاخره به جمع بزرگان راه یافتم؟ بابا اون بیرون ما از فوضولی ترکیدیم که بدونیم شما به ساعته این تو چی می گید. هاهها، الان اونا از

فوضولی می ترکن.

به شادی بچگانه اش لبخندی می زنم. کنار من می شینه و میگه:

- خب، آقاییون در مورد چی حرف می زنن؟

دستش رو تو دستم می گیرم و میگم:

- مهتا، می خوام درباره ی یه چیز مهم صحبت کنیم باهات؟

هنوزم متوجه نگاه جدی ما نشده! با خنده میگه:

- نکنه دارم می میرم و خبر ندارم؟ اگه این طوریه که باید بگم من تا حلوو...

وسط حرفش می پرسم و میگم:

- مهتا، من دارم جدی صحبت می کنم.

و تو چشمات خیره می شم. لبخند نم نم از رو صورتش جمع می شه و میگه:

- چی شده؟

دست دست می کنم و نمی دونم چه طوری شروع کنم. آریا که وضع من رو می بینه، به آرومی میگه:

- مهتا جان، راستش این حرف ما خیلی مهمه. چند وقت پیش یکی از اون سه نفر رو گرفتم.

مهتا گیج به آریا خیره می شه و میگه:

- یعنی چی؟ کدوم سه...

و جمله تو دهنش می مونه. انگار فهمیده چی شده و منظور ما چیه؟ با ترس برمی گرده سمت من و خودش رو تا جایی که جا داره به من می

چسبونه. دستش رو به سمت بازوم میاره و چنگ می زنه به بازوم. آروم میگم:

- چی شد عزیزم؟ چته؟ هیچی نیست. اینا دارن میگن گرفتنش. همین. اون تو زندانه.

- تمومش کنید. نمی خوام بشنوم.

مهیار هم به حرف میاد و میگه:

- خواهر من، ببین، این ماجرا باید تموم بشه. تو فقط باید به بار بیای کلانتری و شهادت بدی که این همونه. اون وقت این پرونده ی لعنتی وارد

مرجله جدیدی می شه و می شه اون نفر رو هم دستگیر کنن.

تا جمله ی مهیار تموم بشه، سرش تو آغوشم بود، اما به محض شنیدن کلمات آخر میگه:

- مگه اونا رو نگرفتن؟ یعنی... یعنی...

سرش رو به سمت خودم برمی گردونم و میگم:

- آره، ولی ایران نیستن. مهتا، خانمم، به من نگاه کن. آروم باش.

آریا هم دنباله ی حرف من رو می گیره و میگه:

- آره. اون ماجرا دیگه تکرار نمی شه. اگه اونا رو گیر بندازیم و لو برن، دیگه ی برای هیچ دختری هم پیش نمیا. باید این طور بشه. از حق

خودت و بقیه هم جنسات دفاع کن. نذار یه مهتای دیگه قربانی هوس های کسانی دربیاد که بویی از انسانیت نبردن. خب؟

لرزش بدنش داره کم می شه. انگار حرف های ما تو وجودش اثر گذاشته. انگار داره مقابله می کنه که نشکنه و من هم دیگه نمی دارم که بشکنه.

" مهتا "

لباسم رو می پوشم و از پنجره به بیرون خیره می شم. بعد از چند ماه دوباره اومدم خونه ی مامانم. اونم شب یلدا و شبی که باید خوش باشم، اما

با به لطف حرف های سام و مهیار و آریا یه ترس و استرسی افتاده به جونم. می خوام برگردم که پشت سرم مامان رو می بینم. به سمت میاد و

با یه لبخندی بهم میگه:

- مهتا؟

سری تکون میدم و میگم:

- بله؟

کمی این پا و اون پا می کنه. سرش رو بلند می کنه و میگه:

- امشب این جا بمونید.

ابروهام میره بالا و میگم:

- چی؟ امشب؟

- آره، نرید. این جا بمون. می دونی بعد از چند ماه اومدی؟ دلم تنگ شده بود برات. این چند ساعت نشستن برام کافی نبود. مهتا، قبول کن

دیگه!

- مادر من، فقط نظر من شرط نیست که، بذار به سام هم بگم. باشه، من راضی، اونم باید راضی باشه. در ضمن من اصلا لباس با خودم ندارم. نمی

تونم با این تونیک و ساپورت بمونم که...

- برای اونش من لباس دارم. چند دست لباس مجردیت این جا مونده. برای سام هم از مهیار می گیریم.

سری تکون میدم و با همون دکمه های باز به سمت بیرون میرم. سام کنار مهیار ایستاده و در حالی که با سویچ ماشین بازی می کنه، با مهیار

حرف می زنه. به سمتش میرم و میگم:

- سام؟

سری در تایید حرف مهیار میزنه و برمی گرده سمتم و میگه:

- جانم؟

- میگم، مامان میگه امشب این جا بمونید.

دست مامان رو، روی شونه ام حس می کنم. آروم میگه:

- پسرم، من بعد از این همه وقت مهتا رو دیدم. الانم که همه رفتن. شما بمونید دیگه.

سام انگاری تو رودربایستی گیر کرده. لبخندی می زنه و میگه:

- آخه چی بگم؟ مزاحم...

مهیار دستش رو می ذاره روی شونه ی سام و میگه:

- این حرفا چیه مرد؟ این جا هم خونه ی خودته!

سام دیگه چیزی برای مخالفت نمیگه و سری تکون میده و میگه:

- باشه. فقط به احترام حرف شما.

با خودم فکر می کنم که چند ماه پیش سام با مامان چطور حرف میزد و الان چطور؟ اون موقع فریاد و الان احترام. اون موقع اخم و الان لبخند و

به این نتیجه می رسم که همه چی رو باید می سپردیم به دست زمان. زمان کینه ها و کدورت ها رو خوابوند. عشق کمک کرد که این کینه ها از

بین برن و در نهایت این دوست داشتن بود که پیوند محکمی شد بین روابط ما. سام کتش رو از تنش درمیاره و می شینه پیش مهیار و مامان هم

دست من رو می کشه و می بره به اتاق خودم. محمد هم کنار مهیار اینا می شینه. امشب از وقتی که اومدیم، یک لحظه نگاهش رو از صورتم

برنداشته. نمی دونم چرا، ولی حس می کنم غمگینه. غمی که با هر بار گفتن محمد خان بیشتر می شه. از وقتی با خانواده ام آشتی کردیم، یک بار

هم بهش بابا نگفتم. خودش خواست.

دست مامان من رو از فکر و خیال بیرون می کشه. همون طور که روی تخت نشستم، مانتوم رو از تنم بیرون می کشم. خودم رو می کشم گوشه

ی تخت و به مامان که دستم رو تو دستش گرفته و فکر می کنه خیره می شم. هنوزم اتاق، همون اتاقه. همون اتاق دوست داشتنی خودم. وقتی

این سکوت طولانی می شه، به حرف میام.

- مامان، چی شده؟

از فکر بیرون میاد و میگه:

- هنوزم نمی خوام محمد رو ببخشی؟

پوزخندی می زنه و میگم:

- نه، خودش خواست.

- مادری اون پشیمونه.

- اون سری هم پشیمون بود که بعد از یه مدت ذات واقعیش رو نشون داد. اون سری هم پشیمون بود که به زور من رو فرستاد تو اتاق و تا فردا شب و خواستگاری زندانیم کرد. اون سری هم، آه، مامان دست بردار تو رو خدا.

- باشه، باشه. اصلا از این موضوع میام بیرون. یه کم از خودت بگو.

یه کم سکوت می کنم و بعد منم شروع می کنم به حرف زدن. میگم از زندگی که اون اوایل داشتم. میگم از قهرها و آشتی هامون. میگم از مشکلاتی که داشتم. این قدر میگم که حس می کنم خالی شدم و اون وقته که سرم رو می ذارم رو پای مامان و تازه متوجه می شم که ساعت هاست حرف زدم براش و ساعت از نیمه شب هم گذشته.

تقی به در می خوره و با گفتن بفرماید من و مامان، سام وارد میشه. مامان با دیدن سام می خنده و میگه:

- تو هم اذیت شدی پسر.

و سام متواضعانه سر تکون میده و میگه:

- عیبی نداره. بالاخره مدت ها بود که همدیگه رو ندیده بودین.

مامان می خنده. اما یه خنده ی تلخ. با همون حالت میگه:

- خدا دیگه اون روزها رو برامون نیاره. من دیگه طاقت ندارم.

بلند می شم و تازه متوجه سام می شم که یه دست لباس راحتی از مهیار گرفته و پوشیده. مامان میره سمت سام و من یه لبخندی بهش می زدم. به سمت پنجره میرم و به ساختمون رو به رو که غرق در سکوت خیره می شم. نمی دونم کی حرفاشون تموم می شه. اما وقتی به خودم میام، می بینم سام دستاش رو دور کمرم گرفته. آروم میگم:

- خسته شدی.

نفسی تازه می کنه و میگه:

- نه، امشب خوب بود. تو چی؟ خسته نیستی؟

- نه، منم مثل تو.

و بعد تلاش می کنم و برمی گردم. به هم خیره می شیم. دست سام برق اتاق رو خاموش می کنه و نور ماه همیشه شاهد عشق جون گرفته ی ما و من با تمام وجودم از خدا می خوام که حافظ این عشق باشه. حافظ من و سام و عشقمون.

با صدایی چشمام رو باز می کنم. سام داره لباس می پوشه. دیشب دو تایی به زور و خنده روی همین تخت خوابمون برد. حتی وقتی مامان بعد از چند دقیقه برامون رخت خواب آورد، به جز یه پتو، چیز دیگه ای نگرفتیم. اونم فقط به خاطر سردی اتاق. هر چند سخت بود خوابیدن رو یه تخت یه نفره، اما به مزه اش می ارزید. سام با دیدن چشمای بازم میگه:

- بلند شو تنبل. پاشو بریم داداشت یه صبحانه ی توپ گرفته که روز جمعه امون رو خاطره انگیز کنه.

خواب آلود میگم:

- مگه چی گرفته؟

- کله پاچه.

با شنیدن اسم کله پاچه ناخودآگاه چشمم باز می شه. اما نه از دوست داشتن، از شدت تنفرم از این غذا. با ابروهای درهم میگم:

- نمی خورم.

برمی گرده سمتم و میگه:

- چرا؟

با لب هایی جمع شده میگم:

- بدم میاد.

با خنده و مسخره وار میگه:

- چی؟ بدت میاد؟ بدغذای بی سلیقه.

- حالا هر چی، برو صبحانه ی توپت رو بخور و بذار منم بخوابم.

- اون رو که می خورم. اما عمرا اگه بذارم تو این جا بخوابی.

و به سمتم میاد. دستم رو می کشه. به زور از جام بلند می شم و با لحن لوس و مسخره ای میگم:

- عشقم به روح اعتقاد داری؟

می خنده و میگه:

- آره عشقم. هم به روح اعتقاد دارم، هم این که تو روح خودت.

در حالی که مشت می زنم به دستش که بازوم رو گرفته و نمی ذاره به رخت خواب دلچسبم برگردم، میگم:

- واقعا که تو روح.

دستم رو می کشه و من از جام که بلند می شم، یهو یاد شوخی دیشب مهناز می افتم و خنده ام می گیره. سام با دیدن خنده ام میگه:

- چیزی شده؟ خدایا دیدی چی شد؟ زنم رو صبح زود بیدار کردم، دیوونه شد.

با نیش باز برمی گردم سمتش و میگم:

- دیشب مهناز گیر داده بود که امروز دنیا تموم میشه. بعدم یک پا ایستاده بود که من میرم بهشت و شماها رو می فرستن جهنم. برای همه هم

یه سری صفت ردیف کرده بود که به خاطر اینا میریم جهنم.

خنده ام یواش یواش می شه لبخند و کم کم اونم محو میشه و میگم:

- اگه به خاطر اون نبود، تمام شب از فکر و خیال خل میشدم.

سام دو قدم میاد جلو و میگه:

- به خاطر اون حرف ها؟

- آره، سام، من، من، می ترسم.

- تا وقتی من پشتتم حق ترسیدن نداری.

بازم لبخندم برمی گرده. چقد این این حرفش به دلم می شینه. نفسی می کشم و میگم:

- همیشه پشتم باش.

- می مونم. از روز اول تو رو نخواستم برای این که به زمانی و با کوچکترین مشکلی ولت کنم. مهتا، این رو یادت باشه. من نباشم هم خدا هست.

دستم رو، روی لبش می ذارم و میگم:

- حرف از نبودن نزن. حداقل الان نزن.

دستم رو تو دستش می گیره و بوسه ای روش می زنه. چشمام رو از لذتی که تو وجودم می پیچه می بندم. به لذت عمیق که تو تک تک سلول هام می شینه. تازه می شم. عین زمین گرمی که روش برف نشسته و خنک می شه، تازه می شم. نو می شم. من با هر حرکت سام از نو متولد میشم.

یه دفعه دستم رو ول می کنه و من رو در اغوش می کشه. صدای قلبش که محکم خودش رو به دیواره ها می کوبه و انگار می خواد آزاد بشه، تو گوشم می شینه. دستش از گردنم رو لمس می کنه و میره پایین. روی کمرم متوقف می شه و من رو محکم تو حصار آغوشش فشار میده و من فکر می کنم که کی فکر این روزها رو می کرد؟ منی که به روزی دست از دنیا شسته بودم و دو بار خودکشی کرده بودم، فکر این روزها رو می کردم که بند بند وجودم وصل شده باشه به مردی که به روزی ازشون احساس تنفر می کردم و تتونم بی اون مرد زندگی کنم. من این نیمه ی کامل کننده ی وجودم رو دوست دارم. من این نیمه رو با تمام وجودم می خوام و تا دنیا دنیاست می خوام با اون باشم.

و حالاست که با تمام وجودم خدا رو شکر می کنم از داشتنش و حالاست که معنی این جمله رو می فهمم.

" اندکی صبر، سحر نزدیک است. "

کمی که دستاش شل می شه، خودم رو از تو آغوشش بیرون می کشم و بی حرف مشغول لباس پوشیدن می شم. لباس های خوابم رو با تونیک و جوراب شلواریم عوض می کنم و همراه سام از اتاق خارج می شم. با دیدن کله پاچه مو رو تنم سیخ می شه و بی اون که نگاهش کنم به سمت مهیار که سرش رو از پنجره بیرون برده، میرم. داره برفی که میاد رو نگاه می کنه. متوجه من می شه و با لبخندی که کمتر مواقع میزنه، میگه:

- یه چیزی بنداز رو سرت و بعد بیا. این جا چند تا کارگر دارن کار می کنن که از قضا فوق العاده بد نگاه می کنن. بدو.

شال پشمی مامان که رو مبله رو برمی دارم و می اندازم رو سرم و کنارش می زنم. با دیدن شال رو سرم میگه:

- چه خنده دار شدی. کله ات پف کرده.

بی توجه به حرفش سرم از پنجره بیرون می کنم و با دیدن برف ذوق می کنم. نگاهم تو اطراف می چرخه و چشم تو چشم می شم با کارگرها و خودم رو عقب می کشم. چنان نگاه می کردن که نزدیک بود حالم بهم بخوره.

شال رو پرت می کنم رو مبل و به سمت سفره میرم. گرسنه ام. اما با دیدن اون کله پاچه یه جوروی می شم. مامان که می دونه حالم بد شده، با خنده ظرف پنیر و کره رو از اون ور سفره به سمتم می فرسته و میگه:

- خب نگاه نکن که این جوروی نشی.

با حرص میگم:

- نمی شد حلیم بگیری؟

مهیار با خنده می‌گه:

- مخصوص خودت گرفتم آجی خانم!

لبخندی به این خبیث بودنش میزنم و دستی جلوم نون می گیره. با دیدن محمد لبخند از لبم میره. آروم و جدی می‌گم:

- نمی خوام.

یواش نون رو می کشه عقب و تازه متوجه میشم سمت چپم محمد نشسته. با همون حالت مشغول خوردن می شم. اما نگاهم به دستای محمد که

با نون تو دستش بازی می کنه. مامان بهش می‌گه:

- چرا نمی خوای محمد؟

و صدای محمد که انگار تو این دنیا نبوده، رو می شنوم.

- هان؟ الان می خورم.

با دیدن این حالش پوزخندی رو لبم می شینه. حالا حالا ها مونده بفهمی چه زجری از کم محلی هات به من دادی محمد خان! هرگز پشیمون

شدنت رو باور ندارم. هرگز.

با همین فکر و اخم کرده از سر سفره بلند شدم. من اگرچه از زندگییم راضیم، ولی زخم هایی که محمد تو دلم ایجاد کرد، به این آسونی از بین

نمیره. هیچ چیزی نمی تونه کاملاً این زخم ها رو بیره و بشوره و مهتایی بسازه از جنس مهتای پاک دو سال پیش...

قدم شل می کنم و دست سام رو می گیرم. نگاهی به صورتم می کنه و می‌گه:

- مهتا، تو می تونی

همین مهتا گفتنش دوباره قدم هام رو محکم می کنه. مثل یه محرک کارساز کمکم می کنه و نمی ذاره که برگردم. دستش رو محکم می گیرم.

مهیار و آریا هم اومدن. چند تا راهرو رو می پیچیم؟ نمی دونم! از چند نفر درباره ی اتاق مورد نظرمون می پرسیم؟ اونم نمی دونم. این قدر

ترس دارم که نمی تونم به اینا فکر کنم. با ایستادن سام من هم می ایستم.

تق تق...

صدای در و حرکت چند قدمی و بعد دوباره ایستادن و دیدن مردی با پوشش سبز پررنگ، صدای سلام و احوال پرسی و شنیدن نام محمدی و

رضایی. جناب سروان رضایی. سرم رو بلند می کنم و خیره میشم تو صورتی که کمی ریش و سیل داره و با دقت به حرف های مهیار گوش می

کنه. مهباری که داره براش تویح میده که من کیم. مرد برمی گرده سمت من و سام کمکم می کنه بشینم. دستام می لرزه و بعد صدای مرد تو

فضای کوچک و گرم اتاق می پیچه.

- خانم محمدی؟

سرم رو بلند می کنم و با بغضی که هر آن امکان شکستنش هست، نگاهش می کنم. دست سام رو بیشتر چنگ می زنم و اون چیزی نمی گه.

- خانم محمدی گوش کنید. اول این که شما از چیزی نترسید. اون جوون تو بند قانون اسیره و دیگه نمی تونه کاری بکنه و اگه جرمش اثبات بشه، دیگه قطعاً به طور کل از زندگیتون بیرون میره. دوم این که با شهادت شما ما می تونیم اون رو بیشتر تحت فشار بذاریم که اطلاعات بیشتری از پارسا و دوستش به ما بده و به زودی اون ها رو هم دستگیر می کنیم و به جزای کارشون می رسونیمشون. همه ی این حرف ها برای این بود که شما از چیزی نترسید. اما الان، شما آماده اید برای این که...

لبای خشک شده ام رو تر می کنم و آروم و با صدایی که انگار از ته چاه میاد، میگم:

- بله.

اما این قدر صدام خش دار و ضعیفه که انگار حرفی نزد. از سر ناچاری سری تکون میدم و کسی هم چیزی نمیگه. این جا همه مظلومیت و بی پناهی من رو درک کردن. این جا همه با چشم دیدن که من زن تا چه اندازه می ترسم. از جام بلند میشم. بدون کمک سام؛ ضعفم رو کنترل می کنم. سام هم بلند می شه. هر دو دنبال جناب سروان رضایی می ریم. دوباره راهروهای پیچ در پیچ و صدای قدم های تک تک آدم ها. من و سام و جناب سروان و مردم.

تق تق... تق تق

باز هم ایستادن و این بار صدای گوش خراش در تیره رنگ. وارد شدن به اتاقی که نور کمی داره و باز هم من و ترس جدانشدنی من و آستین لباس سام و کمی بعد صدای بلند جناب سروان و گفتن بیاریدش. سربازی با سلام نظامی و آوردن متهمی با چشم هایی با پوشش پارچه ی مشکی رنگ و دست ها و پاهای بسته. از پشت شیشه ای که به گفته ی جناب سروان من از اون ور دیده نمی شم خیره می شم به مردی که آشنا تر از هر آشناییه.

چشم بند کنار میره و من ترس به اندامم چیره می شه. مردمک چشمم گشاد می شه و مردی رو می بینم که بی خیال به رو به رو خیره شده.

" سایه ای تلو تلو خوران جلو میاد و صدای کشیده و مست مرد نمایی که میگه:

- عروسک؟

سکسه های پشت سر هم و فرار من به سمت در.

- کجایی خوشگلم؟ ک...ارت دارم.

چسبیدن به طاقچه ی کوچک ویلا و نزدیک شدن مرد حیوون نما و زدن گلدون و خون قرمزی که روی زمین می ریزه.

- حالا... دیگه... سر من کلاه... می ذاری توله سگ؟

و فرار و جیغ من و ترس من و ترس من.

سرد می شم و می لرزم. مرد یه تکون می خوره و میگه:

- آه... این جا داریم چه کار می کنیم؟

و باز انعکاس صدای مست عروسک و باز هم صدای ناله هایی که پشت دستمال بسته به دهنم می موندن و مردنماهایی که به من و ترس من می خندن.

زانوهای شلم دیگه طاقت ندارن این جسم نابوده شده رو تحمل کنن. دست های گرم سام و صدای گرمش که میگه:

- مهتا، جناب سروان یه لیوان آب...

و بعد نشوندنم روی صندلی و بسته شدن نگاه ماتم و دیدن سربازی که اون مرد رو می بره. لیوان آبی که خنکاش روی لبم می شینه و نفس های بریده ام رو آروم می کنه و بغضی که می شکنه. می شکنه از زن بودن و رنج خاطرات نزدیک و در عین حال دورش. می شکنه از به یاد آوردن نحسی های زندگیش.

صدای جناب سروان به گوشم می شینه:

- حالتون خوبه؟

و من به جای جواب میگم:

- خودش بود. خود لعنتیش بود.

و باز صدای مرد مردستان من.

- مهتا، عزیزم، تو رو خدا آروم. نمی خواد هیچی بگی. نمی خواد.

و من تو این بغض شکسته فکر می کنم که چرا مرد من بغض داره؟ که چرا پشت سر هم نفس های عصبی می کشه؟ که چرا پشت سر هم پلک می زنه؟ و بعد سینه ی ستبر مرد و اون جاست که من مهتا با تمام وجودم داستان پناه رو درک می کنم.

شکایت تنظیم شد و من و سام به خونمون برگشتیم. مرد من با دادن یه لیوان آب ازم می خواد که استراحت کنم و من هم اروم تو جام قرار می گیرم. این قدر بی اراده ام که هرچی که بگه رو قبول می کنم. تن خسته ام رو کناری می کشم و سام می خواد بره که می کشمش و ازش می خوام که نره. لبخندی می زنه و میگه:

- یه قرص می خوای؟ راحت بخوابی.

نمی دونه که قرص من اونه. نمی دونه که مهتا بدون اون هیچه. مهتا تا اون هست قرص می خواد چه کار؟ دواي درد بی درمون مهتا خودشه.

- نه، کنارم بمون.

بی حرف کنارم دراز می کشه و پتو رو تا زیر گرندم بالا میاره. دستش که مثل حفاظی من رو نگه می داره، باعث می شه کمی آروم بگیرم و خارج بشم از دنیای پر از تلخی و پر از رنج و وارد بشم به بهشت موعود. بهشت خلاصه شده در آغوش مردم. بهشتی که من رو بالا می بره و مثل پرنده ای اوج میده به بال و پر و حس خوش بودن رو بهم میده و خواب رو به چشمای خسته ام میاره. خوابی سراسر آرامش..

رو به روی تلوزیون نشستم و خیره ام به بازیگر فیلم و فکر می کنم. سام رفته تالار و از اون ور هم قراره به خونه ای که تازه برای ساخت گرفته سر بزنه و من دارم با دستم روزهای ماه رو می شمارم. دوازده روز از اولین ماه زمستون گذشته من دارم فکر می کنم که چرا ماهیانه ام عقب افتاده؟ می دارمش به پای ترس این چند وقت و دوباره به تلوزیون خیره می شم.

صدای تلفن من رو از افکارم بیرون می کشه. با شنیدن شماره به سمتش میرم. مهنازه. با خنده گوش می برم دارم و میگم:

- درود بر مهناز بانو.

اونم می خنده و میگه:

- درود بر مهتا بانو.

با تک خنده ای می پرسم:

- خوبی؟

- عالیم. تو چه می کنی؟ مهتا یه خبر.

- چی؟

- برای رعنا کلیه پیدا شده بود. تازگی عمل کرده و امروز دارن میارنش خونه. میگم فردا میای بریم خونه اشون ملاقاتش.

- رعنا؟! وای بر من. خیلی وقته که اونا رو فراموش کردم. دوستی که باعث شد از اون زندگی نکبتی نجات پیدا کنم رو فراموش کردم.

- آره... منم خیلی وقته که بهش سر نزدم. حالا میای؟

- آره... حتما. میام.

- باشه. پس من فردا باهات هماهنگ می کنم. راستی بعدش هم می ریم خونه ی مامان. موضوعی رو گویا می خواد بهت بگه. امروز داشتم درباره

اش صحبت می کردم و اونم گفت که بعدش بریم پیشش.

مثل هر شب در کنار سام دارم اخبار می بینم. از حوادثی که تو جهان و ایران افتاده شروع می کنه. خیلی خسته ام. چند مدتی می شه که خیلی

خسته می شم و همش دلم می خواد بخوابم. این یکی رو دیگه الان فهمیدم. گاهی با خودم می خندم و میگم معتاد شدم. همش دلم میخواد

بخوابم. سرم رو، روی شونه ی سام می ذارم و چشمم رو می بندم. با شنیدن خبرهایی که هیجانسون زیاده، کنار گوشم آه می کنه. گاهی شدت

این آه ها به حدی بلند می شه که من رو از جام می پرونده. بخش اخبار ورزشی شروع می شه و سام کمی خودش رو جا به جا می کنه. نتایج

بازی ها رو میگه. تیم مورد علاقه اش برده. به حدی از این خبر خوشحال میشه که با صدای بلند می خنده و میگه:

- مرسی. خودشه.

با این فریادش دیگه کاملا تو جام می شینم و با حرص میگم:

- ای کوفت... قلبم اومد تو دهنم.

سام با دیدن چهره ام بلند می خنده و میگه:

- ترسیدی؟ حواسم نبود.

اخم کم کم به خنده تبدیل می شه. با دیدن خنده ام من رو دوباره می کشه سمت خودش و دوباره مشغول نگاه کردن اخبار می شه. کف

دستش رو می گیرم. گرمه. می ذارم روی گونه ام و به اخبار خیره می شم. سام آروم میگه:

- مهتا؟

در حالی که از گرمایش کمی مست شدم میگم:

- هوم؟

همون که این دستش رو گونه امه، اون یکی رو هم می ذاره و روی گردنم. دیدی بعضی وقتا رو به ناحیه ای حساسی و به جورایی نقطه ضعف بدنت اون جاست؟ نقطه ضعف منم اون دو ناحیه بود و کم داشت از این همه کرختی و خستگی های شبانه ام خوابم می گرفت.

- می خوام دوباره درس بخونی؟

با شنیدن این حرف از اون حالت خارج می شم و سرم رو کمی به عقب متمایل می کنم که صورتش رو ببینم و میگم:

- چی؟

- میگم می خوام درس بخونی. دوباره. این بار هر رشته ای که دوست داری میری. به سال عقب افتادی بسه. خودمم کمکت می کنم. لازم باشه کلاس هم میری.

خودم رو صاف میکنم و برمی گردم سمتش و میگم:

- اما...

این بار صورتش رو نگاه می کنه و میگه:

- بین، اما و اگر و اینا نداریم چون موفقیت و پیشرفت تو برام مهمه. خسته نشدی از تو خونه موندن و کارهای تکراری کردن؟

خیره می شم تو چشماش و می خوام حرفی بزنم که دستش رو، روی لبم می ذاره و میگه:

- هیش. هیچی نگو فکرات رو بکن. تحقیقت رو هم. اون رشته ای که می خوای رو انتخاب کن، اون وقت درباره اش با هم حرف می زنیم. باشه؟

سری در جواب این همه خویشت تکون میدم و به دستش که هنوز رو لبم مونده خیره می شم. خودش رو کمی جلو می کشه، اما دستش رو برنمی ذاره. نگاهم رو از دستش می گیرم و به صورتش نگاه می کنم. با چشمام بهش میگم آره و اون راز نگاهم رو خیلی راحت می فهمه و دست می اندازه و به آغوشم می کشه.

صبح با شنیدن صدای در چشمام رو باز می کنم. سام داره میره. به نگاه به ساعت می کنم. ساعت تازه داره نه می شه. غلطی تو جام می زنم و در حالی که دکمه های لباس خوابم رو می بندم، به سمتش میرم. با دیدنم لبخندی میزنه. روی پام بلند می شم و به بوسه روی گونه اش می ذارم و میگم:

- مواظب خودت باش.

لبخند پر از انرژی و محکمی میزنه و میگه:

- به روی چشم.

خواب آلود میگم:

- بی بلا. راستی، من امروز با مهناز میرم ملاقات یکی از دوستانمون. تازه عمل کرده. بعدم میرم یه سر به مامان میزنیم و تا بعد از ظهر میام خونه. باشه؟

در حالی که دست می بره و یقه ام رو که کج شده، صاف می کنه، میگه:

- پس منم باید بگم مواظب خودت باش.

و جواب بوسه ام رو با بوسه ای رو پیشونیم میده. بوسه ای که به من حس امنیت میده. مثل خودش میگم:

- به روی چشم.

و بعد باز هم تکرار حرف ها و عاشقانه های ساده ای که در کنار هم به زندگی ما جون میدن. عاشقانه های ساده ای که با وجود تکراری بودن، هر بار مثل روز اول تازه هستن. هر بار شوقی به مانند شوق بار اول برای جوش دادن رابطه ای عاشقانه ی ما رو دارن.

مهناز یه آهنگ سنتی گذاشته و صداش رو کم کرده. روحیه اش فقط با این آهنگ ها می سازه و به گفته ی خودش اصلا از آهنگ های جدید خوشش نیاد. گاهی به شوخی بهش میگم مادر بزرگ و اونم به جز خنده کار دیگه ای نمی کنه. یاد مشکلم می اُفتم و میگم:

- مهناز؟

نیم نگاهی بهم می اندازه و میگه:

- جان دلم؟

- من، من یه مشکلی دارم.

لحن صداش کمی نگران میشه و میگه:

- چیزی شده؟

- خب، من ماهانه ام عقب اُفتاده.

- این چند روزه اون وقت؟

- خب، دقیق نمی دونم.

- دیگه چی؟

- یعنی چی دیگه چی؟

- یعنی دیگه مشکلی نداری؟

لبخند مرموزش مشکوکم می کنه و میگم:

- چرا لبخند می زنی؟ مشکوکیا!

برمی گرده ستم و میگه:

- خب این ممکنه، بازم میگم ممکنه، یکی از علانم حاملگی باشه.

با شنیدن این حرف جیغ خفه ای می کشم و میگم:

- چی؟

ابروهاش میره بالا و میگه:

- چی نداره دختر. تازه من گفتم شاید. برای همین می پرسم که علایم دیگه ای این چند وقته نداشتی؟

- خب آخه من من که نمی دونم علائم بارداری چیه؟ بعدشم، این امکان نداره.

- الان بهت میگم علایمش چی می تونه باشه. به هر حال من این دوره رو گذروندم. اما برای چی امکان نداره؟

- خب... آخه... خب الان زوده.

- اه، حالا من گفتم چی شده. این دیگه تقصیر خودت و اون شوهرته.

و ریز می خنده. سرخ می شم و می کوبم به بازوش.

با خنده در حالی که می پیچه داخل خیابونی میگه:

- تو و وشوهرت یه کاری می کنین، چوبش رو من بخورم؟

با حرص میگم:

- مهناز!

اونم دوباره می خنده و میگه:

- خب، لوس نکن خودت رو، بین علایم بارداری می تونه همین عقب افتادگی ماهانه باشه، که البته این زیاد دلیل خوبی نیست، چون که تغییر

رژیم غذایی، ورزشای شدید، مسافرت یا فشارهای عصبی هم می تونه عاملش باشه. خب تو هم که این چند وقته تحت فشار عصبی بودی.

اما می تونه خستگی زیاد و تهوع...

وسط حرفش می پرسم و میگم:

- تهوع که نه، ولی خستگی چرا، چند وقته که خیلی زود خسته می شم. نم...

- خب به جای همه این کارا امروز برو تست بده. خیلی بهتره از این که تو این همه شک و تردید باشی.

سری تکون میدم و با استرس میگم:

- یعنی، ممکنه؟

- امکانش هست. خب، اینم از این. رسیدیم.

دست می بره و ضبط رو خاموش می کنه و دسته گل و شیرینی رو برمی داره. اون با خنده و من با لبخندی ظاهری پیاده می شم. فکرم عجیب

مشغول و درگیره.

به سمت زنگ میره و فشارش میده. با دیدن من که سر جام ایستادم، میگه:

- چرا ایستادی؟ خب بیا دیگه.

با چند گام بلند خودم رو به مهناز می رسونم و میگم:

- مهناز؟

صدای پر از استرس مهناز رو به خنده می اندازه و میگه:

- چیه؟ چرا ترسیدی؟ بابا چیزی نیست که. هر زنی...

با صدای کیه حرفش رو قطع می کنه و میگه:

- سلام. باز کن آقا آرش.

در هم زمان با گفتن بفرماید آرش باز می شه و هر دو میریم تو. با استرس میگم:

- خب؟!!

یه نگاه بهم می کنه و بعد ادامه میده:

- آره داشتم می گفتم. هر زنی این مراحل رو طی می کنه. نگرانی الکی هم نداشته باش. تو الان باید خوشحال باشی.

با لب هایی آویزون میگم:

- چطوری به سام بگم؟

دکمه ی آسانسور رو می زنه و میگه:

- مگه بچه دوست نداره؟

- نمی دونم.

- الان آروم باش. هیچ اتفاق بدی هم نیست. مطمئن باش سام هم خوشحال می شه.

بی اون که جوابی بهش بدم، دنبالش وارد آسانسور می شم. چند لحظه بعد جلوی واحدشون می ایسته و آرش جلوی در نمایان می شه. مودبانه ازمون به خاطر اومدنمون تشکر می کنه و بعد دعوتمون می کنه به داخل. ما هم بعد از گفتن تعارفات معمول وارد خونه می شیم. جای رعنا رو جلوی تلویزیون و تو پذیرایی پهن کردن. با ورودمون یه خانم از آشپزخونه بیرون میاد که به خاطر شباهتش حدس می زنه که مادر رعنا باشه و باهامون سلام و احوال پرسی می کنه. به سمت رعنا که ضعیف شده میرم و بوسه ای به روی گونه اش می دارم. دستم رو تو دستش می گیره و میگه:

- چه عجب مهتا خانم. از این ورا؟ بی معرفت ما رو فراموش کردی و رفتی؟

لبخندی می زنه و میگم:

- به خدا نبودم. رعنا برات حرفا دارم. این چند وقت برام جوری گذشته که خدا می دونه.

رعنا با لبخندی که انگار جزء جدانشدنی صورتشه، میگه:

- این قدری که تو این مدت مریضیم گوش شنوا دارم و داشتم، هیچ موقع دیگه ای نداشتم.

همین حرف رعنا برام جرقه ای می شه که حرفام رو بزنه و بگم. یه زمانی مامان واسه این کارم می گفت که آلو تو دهنم خیس نمی خوره. از تمام اتفاقاتی که برام افتاده میگم و می رسم به مسافرتمون و بعد زندگی دوست داشتنی و پیدا شدن یکی از اون خوک های کثیف. از همه چیز میگم و می رسم به همین صحبت های من و مهناز و این وسط از راهنمایی های رعنا هم بی نصیب نمی مونم. هر جا که نیازه، راهنمایی می کنه و

بهم می‌گه که رفتارم کجا اشتباه و کجا خوب بوده. نمی دونم چقدر می گذره، اما شنیدن صدای اذان و مامان گفتن رعنا، حمیده خانوم با یه مهر و چادر پیداش می شه و من و مهناز کمی تو جامون جا به جا می شیم. تازه می فهمم که رعنا تو اون وضعیت هم نماز می خونه و حرف از این که مریضم و نمی تونم نمی زنه. تو تمام مدت نمازش به حرف هاش فکر می کنم. وقتی از پیشنهاد سام برای دوباره درس خوندن بهش گفتم، با ذوق گفته بود که قبول کنم. می گفتم می تونم یه رشته ی جدید رو انتخاب کنم و درس هاش رو با کمک اون و مهناز و سام بخونم و من هنوز نمی دونستم دست رو چه رشته ای بذارم. دوباره به چهره ی رعنا که بی صدا و با کمک مادرش نماز می خونه خیره می شم و سوالاتی درباره ی گذشته اش به ذهنم می رسه. نماز رعنا که تموم می شه، حمیده خانم از جا بلند می شه و می‌گه:

- من برم یه سر به غذا بزنم، شما هم کنار رعنا بمونید.

مهناز با لبخندی می‌گه:

- اگه اجازه بدید، من پیام کمکتون!

حمیده خانم هم متقابلاً لبخندی می زنه و می‌گه:

- هر جور دوست داری دختر. من اصلاً اهل تعارف نیستم که بگم زحمت می شه و این حرف ها، اگه دوست داری بیا. خوشحالم می شم.

مهناز بلند می شه و با کمال میلی می‌گه و لبخندی رو به جواب می گیره. منم به سمت رعنا میرم و می‌گم:

- رعنا؟

دستی به موهایش می کشه و می‌گه:

- جانم؟

- رعنا تو از اول نماز می خوندی؟

- از اول منظورت از بچگیه؟

سری برای تایید تکون میدم و اونم می‌گه:

- نه!

متعجب و سوالی می‌گم:

- نه؟!

- آره، نه! شاید باورت نشه. من حتی از زیرشم در می رفتم. گاهی مامان با حرص می گفت خدا این بچه است که به من دادی؟ این جوری بی

دین و ایمون؟ اما بابا کاری نداشت. همش می گفت به عهده ی خود رعناست که بخواد نماز بخونه یا نه!

مکثی می کنه و می‌گه:

- اما، بعد از اون ماجراها خب خیلی وضعم داغون بود. یادمه یه بار بعد از کلی گریه و بغض و غصه از خونه بی خبر زده بودم بیرون. تمام خونه از

مشکل من بهم ریخته بود. تازه خانواده ام متوجه شده بودن که چی شده. بابا قلبش گرفته بود و مامان هم با آمبولانس باهاش رفته بود. لحظه ی

آخر و نگاه دردناک مامان هیچ وقت از یادم نرفته بود. منم تو خیابون ها راه می رفتم و گریه می کردم. هوا سرد بود و همین سردی هوا من رو

کشونده بود سمت مسجدی که اکثراً مردم واردش می شدن برای نماز.

میون حرفش می پرم و میگم:

- خب از کجا فهمیده بودن که...

نفسی تازه می کنه و میگه:

- اون از خدا بی خبر من رو به جایی کشونده بود که کارم به خودکشی کشیده بود.

فکر میره سمت اولین خودکشی خودم و حس رعنا رو با تمام وجودم درک می کنم. یاد اون زمان بهمش ریخته. می خوام چیزی بگم که خودش شروع می کنه.

- دکتری که من رو می بردن پیشش. روانشناسی بود که خاله ام معرفی کرده بود. قبلا بهت گفتم که خیلی گوشه گیر شده بودم. هیچ کس نمی فهمید چرا این جور می شدم. اون دکتر نرم نرم باهام صحبت کرده بود و نتیجه اش شده بود همون که گفتم. داشتم از اون روز و اون مسجد می گفتم. رفتم تو مسجد و پیرزنی رو اون جا در حال نماز دیدم. بخش زن هاش خیلی کم بود. کنار بخاری نشستم و سرم رو گذاشتم رو زانوم و به گریه ی بی صدام ادامه دادم. سر بلند کردم و به دستای لرزونم خیره شدم که اون پیرزن رو دیدم که به سمتم میاد. کنارم نشست و گفت چی شده مادر که این جور پریشونی؟ جواب همه ی درد ها رو اون بالایی میده. چه کردی با این چشما؟ حرفی نزد. زن دستم رو گرفت و گفت هر وقت خیلی غصه داشتی، نماز که خوندی، به خدا همه ی دردهات رو بگو. خب اون وقت حرفاش رو که جدی نگرفتم هیچ، تازه فکر می کردم چرت هم میگه. ولی بعدها که با کمک مشاوره های اون دکتر و راه کارهاش، داروهایی که از آریا می گرفتم، خیلی حالم بهتر شد و به روزی دوباره به یاد حرفاش افتادم و این شد که الان دیدی. رفته رفته به خدا علاقه مند شدم. به این که تو سکوت به گوشه بشینم و حرفام رو تو دلم و فقط به اون بگم و خالی بشم. رفته رفته حس کردم، هیچ کس به جز اون نمی تونه حالم رو درک کنه و همین هم شد. مهتا، این به چیزی نیست که مجبور کن انجام بدی، تو خوت باید بفهمی که خدا کجاست و بعد پیداش کنی و حرفاش رو گوش کنی، اون وقته که اون بهت آرامش میده. این آرامش رو خودت باید پیدا کنی.

حس زیبای رعنا از تو حرفاش معلومه. لبخندی می زنم و آروم میگم:

- رعنا تو خیلی خوبی. نمی دونم چرا حرفات همیشه آروم می کنه. چه خوبه که با تو آشنا شدم.

حرفامون با صدای مهناز که می خواد سفره رو کنار رعنا پهن کنه، نصفه می مونه و منم بلند می شم که به اون کمکی کرده باشم.

دیدار یک ساعته ی ما، با اصرار حمیده خانم تا ساعت سه طول می کشه و بعد از اون من و مهناز با این حرف که به مامان قول دادیم که بریم پیشش، حمیده خانم رو مجاب می کنیم که بیشتر از این مزاحمشون نشیم. موقع خداحافظی رعنا بهم میگه که فراموشش نکنم و حتما باهاش بیشتر در تماس باشم و من هم قبول می کنم.

و حالا من و مهناز داریم به سمت مطب به دکتر زنان می ریم. دکتری که خود مهناز هم برای بارداریش به اون جا رفته و ازش اطمینان داره. نزدیک مطب سام زنگ می زنه و ازم می پرسه که کجام. منم با گفتن این که کارم با مهناز کمی طول می کشه و دیرتر میام و کمی هم حرف های معمول تماس رو قطع می کنم. عقربه های ساعت روی چهار می ایستن که من و مهناز جلوی مطب دکتر قرار می گیریم. با ورودمون منشی به

سرعت مهناز رو می شناسه و من به روابط عمومی مهناز در دوست پیدا کردن فکر می کنم. بعد از این که منشی قول میده ما رو بین مریض بفرسته تو، کنار گوش مهناز میگم:

- تو رو اگه تو بیابون هم ول کنن، اون جا با اشباح دوست می شی به قرآن. یعنی ما هر جا رفتیم طرف تو رو می شناخت دیگه.
مهناز ابرویی بالا می اندازه و میگه:
- حسود هرگز نیاسود.

و آروم می خنده. نیم ساعت بعد بین مریض ما رو می فرسته تو مطب دکتر.

با دیدن دکتر خوش پوشی که پشت میز نشسته، لب هام به لبخندی باز می شه. به دنبال مهناز سلامی می کنم و دکتر هم لب هاش با مهربونی باز می شه و کلمه ی سلام عزیزم و سلام گلم از دهنش خارج می شه. حس خوبی پیدا می کنم. با گلفتن بفرماییدش هر دومون روی مبل های چرمی مشکی داخل اتاق میشینیم. فضای مطبوع اتاق ناخودآگاه آدم رو آروم می کنه. دکتر با هم لبخندش میگه:
- خب چه کاری از دست من برمیاد؟

نمی دونم چطور شروع کنم و چی بگم؟ مهناز که سکوت و دستپاچگی من رو می بینه، به آرومی تمام حرف های من رو به دکتر می زنه و این وسط از حرف های خودش هم میگه. دکتر هم گاهی تایید می کنه و گاهی هم سکوت. حرف های مهناز که تمام می شه، دکتر به سمت من برمی گرده.

- خب عزیزم. شما اولین باره که پیش من میای و در صورت بارداری اولاً این که باید این جا به پرونده تشکیل بدی و هر چند وقت یک بار به طور مرتب پیش من بیای.

سری به تایید تکون میدم و دکتر دوباره به من میگه:

- من الان برات یه سری آزمایش می نویسم. شما برو اونا رو انجام بده، بعد بیا تا من بیشتر و بهتر از همه چیز بهت بگم. شما علایم دیگه ای هم داری؟

لبم رو کمی گاز می گیرم و سرم رو پایین می اندازم و میگم:

- فعلاً من همین دو تا رو دیدم. به همینا هم شک دارم.

- بله خانومم. شما راست میگی. به خانوم احمدی میگم برات یه وقت دیگه بنویسه. اگه خدا بخواد باردار باشی، جلسه ی بعدی حتما نکات بهتری رو بهت میگم.

با لبخندی از جام بلند می شم و بعد از هماهنگ کردن با منشی همراه مهناز از اون جا خارج می شیم. به اصرار مهناز همون موقع برای دادن آزمایش به نزدیک ترین آزمایشگاه می ریم و قرار بر این می شه که بهمون خبر آماده شدن نتیجه رو با تلفن بهمون بدن. در حالی که پنبه رو، روی دستم فشار می دم، به مهناز میگم:

- می شه حرفی از این به مامان و یا سام و بقیه نزنن؟ می خوام اول از همه خودم و خودت مطمئن بشیم.

مهناز حرفم رو تایید می کنه و میگه:

- اتفاقاً خوب کاری می کنی. نمی خواد الکی امید به بقیه بدی. شاید باردار نبودی.

با این حرف هر دو سوار ماشین می شیم. دوباره میگم:

- مهناز؟

- جانم؟

- مهناز من دلم می خواد زودتر بفهمم چی به چیه!

- خب الان می ریم بیبی چک می گیریم تا زودتر بفهمی. هر چند منم برای خاله شدن ذوق زیادی دارم. منم دلم می خواد زودتر بفهمم. و با گفتن این حرف، راه می افته. منم کمر بندم رو می بندم و پنبه رو از شیشه ای که کمی پایینش دادم بیرون می اندازم و دوباره میدمش بالا. از سرمای هوا می لرزم، ولی حرفی نمی زنم. تمام مسیر فکرم مشغوله. از برخورد سام اگه حامله باشم. از حرفی که مامان می خواد بزنه. از زندگیم و این که آینده چی می شه. از همش می ترسیدم. انگار این ترس شده بود جزیی از زندگی من و روح من. با دیدن خیابون های آشنا میگم:

- تو نمی دونی مامان چی می خواد بهمون بگه؟

مهناز در حالی که توی خیابون خودمون می پیچه میگه:

- نه. فقط یه کلمه گفت حرف دارم.

وارد خیابون خودمون می شیم. به ساعت نگاه می کنم. پنج و پنج دقیقه. تاریکی هوا کم کم داره روشنایی رو بیرون می کنه که خودش جاش بشینه. با دیدن خونه کمر بندم رو باز می کنم و کمی بعد از ماشین که جلوی در خونه می ایسته پیاده می شم. زودتر از مهناز به سمت در میرم و زنگ در رو فشار میدم. چند دقیقه ی بعد توی خونه کنار دست مامان نشستم و اون دستم رو دستاش گرفته و داره نوازش می کنه. به صورتم نگاه می کنم. انگار این جا نیست. همون طور که دستم رو نوازش می کنه، میگه:

- مهتا؟

سرم رو کمی پایین میارم و میگم:

- جانم مامان؟

- مهتا تو ما رو بخشیدی؟

به چشماش خیره می شم. با لبخندی که به پوزخند شباهت داره میگم:

- فقط تو و مهیار رو.

- مهتا یه کم به محمد فکر کن. اون بیچاره داره نابود می شه.

جوابی نمیدم. نه از سر سکوت و رضایت، نه از سر حرصی که داره تو وجودم می شینه. همش هم از طرفداری مامان از محمده. اون با دفاع نکردنش از من و مقصر دونستن من در اون ماجرا خواست که پدر من نباشه. حالا محمد رو چی شده که می خواد دوباره با من آشتی کنه؟ برمی

گردم و به مهناز با عصبانیت نگاه می کنم و میگم:

- تو هم می دونستی که من رو کشوندی این جا؟

مهناز با لبخندی که کمی دستپاچگی توش بود میگه:

- نه عزیزم. آروم باش. چرا بیخودی حرص می خوری؟ ما داریم با هم حرف می زنیم.

نفسم رو فوت می کنم بیرون و مامان دوباره میگه:

- مهتا... پدرت...

تیز و تند نگاهش می کنم و میگم:

- نمی بخشم. اون پدر من نیست. اون یه مرده که فقط با ما زندگی کرده. اون لایق اسم پدر نیست.

- آره، نیستم. تو راست میگی.

با دیدن محمد اخمام بیشتر تو هم میره. از جام بلند می شم و به سمتش میرم. جلوش می ایستم. دیگه مثل اون موقع ها نمی ترسم. با حرص و

بغض میگم:

- چیه؟ چرا این قدر مامان رو می فرستی جلو که از طرفت از من عذر خواهی کنه؟ روز خواستگاری رو یادته؟ یادته محمد خان؟

سروش رو پایین می اندازه. صدای ناخودآگاه آروم می شه. میگم:

- یادته دست رو قرآن گذاشتم و گفتم دیگه پدری به اسم تو ندارم؟ اینا رو یادته یا نه؟

اشک هام می ریزه رو گونه هام و میگم:

- یادته بهم گفتمی بودن تو، توی این خانواده ننگه؟ گفتمی همسایه و هم صنف های سابقم هنوزم که من رو می بینن بهم با دیده ی بدی نگاه می

کنن؟ می دونی با اون حرفات چه به روزم آوردی؟

صدای بلند اذان موذن زاده که از مسجد سر خیابون میاد، تو گوش همگیمون می شینه. دستم رو بالا می گیرم و میگم:

- به همین اذان که نابودم کردی. حالا چرا هی میای و طلب بخشش می کنی؟ محمد، من یه بار تو رو بخشیدم و نتیجه اش شد یه ازدواج اجباری.

یه کم فکر کن اگه به جای سام، مردی بود که با شنیدن اون همه اتفاقی که برام افتاده، نابودم می کرد. ازم کینه به دل می گرفت و شاید ازم

شکایت می کرد. اون موقع چی می شد؟ هان؟ اون موقع هم می اومدی جلو و ازم طلب بخشش کنی؟ یه زمانی می گفتم با تمام بداخلاقی هات

دوست دارم چون پدرمی. حالا چه کار کنم؟

مامان بلند می شه و کنارم میاد. دستم رو می گیره و سعی می کنه آرومم کنه. اما نگاه خیره ی من روی باباست که داره اشکاش رو پاک می کنه.

خودمم اشکام رو پاک می کنم و میگم:

- در هر صورت محمد خان، من تو رو نمی بخشم. تو با من کاری کردی که از بخشیدنت می ترسم. می فهمی؟ می ترسم چون یه بار چوبش رو

خوردم. مطمئن باش تا آخرین لحظه ای که تو این دنیا هم باشم این کار رو نمی کنم. این رو یادته باشه. من رو بزرگ کردی، پرورشگاه

نفرستادیم، خرجم رو دادی. دستت درد نکنه. احترامت واجب. اما، با همه ی اینا، نمی تونم. نمی تونم اون روزهایی رو که بهم بی دلیل پشت

کردی ببخشم. نمی تونم.

" سام "

خسته می شینم روی مبل و چشمام رو برای لحظه ای می بندم و دوباره باز می کنم. سکوت خونه نشون می داد که مهتا هنوز برنگشته. گوشیم رو

در میارم و به گوشیش زنگ می زنم. در حالی که تماس برقرار می شه، دوباره سرم رو به پشتی مبل تکیه میدم و چشم می بندم. نوای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد تو گوشم می شینه و باعث می شه ناخودآگاه چشمام رو باز کنم و اخمام رو تو هم بکشم. چرا خاموش؟ دوباره می گیرم و دوباره همون جمله و همون صدا. گوشه ی رو از گوشم فاصله میدم و تا می خوام فکر کنم که چرا خطش خاموشه، صدای زنگ بلند می شه. به تندی به سمت زنگ میرم و از دیدن مهتا تو قاب آیفون نفس راحتی می کشم و دکمه ی باز کردن زنگ رو می زنم. در رو باز می کنم و به چهارچوب در تکیه میدم و منتظر اومدنش می شم. با دیدنش که پاهاش رو می کشه روی زمین و حرکت می کنه اخمام بیشتر تو هم میره. یه چیزی این وسط درست نیست. دست می برم و برق حیاط رو روشن می کنم. با این کارم سرش رو بلند می کنه و برای لحظه ای مکث می کنه. وقتی می رسه بهم، با دیدن چشماش این بار بیش از حد تعجب می کنم. چرا این قدر قرمز؟ چشماش داد می زنه که خیلی گریه کرده. با صدایش به خودم میام.

- سلام. خوبی؟

این حرف رو می زنه و خیلی سریع خم می شه که زیپ پوتینش رو بکشه پایین. جوابش رو میدم.

- سلام. تو خوبی؟ چشمات...

نمی ذاره حرف بزنی و میگه:

- مگه چشه؟

در حالی که دوباره اخمام میره تو هم میگم:

- گریه کردی؟

سعی می کنه خودش رو متعجب نشون بده و میگه:

- نه، من؟ برای چی؟

- قرمزه.

- هان؟ هوا آلوده بود.

تو دلم میگم: «هوا آلوده است. نه تا این حد که چشمات رو بکنه یه کاسه خون.» و فکر می کنم که نمی خواد حرفی بزنه. حرف دلم رو به زبون

نمیارم و چیز دیگه ای میگم.

- نمی خواد بری اون ور که من پیام تو؟

- هان؟ بیا، بیا. خوش گذشت؟

لبخندی می زنه و در حالی که پالتوش رو در میاره میگه:

- آره عزیزم.

نفسی تازه می کنه و میگه:

- و به تو؟

- به منم، ای، بدک نبود.

خدا رو شکری میگه و به سمت اتاق خواب میره. کمی بعد لباس عوض کرده از اتاق خارج می شه و میگه:

- امشب مرد خونه بودی که یه غذا به من بدی؟

می خندم و میگم:

- ای پررو. من؟

- نه پس؟ عمه ی من. یه شب چی می شه من دست پخت تو رو بخورم؟

نیشخند خبیثانه ای می زنم و میگم:

- چی دوست داری عزیزم؟ کله پاچه خوبه؟

قیافه اش جمع می شه و میگه:

- کوفت. چیز بهتری نبود؟

- دیشب با ادب تر بودیا. رفتی بیرون عوضت کردن؟

در حالی که به سمت آشپزخونه میره، میگه:

- آشپزیت رو نخواستیم بابا.

به سمتش می رم و بازوش رو می گیرم و میگم:

- بیا بشین بابا. زنگ می زنم یه چیزی بیارن.

تمام این حرف ها رو در حالی می زنم که به شدت دلم می خواد دلیل اون چشم های سرخ رو بفهمم و اینم می مونه برای وقتی که اون نباشه.

پس صبر می کنم تا به وقتش. زنگ می زنم و یه خوراک دلچسب سفارش میدم. میرم سمتش و کنارش می شینم. یه دستش رو کرده تکیه گاه

سرش و به تلوزیون خیره است و با دست دیگه اش با کنترلر کانال های موزیک رو بالا و پایین می کنه. حس می کنم با این همه تلاشی که برای

خوب بودن و خوب نشون دادن خودش می کنه، اصلا حالش خوب نیست. به خصوص که الان اصلا حواسش به خودش نیست. کنترلر رو از

دستش می گیرم و می کشمش تو بغلم. دستش رو می ذاره رو کمرم و با کمی جا به جایی سرش رو، روی قلم می ذاره. پاهاش رو می کشه بالا و

روی مبل می ذاره. با لبم زبونم رو تر می کنم و دست می کشم رو موهاش و میگم:

- خب، تعریف کن.

- از چی بگم؟

- از کارایی که امروز کردی و جاهایی که رفتی.

نفسش رو میدره بیرون و میگه:

- امروز با مهناز رفتیم خونه ی رعنا، همون که برات ازش گفتم. می دونی که؟

با گفتن اوهوم من، ادامه میدره.

- عمل کرده بود. کلیه. تازه داره خوب میشه. خب خیلی با اون حرف زدم و بعدشم... بعدشم...

- بعدش؟

تکونی می خوره و میگه:

- رفتیم خونه ی مامان.

- یعنی تا الان اون جا بودی؟

- آره؟

- گوشت چرا خاموش بود؟

- خاموش بود؟ حتما شارژ تموم کرده بود.

دیگه چیزی نمی پرسم. مهتا هم حرفی نمی زنه. کمی بعد صدای زنگ خبر از اومدن پیک داره. از خودم جداش می کنم و میرم که در رو باز کنم.

" محمد "

روی پشت بام نشسته بود و گذشته های دور خودش فکر می کرد. به روزهایی که در پروشگاه کار می کرد و با سمانه و راحیل و اردوان روزهای خوشی را داشتند. سمانه را دوست داشت. از همان ابتدا سمانه را دید و با سمانه عاشق شد و با سمانه شب های زندگی اش را گذراند. سمانه ای که با پاسخ مثبتش بعد از دو ماه به او، شوقی را در او پروراند که هیچ کس نتوانسته بود باعث آن شود. هیچ کس. کمی در خاطرات جلو رفت و رسید به زمانی که مهناز و مهیار به دنیا آمده بودند. به یاد بزرگترین حماقت زندگیش افتاد. عشق بود یا هوس؟ اگر آن موقع بود، حتما اسم آن را عشق می گذاشت. اما الان، نه، قطعاً یک هوس بود. هوس به کسی که به سان خواهری کوچک تر دوشش داشت. پوزخندی زد. عاشق راحیل شده بود. درست زمانی که راحیل از عشق اردوان می سوخت. یاد آن روزها اخم را مهمان صورتش کرد. زیر لب به خودش فحش می داد. چرا؟ این چه بلایی بود که به جانش افتاده بود؟ چرا بعد از سال ها و افتادن مهتا به آن وضعیت و مصیبت عظیم دوباره همچون آتشی شعله ور شد و بار دیگر راحیل را مقابل خود دید و هر آن چه که نتوانست به راحیل بگوید به مهتا می گفت و هر رفتاری که باید به راحیل نشان می داد به مهتایی نشان داد که از همه جا بی خبر بود؟ خودش هم می دانست که دست خودش نیست. حس می کرد مهتا راحیل دیگری است و حس می کرد این گون درد دلش کمی آرام میابد. حس می کرد که باید خشمش را خالی کند و چه کسی بهتر از مهتا؟ دخترکی که خوب می دانست بعد از این همه سال بزرگ کردنش، در قلبش جایی خاص و ویژه دارد. جایی برتر از مهناز و مهیاری که از گوشت و پوست خودش بود. شاید دلیلش این بود که مهتا دختر راحیل بود. دخترکی که هیچ گناهی نداشت.

به یاد امروز افتاد. مهتا همه ی چیزهایی که به قلب کوچکش فشار می آورد را گفته بود. گفته بود که او را فقط در مقام احترام می بیند و هرگز او را نخواهد بخشید. لرزی در بدنش نشست. خوب می دانست که بد کرده بود. خوب می دانست. اما دست خودش نبود. مهتا را راحیلی دیگر می دید. به خصوص شباهت ظاهری مهتا به راحیل عذابش را بیشتر کرده بود. بلند شد و در پشت بام راه رفت. با بغض گفت:

- خُدا، چرا؟ چرا این جوری امتحانم می کنی؟ خسته شدم.

صدایش رفته رفته آرام شد و گفت:

- یه کاری کن من رو فقط ببخشه. به خودت قسم که صلاحش رو می خواستم. به خودت قسم که طاقت نگاه دیگران نداشتم. قبول دارم خدا که بد کردم. اما حالا، حالا که پشیمون شدم کمکم کن. تو رو به هرکی که دوشش داری قسم. کمکم کن.
و بعد به سمت همان سنگی که رویش نشسته بود رفت. پشت بام ماند و صدای گریه های مردی که درهم شکسته بود.

" سام "

شام رو در سکوت می خوریم. مهتا بعد از شام بوسه ای روی گونه ام می ذاره و میگه:

- من برم لالا؟

- برو نی نی کوچولو.

با گفتن این حرف به ساعت نگاه می کنم. با دیدن عقربه های روی نه به مهتا که در رو می بنده خیره می شم و بعد به سمت تلفن میرم. تنها کسی که الان می تونه به من دقیق توضیح بده، مهنازه. شماره رو حفظم. بعد از چند بوق آریا جواب میده.

- بفرمایید؟

- سلام آریا، خوبی؟

تمام تلاشم اینه که آروم حرف بزوم.

- سلام. تو خوبی؟

مثل همیشه آروم و جدی حرف می زنه.

- خوبم. مهنازه هست؟

- بله. الان گوشی رو میدم بهش.

تو لحظه ای که میره مهنازه رو صدا کنه، به این فکر می کنم که چقدر خوبه که آریا اهل این نیست که آدم رو سوال پیچ کنه. چند لحظه ی بعد صدای مهنازه تو گوشی می پیچه.

- بله؟

بعد از احوال پرسی معمول کمی دست دست می کنم و بعد میگم:

- مهنازه امروز با مهتا چه کار کردید؟

مهنازه کمی مکث می کنه و میگه:

- چیزی شده؟

- می خوام بدونم زن من که صبح داشتم می رفتم سرحال بود، الان چش شده که با چشم دو کاسه خون برگشته خونه؟

- والا، خب چی بگم؟ یه بحث کوچیک با مامان اینا داشت.

- به بحث کوچیک باعث این چشما شده؟ مهناز چی رو از من مخفی می کنی؟

- سام، به کم آروم باش و به من گوش بده. هر چی باشه مطمئنا مهتا بهت میگه. مگه تا به این جا همه چی رو بهت نگفته؟

پوفی می کشم و می فهمم که از مهناز حرفی بیرون نییاد. سر و ته صحبت رو با چند تا حرف به هم میارم و تماس رو قطع می کنم. وقتی گوشی روی تلفن قرار می گیره، کمی بهش خیره می شم و فکر می کنم. نمی دونم چقدر می گذره، اما زمان زیادی رو صرف فکر به زندگیم کردم. میرم سمت اتاق. در رو باز می کنم و مهتای مچاله شده تو تخت رو به رو می شم. پتو رو مشت کرده تو دست و پاش و خوابیده. می شینم کنارش رو تخت به صورتش خیره می شم.

هر دفعه میره خونه ی مادر و پدرش همینه. گاهی با خودم فکر می کنم که نذارم بره و این قدر عذاب بکشه و در آخر روزش رو این جور به پایان برسونه، اما گاهی هم از این حرفم پشیمون می شم. مخصوصا با دیدن مادرش که جونش به جون این بسته است.

خم می شم و گونه اش رو می بوسم و کنارش دراز می کشم. بی خیال این که اون ور همه چیز بهم ریخته و ظرف ها کثیف و نشسته است. بی خیال این که همه چیز اون جور که می خواهم نمی شه. بی خیال همه چیز. انگار از تکون تخت از خواب می پره، چون سر جاش نیم خیز می شه. می کشمش تو آغوش خودم و میگم:

- بخواب. منم.

با صدایی گرفته میگه:

- تازه خوابم برده بود سام.

- ببخشید.

- چرا؟ مگه چی شده؟ خواب بد دیدم.

- یعنی از تکون تخت از خواب بیدار نشدی؟

- چرا، انگار اون یه محرک بود که از اون خواب پریم.

- می خواستم بیدار شم و نمی تونستم. یه چیزی مثل بختک وجودم رو گرفته بود و نمی تونستم.

- الان خوبی؟

لبخندی می زنه و میگه:

- خوبم.

- سام؟

جان دلمی میگم و مهتا شروع می کنه به گفتن. از این که امروز با پدرش یا به قول خودش محمد بحث کرده و محمد ازش خواسته ببخشدش.

میگه از همه چیز. وقتی میگه، یه نفس راحت می کشه و حس می کنم سبک شده. حلقه ی دستم رو تنگ تر می کنم و میگم:

- حالا آروم باش. همه چیز با خودته که بخوای اون رو ببخشی یا نه؟ همه چیز. پس حرص رفتار و صحبت های دیگران رو نخور. خب؟

خبی میگه و شب بخیر من با بوسه ام روی موهاش یکی می شه که جوابش می شه مظلومانه ترین و دوست داشتنی ترین شب بخیر دنیا.

" مهتا "

با دست لرزون وارد مطب دکتر می شم. این بار برای خانم دکتر انگار آشنا میام. چون میگه:

- شیری یا روباه؟

یه خنده ی عصبی می کنم و میگم:

- نمی دونم.

- نمی دونی؟ عجب! هر کسی اول خودش برگه اش رو...

وسط حرف می پرم و در حالی که برگه رو می دارم رو میزش میگم:

- من مثل بقیه نیستم.

تو دلم میگم: «من خیلی وقته که مثل بقیه نیستم»، و بعد دوباره رو به خانم دکتر میگم:

- حتی نداشتم مسئول آزمایشگاه چیزی بگه.

این بار تنها و با آژانس اومدم. خانم دکتر نتیجه رو ازم می گیره و میگه:

- خب.

همین خب رو میگه و به برگه نگاهی می کنه. چشمام رو می بندم. یه حس عجیبی تو وجودمه. نه خوشحالم و نه ناراحت. اصلا نمی فهمم چمه؟ با

صدا دکتر که با خوشحالی میگه مثبته و تو بارداری، چشمام رو باز می کنم. با خنده میگه:

- چی شده خوشگلم؟ انگار کمی می ترسی؟ بابا مادر شدن که ترس نداره.

از انگار و کمی، خیلی بیشتره. دکتر لبخندی به من و استرسم می زنه و میگه:

- بین خانمی، هر زنی که این روز رو تجربه کنه، خوشبخت خوشبخته. مادر شدن نعمتیه که به هر کسی داده نمی شه. حالا آماده ای که من بهت

بگم چه کار باید بکنی یا نه؟

کمی به صورتش خیره می شم و بعد سرم رو تکون میدم. از هیجان یا استرس رو نمی دونم. اما زبونم قفل شده و حرفی نمی تونم بزنم.

- بین گلم، اول از همه برات می نویسم که بری سونوگرافی و حتما از امروز تا ماه چهارم قرص فولیک اسید مصرف می کنی و اینم برات می

نویسم. از امروز باید به سلامتی خود بیش از هر زمان دیگه ای اهمیت بدی. چون سلامتی تو مساویه با سلامتی بچه ای که می خواهی به دنیاش

بیاری. داروی خاصی مصرف می کنی؟

سرم رو پایین می اندازم و میگم:

- قبلا چرا، اما الان چند وقتی هست که نمی خورم.

- خب می تونم پیرسم اونا چی بودن و برای چی می خوردی؟

- داروهای آرامبخش. افسردگی داشتم.

دکتر آهانی میگه و بعد ادامه میده:

- من حتما باید همسرت رو هم ببینم و یه سری نکات رو به اونم بگم. عزیزم، ممکنه تو سه ماه اول یه سری مشکلات پیدا کنی. اونا می تونن تهوع و خستگی و تکرر ادرار و چیزایی از این قبیل باشن. همش تو این برگیه ها هست و من به هر مادری یکی از اینا میدم که حتما مطالعه کنه. تو ماه اول بارداری تازه جفت جنین به وجود میاد، هم چنین قلب و ریه ها کم کم شکل می گیرن. استراحتت باید زیاده باشه و از انواع نگرانی ها دور باشی. حتما ورزش کن. زیاد و سنگین نباشه که اذیتت کنه ها، نه! ورزش های سبک مثل پیاده روی فعلا خیلی خوبه. اما در حین پیاده روی و یا ورزش های مثل اون، اگه دچار انقباض در عضله ها مخصوصا رحم، سرگیجه، سردرد، احساس ضعف، تپش قلب، اسپاسم و گرفتگی عضلات خونریزی واژینال و یا ترشح شدی باید سریع ورزش و تحرک رو قطع کنی و بیای پیشم. چون خطرناکه. خم و راست شدن هم باعث کمر درد و خونریزی های احتمالی می شه. جنین تو ماه های اول ضعیفه و نیاز به مراقبت داره. بنابراین خیلی باید از خودت مراقبت کنی. تو این برگیه برای تغذیه ات هم مواردی نوشته شده که برای سه ماهه ی اوله. الان می تونی بری و از منشییم بزم وقت بگیری. تو جلسات بعدی حتما بهت میگم که باید چه کار کنی. اما سری بعد با همسرت بیا گلم.

لبخندی می زنم و از جام بلند می شم و برگه رو و به همراه نتیجه ام ازش می گیرم. به آژانس گفتم که منتظرم بمونه و از این جهت نگرانی ندارم. به سمت ماشینش می رم و سوار می شم و میگم برسونم خونه.

دستی به لباسم می کشم. می خوام اولین نفر به سام بگم. اول اون باید بفهمه و بخواد. یه لباس گلبهی تا روی زانو پوشیدم. رنگم همین جوریه پریده هست و با این لباس دیگه کاملا شبیه ارواح شدم. برای هزارمین بار دستی رو شکمم می کشم و از تو آئینه خیره می شم به محلی که دستم رو گذاشتم روش. از مطب که اومدم بیرون، به مهناز زنگ زدم و خواستم که آدرس جایی که سونو گرفته رو بهم بده. جایی درست نزدیک مطب دکتر. یاد لحظه ای که با انگشت دکتر روی یه حجم کوچیک خیره شده بودم می افتم. همون لحظه ای که داغ شده بودم از داشتن چیزی به اسم بچه و فکر این که الان اون حجم پر از حس های خوب تو شکم منه و من لقب بزرگ و با برکتی به اسم مادر رو دارم و بعد فکر می کنم به این که آیا می تونم مادر خوبی براش باشم؟ فکر می کنم می تونم مثل خانواده ی خودم نباشم و خونه و کانونی رو براش درست کنم که مثل من نشه یه وجود پر از تحقیر و پر از درد و پر از حس های منفی و بد؟ با بغضی که مثل یه سیب گنده می خواد تو گلوب بشینه مبارزه می کنم و آرام محکم میگم:

- خدایا، تو من رو فرستادی دادی تو این دنیا. مادر و پدرم مردن و تو من رو نگه داشتی. زندگیم هیچ وقت اونی که می خواستم نشد. اما، به خداوندی خودت قسم نمی دارم بچه ام هم طعم گند این زندگی رو بچشه. آن چنان زندگی بهش بدم که هیچ وقت بغض تو گلوب نشینه. حتی اگه فقط تو این دنیا تنها حامیش من باشم. حتی...

دوباره لبخند می زنم. من باید از امروز شاد باشم. باید. صدای کلید و بعد از چند لحظه صدای به هم کوفته شدن در میاد. با لبخندی کش اومده روی صورتم از جا بلند می شم و به استقبالش میرم. داره میاد تو اتاق خواب که لباسش رو عوض کنه. با دیدنم بین راه می مونه و میگه:

- به به، خانم خوشگل خودم.

با همون قیافه ای که خودم حس می کنم داغونم، میرم سمتش و روی نوک پاهام می ایستم و بوسه ای روی لباس می دارم. اجازه نمیده پیام عقب

و تو آغوشش محکم نگهم می داره. دستام رو که می گیره، از سردیش تعجب می کنه، می خواد چیزی بگه که اجازه نمیدم و دستش رو می گیرم و میگم:

- لباست رو عوض کن و بیا. می خوام باهات صحبت کنم.

و بعد میرم تا میزی که از بعد از ظهر برایش زحمت کشیدم. میزی که بیش از هزار بار کنارش نشستم و دست کشیدم رو شکمم و خواستم با اون نوخود کوچیک که دکتر بهش می گفت جنین صحبت کنم و هر بار چیزی به ذهنم نمی رسید. خیلی تحمل داشتم که تا الان تاب آوردم و چیزی به سام نگفتم. کمی بعد تمیز و مرتب میاد. منم تا اومدنش میز رو چیدم. پارچ آب و دوغی که طرز تهیه اش رو از مادرم پرسیدم رو اون میاره. همون دوغی که مامان همیشه برای محمد درست می کنه و من خیلی دوش داشتم و دارم. می شینه کنارم و میگه:

- خب؟

- شامت رو بخور دیگه.

- کارت همین بود؟

- نه، ولی بعد از شام می خوام بگم.

- خب این جوری که من غذا از گلوم پایین نمیره.

- میره. چیز خاصی نمی خوام بگم.

می دونم که از چیز خاص ساده ای که گفتم هم بیشتر و خاص تره، ولی مجبورم برای ساکت کردنش این طور بگم. شام تو استرس من و کنجکاوی سام و سوال های زیادش برای این که از زیر زبونم حرف بکشه خورده می شه و می گذره. بعد از شما و حین خوردن ژله از صندلی کنارم برگه رو که داخل یه پاکت بزرگه برمی دارم و جلوش می گیرم. متعجب میگه:

- این چیه؟

از جام بلند می شم و میگم:

- بگیر و بخون. بعدش بیا اتاق خواب.

بی توجه به صدا کردنش میرم تو اتاق خواب. روی تخت می شینم. پاهام از شدت استرس یخ کرده. به هم می چسبونمشون و دستم رو تو هم گره می زنم و منتظر عکس العملش می شم. نمی دونم چقدر می گذره که پاهای سام رو جلوی نگاه خیره به زمینم می بینم. بلند می شم و آب دهنم رو قورت میدم و یواش یواش سرم رو بلند می کنم و به صورت و چشمای قهوه ای رنگش می رسم و به اونا خیره می شم. هیچی که باعث بشه من بفهمم عکس العملش چیه، توشون نیست. همین جور خشک شده سر جامم که یهو جلوی پام زانو می زنه. لباس رو می ذاره روی شکمم و بوسه ای رو شکمم می ذاره. اولش با زانو زدنش می ترسم و بعد با بوسه اش نفس حبس شده ام رو آزاد می کنم. سرش همین جور روی شکمم مونده. کمی بعد سر بلند می کنه و بی حرف بلند می شه. حین بلند شدن دستم رو می کشه و بعد من می مونم و آغوشی که امن ترین جای دنیاست و حرف هایی که در گوشم می زنه.

- عزیزم، من چی بگم الان؟ اصلا نمی دونم چی بگم. چی بگم؟ هان؟ این بهترین چیزی بود که تو عمرم گرفتم. بچه ی من و تو، تو بطن تو داره زندگی می کنه.

همین جور میگه و ادامه میده و من با هر حرفش میرم بالا و اوج می گیرم. گر می گیرم و قرمز می شم. سرد می شم و دوباره گرم می شم. دوباره می شینیم روی تخت و این بار مهمون می شم به بوسه هایی که روی موهام می شینه. این قدر شوق داره که همون لحظه کنار گوشم میگه: - باید بگم. باید این خبر رو به همه بدم. باید بگم که همه تو شادی ما شریک باشن.

و بعد بی اون که مهلت بده از جاش بلند می شه و گوشی بی سیم کنار تخت رو برمی داره. به مادرش، به مادرم و مهناز و سامیه. همه رو خبر می کنه و هر بار که یکیشون می خواد باهام صحبت کنه، گوشی رو نمی گیرم. نمی تونم. دوباره رفتم تو همون حالت صبح و صحبت هام با دکتر. همون جور زبونم قفل شده. به این خبر راضی نمی شه و همه رو برای فردا شب شام دعوت می کنه. با دادن خبر آروم می گیره و مثل بچه ای که تو آغوش مادرش میره، سرش رو، روی پام می ذاره و این بار نوبت منه. دستم رو تو موهاش می کنم و میگم:

- الان چه حسی داری؟

- رو هوام مهتا، رو هوا، اصلا نمی دونم چه کار می کنم.

می خندم و میگم:

- معلومه.

در حالی که به خنده ام می خنده میگه:

- تو چی؟

یهو ساکت می شم. آروم میگم:

- نمی دونم.

سرش رو بلند می کنه و گیج میگه:

- یعنی چی؟

- نمی دونم. بیشتر از همه می ترسم.

- ترس برای چی؟

الان دیگه کاملا نشسته.

- برای همین نخود کوچولو.

با خنده میگه:

- نخود چیه دیگه؟ آدمه ها.

- می دونم آدمه، ولی برای من همون نخود کوچولوئه.

- امان از دست تو با این کارات.

خنده یک لحظه از لبش نمیره. شونه هام رو می گیره و میگه:

- بعدا در موردش حرف می زنیم. الان استراحت کن. من باقی کارا انجام میدم.

- اما، من خوابم نمیاد.

- بی جا می کنی که خوابت نیاید. باید بیاد.

-! سام، اذیت نکن.

- من حالیم نمی شه. بخواب ببینم.

خنده ام می گیره و مجبوری دراز می کشم. خم می شه و پتو رو تا سر گردنم میاره بالا. می خواد بلند شه که نگهش می دارم و میگم:

- باهام می مونی؟ کمکم می کنی؟ نذاری کسی ما رو اذیت کنه ها!

در حالی که لبخند اطمینان بخشی می زنه، میگه:

- نمی دارم کسی نوک انگشتش به شما بخوره. همیشه و همه جا باهات می مونم.

- قول قول؟

در حالی که به لب هام خیره می شه میگه:

- قول قول قول.

و بعد سکوته که بین ما دو تا دو اتاق می شینه. سکوتی که پر از گرمای عشقه. سر که بلند می کنه، تمام عشقش رو تو لبخندی بهم میده و خدا

می دونه که اون لبخند چطور من رو گرم می کنه و جون زندگی بهم میده. جون ایستادن و مقابله کردن.

" آفریدگار اگر مرا یک بار آفرید

من روزی هزار بار

با لبخند تو آفریده می شوم. "

سرم رو پایین می اندازم و سعی می کنم به حرف های دو مادر توجه کنم. هر کدوم یه سفارش بهم می کنه. گاهی قاطی می کنم و نمی دونم چی

به چیه؟ سام رفته تالار و من رو با این دو تنها گذاشته. این بار صدای مادر سام به گوشم می شینه.

- ببین مادر، یادت باشه به آدم زشت نگاه نکنی ها! آدم زشت بچه ات رو زشت می کنه.

ابروهام میره بالا و اون و مامان فکر می کنن که حرفشون رو قبول و تعجب کردم. اما من دیگه کم کم داره خنده ام می گیره از این همه خرافه.

این بار مامان دستم رو می گیره و میگه:

- تو وان نریا مامان. کثیفه، بچه ات مریض می شه.

خدایا، یکی من رو از دست اینا نجات بده. این همه حرف احمقانه از کجاشون میاد؟ دستام رو می برم بالا و می خوام موهام رو صاف کنم

که مادر شوهرم جیغ خفه می کنه و میگه:

- الان این کار رو کردی عیب نداره. اواخر بارداریت این کار رو نکنی ها، بند ناف بچه می پیچه دور گلوش و خفه اش می کنه.

دیگه خنده هم به کارم نیاید. می خوام بزنم زیر گریه. خدایا دارم خل می شم. از صبح نزدیک به هزار حرف شبیه به اینا بهم زدن. مگه بند ناف

بچه به دست من وصله که با بالا بردن دستم پیچه دور گلوش و خفه اش کنه؟ خوبه حالا چند روز بیشتر نیست که فهمیدم باردارم. خدایا اگه

من رو الان از دست اینا نجات بدی، قول میدم که به عالمه کار خوب کنم. خب؟ خدایا خواهش می کنم. صدای زنگ در و تلفن یکی می شه و هر کدوم بی اون که به من اجازه حرکتی بدن، به سمتی میرن. زیر لب میگم:
- خدایا چه زود برآورده کردی. دمت گرم.

و ریز ریز می خندم. به برش از سیب هایی که مامان خرد کرده برمی دارم و می خورم. با دیدن سامیه و سام نیشم باز می شه. سام به طرفم و سامیه هم به طرف دیگه ام می شینن. خدایا نکنه من حاجت میدم که هر کسی میاد تو، همین میل سه نفره رو انتخاب می کنه؟ سامیه در حالی که می خنده میگه:

- فدای نی نی عمه بشم من.

لبخندی می زنم و این بار به صدای سام گوش میدم.

- تا ما بیایم چه می کردی خانم گل؟

برمی گردم سمتش و با قیافه ای درمونده میگم:

- تا شما بیاید این دو تا پزشک مخ من رو ریختن تو فرقون.

سامیه بلند می خنده و میگه:

- احتمالاً نگفتن دستت رو نبر بالا و حموم این جوری برو و این غذا رو نخور و اون چیز رو بخور و اینا...

سری تکون میدم و سامیه خوب که می خنده، میگه:

- مامان تو رو که نمی دونم، اما موقع بارداری خودم، اون اوایل رو میگم، الان که دو برابر شده، مامان و مادرشوهر خودم هم به چنین کارهایی می کردن. ناراحت نشو.

- سامیه من تا این نوحود به دنیا بیاد خل می شم که.

- نوحود، ای جانم. خدایا، نترس، خل نمی شی.

از بس می خنده نمی تونه درست حرف بزنه. سام بلند می شه و میگه:

- بلند شو.

- چرا؟

- مگه نمی خوای از دست اینا راحت بشی؟ تا شب به بهونه ی استراحت تو اتاق بمون. سامی برات کتاب آورده. از همین رمانای عشق و عاشقی رو میگم. همین چیزا که شما خانوما می میرید براش.

خنده ام با صدای اعتراض سامیه یکی می شه.

- زهرمار سامی. نگفتم اسم من رو خلاصه نکن؟ دوما که خیلی هم دلت بخواد. رمانام به این قشنگی. بی احساس.

بلند می شم و همراه سامیه و سام به اتاق خواب می ریم. خوشبختانه مادرا این قدر سرگرم آشپزین که اصلا نمی فهمن ما رفتیم تو اتاق. با بسته شدن در سامیه سه تا کتاب از مشامی که سام از بدو ورود دستش بود درمیاره و می ذاره جلوم و تند تند شروع می کنه درباره شون حرف زدن. سام هم وسط صحبت هاش پارازیت می اندازه و هی مسخره می کنه. دیدن کل کل این دو باعث می شه گاهی بلند بخندم. خوب که می خندم،

سام بلند می شه و میگه:

- من برم. اومده بودم این اعجوبه رو بذارم این جا و برم که این جورى شد. مراقب خودت باش. از فردا هم به ساعت دیر تر میرم تالار که بریم پیاده روی. خب؟

سری تکون میدم و و اونم میره. بعد از رفتنش سامیه اون طرف تخت و کنارم می شینه. اونم میاد زیر پتو و با باز کردن یه رمان و گذاشتن یکی از اون روی پام میگه:

- این قشنگتره. اول این رو بخون تا بریم سراغ بعدی.

- بریم؟

- آره دیگه. منم می خوام بخونم.

لبخندی می زنم و کتاب رو باز می کنم.

لباسم رو عوض می کنم و با سامیه می ریم بیرون. این قدر موقع خوردن کتاب خندیدم که الانم خنده ام می گیره. سامیه هم بدتر از من. انگار نه انگار که به گفته ی خودش یه بار کتاب رو خونده و براش تکراریه. دیگه کم کم مهمونا باید پیداشون بشه. همه امشب این جا دعوتن. به خانواده ی آقاجون هم زنگ زده. به درخواست من. چون دوست دارم عزیزانم تو بهترین مراسم باشم. به بقیه نگفتم. نمی خوام هم بگم. اولین نفرات احسانه که با سام و پدرش میاد خونه. پدرش با دیدنم من رو تو آغوشش می کشه و پدرا نه بوسه ای روی پیشونیم می ذاره و میگه:

- خدا رو شکر که بچه ی سام و تو رو هم دیدم. هرچی باشه، فقط از خدا می خوام سالم باشه.

لبخند خجولی می زنم و از تو آغوشش با گفتن مرسی بابا میام بیرون و بعد فکر می کنم که چه خوبه که پدرش مثل بقیه به فکر بچه ی پسر و افزایش نسل نیست و خدا قطعا من رو خیلی دوست داشته که چنین خانواده ای نصیبم کرده.

کمی بعد مهیار و محمد می رسن. به محمد مثل همیشه سلام میدم. می خواد بغلم کنه که به بهانه ی ناشیانه ای خودم رو می کشم کنار. این که مامان کارم داره. ناراحتیش رو می بینم و دم نمی زنم. این برخوردارمون دور از چشم بقیه انجام می شه و منم به سمت آشپزخونه میرم. کمی خودم رو اون جا مشغول می کنم که با داد و بیداد مادرا میام بیرون. کم مونده بهم بگن که آشپزخونه بری بچه ات ناراحت می شه و خود به خود سقط. امان از دست این دو تا.

با اومدنم به بیرون صدای زنگ بلند می شه. خودم در رو باز می کنم و با دیدن مامانی و آقاجون جیغ خفه ای می کشم. از مراسم شب یلدا به این ور ندیدمشون و دلم براشون تنگ شده. با دیدن آقاجون که عصا زنان از در حیاط میاد تو و بعدش مامانی که دنبالش حرکت می کنه، یه شال کلفت می اندازم روی شونه هام و میرم تو حیاط. دستای آقاجون با دیدنم باز می شه و من خودم رو می اندازم تو آغوشش. بوسه ای روی گونه ی سردش می ذارم و بعدش میرم تو آغوش مامانی. سام هم اومده بیرون. با دیدنم میگه:

- مهتا جان، اجازه می دادی بیان تو و بعد این جورى می پریدی بغلشون.

کنارم می کشم و میگم:

- بفرمایید تو. این جا سرده.

و بعد در جواب سام میگم:

- خیلی دلم براشون تنگ شده بود.

سام لبخندی می زنه و میگه:

- می دونم. از رفتارت مشخصه.

دنبالشون می ریم تو و آقاجون و مامانی با هم سلام و احوال پرسی می کنن. آریا و مهناز و مبینا کمی دیرتر از همه میان و جمع کامل می شه.

با صدای مامان از جام بلند می شم و میرم سمت آشپزخونه. مامان پشت سر هم داره در کابینت ها رو باز می کنه و دنبال چیزی می گرده. سام با یه سینی چای و مهناز با ظرف میوه از کنارم می گذرن و با خنده چیزی رو میگن که نمی فهمم. به مامان با لبخندی میگم:

- جانم مامان جان؟ دنبال چی می گردی؟

- این هاونت کجاست؟

- هاون تو کشوی پایینه. برای زعفران؟

- آره.

و با دست جایی رو نشون میدم و دوباره برمی گردم تو جمع. نگاهم تو جمع می چرخه و می گرده و میرسه به محمد که خیره خیره نگاهم می کنه. خیره می شم تو چشماش و سری به تاسف تکون میدم. می خوام برم سر جام بشینم که صدای آقاجون رو می شنوم.

- مهتا جان؟

برمی گردم و با لبخند میگم:

- جانم آقاجون؟

- بیا این جا دخترم. بیا این جا کمی کنار من پیرمرد بشین.

در حالی که به سمتش میرم میگم:

- کی گفته شما پیری؟ شما همش دو سال از من کوچکتري.

در حالی که دستم رو تو دستاش می گیره، می خنده و میگه:

- بلا نگرفته، داری مسخره ام می کنی؟

بلند و سرخوش می خندم و میگم:

- نه به خدا. من غلط بکنم. خدا بکشم اگه این قصدم باشه.

در حالی که ضربه ای آروم می زنه تو پشتم میگه:

- خدا نکنه دختر. زبوت رو گاز بگیر.

زبونم رو میدم بیرون و در حالی که گازش می گیرم، میگم:

- آآآ، خوب شد؟

می خنده و من هم با اون همراه می شم. خنده هامون که تموم میشه، آقاجون جدی می شه و میگه:

- زندگیت خوبه؟ خوشی؟ مشکل که خدایی نکرده...

وسط حرفش می پرم و میگم:

- نه آقاجون خوشگل من، همه چیز بر وفق مراد است.

کمی به سمت می چرخه و میگه:

- خب خدا رو شکر، صد هزار مرتبه خدا رو شکر. حالا می خوای چه کار کنی؟

با گیجی می پرسم:

- چی رو؟

- بابات.

اخمام میره تو هم و میگم:

- بابام؟ چند بار بگم اون بابای من نیست؟

- مهتا جان، دختر گل من. تو دیگه رفتی سر خونه و زندگی خودت. خوشبختی. بذار اونم خوشبخت باشه. بذار دیگه عذاب نکشه.

- اتفاقا می خوام بکشه. همون طور که با نیش و کنایه هاش من رو عذاب داد.

- مهتا! من از نوه ی مهربون خودم که همه رو می بخشید انتظار این حرفا رو ندارم. این چه طرز صحبتته؟

سرم رو می اندازم پایین و میگم:

- شما که دیدی چه کرد با من. الان چرا اومدین و ازم می خواین ببخشمش؟ آدمی که به خاطر بلایی که سرم اومده بود، چپ و راست تحقیرم

کرد که گفت تقصیر من بوده. چپ و راست بهم گفت که به خاطر ظاهرم بوده که اونا من رو دزدیدن. چپ و راست گفت همسایه ها نگاه خوبی

بهش ندارن. همه ی حرفش این بود که مردم درباره اش چه فکری دارن و نکنه همه بگن محمد آقا این جور و محمد آقا اون جور.

- دختر کم، من نمیگم همین الان اون رو ببخش. من دارم میگم بهش فکر کن. هرچی هم نباشه، اون بزرگت کرده، خرجت رو داده، یه عمر بالای

سرت بوده، فرستاده ات مدرسه و بعدم اجازه ی تحصیل تو مقاطع بالاتر رو داده. قبول دارم که تو تمام این سال ها اون قدر که باید مهربونی

نکرده، اما پشت اون ظاهر بد اخلاقش کم مهربونی هم نکرده. دخترک من، لذتی...

با دست ازش اجازه می گیرم و میگم:

- این جمله ی کلیشه ای رو خواهشا نگید که لذتی که تو بخشش هست تو نمی دونم نبخشیدن نیست.

- یه کم فکر کن، این جمله ی کلیشه ای خودش هزار تا معنی داره. بعدشم، الان چرا داری حرص می خوری؟ تو الان مادر شدی و باید کمتر

حرص بخوری و بیشتر آروم باشی. من و تو داریم با هم عین دو تا آدم بالغ و کامل حرف می زنیم. داد و بیداد نداره که. تو حرفت رو می زنی و

منم حرفم رو. این که دیگه بحث و جدل نداره؟ داره؟

شرمنده سرم پایین می اندازم و سعی می کنم با کشیدن نفس عمیق آروم بشم. آقاجون که می فهمه پشیمون شدم، لبخندی می زنه و میگه:

- فدای دخترم بشم. پس روش فکر کن. فقط فکر کن، همین.

- خدا نکنه آقاجون. سعی می کنم.

اما ته دلم می دونم به حدی از محمد دل چرکینم که به این زودی ها نمی بخشمش.

روی تخت می شینم و به شبی که داشتم فکر می کنم. سام هم با گفتن آخیش، خسته شدم، کنارم می شینه. برمی گردم سمتش و میگم:

- سام؟

جون دلمی میگه و نگاهم می کنه.

- آقاجون اصرار داره محمد رو ببخشم.

- خب؟

- تو میگی چه کار کنم؟

- عزیزم این یه موردیه که مربوط به خودته. خودت باید تصمیم بگیری چه کار کنی. من چی می تونم بهت بگم؟ تو باید فکر کنی و اگه خواستی ببخشیش.

لبام رو جمع می کنم و دوباره به جلوم نگاه می کنم. سام من رو می کشه سمت خودش و میگه:

- حالا نمی خواد این قدر بهش فکر کنی. امشب بهت خوش گذشت؟

- اوهوم. خیلی خوب بود.

چیزی نمیگه و می چرخه سمت کشو و جعبه ای رو از توش بیرون میاره.

- این چیه؟

- این، یه هدیه برای تو.

لبام به خنده باز می شه و میگم:

- واقعا؟!

- آره عزیزم. برگرد.

برمی گردم و اون یه گردنبند رو به گردنم می اندازه. سردی اون فلز دوست داشتنی مورمورم می کنه. با دستم پلاکش رو بلند می کنم. یه طرفش نوشته مهتا و یه طرف دیگه اش نوشته سام.

لبخندی به این ابتکارش می زنم و برمی گردم و بغلش می کنم و میگم:

- مرسی، مرسی.

تند تند تشکر می کنم و اصلا نمی فهمم چرا یه تیکه فلز این قدر برام پر از ارزش شده. اونم منی که از طلا بدم میاد و هیچ وقت خدا از هیچ کدومش استفاده نمی کردم. شاید پیغام خوب درون اون طلا حس خوبی رو بهم داده. به چشمای سام خیره می شم. اونم از این همه تند تند حرف زدنم خنده اش گرفته. وقتی ساکت می شم، سرم رو می گیره تو دستاش و میگه:

- در مقابل کاری که قراره تو برام بکنی هیچه. هیچ چیز برام خوشحال کننده تر از این خبری که بهم دادی نبود. هیچ چیز.

چشمام رو باز می کنم. ساعت هفت و سی دقیقه است. حالم خوش نیست. فکر میره پی حرفای دیروز دکتر، وقتی که تو مطبش بودم و سعی می کنم تا حرفاش رو به یاد بیارم. پی همون قولی که بهش داده بودم تا با سام برم رفته بودم و حالا تازه تازه دارم می فهمم این همون بخش مسخره حاملگی، یعنی تهوع صبحگاهی. دو تا نفس عمیق می کشم و سعی می کنم به یاد بیارم تو برگه ای که دکتر داده بود، چی نوشته بود؟ اولین چیزی که الان در دسترس منه، آب لیموی همراه با آبه. دست سام رو کنار می زنم و می خوام برم که از خواب می پره و می خواد تو جاش خمیازه بکشه که چشمش به ساعت می افته و برمی گرده ستم و میگه:

- کجا میری؟

در حالی که سعی می کنم رو حال بدم غلبه کنم، میگم:

- حالت تهوع دارم. خانم دکتر گفته بود یه لیوان آب همراه با یه برش لیمو کارسازه.

و بعد سعی می کنم سرعتم رو بیشتر کنم تا برم سمت آشپزخونه. سام دیروز تمام چیزهایی که می خواستم رو خریده. فوری به یه لیوان آب، آب لیمویی رو که به زور نصف کردم، اضافه می کنم و سر می کشم. دستم رو به میز تکیه میدم و سعی می کنم فکرم رو به چیزهای خوب متمرکز کنم که حالم از این گندی خارج بشه. برمی گردم و می بینم که سام هم اومده تو آشپزخونه. کنارم می ایسته و میگه:

- برو بشین، من صبحانه رو حاضر می کنم.

لبخندی می زنم و از ته قلبم ازش ممنون می شم که تو این روزها کنارمه و نمیگه به من ربطی نداره. به سمت مبلا میرم و می شینم. سعی می کنم چشمام رو ببندم و بخوابم. نمی دونم چقدر می گذره که صدای سام رو کنار گوشم می شنوم.

- عزیزم؟ مهتایی؟ بلند شو گلم. بلند شو بریم یه چیزی بخور.

چشمام رو باز می کنم و از جام بلند می شم. سام هم کنارم راه می افته. خنده ام می گیره. حالا تازه ماه اوله و این وضعه؟ بقیه ی این نه ماه رو باید چه کنم؟ ای خدا، یعنی دیگه هیچ دردی نبود که تو جون ما زنای بیچاره نندازی؟ این تهوع کوفتی دیگه چیه آخه؟ با دیدن لیوان شیر میگم:

- پس چای من کو؟

- چای؟ فعلا تو این چند ماه باید کمش کنی؟ ندیدی خانم دکتر می گفت مصرف مواد کافئین دار و شکر و شکلات رو کم کنی؟

لبام آویزون می شه و میگم:

- اما من چای می خوام.

مجبورم می کنه بشینم و میگه:

- نداریم.

- اونا، تو داری می خوری.

- نمی خورم تا تو شیرت رو بخوری. امروز شیر بخور حالا.

کنارم می شینه و بهم نگاه می کنه. هیچ وقت خدا از شیر گرم شده خوشم نمی اومده. اونم فقط به خاطر بوش. الانم با این بو حس می کنم دارم بالا میارم. سام که تغییر قیافه ام رو می بینه میگه:

- چرا نمی خوری؟

- بو میده.

- این سوسول بازیا چیه؟ یعنی چی بو میده؟

شیر رو بلند می کنه و بوش می کنه و میگه:

- این که بوی شیر رو میده.

- خب من از همین بوش بدم میاد.

- خیلی خب. سرد می خوری؟

- با سردش مشکلی ندارم.

بلند می شه و یه لیوان شیر سرد می ریزه و میاره. نمه نمه می خورم. وقتی لیوانم به نصفش می رسه، در حالی که داره کنارم صبحانه می خوره میگه:

- دوست داری بریم یه کم قدم بزنینم؟

سری تکون میدم و میگم:

- خوبه. فکر بدی نیست.

بات مام وجودم هوای اول صبح رو به بینیم می کشم. به اجبارش مجبور شدم تا نوک بینیم رو لباس بیوشونم. گاهی از این همه زور گفتنش خنده ام می گیره. تا یه چیزی هم میگم، حرف بچه و سلامتیم رو پیش می کشه و مجبورم می کنه سکوت کنم. مقداری آب از بطری توی دستم می خورم. اینم یکی دیگه از زور گفتنانش. هر جا میرم یه بطری دستم میده که بخورم. به گفته ی خانم دکتر مجبورم، چون گفته آب زیاد بنوشم، چون تو این دوران آب بدنم کم می شه و اون وقته که امکان این که زیاد عصبی بشم هست. سام هم پیشگیری می کنه که به قول خودش خشم ازدها نشم. در حالی که راه میرم میگم:

- سام؟ این بچه هنوز نیومده داره من رو سوراخ سوراخ می کنه که!

- گوگولی فوضول باباست دیگه.

- به نظرت دختره یا پسر؟

- اول از همه که ایشا... سالم باشه. بعدم من هر دوشون رو دوست دارم. هر دو جیگر بابایی.

- همچین میگی هر دو انگار من دو قلو دارم.

- خدا رو چه دیدی.

- ا، دکتر گفت دوقلو باردار شدن موروثیه. از یکی از افراد خاندان باید به ارث برسه.

سام می خنده و چیزی نمیگه و من فکر می کنم آیا خانواده ی پدر و مادر واقعیم این جوری بودن یا نه؟

با هم می ریم آزمایش هایی که دکتر گفته بود رو انجام میدم. مهمترین اونا آزمایش RH منفیه که ترس تو دلم انداخته. قراره خونم رو آزمایش کنن و ببینن اگه خون من RH منفی و خون اون حجم کوچیک RH مثبت باشه، اون وقت بدنم پادتن هایی رو بر علیه این حجم کوچیک دوست داشتنی تولید می کنه، که سلامتی من رو به خطر می اندازه.

حالا جلوی دکتر نشستم و خیره خیره به برگه ی نتیجه و دستاش نگاه می کنم. این دومین جلسه ی ملاقات من و سام با دکتره. دکتر لبخندی می زنه و لبخندی می زنه و میگه:

- چیز خاصی وجود نداره عزیزم.

به دکتر که داره توصیه های جدیدی رو می کنه خیره می شم. دست می کشم رو شکمم و میگم:

- نوخود کوچولو، دوست دارم.

با صدای دکتر سرم رو بلند می کنم.

- می خوام صدای قلبش رو بشنوی؟

- آره خانم دکتر. دوست دارم.

و بلند می شم. قبلش مقداری آب خوردم و می دونم مثانه ام به مقدار کافی پره. بنابراین روی تخت دراز می کشم و دکتر هم کمکم می کنه. با یه ذوق خاصی میگم:

- نمی شه از این گوشی پزشکی ها بذارم تو گوشم و بشنوم؟

می خنده و میگه:

- نه دختر، ضربان قلب جنین با این چیزا شنیده نمی شه که.

- اون چیه دست شماست؟ از اینا باید باشه حتما؟

- این اسمش سونیکیتته.

با دست جابجاش رو نشون میده و میگه:

- این بخشش رو شکم تو قرار می گیره و ضربان قلب بچه رو من و خودت و همسرت می شنویم. با توجه به معایناتم الان باید تو هفته ی ششم باشی و این یعنی این که ضربان قلب قابل شنیدنه.

سری تکون میدم و لبخندی می زنم و با هیجان منتظر می مونم. می دونم از این همه سوال و هیجان من خنده اش گرفته. خب چه کنم که دست خودم نیست. کمی بعد در حالی که دکتر دستگاهش رو، روی شکمم فشار میده، یه صدای دوست داشتنی توی گوشام می پیچه. لذت این صدا به

قدریه که دیگه هیچ چیزی رو نمی بینم و فقط به اون حجم دوست داشتنی خیره می شم. اون حجم دوست داشتنی کوچولو که اسمش رو نخود گذاشتم. نخود کوچولوی مامان.

خیره می شم به صورتش که داره با تلفن صحبت می کنه. وکیلی که چند وقت پیش خودش گرفته پشت خطه. آقای صادقی مسئول پیگیری پرونده ی منه. پرونده اون سه تا شیطان. چشمای سام گشاد شده و هر چند لحظه یک بار چیزهایی رو تایید می کنه و در نهایت با یه نه بلند باعث می شه بیشتر کنجکاو بشم. یعنی آقای صادقی چی داره میگه؟

با دست به سام علامت میدم و بی صدا میگم:

- چی میگه؟ چی شده؟

اونم در حالی که با دستش به معنای این که صبر کن، علامت میده، برمی گرده. پوفی می کشم و به سمت یکی از مبلا میرم و روشن می شینم. در حالی که کمی استرس گرفتم، یه پرتغال برمی دارم و مشغول پوست گرفتن می شم. کمی بعد تلفن سام تموم می شه و میاد پیشم. می شینه کنارم و میگه:

- تنها تنها؟

- بفرما. من تنها نمی خورم که، این نخود درشت هم باید بخوره.

این اسم جدیدی بود که روش گذاشته بودم. سام می خنده. خنده اش رفته رفته کم می شه و میگه:

- صادقی یه خبر داد.

به سمتش می چرخم و با لبخندی که هنوز تو صورتمه میگم:

- چه خبری؟

دستام رو تو دستاش می گیره و یه فشار خفیف بهشون میده و میگه:

- گرفتنش.

لبخندم خشک می شه و میگم:

- چی؟

پوزخندی می زنه و میگه:

- جنبه ی اون ور رفتن نداشته، نداشته حتی کار اقامتش درست بشه، دیپورتش کردن این ور. در حال مستی رانندگی کردن همین عواقب رو داره.

چند تا نفس عمیق می کشم و سعی می کنم آرام باشم. دستم رو می دارم روی شکمم و به خودم تلقین می کنم که ارزش نترسم. اون الان تو چنگال قانونه. اون نمی تونه من رو دیگه اذیت کنه. اون هیچ کاری نمی تونه بکنه، نه تا وقتی که سام پشتمه. نمی تونه.

- چته مهتا؟ خوبی؟

- آره، آره.

من رو می کشه تو آغوشش و میگه:

- دستات چرا این قدر یخ کرد دختر؟ تا من پشتتم از هیچ چیزی نباید بترسی! می فهمی؟ هیچ چیز.

لبخند پر از استرسی می زرم و میگم:

- می دونم، می دونم.

- آگه می دونی پس این حالت برای چیه؟

- خب... خب... من خاطره ی خوبی ندارم. من...

من رو از تو آغوشش می کشه بیرون و میگه:

- چی بهت گفتم؟ الان چند تا نفس عمیق بکش و به آینده ی خوبی که با بچه خواهیم داشت فکر کن. با بچمون. من و تو قراره این بچه رو

بزرگ کنیم و یه زندگی خوب براش بسازیم و شاید...

لبخند خبیثانه ای روی لبش نقش می بنده و میگه:

- و شاید بچه های و بعدی و بعدی... ده تا بچه.

با اون همه استرسی که دارم، می گویم تو بازوش و میگم:

- مگه من موشم که عین چی پشت سر هم بچه بیارم؟ مسخره.

می خنده و میگه:

- بد جایی گیر کردی مهتا. من خیلی بچه دوست دارم. خدا رو شکر توان مالی خوبی هم که دارم. پس مشکل چی می تونه باشه؟

و بلند می خنده. در حالی که از جام بلند می شم، میگم:

- چگونه که نصفش رو خودت به دنیا بیاری؟ هان؟ بد نیست یه کم هم جای من باشی.

خنده اش بیشتر می شه و میگه:

- فکر کن. من با شکم برآمده برم سر کار.

و دوباره می خنده. این قدر که به طور کل یادم میره پارسایی بوده و حالا دستگیر شده.

"سام"

از در تالار که خارج می شم، یه فکر تو سرم حرکت می کنه، این فکر از همون وقتی که مهتا رو برای عوض کردن حالش می خندوندم تو سرم

بود. باید اول از همه خودم اون نامرد رو می دیدم، واسه همین برای امروز، با صادقی قرار گذاشتم. صادقی و کیلی بود که خود مهیار پیداش کرده

بود و به من معرفیش کرده بود. سر راه قرار بود که برم دنبال مهیار. اونم به گفته ی خودش حقی تو این ماجراها داره. ولی فعلا نمی خواستیم

مهتا رو با اون کثافت روبرو کنیم. حق مهتا نبود که بعد از این همه آرامش و تو اوج زمانی که احتیاج به آرامش داشت، با اون خونخوار روبرو

بشه. تنها زمانی که باید اون رو می دید دادگاه بود. دادگاهی که با مهارت صادقی و حرف ها و گفته های ما تنها می بایست یک نتیجه می داد. اعدام! اون کثافت باید اعدام بشه، تا تمام کسانی که این فکر تو سرشون می افته، بفهمن که این راه عاقب خوشی نداره، شاید اون که بهش زخم می زنی، به مدت بیفته رو زمین، اما باید بلند بشه و نشون بده که هنوز ایستاده و می تونه. نباید زندگیشون به خاطر این ماجرا نابود بشه. همون طور که مهتای من دو بار تا سر مرگ رفت و تونست دوباره به این زندگی برگرده. همون طور که دست خدا ما رو سر راه هم قرار داد و حالا ما با هم احساس خوشبختی می کردیم.

گوشیم رو برمی دارم و با صادقی تماس می گیرم و ازش می خوام که بیاد سر خیابونی که دفتر وکالتش اون جاست. صادقی ده دقیقه بعد خودش رو می رسونه و از همون اول شروع می کنه به توضیح دادن درباره ی این که با چه مدارکی می تونیم اون عوضی رو محکوم کنیم. میون حرف های صادقی به این فکر می کنم که چه اسمی هم داره! هه! پارسا. دست هرچی پرهیزکار و خداترسه از پشت بسته. صادقی حرفاش رو که می زنه، ساکت می شه و منم میرم سمت خونه ی مادر و پدر مهتا. به تک زنگ به مهیار می زنی و با این کار بهش می فهمونم که بیاد پایین و همین طور هم می شه. وقتی می رسم مهیار پایین ایستاده و منتظر ماست.

" مهتا "

- خانما اول خودتون رو با حرکت های آروم گرم کنید که بدن تحمل ورزش های سنگین تر رو پیدا کنه. این جور می خودتون، هم بچه راحت ترید.

به دستور زن و همگام با تمام خانم های توی سالن آروم شروع می کنم به گرم کردن خودم. سام امروز هم به تالار نرفته و دنبال کارهای منه و برای این که کمتر فکر و خیال داشته باشم و بارداری خوبی رو هم پشت سر بذارم این جا آوردم و بهم سفارش کرده که حتما بعد از اتمام ورزش ها به خودش زنگ بزنی.

با حس دست هایی سرم رو بلند می کنم. خانم مریبه. دستاش رو می ذاره، روی شونه ام و میگه:

- خانمم، دستت رو کمی شل کن. به این سمت، آها، درسته.

وقتی میره، دوباره میرم تو فکر. تو فکر حرف های وکیلیم، صادقی، که بهم چند روز پیش از روند پرونده گفته بود و چند وقتی کارها طول می کشه. فردا باید برم دادسرا. شکایت توسط صادقی انجام شده و وکالت تام داره که تا هر جا که لازمه خودش کارها رو انجام بده. تنم از روبرو شدن با اون سه تا جانی می لرزه، اما ته ته دلم قسم خوردم که تا پای اعدامشون برم که دیگه دختری مثل من این جور نلرزه و دو بار تا پای مرگ نره.

- خب نوبت به حرکت گردن می رسه. خانوما خیلی آروم گردن ها به راست، آروم، آفرین. نگه دار. اذیت شدی بگیدا، نگه دار، سبک شو... احساس کن سبک شدی. ناراحتی ها رو بریز دور.

و من می ریزم. ناراحتی ها رو می ریزم دور.

راهروی طولانی دادسرا برام مثل فیلماست. پر از ترس و صدای داد و بیداد. دست سام رو گرفتم و دنبال صادقی از این راهرو به اون راهرو میرم. صادقی یه جا می ایسته و میگه:

- همین جا بمونید، من الان میام.

سام آروم دستم رو می کشه تا یه جا بشینیم. وقتی بین اون همه شلوغی یه جا رو پیدا می کنه، میگه:
- تو بشین.

بدون حرفی می شینم. حس انجام هیچ کاری رو ندارم. حتی حرف زدن و دو کلام تشکر کردن بابت این همه دوست داشتن. استرس و ترسم یه طرف و وضعیت خودم و اعصابم یه طرف. همه و همه منتظر یه تلنگرن که دیوانه ام کنن.
- خانم محمدی نوبت شماست.

باز هم ساکت و صامت از جام بلند می شم و تازه اون جاست که می فهمم سام سر جاش نشسته. بهش نگاه می کنم و منتظرم بیاد که می بینم اشاره می کنه برم. میرم سمتش و میگم:
- بلند شو و بیا دیگه.

- نه عزیزم. به من اجازه نمیدن پیام تو.

- ولی من... من... تنها...

- آره، تنها، محکم برو تو و به همه ثابت کن که تو می تونی. خدا تو یادت باشه. همیشه حل کننده ی مشکلات خداست.

می خوام چیزی بگم که دوباره صدام می کنن. با یه ترس و استرس خاصی سمت اتاقی که دست صادقی بهش اشاره می کنه میرم. یه زن چادری که خیلی ساکنه پشت میزی نشسته. نگاهم می کنه و میگه:

- بیا خانم. این جا بشین.

می شینم و به چهره ی خاموش زن نگاه می کنم.

- خب، خانم، شما برای من دقیق از اتفاقاتی که برات افتاده بگو. زمانش، جزئیاتش، از همه چیز.

دستای لرزونم رو تو هم گره می زنم و می ترسم. به حرف های سام کمی فکر می کنم و بعد از اون خدا رو به یاد میارم. آروم تر می شم. لب باز می کنم و میگم. از تمام اون چه که اتفاق افتاده میگم. از اون غروب لعنتی و اون ماشین با علامت تاکسی سرویس راحیل. میگم از کشونده شدنم به اون خونه ی نفرین شده و فرو شدن دستمال به دهانم. میگم از اون حیوون ها و می رسم به فرارم از اون جهنم. میگم و انگار دارم تو زمان سفر می کنم. میگم و اشک می ریزم. میگم و حس می کنم دارم دوباره نابود می شم. انگار جهت زندگی برعکس می شه و همه چیز عین روز روشن. زن چیزهایی رو می نویسه و این بار قرار گذاشته می شه برای جلسه بعد. بلند می شم و در باز می شه و سام میاد کمکم و اون که می دونه چه حالی دارم، زیر بازوم رو می گیره و تا ماشین می بره. سرم از هجوم این همه درد احساس ترکیدن داره. قلبم داره منفجر می شه و سام ترسان من رو تا خونه می بره. رو تخت که می خوابم، حس بد بودن کل وجودم رو می گیره. سام در آغوشم می کشه و من با زدن مشت خودم رو خالی می کنم. مشت هایی که به سینه اش می خورن و اون بی حرف پذیرایی این مشت های بی جون و ترسون می شه.

- می خوام اعدام بشن. می خوام خفه بشن. می خوام بمیرن.

سرم رو نوازش می کنه و میگه:

- باشه. آروم باش. تا پای اعدامشون میرم. این جواری نکن با خودت. بیا این آب رو بخور. گریه نکن.

یه کم آب می خورم و دوباره سرم رو، روی سینه اش می دارم. گیج زمزمه می کنم:

- اعدام، باید بمیرن. باید سرشون برداشته بشه. من بی گناه بودم. من بی کس بودم. چرا با من؟ چرا از خود مهیار نگرفتن این انتقام لعنتی رو؟
ته ته دلم می دونم که مهیار بی گناهه. اما می خوام خالی بشم. می خوام از اون استرس لعنتی خالی بشم و دیگه بغض نکنم. دیگه نشکنم. سام دوباره من رو می خوابونه و خودش هم کنارم می مونه. سرم باز کنار سینه اش قرار می گیره و دستاش حس امنیت رو بهم میده. کنار گوشم از آینده ای که نیومده میگه. از اسم بچه و اتاقی که قراره برایش درست کنیم. از زندگی گرمی که قراره با هم بسازیم و من گرم می شم. پر می کشم و میرم به اوج گنبد خوشبختی و باز برمی گردم تو آغوش سام و کم کم خواب تو چشمام می شینه. خواب خوب خوشبختی. سه تا خ دوست داشتنی و دلچسب.

" سام "

خوابش که می بره، از کنارش بلند می شم. دستش که جلوی صورتش مشت کرده رو میارم پایین و خیلی نرم بازش می کنم. تکونی می خوره و من تو جام نیم خیز می شم که نذارم بیدار بشه و باز بترسه. از وضع بدش می ترسم. اگه بلایی سرش می اومد، دنیا رو، روی سر اون سه تا خراب می کردم. می دونم و می دونه که دنیاچه. امنیت و انرژی من مرد، خلاصه می شه توی همین دستای کوچک و لرزون که گاهی ار فرط عصبانیت مشت می شه. می خواستم قبل از مهتا خودم اون سه تا رو ببینم، اما اجازه ندادن. نداشتن اون سه تا کثافت لجن رو ببینم و تف بندازم تو صورتشون که چرا، چرا این بازی ناعادلانه رو با یه دختر نوزده ساله شروع کردن؟ اما نشد. قانون شد یه دیوار بزرگ و مانع دیدار ما شد.
صدای زنگ تلفن بلند می شه. سریع گوشی بی سیمی رو از کنار تخت برمی دارم و دکمه رو می زنم. صادقیه.

- سلام جناب رهیاد.

- سلام آقای صادقی، چی شد؟

- قرار جلسه افتاد برای روز سه شنبه هفته ی بعد.

- هفته ی بعد؟ باشه. می خوام تمام تلاشت رو برام بکنی. می خوام اونا رو تا خود اعدام بکشونی. نمی خوام قسر از زیر بار این همه مشکلات در برن. باید بفهمن بازی با یه دختر جوون چه معنی داره.

- چشم. حتما. من تمام تلاشم رو می کنم. کاری ندارید؟

- ممنون از بابت تماس و خداحافظ.

تماس که قطع می شه، منم کنارش دراز می کشم و سعی می کنم این حس بد رو از خودم و خودش دور کنم. آرامش بعد از این همه سختی حق ماست.

چشم که باز می کنم، مهتا هنوز خوابیده. پتو رو، روی دو نفرشون مرتب می کنم و از فکر اون به قول مهتا نوخود بزرگ لبخندی رو لبم می شینه و بوسه ای گرم روی موهاش می ذارم و از جام بلند می شم. در کمد رو باز می کنم و به دست لباس برمی دارم و یواش یواش از اتاق خارج می شم. لباسام رو عوض می کنم و قبلی ها رو تو ماشین می ذارم و به سمت در میرم. می خوام در رو ببندم که صدای مهتا رو می شنوم.

- صبر کن.

و بعد خمیازه ای می کشه. با خنده میگم:

- آه دختر، فکت کنده شد.

دهنش رو می بنده و نیمچه لبخندی می زنه و میگه:

- کجا میری؟

- به سر میرم تالار و بعدم به سر به خونه ها بزنم و پیام.

- نمی شه امروز نری؟

- عزیزم، امروز حتما باید برم. دیروز نرفتم. ولی قول میدم زود پیام.

دهان باز می کنه که چیزی بگه، اما منصرف می شه و سعی می کنه بازم لبخند بزنه. از این روحیه ی دوست داشتنی و محکمش لبخندی رو لبم می شینه. مهتای من بزرگ شده. میاد جلو و در حالی که گونه ام رو می بوسه، میگه:

- پس با به شام خوشمزه منتظرت هستیم.

باز هم کلمه ی دیگه ای که نشان بچه است و باز هم لبخند من. در حالی که دوباره گونه اش رو می بوسم میگم:

- الهی سام فدای هر دوی شما... نبینم خودت رو خسته کنیا.

- خدا نکنه، چشم آقا.

آقا گفتنش مثل به طعم خوب، از به شیرینی دوست داشتنی به گوشت و جونم می شینه و از خونه می زرم بیرون تا این گر گرفتگی رو از خودم برونم.

" مهتا "

با رفتنش به سمت آشپزخونه میرم و سعی می کنم خاطرات گند به یادآوردن امروز و داسرا رو به فراموشی بسپرم. زندگی الان من و آینده ای که خودم می ساختمش از همه چیز مهم تره. یادمه جایی خونده بودم که همیشه لبخند زدن باعث می شه آدم احساس خوب به سراسر بدنش منتقل بشه. پس لبخند می زرم. لباسش رو کمی از ماشین زده بیرون رو کاملا می کنم تو ماشین. باقی لباس های تو حموم رو هم به لباس سام اضافه می کنم. ماشین رو، روشن می کنم. ظرفای شام دیشب رو که به خاطر استرس نشستم هم می اندازم تو ماشین ظرف شویی و مشغول درست کردن چیزی برای شام می شم. میون شام پختن این قدر بهش ناخنک می زرم که خودم هم خنده می گیره و میگم:

- نوخود جون، غذا تموم شد. تو هنوز گرسنه ای؟ من از این عادت ها نداشتم که زود به زود گرسنه بشما.

و بعد بلند بلند می خندم. دیوونه شدم که با خودم و بچه صحبت می کنم. اونم بچه ای که الان فقط دوست داره از من بکشه و بخوره. یه لیوان آب روی مرغ های تکه تکه شده می ریزم که با سبزیجات قشنگ پخته بشه و جا بیفته و خودم هم میرم سمت یخچال و یه لیوان شیر می خورم و حین خوردنش فکر می کنم که نوخود کوچولو الان باید پانزده هفته داشته باشه و من فردا دوباره باید برم پیش دکتر تا دستورات تازه ای بگیرم و از سلامتی بچه مطمئن بشم. همراه با لیوان شیرم به سمت اتاق میرم تا کمی استراحت کنم.

صدای سام باعث می شه از اتاق پیام بیرون و بهش نگاه می کنم.

- بیا این جا.

- خب بگو از همین جا دیگه.

- بیا کارت دارم.

- اذیت نکن دیگه. صحنه ی حساس رمانه است.

ابروی می اندازه بالا و من رو مجبور می کنه برم سمتش و بهش نگاه کنم. دستم رو می گیره و میگه:

- اصلا حالا که این جور کردی باید یه کم این جا بشینی. از بعد شام رفتی پای اون لپ تاپ و اون چرت و پرت ها رو می خونی.

- آیی... آیی... توهین موقوف.

لبام رو جمع می کنم و ادامه میدم:

- خب دوست دارم رمان. مگه چیه؟

می خنده و من رو می کشه تو آغوشش. تلاش می کنم پیام بیرون و برم به ادامه اون رمان مهیج برسم، اما حلقه ی دستاش رو تنگ می کنه و نمی ذاره.

- تو رو خدا بذار برم. من الان از فوضولی می ترکم، بعد نوخود می شه لوبیا ها...

حلقه دستش یه دفعه شل می شه و بلند تر از قبل می خنده و میگه:

- لوبیا چیه دیگه؟

- خب یعنی این که بچه ام با حسرت به دنیا میاد دیگه.

و با گفتن این حرف بلند می شم و قبل از این که بخواد بگیردم به سمت اتاق میرم تا ادامه ی رمانم رو بخونم.

از وقتی به توصیه های دکترم گوش کردم، از حالت تهوع های مسخره ام کم شده و اگه چیزی هم باشه بعضی صبح هاست، نه همه ی صبح ها. دوباره می شینم پای رمان، میون صحنه های مختلفش، قاتل دختره از زندان فرار می کنه تا بره اون یکی خواهره رو که ملوش داده بکشه. یه لحظه سر جام خشک می شم. نکنه، نکنه، نه، اون نمی تونه فرار کنه. نه. دستم رو می ذارم رو شکمم تا از اون آرامش بگیرم. نمی ذارم دیگه اونا بهم بخندن. الان وقت خنده ی منه.

کنار سام راه میرم. آروم. خیلی آروم. یه پیاده روی خوب که به سلامت خودم و بچه ام خیلی کمک می کنه. هوای خوب زمستونی به کمک اومده و وضعیت جالبی رو پدید آورده. سام همین جور که کنارم راه میره، با محمد درباره ی تالار صحبت می کنه. میون صحبت هاش دعوتشون می کنه که شب رو با ما باشن و من به این فکر می کنم که می تونم شب خوبی رو با همسرم و محمد و هانیه و دخترشون سارینا داشته باشم. با اصرار سام اونا دو تا قبول می کنن و من دلم گرم می شه از این لحظه های ساده، اما پیچیده و این یعنی یه تناقض دوست داشتنی.

زمان گذشته و من به این فکر می کنم که چیزی کم و کثر هست یا نه؟ میزم رو با یه پیش غذا و غذایی اصلی و دسر درست می کنم و به جمع جوون خودمون، سامیه و احسان و مهناز و آریا رو هم دعوت کردم و البته بیشتر این زحمات رو مهناز و آریا و سام می کشن و من هم گوشه ای رو می گیرم. محمد و هانیه آخرین دسته ی مهمونام می شن و میز رو خیلی تمیز با کمک زن ها می چینیم. سوپ جو رو وسط قرار می دم و در کنارش دسر های های خوشگل چند رنگ ژله و کرم کارامل رو می چینم. تو هر ظرف پایه دار یه رنگ و یه طعم. در نهایت غذای اصلیم رو هم دو طرف این میز زیبا می چینم و به میز خیره می شم. کباب ها درست در دو طرف. کنار اون ها دیس های برنج که به زیبایی تزئین شدن و خوراک قارچ هم آخرین نوع غذای روی میز می شن.

هر کس کنار شوهرش جای می گیره و سارینا کوچولو هم روی پای مادرش می شینه. مینا هم در کنار من و مدام خاله این رو بده و خاله اون رو بده رو تکرار می کنه. مهناز می خواد دعواش کنه که اجازه نمیدم و مثل همون سال های بی خبریم در آغوشش می کشم و قربون صدقه اش میرم و فکر می کنم چطور یه زمانی به اوج دیوانگیم رسیده بودم و این بچه رو دعوا می کردم. تو این شب قشنگ صدای خنده هامون گوش حسود فلک رو کر می کنه و خدا انگار با گرفتن دستی بالای سر ما، ما رو از هر بلای محفوظ می کنه و این شاید به خاطر حرمت اون دو موجود کوچکی که در بطن وجودی من و سامیه است، و حرمت اون دو بچه ی پاک که جلوی دو تا چشمانم و هنوز از کثیفی و نامردی این دنیا چیزی نفهمیدن و عجیب دلم پر می کنه به همون دوران تکرار نشدنی. من این بزرگی همراه با این همه ترس و استرس رو نمی خوام.

" دلم عجیب کودکی ام را می خواهد

همان روزهایی که تنها غم، تمام شدن دفتر و شکستن نوک مدادم بود. "

شده گاهی با خودت فکر کنی که این زندگی که همه میگن خیلی شیرینه، می تونه به اندازه ی تک تک حرف هاش درد داشته باشه و این درد رو با تمام نیرویی که داره بفرسته به تمام یاخته هات و نابودت کنه؟ شده به این فکر کنی که این درد حتی ممکنه قوی ترین آدم رو هم مجبور کنه بشینه روی زمین؟ شده؟ حالا به این فکر کن که این آدم بی گناه به این درد دچار شده. به این فکر کن که توی سرنوشتش این بوده که این درجه از سختی رو بچشه تا برسه به خوشبختی هایی که بعدا باید داشته باشه. به این فکر کن که این زندگی هم خوب داره و هم بد!

قطره قطره ی سرم وارد رگم می شه و من چشم دوختم بهش و دونه دونه ی اون ها رو می شمرم.

- یک، دو، سه....

دستم توی دستای گرم سامه و فکرم توی داسرا و توانی که برای نابود کردن اونا گذاشتم. توانی که ذره ذره از وجودم رو کند، اما ثابت کردم که کار اونا بوده و این من که حالا داره ما و ماها می شه رو این ها نابود کردن. باز همون راهرو و همون اتاق و همون زن، اما یه تفاوت فاحش این وسط هست. این بار تنها نبودم. این بار روبروم سه نفر بودن که نابودم کردن. سه نفر بودن که جونم رو به مسلخ نابودی خودشون بردن. تن لرزوم رو به صندلی کشیدم و روش نشستم و اون سه تا لبخندهای مسخره شون رو به من می زدن. صدای زن تو گوشم طنین انداخت.

- خانم مهتا محمدی، می خوام همه چیز رو در حضور این سه تا عنوان کنید.

صدام توی ذهنم نشست.

- مهتا گوش کن. به خاطر بچه ات، به خاطر تمام دختر هایی که اسیر این جور آدمها شدن و می شن. به خاطر جونت که تا لب مرگ رفت و برگشت. به خاطر سام، به خاطر هر اون چه که برات ارزش داره بمون. محکم و استوار بمون. نذار اون لبخند هایی که ندیده حس می کنی رو لب هاشونه تو رو نابود کنه. نذار که ازت تصورشون همون مهتایی باشه که گریه می کرد و ناله می زد که ولش کنن. تو باش و ثابت کن که عوض شدی. که محکم شدی. که بزرگ شدی.

سر بلند کردم. دوباره نگاهم چرخید روی تک تک صورت ها و نشست تو صورتی که یه جفت چشم سبز حيله گر توش داشت من رو نگاه می کرد. یه جفت چشم سبز که انگار می خواست بگه هنوزم همون دختر ضعیفی. ولی اشتباه می کرد.

- خانم محمدی؟

نگاهم رو به زن دوختم و برگشتم به همون روزها و به روشنی دوباره تکرار کردم. انگار بعد از این همه تکرار کردن ها و گفتن ها برای آریا و سام و هر کس که من رو شناخته بود، راحت تر می تونستم بگم که چطور من رو با لگدهاشون میخ زمین کردن. چطور لباسم رو از تنم خارج کردن. چطور تنم رو به سان وزنه ای به پایه های میز بستن و چطور من رو از دنیای صاف و ساده ام خارج کردن. می گفتم و لبخند ها رو با شمشیر جسارتم می بردم. می گفتم و اون ها تکذیب می کردن و من با یه حيله و یه ضربه ی دیگه دوباره راه رو می بستم. می گفتم و حرف از نشونه هایی می دادم که اونا داشتن و زن می نوشت و می نوشت.

- مهتا؟ مهتا جان؟

از چند ساعت گذشته بیرون میام و به چهره ی سام نگاه می کنم.

- حالت خوبه خانومم؟

لبخندی می زنم. بیرون داسرا توی دستای مردم از حال رفته بودم و اون من رو آورده درمانگاه و دکتر با توجه به وضعیتم سرم بهم وصل کرده بود.

- خوبم.

- کجایی که یه ساعت خیره مونده بودی به اون قطره ها؟

- داشتم به داسرا فکر می کردم. سام، من امروز زینتم رو ثابت کردم. ثابت کردم که یه زن واقعیم. نه؟

انگار تو این دنیا فقط نظر سامه که من رو آروم می کنه. انگار اونه که فقط می تونه بهم یه بله بگه و من خلاص بشم از هرچی نامردی و نامردمیه.

- من که نبودم، ولی می دونم که تونستی.

و چقدر این تایید شیرینه و من چقدر حس می کنم که همه چیز خوبه.

- حالا چشمت رو ببند و کمی استراحت کن. دیگه به دادگاه فکر نکن. خب؟

- سعی می کنم سام. سعی می کنم.

سام با شنیدن این حرفم سکوت می کنه و با لبخند خاص خودش دست می ذاره روی صورتم و موهای آشفته ام رو میده عقب. مقنعه و ماتنوم روی دسته ی صندلیه. از این نوازش گرم می شم و سعی می کنم آرامش توی دستاش رو بگیرم و به ذهنم برسونم.

زنگ در می خوره. نگاهی به تصویر تو آیفن می کنم و بچه ها رو می بینم. لبخندی می زنم و در رو باز می کنم. آسمان و رومینا با سر و صدا میان تو و آسمان با دیدنم تو درگاهی با جیغ میگه:

- سلام و صد سلام به دختر کوچولوی دیروز و مامان کوچولوی امروز. خوبی دختر عمه ی گل گلاب؟ تو چطوری جوجه؟

و با گفتن این حرف دست می کشه روی شکم و تکونش میده. رومینا هلش میده اون ور و میگه:

- برو اون ور خل و چل، کشتیش.

و خودش رو می اندازه تو آغوشم. می دونم که بدون اجازه ی خانواده میاد این جا. می دونم که هنوزم دایی و زندایی و خاله و شوهرخاله با ما خوب نیستن و هنوزم که هنوزه با تمام وقاحتشون من رو مقصر این رابطه های خراب می دونن، اما این پیمان دوستانه ی بین من و بچه ها با هیچ حرفی نمی خوان این روابط بشکنه. چون منشاء این روابط به قلب ما برمی گرده. می دونم که سر قضیه ی برادرش هنوز از خانواده اش دل چرکینه، اما خانومانه رفتار می کنه و باز هم دخترخاله ی تنهانش رو از یاد نمی بره.

وقتی دنبال رومینا میرم تو، آسمان رو در حال بیرون اومدن از اتاق خواب می بینم. این فوضولیش هیچ وقت تموم نمی شه. رومینا لب به دندون می گیره و میگه:

- اون جا رفتی چه کار؟ شاید...

و دوباره لبش رو گاز می گیره. این حیاش خنده به لبم میاره و میگم:

- تو این فوضول رو نمی شناسی؟ از بچگی که از شکم مامانش اومد بیرون همین جور بود. همه گریه می کردن، این داشت اتاق عمل رو می کاوید.

آسمان چشم غره ای بهم میره و رو به شکم میگه:

- خاله جون، این مامانت خیلی بی ادبه. تو یاد نگیریا. خب؟

با خنده به سمت مبل میرم و میگم:

- بیاید بشینید حالا. از خودتون پذیرایی کنید که من حوصله ی تعارف رو ندارم.

هر دو می شینن و آسمان میگه:

- خب به من چه؟ اون سری که اوادم برای جشن تولدت، همه جا رو خوب ندیدم. گفتم تا فرصت هست همه جا رو ببینم.
سری تکون میدم و به ظرف میوه نگاه می کنم و یه پرتغال برمی دارم. بچه ها هم دنبال من میوه برمی دارن و مشغول می شن. می خوام میوه رو نصف کنم که زنگ در دوباره به صدا در میاد. از جام تکون می خورم که آسمان میگه:
-! تو کجا؟ خودم میرم.
و بعد مثل برق میره سمت آیفون. چند دقیقه بعد صدای مهتا مهتا گفتنش میاد و پشت سرش میگه:
- بیا به بسته پشت در گذاشتن.
رو به رومینا میگم:
- بسته؟ پشت در؟
رومینا شونه ای بالا می اندازه و با گفتن نمی دونم همراه بلند می شه. میرم تو حیاط که می بینم که آسمان در حالی که بسته رو بالا و پایین می کنه، میاد تو. بسته رو ازش می گیرم و میگم:
- کسی هم پشت در بود؟
- نه گل گلی. بازش کن مردیم از فوضولی، نه... بازش نکن.
دستم روی چسبش خشک می شه و میگم:
- چرا جیغ می کشی دیوونه؟ ترسیدم. چرا باز نکنم؟
نیشش رو تا ته باز می کنه و میگه:
- نکنه توش بمب باشه؟
و بلند به حرف خودش می خنده. صدای من و رومینا با هم بلند می شه.
- بی مزه.
و من همراه با حرفم با جعبه می کوبم تو سرش که معترضانه میگه:
-! نزن. اگه بمب توش بود، الان منفجر می شدم.
می خوام دوباره بزخم که میگه:
- نه آجی. نزن. غلط کردم.
می خندم و میرم تو و با ذهنی درگیر دست می برم سمت جعبه.
اما انگاری که این جعبه طلسم شده و نباید باز بشه، چون این بار دستم با صدای تلفن متوقف می شه. صدای خنده ی بچه ها بلند می شه و من تلفن رو برمی دارم. صدای مضطرب سام تو گوشم می شینه.
- مهتا، مهتا خونه ای؟
حرف عجیب و غریبش باعث می شه که خنده ام بگیره و صدای مضطربش از یادم بره.
- سام به نظرت الان با کجا تماس گرفتی؟ معلومه که خونه ام.

- ببین. هرکسی در زد، هرکسی چیزی آورد، یا در رو باز نمی کنی، اگه هم باز کردی به هیچی دست نمی زنی. صداس باعث می شه دیگه نخندم و کمی جدی باشم.

- سام چته؟ چرا دست نزنم؟ چرا باز نکنم؟ یه بسته اومده و من تازه می خواستم بازش کنم.

- بهت میگم بازش نکن. اون بسته مال منه. بازش نمی کنی تا من پیام.

- اون بسته هرچی که هست، منم می خوام ببینم و ...

این حرف رو که می زنی، صدای فریادش تو گوشم می شینه و باعث می شه ادامه حرفم تو دهنم بماسه.

- بهت میگم دست نزن. من نزدیک خونه ام. حرف گوش کن یه بار.

بغض کرده به جعبه نگاه می کنم. حال این روزهام دست خودم نیست. بابت هر حرفی بغض می کنم.

- باشه.

و بعد تق گوشی رو می دارم و بسته رو پرت می کنم یه گوشه ی اتاق. آسمان به حالت مسخره ای میگه:

- پناه بگیرید. الان منفجر می شه.

اما رومینا خیره می شه به من بغض کرده و با اخمایی تو هم میگه:

- مهتا؟ چیزی شده؟

می شینم روی مبل با تکون دادن سرم نشون میدم چیزی نیست. اما خودم خوب می دونم که هست. اونم از اون هست هایی که خیلی مدت بود

نشده بود. نمی دونم چی می شه، اما رومینا به آسمان علامت میده و آسمان از لاک شوخیش بیرون میاد. هر دو می شینن و هیچی نمیگن. سرم

رو میون دستام می گیرم و منتظر می شم تا بیاد.

" سام "

عصبی دستی تو موهام می کشم و دستم رو می دارم روی بوق و یه فحش به اون می مالد که ماشینش رو وسط کوچه گذاشته و خودش معلوم نیست

کدوم گوریه میدم. وقتی می بینم از صاحب ماشین خبری نیست، در ماشین رو باز می کنم و بدون بستنش به سمت خونه ای که درش بازه میرم.

دستم رو دو بار روی یکی از زنگ ها می دارم. صدای کیه گفتن زنی بلند می شه.

- کیه؟ کیه؟ بابا زنگ سوخت.

- خانم این ماشین برای شماست؟

زن چند لحظه سکوت می کنه و بعد میگه:

- نه آقا. زنگ واحد هشت رو بزنی.

بی حرف دستم رو، روی زنگ واحد هشت می دارم. صدای مردی بلند می شه که میگه:

- آقا شرمنده. اومدم.

و بعد گوشی رو می ذاره. چند دقیقه بعد مردی در حالی که زن پیری رو تو دستاش گرفته از آسناسور میاد بیرون و تازه متوجه می شم انگار زن حال خوشی نداره. این رو که می بینم بی خیال تویخ می شم و مرد در حالی که از کنارم رد می شه میگه:

- آقا ببخش. مادرم حالش بد بود. این جوری شد.

- برو داداش. نمی خواد چیزی بگی.

و بعد به سمت ماشین میرم. حرصم رو سر ماشین پیاده می کنم و درش رو محکم می کوبم. این چند روز به حدی حالم بده که نمی تونم جلوی خودم و عصبانیتم رو بگیرم و اگه محمد نبود، تا الان حتما به کاری دست خودم داده بودم.

اولش از مزاحمت های تلفنی شروع شد. از اون جایی هم که شماره ی خاصی نبود و هر سری با شماره ی دیگه ای تماس می گرفت و پیگیری هام فهمیدم از کیوسک های سطح شهره. صادقی گفت که احتمالا کار اوناست که این جوری رضایت بگیرن. امروز که زنگ زد و صادقی هم اون جا بود، گفت که بسته ای رو فرستاده دم در که حاوی عکس های مهتاست و اگه رضایت ندیدم اون رو تو کل کشور پخش می کنه و من نمی خواستم که مهتا اون رو ببینه و هیجانش باعث بشه که بترسه و بلایی سرش بیاد. واسه همین سرش داد کشیدم ، که عجیب الان پشیمونم. مخصوصا اون صدای پر بغض و باشه گفتن غمگینش.

صدای جیغ لاستیک های ماشین توی خیابونی که خونه اون جاست می پیچه و من پیاده می شم و با سرعت به سمت خونه میرم. زنگ رو که می زنم، بی هیچ حرفی در باز می شه. میرم تو و می بینم که آسمان و رومینا پیشش و اون روی مبل با چشمای خیس به من نگاه می کنه. می دونم فریادم اشتباه بوده، اما الان حال عذرخواهی رو ندارم. بچه ها لباس پوشیدن و انگار می خوان برن. نگاهی بهشون می کنم که میگن:

- ما داشتیم می رفتیم. با اجازه.

به زور خواهش می کنمی رو میگم و میرم سمت مهتا. اونا هم میرن بیرون. هنوز ساکت و نگاهم می کنه. روبروش زانو می زنم و میگم:

- کوش؟

با دست جایی رو نشون میده و من میرم به سمت جعبه. چشمام رو می بندم و دوباره به مهتا نگاه می کنم. این بار سرش رو به پشتی مبل تکیه داده و ساکت. دیگه خبری از اشکاش نیست. به سمتش میرم. جعبه رو پرت می کنم روی مبل کنارم و میگم:

- مهتا خانومی؟ خانومی من... ببخشید. به خدا اعصابم خراب بود.

با معصومیت خاص خودش میگه:

- عیب نداره.

بوسه ای روی پیشونیش می زنم و بلند می شم که دستم رو می گیره و میگه:

- این بسته چیه؟

- به سری مدارکه.

دروغ هم نگفتم. این ها مدارکی می شدن برای دادگاه و خوب می دونم چطور با همین روش احمقانه اون ها رو محکوم کنم. دستم رو ول می کنه و من به سمت در میرم. باز هم صداش بلند می شه.

- زود بیا. تنهام نذار.

در حالی که در رو می بندم، لبخندی می زنم و میگم:

- باشه عزیزم.

و خدا فقط می دونه که چقدر خودم رو کنترل می کنم. باز منم و ماشینی که سرعتش سرسام آورده تا برسم به یه جای خلوت و بتونم داد بزوم. میرم و می رسم و به یه جایی که تو این وقت روز پرنده هم توش پر نمی زنه. چون بعد از ظهره. تو همون ماشین جعبه رو باز می کنم و قبل از این که عکس ها رو دریارم، چشمام رو می بندم و با همون چشم بسته دست می کنم و برشون می دارم. آروم میگم:

- می دونی که می خوام با چی روبرو بشی. پس آروم باش.

چشم باز می کنم و با دیدن اون ها تو جام خشک می شم. انگار زمین با تمام سنگینیش روم فشار میاره و می خواد از صحنه ی روزگار محوم کنه. داغ می کنم. از این حس سنگین مرد بودن و قوی بودن داغ می کنم. از این درد وحشتناک قلم می خوام بمیرم. می خوام نباشم و نبینم که چطور زنم... تو عکس ها، مثل عروسک خیمه شب بازی به دست این و اون می چرخه و اذیت می شه. می خوام نبینم اون همه زجر رو. فریاد می کشم.

- خــــدا، به فریادمون برس.

و بعد این اشکامه که می ریزه. انگار منم می ریزم. من قوی که می خوام پشتوانه باشم، می ریزم و حس می کنم که نابود شدم. دوباره فریاد می کشم و عکس ها رو پرت می کنم. عکس ها می خوره به شیشه ی ماشین. راه می افتم و فریاد می کشم. این قدر که گلووم به سوزش می افته. این قدر که صدام می شه به زمزمه و به جای آروم شدن حس می کنم که دارم دیوونه می شم.

- خدا اگه مرد بودن به اینه که من خجالت می کشم. من از مرد بودنم خجالت می کشم. به خدا که من دارم دیوونه می شم.

می ریزم و می خوام آروم بشم. این قدر که تحمل رانندگی رو هم از دست میدم دوباره یه گوشه پارک می کنم. بی توجه به جایی که توشم سر می دارم روی فرمون و سعی می کنم که بغض این مدت رو، بغض گریه های شبانه ی زنم رو، بغض کابوس های بی سر و تهش رو بریزم بیرون که مبادا جلوی مهتا بشکنم و اون رو از این که هست داغون تر بکنم. نباید این طور بشه. نباید.

" مهتا "

شب شده. تو تاریکی نشستم و یه گوشه ی مبل تو خودم جمع شدم. چند دقیقه است که برق رفته و تلفن هم بوق نمی زنه و من آغوش امن مردم رو پیدا نمی کنم که توش باشم. گوشی موبایلم هم تو کیفمه و نمی تونم به سام زنگ بزوم که سریع بیاد و من رو از این همه ترسی که سر تا پای وجودم رو گرفته نجات بده. من دست می کشم روی شکمم و میگم:

- نترسیا. نترسی فدات بشم. من پیشتم. من هستم.

و خودم حس بد تنها بودن رو مزه می کنم. مزه ی گندش رو با بغض می چشم و با ناله می خوام که سام باشه.

- سام... کجایی؟ من دارم می میرم از ترس.

صدای قدم هایی میاد و بعد صدای کلید و باز شدن در و مهتا مهتا گفتن مردی که عاشقانه دوشم دارم.

- سام... من می ترسم. این جام. بیا این جا. سام.

- کجایی؟ کدوم سمت؟

- دست می برم تو تاریکی و میگم:

- کنار پنجره.

و مردم میاد. میاد و آغوش گرم و محکمش رو، روی من باز می کنه. میاد و من رو سفت در آغوش می کشه و من با ترس و گریه میگم:

- چقدر دیر اومدی. برق رفته. سام من از تاریکی می ترسم.

بی حرف و محکم فشارم میده و میگه:

- حالیشون می کنم. حالیشون می کنم.

صدای یا... گفتن مردی من رو به خودم میاره و آروم میگم:

- این کیه؟

- حامده. سیم برق رو بریدن. الان درستش می کنه.

- سام این چسب چی شد پس؟

- اومدم. اومدم حامد جان.

حامدی که سام اسمش رو برده، یه مرد تنهاست که تو خونه ی بغلی ما زندگی می کنه و جدیداً قراره ازدواج کنه. این ها رو سام گفته و از اون

جایی این مرد رو می شناسه که خودش خونه اش رو ساخته. نمی دونم چه قدر می گذره که برق ها روشن می شه و اون چند دقیقه ی تاریک رو

محو می کنه و من با خودم فکر می کنم که کار، کار پارسایی که حتی از تو زندان هم سایه ی شومش بالای سرمه و من خوب می دونم که با این

کارها می خواد مجبور به رضایتم کنه.

- تلفن، بوق اونم نیما.

سام به سمت تلفن میره و من در سکوت خیره می شم بهش. عادی عادیه و مثل همیشه قوی و محکم. تلفن رو می کوبه تو جاش و میگه:

- لعنتیا.

صدای حامد دوباره میاد.

- سام این رو به سیم برق چسبونده بودن. بازش نکردم. ولی انگار نوشته ای توشه. سیم رو از توی خیابون و دقیقا همون که به خونه ی شما می

رسیده قطع کردن. درستش کردم. ولی حتما یه برقکار بیار و نشون بده.

پاهام رو به سینه ام می کشم و میگم:

- چیه؟ اون چیه دستش؟

با لحن آروم و مرتعشی میگه:

- هیچی نیست عزیزم. مربوط به منه.

حس می کنم دارم دیوونه می شم. بی توجه به حامد جیغ می کشم.

- یعنی چی از صبح هر چی تو این خونه میاد میگی مربوط به منه و بعد این جور به هم می ریزی؟ اون چیه؟

دستم رو می زخم به زمین و بلند می شم و قبل از این که سام اون برگه رو بگیره، اون برگه رو از دست حامد می گیرم و بازش می کنم.

" دفعه ی دیگه شاید بریزیم تو خونه. اون موقع دیگه نمی تونی کاری بکنی. "

داغ می کنم. گر می گیرم. سر که بلند می کنم حامد رفته و من دیگه مطمئنم که کار اون عوضیه. مطمئنم که این جور می خواد زمینم بزنه. می شینم رو مبل و با بغض میگویم:

- زنگ بزنی صادقی بیاد. نمی دارم نابودم کنی. به خاطر بچه ای که داره میاد هم نمی دارم لعنتی. دیگه ازت نمی ترسم آشغال.

نمی دونم چقدر می گذره و من چقدر به اون برگه ی منحوس خیره می شم، اما وقتی به خودم میام که سام کف دستش رو شونه هام و داره چیزی رو میگو. سر بلند می کنم و متوجه می شم زنگ می زنی. سام با گفتن صادقی اومد در رو باز می کنه. میره و تا اومدن صادقی یه شال میاره و می ذاره روی سرم. شال رو مرتب می کنم. صادقی با زدن در و گفتن با اجازه میاد تو. لبخند همیشگی و مردونه اش رو لبشه. با دیدنم با اون صورت پف کرده جدی می شه.

- خانم رهیاد مشکلی پیش اومده؟

به جای من سام جواب میده.

- صادقی زنگ زدم واسه یه سری حرف. انگار اونا دارن تهدیدمون می کنن.

- تهدید؟ چطور؟ چیزی فرستادن یا کاری کردن؟

نگاه سام برمی گرده سمت من و میگو:

- آره. هم کاری کردن و هم چیزی فرستادن.

قلبم تیر می کشه. هر چی هست، مربوط به اون جعبه است. حرف دلم رو می زخم.

- اون جعبه، اون جعبه، سام اون جعبه چی بود؟

نگاه من و صادقی به سام خیره می شه و سام دست صادقی رو می گیره و میره سمت در. بلند می شم و با اشک هایی که خوب می دونم از سر ترسه میگو:

- کجا؟ منم باید بدونم. بگو بهم.

سام دست صادقی رو ول می کنه و میاد سمتم. دو تا دستش رو می ذاره دو طرف صورتم و اشکام رو پاک می کنه. بی اون که از وجود صادقی ابایی داشته باشه، میگو:

- گریه نکن من فدات بشم. از چی می ترسی؟ من باهاتم. اصلا نمی دارم هیچی تو رو اذیت کنه. واسه چی گریه می کنی؟ به خاطر خودت بهت نمیگو. آروم باش گل من.

- اما این جور... این جوری که من دق می کنم.

میون اون حمایت بزرگ و مردونه لبخندی می زنه و میگو:

- تو بی جا می کنی که دق کنی. تو باید محکم و بزرگ بمونی. باید محکم باشی که هر کس دیدت بگه این مهتاست. این یه زن قوی و محکمه که

از هیچی نمی ترسه. بسپارش به من، باشه؟

همین حرفش باعث می شه بخندم و آروم باشم و خدا می دونه گریه ای که همراه با خنده باشه، حتی اگه یه لحظه ی کوتاه باشه، حتی اگه قدر یه پلک زدن باشه، اما قدر یه دنیا ارزش داره و خود خدا می دونه که اون لحظه بهترین لحظه ی زندگیه. قبول می کنم که بسپرم دست اون و این استرس رو حذف کنم. با سرم تایید می کنم و سام میره بیرون. میره و من می مونم با یه عالمه فکر. یه عالمه فکر خوب و بد. می تونی تصور کنی من چی می کشیدم؟ این لحظه و لحظه های بعدش که می خواد بیاد من هزاران بار می میرم و زنده می شم تا بفهمم اون بیرون چه خبره و سام من، مرد من، برای چی این جور می کنه؟ برای چی مشوشه؟ با این که بهش قول دادم که آروم باشم اما نمی تونم و این خودخوری مثل شیطان تو روح حلول می کنه و نمی ذاره آروم باشم و من قولم رو می شکنم. این قدر این استرس لعنتی ریشه می اندازه تو وجودم که نمی فهمم زمان چطور می گذره و اون دو برمی گردن داخل و دیگه اون لبخند مردونه روی لب های صادقی نیست و انگار ناراحته. این قدر ناراحت که نمی مونه و بعد از چند لحظه با گفتن این که پیگیری می کنم می ذاره و میره و نگاه خیره ی من می مونه به سام که ازش توضیح بخوام.

دوباره یه روز دیگه و دوباره استرس های من. دوباره ترس های من و مخفی کردن هام از سام و گفتن این که آروم و فکر این که اون نمی فهمه و فهمیدن هاش و شرمندگی های من. تویخ هایی که به یه اخم ختم می شه و در آغوش کشیدنم و حرف زدن ها که همگی خلاصه می شن تو همون عاشقانه های ساده. این قدر این روزها حالات مختلف سراغم میاد که سام پیشنهاد میده برای یه گردش یه روزه بریم بیرون. با کل خانواده ها. چند ساعتی خوش باشیم و بگردیم و به پیشنهادش میریم همون کوهی که یه روز با نگاهش عصبی می شدم و همین حرف رو هم بهش می زنم. جلوی در منتظر بقیه هستیم که برسند و راه بیفتیم.

- سام؟!

داره آهنگ رو تنظیم می کنه و معلوم نیست حواسش این جاست یا اون جا.

- هوم؟

یه کم تو صدام نرمی و عشوه های زنونه رو می ریزم و نرم تر و ملایم تر می گم:

- سام؟! عزیزم؟ یه کم بهم نگاه کن.

سر بلند می کنه. لبخندی گوشه لبش جا خوش می کنه و می گه:

- بفرما.

- دست بکش از اون سیستم. بیا حرف بزیم. حوصله ام سر رفت.

- درباره ی چی مثلاً؟

- درباره ی این که اون بار که اومدیم کوه، چرا این قدر زل زل نگاهم می کردی؟ چرا من هر چی اخم می...

صدای خنده اش که بلند می شه، ادامه ی حرفم رو به اخمی تبدیل می کنم.

- یعنی الان سوال مهمت این بود؟

و بی توجه به اخم من با یه لحن خنده دار میگه:

- هیز بودم. هیز.

و دوباره می خنده. می زرم به بازوش و خنده ام می گیره. می خوام حرفی بزرم که با صدای بوق کش دار ماشین مهیار، چیزی نیگم و سام دستی تکون میده و راه می آفته و سلام و احوال پرسى ها می مونه برای زمانی که اون جا رسیدیم.

به خاطر وضعیت من و سامیه، از سمتی که ماشین روئه، با ماشین می ریم تا یه جایی رو برای نشستن پیدا کنیم. هوا، مثل هوای بهاری می مونه و به قول سام انگار قراره عید از دماغمون در بیاد و همش بارون و هوای ابری باشه. این آسمون اون چیزی که باید باشه نیست. ماشین رو کنار یه جای مناسب پارک می کنه و بقیه هم به ترتیب یه جایی رو پیدا می کنن. همه ی اعضای هر دو خانواده هستن. وقتی با اون جمعیت بزرگ سلام و احوال پرسى می کنم، سام فوری یه جایی درست می کنه و من و سامیه روش می شینیم تا باقی درست بشه. الحق هم این بارداری بهم خیلی می چسبه. یه جورایی خوشم میاد از این که این همه توجه بهم می شه. سامیه هم مثل منه. نگاهم می چرخه توی جمعیت و محمد رو در حال شوخی با سام پیدا می کنه. یه پتو از طرف احسان می رسه سمت ما و هر دو رو پاهامون می کشیم. عین دو تا بچه از مون مراقبت می شه.

- هی مهتا، با برادرزاده من که خوب رفتار می کنی؟

- برو گمشو. انگار نامادریشم که این جور می کنه. تازه مگه دلم میاد با این نوخود بزرگ بد رفتار کنم.

سامیه میاد حرفی بزنه که مادر سام می شینه کنار جفتمون.

- خوبید دخترا؟

هر دو با هم جوابش رو می دیم و اون لبخندی به این هماهنگی می زنه. حس می کنم برای منظور خاصی نشسته.

- مهتا جان، نوه ام چطوره؟ معلوم شده چیه؟

- نه مامان مریم. هنوز نه. این سری که برم، دکتر میگه بهم.

- ان شا... که یه پسر سالم و تپلی میدی دست پسر.

لبخندم ذره ذره میره و فکر می کنم این حرفش یعنی چی؟

- تو سالم بودنش که هر روز و هر شب از خدا می خوام و حرفی نیست. اما اگه دختر بشه گناهه؟

سامیه دستم رو تو دستش می گیره و یه فشار آروم میده و انگار می خواد با این کارش یه چیزی رو بهم بگه.

- نه مادر، ولی پسر خب...

سکوتش باعث می شه با مودبانه ترین لحن ممکن که ناراحتش نکنه بگم:

- مامان مریم، این که چی باشه رو من نمی تونم کاری بکنم. این که چی باشه فقط دست خداست و من شب و روز می تونم ازش بخوام که یه بچه

ی سالم تحویلیم بده که اگه خدا هم بخواد همین جور می شه. بچه هرچی باشه برای من و سام عزیزه.

با همون لبخندش حرفی رو می زنه که باعث می شه ناراحت بشم.

- بچه ام عاشق پسره. می شناسمش.

و من فکر می کنم که راست میگه یا نه؟ که اگه این جور باشه و بچه دختر باشه سام اون رو دوست نداره؟ دوباره بی توجه به من و انگار بی قصد

و غرض نیش می زنه به قلبم. نیش می زنه و همون تفکر عامی و احمقانه ی به ملت رو تکرار می کنه.

- بچه ی پسر ادامه دهنده ی نسله و این پسره که همیشه شانس بیشتری تو اجتماع داره. دختر مال مردمه و...

ادامه ی حرفاش رو نمی شنوم. اعصابم خرد می شه. می خوام چیزی بگم که مامان هم میاد کنارمون و قبل از این که چیزی بگم حرف می زنه.

- اتفاقا مریم خانم، من با نظر شما مخالفم. به زمانی این تفکر تو جامعه بود و ماها کم کم باید همت کنیم که برداشته بشه. بچه سالم باشه، خدا

رو شکر، الان دخترا هم اندازه ی پسر اسم آدم رو زنده نگه می دارن. این فکرها رو دیگه نکنید.

می خوام دست های مامان رو ببوسم و از این که اومده کنارم خوشحالم. بار فشار دست سامیه و دعوت کردن من به سکوت و این بار چیزی

نمیگم. مادرها با صدا زدنشون به سمت اون جمع میرن تا کمکی بکنن. سامیه تا می بینه که تنهایی میگه:

- نمی خواد به حرف های مامانم توجه بکنی. نسل به نسل از مادرشون تو گوششون کردن که پسر خوبه، اما نمی دونن همین پسر چه گندهایی

که نمی زنن. جدیداً به خبر خوندم که توش گفته بودن سه نفر رو جرم تجاوز به عنف دستگیر کردن.

با شنیدن حرف سامیه حس می کنم برق از تنم رد می شه.

اما سعی می کنم خودم رو آرام کنم. نباید بذارم کس دیگه ای از این ماجرا بویی ببره.

- خب، چی نوشته بودن؟

- والا فعلا کلیت ماجرا معلوم شده. حتی از اسم دختره هم چیزی ننوشته بودن.

همه ی ناراحتیم توی صدام می ریزه. این قدر که خودم هم حسش می کنم.

- بیچاره دختره!

- واقعا هم. دلم خیلی براش سوخت و کلی به اونا لعنت فرستادم. بعد امثال مادر من، عشق بچه ی پسر دارن. مهتا جون، تو رو خدا ناراحت نشیا!

این عادت مامانه. انگار تو سرشون فرو رفته. نمی تونم چیزی بهش بگم، در هر حال مادرمه، اما می تونم تو رو آرام کنم که!

نفسی از سر آسودگی می کشم و دستام رو تو سینه ام قفل می کنم و میگم:

- بی خیال سامیه. من اصلا ناراحت نشدم.

آره جون عمه های مهربونم! من اصلا ناراحت نشدم. فقط به کم دلم می خواست گردن مامان مریم رو بگیرم و خفه اش کنم که این قدر احمقانه

فکر می کنه.

تقریبا جمع کارشون تموم می شه و کنار ما میشینن. به دایره ی بزرگ تشکیل می دیم و پدر سام کنار سامیه جا گرفته و در حالی که دست می

ذاره روی شونه های سامیه و اون رو دو تنگ در آغوش می کشه، رو به من میگه:

- خب، عروس، چه می کنی با این پسر ما؟ خوبه یا بد؟

نگاهم رو با عشق به چشمای سام می دوزم و میگم:

- بیشتر از اون چه که فکر می کردم خوبه.

و اونم جوابم رو با یه لبخند، از همون لبخندهای دوست داشتنی میده. از همون لبخندهایی که دلم با هر بار دیدنش پر می کشه. که قلبم، این حجم پر از کوبش، این مکانی که الان فقط فقط یه نفر توشه و اون خودش، بی قرارتر از همیشه می زنه و حس می کنم صدای بلندش رو همه می شنون.

نیشگونی که سامیه از بازوم می گیره باعث می شه ابرو هام بره تو هم.

- مگه کری دختر؟ این جا مکان عمومیه! محل عشق بازی تو و خان داداش نیست که!؟

بازوم رو می مالم و میگم:

- چته دیوونه؟ کبود شد خب!

- خوب کاری کردم. بابا دو بار ازت سوال پرسید، بعد دید تو این داداش خل من تو هم فیس تو فیس دارین غرق می شین، بی خیال شد. سام که کنار من جا گرفته، میگه:

- سامی، مگه مرض داری دختر؟ دست زن و بچه ی من رو چه کار داری؟

- اولاً که سامی... چی؟ عمه اته! دوما خوب کردم. سوما خواهرشوهری گفتن، عروسی گفتن. چهارما مجبور شدم، وگرنه غرق می شدین. می خواد پنجم رو هم بگه که سام اجازه نمیده و میگه:

- ولت کنم تا خود فردا صبح می خوای از اولها و دوماها بگی. خانم بلند شو بریم ددر. اینا رو ولش کن.

و بعد دستی به ریش و سبیل فرضیش می کشه که من و سامیه رو به خنده می اندازه. از جام بلند می شم و سامیه هم با کمک زمین دنبال بلند می شه. پشت سرش هم احسان میاد کنارش. سام با حرص میگه:

- سامی! من و زنم می خوایم تنها باشیم.

- اگه می خواستی تنها باشی ما رو نمی آوری دنبال خودت. من و احسان جونم میایم.

و بلند بلند می خنده. صدای خنده اش، توجه جمع در حال صحبت رو به ما معطوف می کنه و سام مجبور می شه بگه:

- ما چهارتایی می ریم یه سر چیز میز بخریم و برگردیم. زودی میایم.

و بعد بی صدا و چشمش برای سامیه خط و نشون می کشه. سامیه هم نیشش رو تا جایی که می تونه باز می کنه و میگه:

- هان؟ احسان این پررو رو نگاه کن!

تو دلم فکر می کنم که خدایا، این ساعات خوبم رو دیگه به اون ساعات ترس مبدل نکن.

همین جور که راه میرم، به دست فروش ها هم نگاه می کنم. تو بساطشون همه چیز پیدا می شه. از شیرینی تا ترشی و من دلم انگار داره برای همشون ضعف میره. دست سام رو می کشم و تازه متوجه سامیه می شم که با احسان رفته یه گوشه و اونم مثل من به یه دست فروش دیگه گیر داده. دوباره نگاهم به آلوچه ها می خوره و میگم:

- سام!

- مهتا می دونم چی می خوای. نگاهت رو دیدم. ولی...

- ولی به ولی. نکنه می خوای لوبیا قرمز، اونم از نوع جگریش رو تحویل بگیری. بچه ام سیاه می شه ها!
و نگاهم رو معصومانه به اونا می دوزم.

- خوب با این بچه هرچی که می خوای می خریا!
نیشم رو مثل سامیه ی چند لحظه قبل باز می کنم و میگم:
- همینه که هست. باید بخری.

سری تکون میده و راه می افته و منم میرم سمت یکی از فروشنده ها که از بقیه تمیزتر به نظر میاد. دست می دارم روی همه ی ترشی ها و میگم:

- از همشون می خوام. یه کم، یه کم.

- معده ات داغون می شه که. یکی رو بخر که از بقیه بهتر باشه. ترکیب اینا آدم رو اذیت می کنه. من خودمم از اینا دوست دارم، ولی قبلا یه ترکیب ازشون درست کردم که بدتر حالم رو بد کرد.
سری تکون میدم و به فروشنده میگم:
- کدوم ترش تره؟

- خانم همه ی اینا ترشن، ولی اگه ترش ترینش رو می خوای این رو ببر.

و با انگشت یکی رو که از همه قرمز تره نشون میده. قبول می کنم. یه قاشق جلوم می گیره و میگه:
- اول امتحان کن، شاید ازش خوشت نیاد.

قاشق پلاستیکی رو تو ظرف می برم و امتحان می کنم و بعد از اطمینان از طعمش سام همون رو برام می خره. چند تا چیز شیرین هم محض احتیاط می گیره که فشارم نیفته. هوای خوب رو با تمام وجود به سینه می کشم. بچه ها هم بهمون می رسن و یه جا می ایستیم که اینا تموم بشن. دست سامیه هم یه ظرف بزرگه و با هیجان داره می خوره و هر از چند گاهی احسان بیچاره رو هم مجبور می کنه که بخوره و هر چه اون بدبخت حرف از نخوردن و این که دوست نداره می زنه، سامیه با گفتن " وای! چرا؟ خوشمزه است که؟! " یه قاشق میده دستش که بخوره و کی جرات داره حرف سامیه رو گوش نده؟ من و سام گاهی به این رفتارشون می خندیم و سام بدون این که من چیزی بهش بگم، از ظرفم دونه دونه برمی داره و می خوره. برخلاف ظاهر، با شنیدن حرف های سامیه از درون مشوشم. نمی دونم. شاید سام هم مثل منه و هر دو داریم تظاهر به خوب بودن می کنیم. نمی دونم.

خسته خردم رو به سام تکیه میدم و همراه اون وارد خونه می شم. خونه ای که با دیدنش احساس آرامش می کنم. خونه ای که دیگه احساس ترس توش ندارم. یک ساعت پیش صادقی خبر داد که تمام این تهدید ها رو به مراجع قضایی نشون داده و شکایتی در این باره با وکالت از من و سام تنظیم کرده و حالا من دارم این رو می بینم که هر دومون حالمون بهتر شده. انگار یه چیزی قلب هردوی ما رو تو مشتش گرفته بود و فشار می داد و حالا با شنیدن این که مدرک جدیدی برای این که پارسا رو با پای خودش به سمت طناب دار بفرستیم، آروم شده بودیم. همیشه

از این که یه نفر حرف از اعدام می زد، می ترسیدم و گاهی به اون آدم صفت بی رحم رو می دادم، اما انگار این بار، وقتی پای خودم در میون بود، حس اون خانواده ها رو درک می کردم و می فهمیدم با اعدام اون آدم چه حسی دارن و نمی دونم چرا با تمام همه مهربونی های خودم و مردم، اصلا نمی خوام اون سه تا رو ببخشم و برای یه لحظه هم که شده به این فکر کنم که بخشیدن در اوج لذت بخشه. همیشه بخشش خوب نیست، چون این جور ی اونایی که در حقت ظلم می کنن، یه ته ماجرا می رسن. میگن این که مهربونه، این که بزرگه، پس ما هر کار کنیم ته تهنش ما رو می بخشه و این جور ی می شه که تو نمی تونی به حق خودت دست پیدا کنی. یه وقتایی مثل الان من، سنگدل بودن خوبه.

روی تخت دراز می کشم و میگم:

- می شه فهمید جنسیتش چیه خانم دکتر؟

- آره عزیزم، بچه ی خوشگل شما، وارد سه ماهه ی دومش شده. یعنی دقیقا الان تو هفته ی سیزدهم هستی. برای بعضی ها تو این هفته، برای بعضی تو هفته های بعد مشخص می شه. عزیزم بچه ی تو الان هنوز کوچیکه، اما تا چند وقت دیگه شکمت به قدری بزرگ می شه که همه می فهمن بارداری. صبر کن الان می بینیش.

قدر سکوت می کنه و به مانیتور نگاه می کنه و میگه:

- نگاه کن، بدنش کاملا تشکیل شده. الان اندازه ی یه میگوی کوچیکه. نگاه کن.

باز هم سکوت می کنه و میگه:

- این جور ی که مانیتور داره به من نشون میده، بچه ات پسره.

لبخندی به اون به قول خانم دکتر میگو کوچولو می زرم و با عشق بهش خیره می شم. انگار زمین و زمان یکی می شن و تو اون اتاق فقط من می مونم و بچه ای که تو بطن منه و وجودش باعث خوشحالی من. پسر کوچولوی من، پسر دوست داشتنی من.

- برای سه ماهه ی دوم یه سری دیگه از نکات هست که تو خوابیدن، نشستن، خلاصه هر کاری که باید انجام بدی رو باز با سری دوم برگه ها بهت میدم. اما الانم یه خلاصه ای ازش رو بهت میگم. حتما حتما از خوراکی های کلسیم دار بیشتر استفاده کن. امکان داره قوزک پات ورم کنه، یا عضلات پاهات بگیره. برای جلوگیری از اینا حتما وقتی روی صندلی نشستی پاهات رو بالا نگه دار و برای جلوگیری از گرفتگی عضلات می تونی از جوراب بلند مثل جوراب واریس استفاده کنی. زیاد نایست. اگه روی زمین می شینی زانوهات رو بغل نکن و چیزهایی مثل این که تو همین برگه هست. باز یه سری آزمایش ها هست که برات می نویسم و اونا رو هم انجام میدی تا حتما از سلامت بچه مطمئن بشیم و یه دختر و یا یه پسر خوشگل و ناز داشته باشی. با این آزمایش ها خیلی چیزها رو می شه فهمید. مثل علائم نقص نوزاد که اگه خدا بخواد این طوری نباشه و بچه ات سالم باشه.

با لبخندی حرفش رو به اتمام می رسونه و به من که در حال مرتب کردن خودمم و روی شکمم با لبخند دست می کشم نگاه می کنه. لبخندش رو با لبخندی جواب میدم. چند لحظه بعد از اتاقش خارج می شم، در حالی که پر از حس های خوب دنیا شدم. حس مادر بودن. یه حس شیرین

و خواستنی و شکر از این که این نعمت نصیب من شده.

" سام "

با پام دو تا ضربه به در می زرم. در رو باز می کنه. با دیدن اون همه کتاب دستم، می خنده و میگه:
- اه، چقدر زیاد شد. بیا تو.

و میره کنار و من هم کتاب ها رو، روی میز می ذارم. خسته، کش و قوسی به بدنم میدم.

- خیلی طول کشید تا پیدا کنی که این همه دیر اومدی؟

- آره بابا. کل انقلاب رو بالا و پایین کردم تا تونستم چند تا رو پیدا کنم.

با ذوق به سمت کتاب میره و اون ها رو یکی یکی جدا می کنه و نگاه می کنه. خودم رو پرت می کنم رو مبل و می خوام چشمم رو ببندم که
میگه:

- نخواب، می خوامم شام بخوریم. تمام مدت منتظر تو بودیم.

از گفتن بودیمش به چیزی تو قلبم تکون می خوره و لبخند می زرم و میگم:

- ای من قربون تو و اون که سر جم یک و نیم نفر هم نمی شید!

برمی گرده سمتم و با تمام مهری که ازش سراغ دارم می خنده و میگه:

- خدا نکنه.

کمی بهش که سرش تو کتاباست خیره میشم. داره واسه خودش چیزهایی زیر لب میگه و گاهی هم می خنده. بلند می شم و به سمتش میرم.

موهش رو با به گیره بالای سرش مهار کرده. گیره رو برمی دارم و موهش رو باز می کنم. سرش رو بلند می کنه و میگه:

- چه کار می کنی؟

- هیس! تو کتابات رو بخون.

و سرم رو تو اون موها فرو می کنم و دستم رو دور کمرش حلقه می کنم. آروم میگه:

- به نظرت حواسی هم می مونه که بخوام باهش به اینا فکر کنم؟

و خودش رو جا میده میون دستام. برش می گردونم و گونه اش رو می بوسم. اونم بوسه ای متقابلا تحویلیم میده و میگه:

- برای تمام زحمت هایی که برامون می کشی.

میرم تو خود معصومانه ام و میگم:

- فقط همین؟

اخمی می کنه و خودش رو می کشه بیرون و میگه:

- بسه دیگه. دیگه چی می خوای؟

به سمتش گام برمی دارم و میگم:

- الان می بینی.

می شینه رو مبلا و می خواد عقب بره که دیگه بهش اجازه نمیدم و می کشمش تو آغوشم، که این بین فقط من باشم و اون و عشقمون، که نگرانیم رو بین خستگی هام مخفی کنم و مهتا نفهمه که امروز وقتی از سونوگرافی برمی گشته تعقیبش می کردن. که امروز زنگ زده بودن و من رو تهدید به این که زنت الان تو تاکسیه و می تونن با یه اشاره بفرستنش به جایی که لیاقتش رو فقط خودشون دارن و داد و بیداد های من و فحش هایی که خودشون لایقش بودن.

- سام؟

- جان دلم.

خدایا موفقم کن که پنهانش کنم این همه حرصی که دارم رو.

- می دونی دکتر درباره ی بچه چی گفت؟ امروز جنسیتش مشخص شد.

از خودم جداش می کنم و منتظر نگاهش می کنم.

- گفت احتمالش خیلی زیاده که پسر باشه.

دوباره خودش رو تو آغوشم جا میده و میگه:

- مامانت به آرزوش رسید. تو این چند وقت همش می گفت پسره. پسره. خدا هم صداش رو شنید.

موهاش رو جمع می کنم و میگم:

- تو دوست نداری پسر باشه؟

- برای من فرقی نمی کنه چی باشه. سالم باشه.

- منم همین طور عزیزم. به حرف های مامان یه بار گفتم توجه نکن. سامیه هم می گفت که نمی خواد بدونه جنسیتش چیه! به نظرت کارشون درسته؟

- چی بگم والا! خب اون این جور دوست داره.

- من دوست ندارم. آدم هلاک می شه تا بچه بیاد.

و بعد از جاش بلند می شه و در حالی که زیر لب میگه برم شام رو آماده کنم، موهاش رو می بنده و من نفسم رو آزاد می کنم و خدا رو شکر که اون نفهمیده چی تو این وجودم می گذره.

- سام، بیا شام.

بلند به حرف خودش می خنده و میگه:

- دیدی چه طور قافیه جور کردم؟

- آره.

و برای این که شک نکنه لبخند بی روحی می زنم و با همون آره ی خشک و خالی حرفش رو تایید می کنم. می دونی، گاهی با خودم فکر می کنم

که چرا این همه مهتا رو دوست دارم؟ گاهی با خودم فکر می کنم چرا با مهتا مهربونم و چرا دارم این همه تلاش می کنم که آسیبی نبینم؟ و این چراها تو ذهنم این قدر زیاد می شه که گاهی کلافه ام می کنه. تو اوج این کلافگی و در نهایت می بینم که دلیلی نداره و انگار این چراها رو باید بریزم دور و این همون معنی عشقه. عشقی که با چند بار دیدن چهره ی معصومش به وجود اومد. همون چهره ی همیشه اخموی مجالس امروز تنها دلیل بودنمه.

" مهتا "

خیابون ها از جلوی چشمم کنار میرن. درست مثل یه بازی که هی چشمات رو ببندی و بگی دالی. دالی. به راستی تا به الان چند بار از خدا خواستم که برگردم به بچگی؟ به همون روزهای بی دغدغه ی دالی کردن. نمی دونم. شاید هزاران بار. شاید هم بیشتر. صادقی داره کنار گوش هر دومون صحبت می کنه. پرونده ام بعد از قرار صدور مجرمیت رفته دادگاه. باید یه بار دیگه کل اون حوادث رو تعریف کنم و عجیبه که بعد از این همه پشت سر هم گفتن ها دیگه ترسی ندارم از حرف زدن. می خوام بدونی چرا؟ قصه ی زندگی من شده عین داستان هایی که هزار باره اون ها رو می خونی و هزار باره حفظ می کنی. بعد از چند بار خوندن حس می کنی جای شخصیتی. بعد از اون حس می کنی گوشت و پوستت هم تو قصه است و بعد از اون... دیگه راحت حرف می زنی. هیجان میدی به داستان و حرفات. حالا، قصه ی من تفاوتش با این حرفا چیه؟ اینه که من با یه بار بودن تو قصه، با تک تک سلول هام حس کردمش و حالا جزء به جزء بدنم داره فریاد می کشه و هیجان قصه رو بالا و پایین می کنه. سام می پیچه و من عنوان خیابون رو می خونم. خیابان گلوبندک. اسمش رو برای خودم زیر لب تکرار می کنم. چند لحظه بعد ماشین می ایسته. کنار یه ساختمان بزرگ و نگاهم خیره می مونه به اون عنوان سر در و از ماشین کنده می شم.

" دادگاه کیفری استان تهران "

پاهام که روی زمین قرار می گیره، رفت و آمد تو خیابون کمه، اما من حس می کنم اون جا پر از جمعیته. حس می کنم گرمه. حس می کنم همه به من نگاه می کنن. نمی دونم چرا! این همه احساس بد از کجا میاد؟ گرمای دست سام تو دستم می شینه و وادارم می کنه به حرکت. پشت سر من مهیار و صادقی میان. سام لزومی ندیده که بقیه رو خبر کنه. مهیار هم به کسی نگفته. دلم برای این که این همه تنها باید از خودم دفاع کنم می سوزه. به دستم یه فشار کوچیک وارد می شه و مردم کنار گوشم میگه:

- حالت خوبه عزیزم؟

مگه می شه ازش عزیزم بشنوم و بد باشم؟

- خوبم سام.

- یادت هست که بهت چی گفتم؟

یادم هست. چه خوب هم یادم هست که زیر گوشم چه حرف ها تو این شب بیداری ها زد. چه حرف ها شنیدم که شربینی طعمش رو الانم حس می کنم. درست مثل این که الان داره زیر گوشم حرف می زنه.

- یادم هست.

- پس اینم یادت باشه که خیلی دوست دارم و برام مهم نیست گذشته ات چی بوده. برام خود الانت مهمه. اینم یادت باشه که من می خوام مهتایی رو ببینم که همه بهش افسوس بخورن. نه دختری که حرف مردم روش اثر می ذاره.
برمی گردم سمتش و لبخند می زنم. انگار نه انگار که تو مکانی ایستادم که برای همه پر از ترسه. انگار که با حرفاش ققنوسم رو دوباره متولد می کنم. تولدی حتی به مراتب بهتر از تولدی که آریا وعده اش رو داده بود.
- همش یادم می مونه.

و دستش رو فشار میدم. درست به مانند همون فشاری که اون داد. نمی دونم این زمان چه جوری می گذره، اما به خودم که میام، اسمم رو صدا می زنی.
- مهتا محمدی؟

از جام بلند می شم و می خوام به سمت در برم که حس می کنم یه جفت کفش مردونه، غیر از کفش های سام کنارم راه میره. سر جام یه لحظه می ایستم و سر بلند می کنم. تعجب می کنم.
- تو از کجا فهمیدی؟

جوابی نمیده و میره جلو و با کسی صحبت می کنه. به سام نگاه می کنم و رد نگاهش رو به سمت مهیار می بینم. مهیار شونه بالا می اندازه و میگه:
- به خدا من نمی دونم.
- بریم تو.

باز سام راه می افته. محمد همونیه که باعث شده تعجب کنم. که باعث شده دوباره یاد روزهای نحس حمایت نشدنم بیفتم و اخم کنم. از کجا فهمیده که دادگاه دارم؟ از کجا؟

روی صندلی که مربوط به ماست می شینه. ردیف اول من و صادقی و سام. ردیف دوم مهیار و محمد. یه اتاق بزرگ که چند دردیف صندلی توش چیدن و یه میز لبه بلند چوبی که سر اتاقه و یه قاضی پیر و عکس بزرگی از رهبر و امام خمینی پشتش. آرم ... روی میز قاضی به چشمام می خوره. زمزمه می کنم.
- به صداقت و پاکی خودت قسم. خدایا کمک کن که بتونم.

یه تصور از رسمی بودن دادگاه و تق تق چکش چوبی. یه تیک تیک از نوشت حرف ها و یه زن چادری. قاضی کمی عینکش رو جابجا می کنه و چیزی به مرد کنار دستش میگه و من سر خم می کنم. هنوز سمت راستم رو نگاه نکردم. نمی دونم چرا، اما دوست ندارم نگاهم به اون نگاه تلخ بیفته و بترسم. نمی خوام پر بشم از حس منفی دنیا.
- شاکی، خانم محمدی؟

سر بلند می کنم و به قاضی که دست به برگه داره ما رو نگاه می کنه نگاه می کنم و میگم:
- بله.

- شروع کنید خانم محمدی.

شروع کنم؟ نمی دونم چرا برمی گردم و به چهره ی اخموی محمد نگاه می کنم. اما بعد از اون سریع می چرخم و شروع می کنم به گفتن و از

جمله ی یک سال پیش بود شروع می کنم. یک سال پیش. چقدر راحت این کلمه رو میگم. قاضی نگاهم می کنه. حاج آقاها چاشنی کلماتم می شن و تک تک کلمه ها با التماس از دهنم خارج می شن که دادم رو اون سه نفر بگیرن.

- حاج آقا یک سال پیش بود. روز اول زمستون که من خونه ی مادربزرگم مونده بودم و قرار بود با دختر های دایی و خاله ام بریم بیرون. این سه نفر، دقیقا جلوی چشم اون دو و یه مغازه داری که قرار بود ازش شارژ بخریم من رو کشوندن تو ماشین. یادمه ماشین تاکسی بود. تاکسی سرویس راحیل.

سر می گردونه و خطاب به منشی میگه:

- اسم و مشخصاتشون رو بگیرید و برای جلسه بعدی احضارشون کنید.

و باز گفتن ها و گفتن ها. از اون دستمال تلخ و بدبو که کل راه بیهوشم کرده. از کتک ها و لگد ها. تکرار حادثه ی نابود شدنم و سوالات قاضی. دفاع صادقی و درخواست های مکررش. سوالاتی که از مهیار پرسیده می شه. فهمیدن این که اسمشون چی بوده. هه. خنده ام می گیره. درست برعکس پاکی و بزرگی اسمشون هستن. پارسا و سعید و فرهاد. بازگو کردن ماجرای پریسا و یه نفس حرف زدن مهیار و دادن نشونه های مختلف. این قدر نشون دادن و نگاه و پوزخند من که از حس برتری و پیروزی هام که به صورت اخموی پارسا خیره شده و در ضربه ی نهاییم که از تهدید هاشون توسط صادقی گفته می شه و ادامه این حرف ها می مونه برای بعد. ادامه قصه ی من و حرف زدن های پارسا.

بیرون اتاق، محمد دستم رو می گیره و نگاهم می کنه. با دیدن اخماش فکر می کنم که می خواد باز غر بزنه و با همین فکر می خوام دستم رو بکشم که میگه:

- صبر کن. به جون اون بچه ای که تو شکمته صبر کن و به حرفام گوش بده.

حرفم می گیره از این حرف و عصبی به صورتش نگاه می کنم و میگم:

- چیه؟ نکنه می خوای بازم...

- مهتا گوش کن به من.

نمی تونم ساکت بمونم و می خوام چیزی بگم که سام میگه:

- خانمم به خاطر من باهش برو و به حرفاش گوش کن.

نگاهی به صورتش می کنم. در عین جدی بودن مهربونه و خوب می دونه این قدر بهش علاقه دارم که اگه بگه بمیرم، می میرم. سر پایین می اندازم و سکوت می کنم. صدای محمد تو گوشم می شینه.

- پسرم اجازه میدی من و مهتا با هم صحبت کنیم؟ خودم میارمش خونه.

- باشه. فقط...

- می دونم پسر. اون بچه الان نوه ی منم هست. این دخترم، دختر من.

سر بلند می کنم و جوری پوزخند می زنم که هم سام و هم محمد می بینن. محمد آروم میگه:

- حق داری. حق داری به خدا.

و من می مونم از این دوگانگی های رفتار این مرد و تغییری نمی کنم از حق داری هاش. چون خودم هم می دونم که حق دارم. این بار نوبت منه

که بتازونم و خوب می دونم چطور بتازونم.

- بریم بابا؟

جوابی به حرفش نیدم و جلو جلو راه می افتم. سام دنبالم میاد و متوقفم می کنه. دستم رو تو مشتش می گیره و با خودش می بره. نزدیک ماشین آروم کنار گوشم میگه:

- عزیزم، اصلا و تحت هیچ شرایطی خودت رو ناراحت نمی کنیا!

می دونم از درون داغونه. می دونم وقتی حرفام رو تو دادگاه شنیده غصه داره و من... دلم می خواد جونم رو به پاش بدم که بازم از عزیزماش کم نمی شه. که مثل مردهای دیگه ی خاندانم رو ازم نمی گیره و بگه هر چی شده تو کردی. تو کاری کردی که دزدیدنت و همین می شه که فقط با نگاهم و لبخندم بهش میگم چشم. با نگاهم عمق عشقم رو نشون میدم. که همین نگاه رو تا لحظه ی آخر براش دارم. تا لحظه ای که من تو ماشین محمد میرم و سام جلوی چشمم محو می شه و من برمی گردم و جلوم رو نگاه می کنم. نمی خوام نگاهم تو اون چشمای بیفته.

- دخترم؟

براق می شم سمتش و میگم:

- به من نگو دخترم.

حرف تو دهنش خشک می شه. ادامه میدم:

- من فقط برای تو مهتام.

- خب... خب...

و سکوت می کنه.

- نمی خوام دوباره بحث اون روزها رو پیش بکشم. اما حالا که خودت اومدی و دیدی. خودت با چشمت دیدی اونا رو. یادته وقتی به من می گفتی تو مایه آبروریزی هستی؟ یادته به زور مجبورم کردی به روز تمام تو اتاق بمونم که از خونه برای خواستگاری فرار نکنم؟ اینا رو یادته؟

- یادمه دختر... مهتا. به قرآن یادمه. یادمه که الان...

- محمد آقا، اون سری هم که اومدی خونه ی مهناز و دخترم دخترم گفتی هنوز تو ذهنمه. به من بگو اون بار که بخشیدمت و این بلا سرم اومد،

این بار ببخشم چی؟ این بار هم می خوام مجبورم کنی به یه کار دیگه؟

- تو فقط ببخشم. من دیگه کاریت ندارم.

- برات مهمه؟

- آره مهمه. این قدر مهمه که این چند وقته این جور می شدم.

- چرا؟ چرا مهمه؟ اون بار گفتی پدرم تو خوابت اومده و ازت رو گرفته. می دونم همش بهانه بود که من رو مجبور به بخشش کنی و بعدم مجبور به ازدواج.

- من تو زندگیم خیلی دروغ گفتم. خیلی کارا کردم که جاش این جا بگم. اینا رو فقط من می دونم و مادرت. نمی خوام بگم که پس فردا تف هم تو روم نندازی. اما می خوام این رو بگم که ببخشیم که یه کم از بار گناهانم کم بشه.

تو دلم و برای خودم میگم که چه کردی محمد؟ چه کردی که مرد قوی ای مثل تو این جور دنبالم افتاده و حلالیت می خواد؟ جوابی به حرفاش نمیدم. بعد از سکوت بدی که بینمون افتاده میگه:

- می بخشیم؟ به خدا دیگه کاریت ندارم.

پوزخند صدا دارم باعث می شه حرفش رو قطع کنه. آروم میگه:

- به چی می خندی؟

- به این که توی به اصطلاح پدر به من میگی دیگه کاریت ندارم. این جور می خواد پدری کنی؟

- مهتا، منظور من این نبود. می خوام بگم که... از این به بعد تصمیم گیری ها با خودت. بذار بازم پدرت باشم.

- مگه قبلا بودی؟

احساس می کنم قلبش شکسته. آروم میگه:

- نبودم؟

- اون جور می که در حق اون دو بودی، نه!

ماشین رو به گوشه نگه می داره و میگه:

- بذار از این به بعد باشم. بذار جبران کنم.

سکوتم باعث می شه دوباره بگه:

- دخترم به من نگاه کن. به چیز می بگو. به حرفی بزن.

لجوجانه سرم رو می چرخونم سمت دیگه. افکار قدیمی، مالیخولیایی به ذهنم هجوم میارن. یاد لحظه لحظه های گریه هام. یاد لحظه هایی که به

من و کارهام گیر الکی می زد و می گفت که رفتارم دروغه.

می خواد دوباره حرف بزنه که دستم رو می برم جلوی صورتش و میگم:

- این قدر بهم فشار نیار که همین الان ببخشم که هم خودت و هم خودم می دونیم که نمی شه. می دونی که خاطره ی رفتارهای بدت نمی ذاره

این قدر آسون ببخشم. گریه کوره نیستم که فراموش کنم من رو به خونه ات راه دادی و... اینا رو فراموش نمی کنم. اما محمد خان، بد کردی.

مگه چی می شد دستت رو باز می کردی که به بار، فقط به بار پیام تو آغوشت و گریه کنم. به خدا همون به بار رو می داشتم روی سرم و می

گفتم بابام پشتمه. مگه من جز محبت ازت چی می خواستم؟ اصلا به من بگو چرا اون جور رفتار می کردی؟

صدای بغض دارش هم باعث نمی شه سر برگردونم، چون خوب می دونم که به مرد خیلی سختش می شه که می زنه زیر گریه. چون دلم نمی

خواد تو ذهنم محمدی رو داشته باشم که شکسته باشه، چرا که تو ذهن من، مردی که به عنوان پدر ثبت شده، به مرد قوی و بزرگه.

- نپرس. نپرس که نمی تونم بگم. بذار تو این قلب لعنتی بمونه و دفن بشه. بذار خودم باشم و خودم. باشه، اصلا هرچی که تو بگی. باشه. ولی تو

رو به خدا نگو که نمی بخشیم. بذار آروم باشم. تو رو به خدا. بین مهتا... من به حالی رسیدم که دارم ازت خواهش می کنم. می فهمی؟ خواهش.

بغضم رو می خورم و به هوای گرفته و ابری آسمون خیره می شم. ترس از بخشیدن دوباره اش باعث می شه این قدر طولش بدم. به بار

بخشیدم و به زور شوهرم دادن. این بار ببخشم چی می شه؟

دم در خونه، بی اون که حرفی بزوم، از ماشین پیاده می شم. حتی یه خداحافظی ساده هم نمی کنم. زنگ رو می زوم و برمی گردم و به اون که داره نگاهم می کنه خیره می شم. سرش رو به سمت فرمون می چرخونه و ناامیدانه اون جا رو ترک می کنه. انعکاس صدای چرخ ها تو گوشم می پیچه و نگاه خیره ام به ماشینش می مونه.

- بیا تو عزیزم.

در با تیکی باز می شه و من هلش میدم و میرم تو. با خودم زمزمه می کنم:

- خدایا کی می خواد این روزا تموم بشه؟ خدا به نظرت بس نیست؟ خدایا اگه هستی، یه کم بهم امید بده. می دونی که الان تنها آرزوم همینه. همین که یه کم آرامش داشته باشم. می دونی که دیگه دارم کلافه می شم از این همه استرس.

بغضم رو با یه لبخند پنهان می کنم و میرم تو خونه. رفتنم تو خونه، با صدای خوندن قرآن یکی می شه. یه آیه که به چشم و گوشم خیلی آشناست. میرم تو آغوش مردم و منتظر می شم گوینده ترجمه رو بخونه. نمی دونم که چی شده و سام گذاشته رو این شبکه و داره به خوندن قرآن گوش میده. بی توجه می شم به باقی آیه و معنی هاش و به این که اصلا سوره درباره ی چی هست. فقط به این نگاه می کنم که میون اون همه جمله، یه جمله ای داره به من چشم می زنه. مثل نور ستاره های تو آسمون.

" از رحمت من ناامید نشوید. "

تنم می لرزه و تو دلم میگم:

- پس هستی. فهمیدم که هستی.

بازم جمله رو تو دلم تکرار می کنم. این بار این جمله رو هم برای خودم تفسیر می کنم و میرسم به عبارت " از من ناامید نشوید. " نمی دونم چرا بی اراده این عبارت رو زبونم می شینه.

- خدایا ببخشید.

- مهتا حالت خوبه؟

سرم رو میارم بیرون و میگم:

- خوب خوبم. من نبودم چه کردی؟

- رفتم تالار. این روزا کل کار افتاده گردن محمد.

غم دوباره توی چهره ام می شینه و میگم:

- تقصیر منه.

- تقصیر هیچ کس نیست. هیچ کس. دیگه نیمنم این حرف رو بزنی.

و با لحن لوتی های زمان های قدیم و لبخند روی لبش میگه:

- چشمت رو نشنیدم خانم؟

لبخند می زخم و میگم:

- چشم آقا!

و می خندم. می خندم که این استرس ها رو دور کنم. می خندم که آرام باشم. می خندم که دیگه این زندگی زهرمارم نشه. می خندم و ممنون می شم از سام که نمی پرسه بین من و محمد چی شد؟ که نمی پرسه و نمی خواد بدونه. که آرام بشم و چه لذتی داره این آرام شدن.

" سام "

وارد اتاق می شم و تو درگاهی می ایستم. به مهتا خیره می شم که شاهنامه رو باز می کنه و شروع می کنه به خوندن ابیات توش.

" به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد. "

ادامه میدم:

" خداوند نام و خداوند جای

خداوند روزی ده رهنمای. "

لبخندی می زنه و میگه:

- کی اومدی؟

- همین الان.

- خسته نباشی.

- مرسی عزیزم. چه می کنید شما دو تا؟

لبخندی می زنه و میگه:

- تربیت نوخود کوچولو. می خوام از الان نوخود کوچولوم رو درست کنم.

و دوباره مشغول می شه. کتم رو از تنم در میارم و به اون که با لبخند داره شعر می خونه خیره می شم. بوی غذا کل خونه رو گرفته. علی رغم

حرفام که گفتم از جاش بلند نشه، غذا رو هم درست کرده و به خونه هم دستی کشیده. تمیزی خونه این رو به من ثابت می کنه.

- مگه نگفتم...

شعر خودنش رو قطع می کنه و تند میگه:

- گند و کثافت داشت از خونه می رفت بالا. نمی تونستم بذارم که تو این کثیفی زندگی کنیم. نمی تونستم کارا رو برای تو هم بذارم، چون خسته

میای خونه. این روزا می دونم کار زیادی رو دوخته.

ابروهام خود به خود از این همه تند حرف زدنش میره بالا.

- اون ابروهاتم بده بیاد پایین. پیشونیت چین می افته.

این رو میگه و شاهنامه رو خیلی جدی می ذاره روی میز و از جاش بلند می شه. بی اون که به قیافه ی متعجب و حرف تو دهن مونده ی من توجه بکنه.

چشمام رو می بندم و دوباره دست می کشم روی بازوی مهتا. خوابیده. این بساط این چند وقت ماست که با هر بار دیدن اونا این قدر تو خودش میره که نمی شه اصلا چیزی بهش گفت. این قدر تو خودش میره که با یه تلنگر می زنه زیر گریه. خوب می دونم که چقدر تحمل می کنه که از حال نره. خوب می دونم سختشه. مخصوصا امروز که یادآوری لحظه های بد زندگیش رو دوباره تو دادگاه داشتیم. با حضور و شهادت دختر دایی و دختر خاله ی مهتا و خانواده اون سه تا عوضی... وای خدای من. نتیجه ی کلی دادگاه مونده برای جلسه ی بعد. پرونده ها قراره مرور بشن و این منم که الان توی تاریکی شب، به چهره ی زخم خیره می شم.

" در شبی برفی و آرام تر از شعر فروغ

با دلی خسته تر از ناله ی باد

دو قدم مانده به ایوان سحر

در اتاقی که دلش

با دل سوخته ی شمع خوش است

دیدن روی تو در خواب

چه حالی دارد. "

دست می برم و مثل همیشه نوازشش می کنم. نوازشی به طعم ناز، نه نیاز. نوازشی که انگار تک تک ذره های قلبم دارن حس می کنن. دارن به من و مغزم فرمان میدن که تو نوازش کن. نوازش کن کسی رو که بیشتر از همه دوست داری. نوازش کن تا آروم بگیری و من چه عاشقانه آروم می گیرم. با تمام مرد بودنم و با تمام تکیه گاه بودنم آروم می شم. با تمام محکم بودنم آروم می شم. به آرومی دوران کودکی. دست می برم سمت شکم. جایی که الان کمی نمایانه و بزرگه. تکون می خوره و چشم باز می کنه. می چسبونمش به خودم و انگار اون هم آروم می شه و دوباره چشم می بنده. به سان بچه ای تو آغوش مادر چشم می بنده و دوباره میره تو دنیای خواب. نوازشم رو ادامه میدم و میگم:

- می دونی خیلی دوست دارم دیگه!؟

و بعد به این که تو تاریکی دارم با مهتا حرف می زنم می خندم و میگم:

- خلم شدم دیگه. از وقتی تو اومدی هم یهو روحم بزرگ شد و هم خل شدم. تضادش جالبه ها.

و دست می ذارم و محکم تر و با احتیاط تر بغلش می کنم.

" مهتا "

زندگی عادی من ادامه داره. بهتره بگم زندگیم عادی شده. دیگه خبری از تهدید های جور و واجور پارسا نیست. بعد از جلسه ی دوم دادگاه

زندگی من عادی شده. یعنی خودم خواستم که کسی جز مردم چیزی از غم هام نفهمه و جلوی تمام دنیا عادی باشم. مثل تمام مردم این پایتخت. درسته من و سام هم مشکلاتی داریم، اما... دیگه می خوام بگم خدا رو شکر. دیگه می خوام بگم که این زندگی رو با تمام مشکلاتش می خوام خدا! عیب نداره. حل می شه. اگه حل نشد. تموم می شه. خدا دیگه نمی خوام ناله کنم. چون تو کنارمی. پشتمی. گوشیم زنگ می خوره. سر جام می ایستم. سامه. این بار پنجمه که امروز تماس گرفته. همش میگه مواظب خودت هستی دیگه. البته به شکل های مختلف. مثلا میگه می خواستم ببینم که احساس ضعف نداری؟ تو تماس بعدی میگه می خواستم ببینم که خسته نشدی؟ تو تماس بعدی دلیل شده تشنه بودن من. تو تماس بعدی دلیل شده بچه و این تماس آخر... پوفی می کشم. خدا بخیر کنه.

- جانم مرد خوب من؟ این دفعه به چه بهانه ای زنگ زدی؟

- ای قربون اون حرف زدنت. فهمیدی؟

- دیگه اگه درجه ی بهره هوشیم زیر خط فقر هم بود می فهمیدم.

- خب چه کار کنم. این اولین باره که بعد از این ماجراها تنها میری بیرون. همیشه یکی کنارت بوده.

راست میگه. از بعد از ماجرای دادگاه خب... این اولین بار می شه.

- بالاخره که تا عمر دارم نمی تونم تنها نیام. بعدم پارکه و هوای روشن. کی جرات داره اذیتم کنه؟

- هر کی باشه قلم پاش رو می شکنم.

صدای مریم، مربی ورزشم که برای اولین بار دارم توی پارک می بینمش نزدیک گوشم شنیده می شه.

- هی مرغای عشق، نمیگید دل منم می خواد؟

و با خنده ازمون دور می شه. مریم هنوز مجرده. واسه همین این جوری می کنه.

- کی بود؟

- مریمه. مریم. بیا. شدم اسباب تفریح مریم. میگه منم دلم می خواد.

- چی؟

- ای بابا سام. بگیر دیگه. شوهر می خواد.

- بگو ما به مش جعفر رو در حال حاضر به عنوان مرد مجردمون داریم. تازه همه چیز هم داره. هم ماشین و هم خونه. بچه هاشم هر کدوم سر

خونه و زندگی. عروس خانوم وکیلیم؟

غش غش می خندم و میگم:

- کم چرت بگو. مریم رو این جوری آروم و خنده رو نبینا. یه وقتایی بی اعصاب می شه.

- ای، نه بابا! واقعا؟

- به جان خودت که اگه نباشی، می خوام دنیا نباشه. من برم دیگه عزیزم.

- برو خوشگلم. مراقب خودتون باشید.

این جمع بستن ها بیشتر از همیشه عاشقم می کنه و بهم می فهمونه که مرد من هنوزم کنارمه. مرده. بزرگه.

- به روی چشم. خداحافظ

- بی بلا. خداحافظ.

با خنده و انرژی گرفتن از این مکالمه به ورزشم ادامه میدم.

کتاب ها رو جلوی خودم می چینم.

- سام من باید همه ی اینا رو بخونم؟

- بله خانومم. مگه نمی خوای روانشناس بشی؟

- چرا که می خوام. همه ی هدفم هم کمک کردن به آدما ی مثل خودمه. دوست دارم برای بچه های بی سرپرست هم یه کاری بکنم. بچه هایی

که روزگار بهشون بد می کنه و خواهد کرد.

- خب این خیلی خوبه.

صدای آریا هم بلند می شه.

- از خوب هم یه چیز ی اون ور تر. خواهری خیلی خوشحالم که خوب شدی.

- منم خوشحالم.

صدای تک تک مهمونامون بلند می شه. خانواده ی خودم. همه مثل قبل دور هم جمع شدیم و من بعد از مدت ها و بعد از زمان خیلی زیادی

محمد رو بخشیدم. گرچه هنوزم نمی تونم اون جور که باید باهاش دلم رو صاف کنم. ولی بی خیال. سام امشب با یه بغل کتاب برای درس

خوندن من اومده خونه. جلوی تمام مهمونا اعلام کرده که می خواد کمکم کنه برای ورود به دانشگاه. جلوی خانواده ام، بدون این که کسی از

خانواده اش چیزی بفهمه.

- ما هم خوشحالیم.

به روی تک تک اون ها لبخندی می زنم.

- خیلی زیادن.

- پس چی فکر کردی؟

میبنا یکی از کتابا رو باز می کنه و می ذاره روی پاش. سام میبنا رو تو همون حال بلند می کنه و جوری که فقط من بشنوم میگه:

- بعدی باید یکی مثل این خوشگله باشه. یکی مثل همین خوردنی.

مثل یه دختر خجالتی، سرخ می شم ، ولی آروم میگم:

- از اونم شاید خوشگل تر بشه.

صدای میبنا بلند می شه.

- عمو خفه شدم.

سام می خنده و می ذارتش زمین و میگه:

- بدو برو تا نخوردمت جوجه.

و به اون که به سرعت به سمت مهناز که تو آشپزخونه است میره می خنده و نگاه می کنه. لبخند هاش مثل همیشه می شه جون من و امید من برای زندگی تو این کره ی خاکی.

جلسه ی سومه و من سعی می کنم مانتوم رو از دست زنی که خودش رو مادر پارسا معرفی می کنه رها کنم. به پام افتاده و التماس می کنه که از بچه اش بگذرم و من چه سنگدلانه خیره شدم به اشک های زن و تلاشی برای آروم شدنش نمی کنم. حتی اگه بخوام بکنم هم با حرکت آخر پارسا این کار رو نمی کنم. پوزخندش هنوز تو ذهنمه. وقتی فهمید همه چیز رو. وقتی مهیار حرف زد، وقتی بچه ها حرف زدن، وقتی اون مغازه دار گفت و وقتی پزشک معالجم تو دوران افسردگی اومد، وقتی پرونده ی پزشکی قانونیم اومد و... تو تمام این مدت پارسا پوزخند زد. خدایا! من چی می تونم بگم؟ حالش با جلسه ی قبل کلی فرق داشت و همین من رو داشت عصبی می کرد. سام دست می کشه و من رو از حصار دست های زن آزاد می کنه. شوهرش هم زن رو بلند می کنه. انگار همین حرکات می شه برگه برای دیوانگی زن.

- جفت بچه هام رو تو و اون داداش بی همه چیزت دارین می گیرین. یکی رو قبلا و یکی رو هم الان.

محمد می پره به زن.

- خانم درست صحبت کن. راهت رو بکش برو تا به مامورا نگفتم. جفت بچه های من از برگ گل پاک ترن.

و من بالاخره محمد رو در نقش پدرم می بینم. بالاخره حس می کنم که پدری دارم.

- همه چیز توی دادگاه اثبات شده. خودت هم خوب می دونی که اگه دخترت اون نامه رو ننوشته بود و اون کار رو نکرده بود، الان همه سر زندگی خودشون بودن. پسرت دو بار دخترم رو تا پای مرگ فرستاد. مادر این بچه مرد و زنده شد تا دخترم از اون بیهوشی کوفتی بیاد بیرون. می فهمی چی میگي خانوم؟

سام من رو از حصار اون دعوا خارج می کنه و من با همون اخم های تو هم به سمت ماشین میرم و سعی می کنم نشنوم حرف های بی شرمانه ی زن رو. سعی می کنم فراموش کنم بدی آدم ها رو. سعی می کنم فراموش کنم یه روزی سه نفر سرنوشت من رو دست کاری کردن. سعی می کنم لحظه ای که حکم اعدام و چند سال زندانی رو برای اونا بریدن از یاد ببرم. سعی می کنم نگاه های غمگین خانواده ها رو از یاد ببرم. سعی می کنم تف و لعنت هایی که پدر سعید به سمت بچه اش فرستاد رو فراموش کنم.

- مهتا؟

- جانم؟

- می خوای چه کار کنی؟

- نمی تونم سام، اونا با این کارشون آینده و زندگی طبیعی من رو از دست گرفتن. مگه من چند سال داشتم که این همه تجربه رو به جا چشیدم؟

- من به هر چیزی که تو بخوای احترام می ذارم.

لبخندی می زخم و میگم:

- من نمی دونم چطور بگم؟ ممنون که هستی. سام پرواز من در کنار تو و با تو انجام شد. سام من...
- هیسس! نمی خواد چیزی بگی. تو خودت خواستی که پرواز کنی. خودت خواستی که بزرگ بشی و راکد نمونی. من کاری نکردم.
- دوست دارم.
- منم دوست دارم.

" تا حالا این حس رو تجربه کردی؟

دیدی که چه حس قشنگیه!؟

تا حالا دلت خواسته که همیشه و همه جا در کنار یکی باشی؟

تا حالا دلت خواسته به کسی بگی دوستت دارم؟

تا حالا دلت خواسته خودت رو برای کسی فدا کنی؟

تا حالا شب ها وقتی همه خوابن تو خلوت خودت به خاطر وجود کسی گریه کردی؟

تا حالا خدا را به خاطر خلقت کسی ستایش کردی؟

آره!؟

به این میگن عشق.

حس قشنگیه، نه!؟ "

پایان

مهسا رضانی

۱۹:۳۷

۲۵/۱۱/۱۳۹۱

انتشار: اردیبهشت ۹۲

کتابخانه ی مجازی نودهشتیا «

www.98iA.Com

